

حمد بی حد و ثنای بی عد مخصوص صانعیست که بحکمت کامله و رحمت شامله خود صفی با صفا و صوفی با وفا یعنی
خلیفه اولی بر تکای جلالت مسند خلافت «انی جاعل فی الارض» متمکن ساخت و مقبول مسجان ملاء
اعلی را از سبب استکبار و نخوت که در شأن او میدانست از سر کرامتش بر خاک ادبار و ساحت
بوار «فاخرج منها فانک رجیم» انداخت و جنس و انس و معشر بشر را بکرامت موفور الاستطاعت
«ولقد کرمنا بنی آدم» مفتخر و سرافراز داشت و در اطراف ربع مسکون جهان بمضمون همایون
«واستعمرکم فیها» علم دولت ایشان را بر افراشت و رایات فتح آیات پادشاهان عادل را
بذروه فرمان فرمائی و اوج گیتی گشائی رسانید و صفحه تیغ صبح روشن ضمیر الفت جهان پس [illegible]
عالمتاب گردانید قادری که هر صبحدم تاج زرافشان خورشید را بر فرق دامن روز نهاد و هر شام
نو عروس ماه عذرا امثال را در حجله شب جلوه داد لؤلؤ کحلی از جیب صبح عالم افروز نماید تاج زر از مقنع
کحلی در حجله آن قصر خضرا برانداز و نقاب از روی عذرا ز حمدش خوانده درس معرفت کل

زاوراق

زاوراق کتاب بال البلبل و از صنف بنی آدم انبیای رفیع الشان رسل معجز نشان برانگیخت
تا گمشدگان بادیه ضلالت را و لب تشنگان سراب جهالت را بجام هدایت و سرچشمه عنایت دلالت
نمودند و همچنین ارسال رسل متعاقب و متواصل گشت تا آفتاب رسالت علیا از مطلع یثرب و بطحا و نور نبوت
عظمی از مشرق ام القری شارق گشت یعنی سید انبیا و سند اصفیا گذارنده اسرار غیبی رساننده
اخبار لاریبی نوباوه چمن کاینات فهرست کارنامه مکونات شاه بیت قصیده موجودات سلطان
شکنگاه لی مع الله شرف تشریف «لیغفر لک الله» متوج بتاج «ما کان محمد ابا احد
من رجالکم ولکن رسول الله» مصطفی مکی مجتبی مدنی قرشی مقتدای هاشمی گوهر درج خلیل
ثمره شجره اسمعیل شرف دودمان لوی بن غالب محمد بن عبد الله ابن عبد المطلب علیه السلام ندای [illegible]
کلمه طیبه «کنت نبیا و ادم بین الماء والطین» بگوش هوش معتکفان خطه خاک و ساکنان
طبقه افلاک رسانیده «لولاک» ز مولودش تزلزل زد چنان شور که ازوی طاق کسری
گشت مکسور و رواج شرع داد آن نکته زنار که نیران شد بجوف سبحه چون تار بعکس آن حکم
میکردی در این کاخ گلاب از شیشه رفتی باز در شاخ بلند مقداری که در شب معراج از فلک اغبرا
بر فراز نه طارم خضرا پرواز کرده جناح رافت و عطوفت بر حال گم شده نشینان حظایر قدس مبسوط ساخت
و شاه سواریکه از آن منزل یک عنان عزیمت انعطاف داده بار دیگر بر تربیت ساکنان مرکز غبرا گردانیده رخت

لمؤلفه بیکدم او فروغ پرتو دل ❁ بر اوج افرینش ساخت منزل ❁ قضا بر روی نه چرخ مقرنس ❁ بیا

انداز او افکنده اطلس ❁ نوشته نام او در کلک بینش ❁ بعنوان کتاب افرینش ❁ جنات ابلکه حجی

جسته خویشی ❁ بر آن سر نام حق بگرفته پیشی ❁ **اللهم صل علی محمد و آله و عترته و اهل بیته المعصومین**

سیما خطیب منبر سلونی ❁ و وارث مرتبه هارونی ❁ مشرف بتشریف سوره هل اتی ❁ و مخاطب بخطاب

انا مدینة العلم و علی بابها عظیم القدری که پای عزت بر بالا خاتم نبوت نهاده دوش

مبارک خاتم الانبیا معراج او شد ❁ تا طاق کعبه اسلام را از لوث صنم پاک نماید ❁ و بلند مقداری که

افتاب عالمتاب باشاره فرمان حبیب الله از او دو بار از نکاه غروب باز کردید تا او بصلوة عصر قیام

نماید **لمؤلفه** چو بر مهر نبوت سود نعلین ❁ بجا انداز شد آنجا قاب قوسین ❁ اگر بر کنه این معنی رسد کس ❁

ز معراج کمالش این سخن بس ❁ لبس عرش برین را قدر افزود ❁ که نعلین نبی یکشب بر او سود ❁ گذشت از

عرش او را قبه تاج ❁ که بر دوش پیمبر ساخت معراج ❁ چو انگشت هلال ساهی او دید ❁ بحکم او دو باره گشت

خورشید ❁ دو نوک ذوالفقار شاه فیاض ❁ صف صفین بشکافد همچو مقراض **اعنی حضرت اسد الله**

الغالب کوهر گنجینه ابو طالب سید السموات و الارضین قطب فلک دین و وصی رسول رب العالمین

امیر النحل و امام المتقین قاطع الشرک و النفاق صاحب المحراب و صاحب المنبر بالاستحقاق شفیع محشر و

میراب کوثر امیر المؤمنین حیدر   ای استحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کس ❁ نهاده پای تمکین بر مکان مصطفی

علوان

صلوات الله و سلامه علیه و علی ذریته حضرات الائمة الاجلة المعصومین که دوستی ایشان بموجب ایه

قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی اصل ایمان و دین و اطاعت ایشان

باشاره **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** واجب و لازم بر جمیع

مسلمین است **صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد** چنین کوید سخن سنج الفاظ و معانی

حضرت ظهیر الانامی ❁ میرزا ابراهیم کرمانی ❁ که چون در بهار عالم جوانی ❁ و اوسط ایام زندگانی

که بهترین اوقات و خوشترین ایام حیات است ❁ داستانی از عشق تازی بیان وامق و عذرا ❁ و مجملی

از کیفیت احوال ایشان ❁ بتکلف یکی از عزیزان ❁ در رشته نظم کشیده بودم ❁ و سالی چند بعد از ان

از پریشانی احوال و دلشکستگی از حوادث زمانه پر احتلال ❁ در کوشه انزوا بسر برده ❁ خون جگر در کاسه

دل فرو میخوردم ❁ زیرا که در زمان پیشین طایفه از فضلا و شعرا که ارتکاب این شیوه مینموده اند ❁ و اشتغال

این شغل می فرموده اند ❁ و در های معنی بالماس ذهن وقاد می سفته اند ❁ بتقویت و تربیت ارباب

دولت و مساعدت اهل سعادت بوده ❁ که بحواس جمع و خواطر فارغ سخنان ابدار می کفته اند **لمؤلفه**

ز من با لاتران کین ارکهنه ❁ بیازوی کیان ان العل سفته ❁ فکیف در این جزو زمان خصوص بلده کرمان

که او را از سخن کساد است ❁ و در دو کان نامرادی مانده ❁ روی بازار نداشته باشد ❁ کسی من بن ارشادی

چه سخن تواند کفت ❁ و کدام کوهر تواند سفت **لمؤلفه** چو خود پا بسته در کرمان زمینم ❁ اگر عالم سراسر

همه چنینم ز افلاس چنان افسرده جانم که در دار الامان در الامانم بگو دار الامان و دار المساکین مطاع عجز عجزی

و در دکاکین گروهی چنین از خود می‌نوازم بزرگ این یار از من که دارم منم چون گوهر گنجینه در پیش خریداری

نمی‌یابم بجز خویش عیب چون لاله میسوزد چراغم که ننهد پنبه کس بر روی داغم و عجب تر آنکه در

چنین ایامی از ملتمس یاران هم‌نفس با دل پریشان و دماغ مشوش تر از بادبزن مامور شده‌ام که اوراق

پریشان منظوم مذکور را منثور سازم تا جمعی که از کتب نثر محظوظ شده بهره‌مند شوند مخفی نماند که

از استماع آثار قدما و پیشینیان اگر چه در حسب ظاهر شنیدن افسانه و استماع ترانه است لیکن

محقق نزد ارزوی هر بار تجربه پسندی و اعتباری و از هر داستانی تجربه روزگاری حاصل است

مؤلفه: نکو خیزد از سر بازیچه حرفی که زو پندی بگیرد صاحب هوشی و گر صد باب حکمت پیش نادان

بخوانی آیدش بازیچه در گوش والله الموفق والمعین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین آغاز داستان

عذرا در ذکر پیدا شدن حضرت بلقیس و آگاه شدن حضرت سلیمان علیه السلام و تمثیل آن

طوطیان شکرشکن و بلبلان گلستان این سخن و راویان این اخبار کهن چنین روایت کرده‌اند

که در انتهای زمان حضرت داود علی نبینا و علیه السلام در مملکت سبا که از بعضی از دیار شام

و یمن است پادشاهی بود با کمال عدالت و دیانت و راستی و امانت نام او شرحبیل از نسل

ملک یعرب ابن ملک قحطان ابن ملک قحطه ارومی لیکن مذهب و ملت او و تمام سبا او بنوعی

ضعیف بود که بپرستش آفتاب قیام می‌نمودند لولا جودی به مهار ایشان از بطالت همیشه

منکسف بود از خجالت و بدین سبب ملک شرحبیل را لقب عبد الشمس بود و در آن ایام پادشاهان

اطراف اکثری منقاد او بودند و وی بسیار ذی شوکت و صاحب ثروت بود و از جمله سریری ذات عظیم

ملوک زمان وی بابادی به ضعف می‌نمودند و ملک شرحبیل این معنی را قبول نمیکرد که شما کفو من نیستید

عاقبت دختر اسکن نامی که پادشاه جن و پری بود ریحانه نام داشت و از وی پسری تولد نمود نام او

منصور و شاهزاده بعد از بلوغ در سن شباب وفات نمود و لیکن بعد از تولد منصور شرحبیل را از ریحانه

چنین دختری متولد شد که ساحت ارض از انوار عارض او روشن و نه صفا از حسن او رشک نگارستان گشت

و ملک شرحبیل او را بلقیس نام کرده به دیدار او خورسند می‌بود چون شاهزاده منصور در گذشت مملکت اهل آن

مفارقت او دنیا در ده جهان فانی را بدرود کرده و بلقیس بعد از وفات ملوک الطوایف خویش خواند و مردم سبا و یمن

دو فرقه شدند برخی در مقام انقیاد بلقیس آمدند و فرقه از بلقیس تمرد نمودند و بر ستمکار ظالم جبار را بر خود حاکم

کردند آخر الامر رعیت از ظلم آن ستمکاران آمده همت بر دفع او گماشتند و بلقیس نیز در باب هلاک آن ظالم

اندیشها نموده آخر الامر رسولی نزد او که ملک جبار فرستاده پیغام داد که من مصلحت چنان می‌بینم که هردو

مملکت یکی شود و یگانگی بیگانگی مبدل کرده و این صورت وقتی روی نماید که مرا در عقد خویش در آوری

و ظل شفقت بر احوال من ممدود گردانی ملک از این سخن خرم شده از امنیتی عظیم و غنیمتی بزرگ شمرد لیکن بعد از

تراضی جانبین در ساعت سعد بملک عقد مناکحت بسته شد و در شب زفاف بلقیس با زیب و تجمل تمام بخانه شوهر
رفت و در آن شب شراب بسیار بملک پیموده او را لایعقل و بیهوش گردانید و سر پر غرورش را از تیغ
تیز از بدن جدا نموده مملکت پدری بی منازعی بدو قرار گرفت و بر سریر مملکت و سلطنت تمکن یافت و روز بروز مشهور
و صلابت او در دلها قرار گرفته تمام خلایق شهر سبا و یمن و دیار شام و ولایت عرب منقاد او شدند
و خداوند عز و شانه اسباب و حشمتی که در فهم کس نگنجد ببلقیس داده بود و از جمله تختی داشت تعظیمی
از طلای احمر مکلل بیاقوت و لولو و سایر جواهر قیمتی که گویند که قوایم سریر او از یاقوت و زبرجد بود و سی ذرع
طول و سی گز ارتفاع داشت القصه در هنگام سلطنت و نبوت حضرت سلیمان علیه السلام بود که بلقیس
بر تخت پدری بی منازعتی پادشاهی یافته و آن سال که شاهزاده منصور وفات یافت ملکه شاه آصیل نیز با برادر وی
متعاقب او در گذشت و بلقیس بر جای پدر نشست و در آن ایام خبر ببلقیس دادند که فلانه دختر از حرم
حرم که منظور شاهزاده منصور بود از شاهزاده مرحوم حمل دارد بلقیس خرم شده همت بر تعهد احوال او
بر گماشت تا بعد از نه ماه ایام حمل پسری از او در وجود آمد که شعاع حسن او بر نور ماه و ستارگان
غلبه کرد بلقیس را چشم جهان بین بدیدار او نورانی و باغ گلستان شاهی روشن شده برادرزادهٔ عالی
مقدار را شاهزاده ناصر نام کرد و بدایگان سپرد و همچنین متعهد احوال او می بود تا او بسن تمیز و رشد
رسید و ملکه جهان بلقیس از او بسیار را نهایت میداشت و تمام عالم را بروی او میدید و در فکر او

میبود که مهم سلطنت خود با و واگذاشته او را ولیعهد خود گرداند حکایت هدهد با حضرت سلیمان
و خبر آوردن از بلقیس آوردن مجمل این کلمات مفصل آنکه نوبت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در اوان جهانگیری و کشورگشائی متوجه دیار یمن گشته بشهر سبا رسید چون سرزمینی خوش و دلکش
دید در مرغزاری از مرغزارهای آنجا فرود آمده تا نماز گذارد و لشکریان را طعام دهد هدهد چون
حضرت نبوی را مشغول دید فرصت جسته با خود اندیشید که پروازی نمایم و طول و عرض این ممالک را بنظر
در آورم و بمقتضای اندیشه طیران نموده بشهری رسید که مشهور بود بشهر سبا با باغهای بسیار و انهار و اشجار
و عمارات عالیه و فضای هوا و نسیم دلکش نکهت آثار پس در بوستانی و بر درختی نزول کرده ناگاه
با یکی از ابنای جنس خود باز خورده از احوال او دیار تفحص نمود هدهد گفت بدانکه این شهر را سبا گویند
و دختری در این شهر پادشاه است نام او بلقیس و دختر ملک شرحیل ابن ملک یعرب ابن ملک قحطان
ابن ملک قحطه رومی است که در میان ملوک عصر از وی بزرگتر و بختیارتر کسی نیست و دوازده هزار مرد جنگی
سرهنگ در فرمان او یند که هر یکی سواری یکصد هزار سوار نامدار سپاه و لشکر دارند اکنون تو
بگو از کدام شهری هدهد گفت من از شهر سلیمان پیغمبرم و بدین آنحضرت گردیده ام و از غلامان
مرفه الحال که بر بساط مبارک وی سایه می کنم اکنون تو باز نما که تو چه مذهب داری هدهد شهر سبا
گفت بدانکه پادشاه و تمام این شهر مجموع آفتاب پرست شده و ما نیز بر طریقه ایشانیم پس هدهد

حضرت سلیمانی تمامت ظاهر و نهانی او تشهیر العلوم کرده حوالت باز کرده اما حضرت سلیمان علیه السلام چون
از نماز فارغ شد و بر بساط نشست ناگاه دید که پرتوی آفتاب در مجلس افتاده بالا نگریست دید که جای یکی از
مرغان خالی مانده چون تامل فرمود دانست که فلان هدهد غایب شده پس معرف و سرکرده طیور را
که یکی از طیور بود بحضرت خود طلبیده و از هدهد استفسار فرمود گفت یا نبی الله قسم بخدا که من نمیدانم بکدام
طرف رفته من او را بجایی نفرستاده ام حضرت نبوی ازین سبب که همه لشکر محتاج آب بودند و او
هدهد بهندسی که داشت همیشه لشکر سلیمان را آب بهم میرسانید پس آنحضرت عظیم خشمناک گشته فرمود که
هرآینه او را عذابی کنم سخت یا ذبح کنم مگر آنکه حجتی ظاهر سازد و نجات یابد چنانچه خداوند در کتاب
کریم میفرماید قوله تعالی لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ
مُبِينٍ پس سلیمان عقاب را طلبید و او عقابی بود گرسنه که نظر طایر بر آشیان فلک از هیبت چنگال او ایمن
نبودی بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی و لؤلؤ حمل از بیم آن بر چرخ نتواند چرا کردن
مگر بهرام خون آشام هر روز در آشیان او باشد باحضار آن هدهد فرمان داد او عقاب طلب هدهد میکند
با منقاری تیز و مخلبی چون ناوک غمزه خوبان خونریز از زمین برخاست و تیز پرواز نموده هدهد را دید
که از راه شهر سبا می آید چون آواز جناح و صدای شهپر عقاب شنید و او را بدان غضب دید دانست
که طلب آدمی است بلرزید و دل از جان برداشت و گفت السلام علیک بسلامتی کما میفرمائی

ملک عذاب
و مخلبی

عقاب بانگ بر وی زد صورت حال باز نمود پس هدهد گفت سپاس خدای را که حجتی قوی دارم
و باتفاق عقاب بخدمت حضرت سلیمان مشرف گشت حضرت نبوی از روی تهدید دست مبارک دراز
کرده سر هدهد بگرفت و پیش کشیده گفت لَأُعَذِّبَنَّكَ عَذَابًا شَدِيدًا هدهد گفت یاد کن یا نبی الله
از روز حساب که ترا نیز مثل من نزد حاکم عادل بپای ایستاده سلیمان از هیبت این خبر بلرزید و دست
از وی برداشت و پرسید کجا بودی هدهد در جواب گفت قوله تعالی فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ
مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ یا نبی الله بشهر سبا
رفته بودم یافتم در آنجا دختری بلقیس نام که خدای تعالی زینتهای دنیا و لشکر دنیا عظیم بوی ارزانی داشته و از
آنجمله سریری دارد بزرگ سلیمان پرسید که بلقیس و قوم وی چه مذهب دارند هدهد گفت وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا
يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِن دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ
لَا يَهْتَدُونَ و گفت یافتم او را و قوم او را که سجده میکنند در پیش آفتاب از غیر حق تعالی سلیمان فرمود که چرا سجده نمیکنند
مر خدای را که ظاهر میکند چیزها را که پنهان و پوشیده است در سماوات و ارضین و مفسرین گفته اند که مراد
از پنهانیها باران است که در آسمانها نهان است و نباتات در زمین یعنی چرا نمی پرستند او
قادر را که باران از آسمان میفرستد و گیاه از زمین میرویاند قوله تعالی أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ
فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ

العظیم و میدانند آنچه مخفی و آشکار است **لمولفه** پرستش کی سزد بغیر شاهی * که همچون عرش دارد بارگاهی
چه گفتم عرش را کی حد آنست * در آن درگاه کمتر آستانست * خرد را تاب یارای صفت نیست * بذات او کسی را
معرفت نیست * پرستش کی سزد شمس و قمر را * و یا جسم ناقص لیس مختصر را * چرا معبود دانا را نبینند * مراد هیچ
توانا را نخوانند * که هر روز و مه بکامش کی بیندیشند * ز هر من را صنعش خوشه چینند * ثری تا عرش و ارکان زمانه * بحکم است
هر یک آستانه * بعد از آن حضرت سلیمان ع هدهد را گفت ببینیم که تو راست گفتی یا از جمله دروغ گویانی
هدهد گفت امید میدارم که راستی سخن من در حضرت رسول ثابت شود آنگاه جناب حشمت مآب
آصف ابن برخیا که وزیر اعظم او بود فرمود که بلقیس و اعیان او نامه بنویس و ایشان را باسلام و متابعت حق
دعوت نمای **نامه نوشتن حضرت سلیمان ع به بلقیس و بردن هدهد و مشورت بلقیس با امرایان خود**
و رسول فرستادن بخدمت سلیمان و طلب معجزه از آنحضرت نمودن مفسرین چنین گفته اند که چون حضرت سلیمان
این گفت آصف برخیا بموجب فرموده عمل نموده مکتوبی در قلم آورد چنانکه حضرت ایزد تبارک و تعالی
در قرآن از آن نامه خبر میدهد **قوله تعالی انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم**
الا تعلوا علی واتونی مسلمین
و سلیمان نامه را مهر کرده بهدهد داد و بجانب شهر سبا فرستاد **بیت** ای هدهد صبا بسبا میفرستمت * بنگر که
از کجا بکجا میفرستمت * آورده اند که از آنجا که حضرت سلیمان نزول کرده بود تا شهر بلقیس مسافت سه روز بود
در وقت رفتن سلیمان با هدهد گفت که این نامه ببر و بسوی ایشان افکن و جواب ببین و جواب من باز کرد

قوله تعالی اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون چون هدهد
بشهر سبا رسید بعد از آن بر کوشک بلقیس در بسته یافت آنگاه از جانب دریچه قصر پرواز نموده بخوابگاه درون
رفت بلقیس را دید بر تخت خفته نامه را بر سینه او نهاد و او را بمنقار بیدار ساخت بلقیس از خواب بیدار شد
بر سینه خویش مکتوبی دید چون در بسته بود و هیچکس را ندید متعجب گشت که آیا آورنده این نامه که تواند بود حیران شد
چون بچپ و راست نظر کرد مرغکی کوچک دید بر کنگره قصر نشسته چون تامل کرد دید که هدهد است دانست
که حامل رقعه اوست بعد از آن مهر مبارک سلیمان ع را مشاهده کرده از هیبت بلرزه بر روی افتاد و دو نامه را
گشوده خواند باحضار ارکان دولت و اهل مشورت فرمان داد و صورت واقعه را با ایشان در میان نهاد
و مضمون مکتوب را تقریر کرده پرسید که رای شما درین باب چه صورت می بیند ایشان اظهار قوت و شوکت
و کثرت سپاه خود کردند گفتند امروز عنان امر و نهی بدست تست اگر مطاوعت بود چه فرمائی در میان
جان بنهیم خدایتعالی محبت ملکه حضرت سلیمان را در دل ملکه شهر سبا انداخت گفت شما شنیده اید که سلیمان چه نوع مروت
گفته اند بلی حضرت سلیمان پادشاهزاده است و میگویند پدر من پیغمبر بود و من نیز پیغمبرم و خلق را بدین حضرت
موسی میخوانند و حضرت سلیمان با پادشاهیت و شوکت و آوازه مرغ و غلبه و برهان تسخیر او بنده می گویند بحکم او
و ابر و آفتاب و امثال اینها دارد و پنهان جای تعجب است بلقیس چون اینها شنید دلش بحضرت سلیمان ع مایل گشت
و گفت قوله تعالی **قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک**

يفعلون اكنون كه باب هديه ... قوله تعالى انى مرسلة اليهم بهدية

فناظرة بم يرجع المرسلون اگر حضرت سليمان از كارفرمايان سلطنت است هديه قبول خواهد نمود و اگر پيغمبر است

با وصف [illegible] دادار ما جز به اسلام راضی نخواهد شد بهر تقدير اگر پيغمبر است با او محاربه و مقاتله نتوانيم كرد ارباب

مشورت را تمامی اين مشورت موافق افتاد و بلقيس صد غلام و صد كنيزك از ميان خدم و حشم خود جدا نمود و كنيزان را جامه

كنيز غلامان [illegible] بودند و يا قوت ناسفته نيز در حقه تعبيه كرد و قفلی از زر بدان زد و چهار

خشت مرصع به لآلی و جواهر دو از طلا و دو از نقره بر رسم هديه ترتيب داده منذر ابن عمرو را كه مخصوص كتابت

از اقران خود امتيازی داشت بدين رسالت نامزد فرمود و اين مجموع را بدان سپرد [illegible]

با منذر گفت كه چون بدان بارگاه برسی [illegible] حضرت سليمان التماس نمايی كه زنان از مردان

جدا نمايد اگر آن پيغمبر است اين مشكل روشن نمايد و از آن بپرس كه در اين حقه چيست اگر گفت كه يا قوت است بگو می خواهيم

كه اين يا قوت را [illegible] سوراخ نمايی و اگر [illegible] مقتضای [illegible] بود [illegible]

من آن [illegible] شيشه با [illegible] و گفت به حضرت سليمان بگوی كه اين شيشه را از آبی پر كند كه نه از آسمان باشد و نه از زمين

و اگر [illegible] منذر [illegible] باز منذر را گفت كه از [illegible] حضرت سليمان به نظر تكبر و تجبر

تو نگرد بدانكه او پادشاه است نه پيغمبر و اگر بخلق و تواضع با تو سر كند بدانكه پادشاهی با پيغمبری نزد او

بهر تقدير تو بايد كه اصلاً از هيبت و شوكت او نينديشی و ادای سخن [illegible] از طريق حرمت با تمام ملاقات گفت شد

يعنی وان

يقين وان كه او پيغمبر است بايد كه در سخنان به حضرت [illegible] تواضع و تخشع جواب دهی القصه از

اتمام وصيت رسولان روانه شدند و هدهد از كنگره قصر بر پريد و پيش از رسولان خبر به حضرت آورد و جناب

نبوی عليه السلام هدهد را بنواخت و دست مبارك بر سر وی كشيد و تاج

كرامت بر سر وی از بركت دست آنحضرت پديد آمد و حضرت سليمان هدهد را گفت كه [illegible]

بر تو حرام كردم [illegible] جبرئيل [illegible] آمد و آنحضرت را از جميع حالات

و [illegible] اشكالات خبر داد و حضرت سليمان ديوان را امر كرد تا در ميان [illegible] خشتی از زر و سيم

فرش انداختند و در ممر رسولان جای چهار خشت خالی گذاشتند [illegible] چند از آدمی و ديوان

و پريان [illegible] ميدان مجتمع گشته بنی آدم عليحده و شياطين و جنيان جدا [illegible] صفوف قيام نمودند و جوانب

و اطراف [illegible] و وحوش و سباع را باز داشته و سرير حضرت سليمان را در ميان ميدان [illegible] آنحضرت

سلطنت [illegible] و چهار هزار كرسی زرين و سيمين به يمين سرير و چهار هزار ديگر بر يسار او ترتيب دادند

و پيغمبرزادگان و علمای بنی اسرائيل و عظمای دولت بر آنها قرار گرفته و [illegible] طيور [illegible] سايه

بر ايشان انداخته بودند و مجلس [illegible] حضرت [illegible] زمين بود و رسولان بلقيس [illegible]

رسيده [illegible] كمال احتشام سليمانی تمام مدهوش و متحير گشتند و چون نظر [illegible] آن

افتاد كه خشت فرش زمين او همه از طلا و نقره و مرصع بود از [illegible] هديه خود شرمنده گشته [illegible]

خشت خود را در موضعی که دیوان خالی گذاشته بودند بشکنند درست آمد تعجب نمودند چون اصف شیاطین
نزدیک آمدند از نزد دیوان شکلهای عجیب و مهیب دیدند بعضی برسی بودند اما بی ایشان استیلا یافت و یکجا
جمع شد بارای و نشیش شد که ازاو عمل نکنند پس دیوان شیاطین با ایشان گفتند که در رفتن تعجیل نمایند
و خاطر جمع دارید که عدالت و سیاست حضرت سلیمان ع تا بمرتبه ایست که ایشان را بشما یا به یکی تعرض توانند
رسانید پس رسولان بلقیس با فوج فوج جن و طبقات انس و اصناف وحوش و اجناس طیور حیران و متعجب عبور میکردند
تا ببارگاه و بساط فیض مناط حضرت سلیمان ع رافیشه حضرت نبوی ایشان را اعزاز و احترام نموده مشمول الطاف حضرت
و مبنی دل کلمات شفقت کردانید پس منذر پیش آمده نامه بلقیس را که از روی تواضع و نیاز بود بعرض همایون
داشت
اقدس رسانید حضرت سلیمان ع از غیبت او چنانچه پرسید منذر شمه از خجالت خویش و افکندن انهار معروض
چون مقدمات مرفوع رای صواب نما گشت بنور نبوت و وفور حکمت مردان را از زنان ممتاز ساخت و بعضی گفته اند
که فرمود تا ابریق آب بر دستهای مردان و زنان ریزند و ایشان را گفت دستهای خود را بشوئید پس آنچه
پسران بودند اول انگشتان خود می شستند و آنچه دختران بودند اول کفها ابتدا مینمودند پس ایشان را
امتیاز داد و چون سوال از حقه کردند فرمودند که در این حقه یاقوتیست بی شکل و بی رنگ و این در ن
و شما میخواهید که من آنرا بی الماس سوراخ کنم الکلام بالکلام متبسم شد و دیو را فرمود تا از اندرون
خود سوراخ کرد چون سوال از آب کردند که آن شیشه را باید که پر آب کنی که از آسمان نباریده باشد

واززمین

واززمین بیرون نیامده باشد سلیمان ع بفرمود تا اسپان را بدوانیدند و از عرق اسپان شیشه را پر کردند
و فرمود که این آب تشنه را سیر میکرداند رسولان بتصدیق آنحضرت نمودند پس سلیمان ع بهدایای بلقیس التفات
نکرد و فرمود که شما مرا بمال مدد میکنید و نمی بینید که آنچه خداوند عزاسمه بمن ارزانی داشته بهتر از آن است
ارشاد داد و پس خاطر بلقیس منذر را به هدایا رد کرده منذر را فرمود که باز گرد و بلقیس و سپاه را بگو که اگر
ایمان آرید و ترک شرک و کفر و آفتاب پرستی کنید ما را بملک و مال شما طمع و احتیاج نیست و اگرنه با
لشکر گران بیایم که شما را طاقت مقاومت نباشد و بفرمایم تا شهرهای شما را زیر و زبر کنند و دمار
از شما برآرم و دیار یمن و شهرهای سبا را از شما بستانم پس منذر مراجعت نموده در پای تخت بلقیس قضایای
گذشته را تقریر نمود آمدن بلقیس بخدمت حضرت سلیمان ع و بشرف اسلام و رتبه زوجیت او فایض شدن
چون بلقیس بکماهی احوال او اطلاع یافت سوگند یاد کرد که سلیمان ع نه پادشاه زاده است و نه پادشاه بلکه
پیغمبریست مرسل که تشریف نبوتش را بطراز سلطنت مطرز ساخته اند و منشور رسالتش را بتوقیع پادشاهی
موشح گردانیده ما را طاقت مخالفت و مجال مقاومت با او نیست پس بمشورت ارباب خرد با رسولان
مذکور را بخدمت آنجناب فرستاده و عریضه در قلم در آورد که اینک من با رؤسای مملکت باستان بوسی
کرد
می آیم تا فرمان ترا انقیاد نمائیم و متعاقب فرستاده به تهیه اسباب راه امر فرمود و حکم کرد تا سریر او را
در هفتم خانه نهادند و در هر هفت قفل بر بستند و مفاتیح ابواب خود در بر گرفت و جمعی از معتمدین خود را بر آن حراست

و محافظت تخت خود باز داشته خویشتن را با تجمل و حشمتی که دیده گردون در مشاهده آن خیره
میگشت آراسته کابنب اردوی حضرت سلیمان روانه شد و منازل و مراحل پیمود و در یکفرسنخ لشکرگاه
فرود آمد چون حضرت سلیمان بامدادان از آمدن بلقیس و رسید علیها ملکه سبا خبر یافت جن و انس را احضار
نمود و فرمود که از شما کیست که از آنکه بلقیس پیش تخت او را بخدمت من حاضر سازد عفریتی از میان جنیان
بر پای خواست و گفت یا نبی الله من سریر بلقیس را بیاورم پیش از آنکه تو از مقام خود برخیزی قوله تعالی
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین
حضرت سلیمان فرمود که ازین زودتر میخواهم قوله تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک
به قبل ان یرتد الیک طرفک یعنی او کسی گفت که در نزد او بود علمی از کتاب یعنی اسمی از اسما
اعظم میدانست که من بیارم تخت بلقیس پیش از آن که تو چشم بر هم زنی و باز کنی و در معنی کلمه قبل ان
یرتد الیک طرفک مفسرین وجوه دیگر نیز گفته اند و ایراد آن وجوه در کتب تفسیر و نزد جمهور ائمه تواریخ قائل این
عبارت حضرت آصف بن برخیا بوده که تخت بلقیس را حسب وعده ظاهر کرد و آورده اند که او اسم
اعظم میدانست که هرگاه حضرت مجیب الدعوات را باو اسم خواندی دعای او در دم اجابت شدی چون
او اسم را در زیر لب تکرار نمود در دم سریر بلقیس نزد حضرت سلیمان حاضر شد چون حضرت سلیمان علیه السلام دید که سریر
بلقیس نزد او استقرار یافت گفت قوله تعالی قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر ومن شکر فانما

یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم یعنی او
حضرت گفت که این کرامت از نزد پروردگار منست و مرا آزمایش میکند که شکر نعمت وی بجای
می آورم یا کفران نعمت میورزم زیرا که هر که شکر می کند فایده آن بنفس وی عاید میگردد و هر که کفران می
ورزد ضررش پس بدرستیکه پروردگار من بزرگ و بی نیاز است القصه منقولست که در روز وصول
بلقیس حضرت سلیمان فرمان داد مجلس آراسته شد که تو بیت آن گردون سالخورده نشان ندیده و بفرمود
تا تخت بلقیس را بنوعی دیگر آرایش کرده در برابر او سریر نهادند قوله تعالی قال نکروا لها عرشها
ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون اما چون ناموس کبری بپایه سریر اعلی رسید حضرت حشمت پناه
رعایت ناموس او نموده برکنار سریر نوبت استقبالش رسانید و گفته اند غیر بلقیس دیگر مجلس را این شرف
میسر شد که برگوشه تخت سلیمان برکنار آنحضرت نشسته بود بلقیس بعد از استقرار بر مسند حضرت سلیمان
در لحظه کابنب تخت خویش نظر میکرد و تعجب می نمود و تبسم میفرمود پس حضرت سلیمان با آصف علیهما الصلوات
الرحمتین از وی پرسیدند که این تخت تست بلقیس گفت گویا همان است فلما جاءت قیل اهکذا
عرشک قالت کانه هو بلقیس بسیار عاقله بوده نه نفی مطلق کرد و نه اثبات مطلق چو بلقیس آمد او در کاخ دو دید
بزیر لب دعا گو گشت و خندید سلیمان گفت خود هم شک باز … زبان بزد او درگانه ساخت و صارت سلیمان را
بر خردمندی بلقیس اطلاع افتاد و دل مبارکش مایل او شد و منزلگاه بلقیس را در سراپرده عصمت خواهر

بزرگوار خود تعیین نمود و بعد از چهل شبانه روز که خواهر حضرت سلیمان فضایل حمیده و خصایل گزیده
مهد علیا را معروض رای برادر میکرد و رسید بحضرت او جزم شد که درة التاج الشاهی را در سلک ازدواج
کشد آورده اند که خواتین حضرت سلیمان ع درانروز بقول اصح هزار یک کم بودند از غیرت و جمعیت پریشان
شده حسد بردند و بعوض رسانیدند که بر ساقهای مبارک موی بسیار است و این نسبت
بزنان و دختران سیما دختران ملوک عیب و عار است تا خاطر شریف نبوی از او متنفر کرده حضرت
سلیمان خواست تا بعین الیقین مشاهده او شود که آنچه درباره ملکه سبا آنچه ادعا مینمایند راستست یا دروغ
لاجرم امر فرمود تا بروی آب صرح ممرد ساختند که در نظر بیننده بعینه آب مینمود پس آنحضرت در موضعی
قرار گرفت که هر کس خواستی که در نزد وی آید البسته که ساقها را برهنه کند بتصور آنکه آبست ازرا
که از صرح بگذرد عبور البسته نمود بلقیس را در این حال طلبیده چون ملکه سبا بکنار صرح رسید بخیال
آنکه آن آبست ساقهای مبارک برهنه کرده تا پای در آب نهاده پیش حضرت سلیمان ع برود قوله
تعالی قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد
من قواریر حضرت سلیمان فرمود که این آب نیست بلکه آبگینه است که در نظر بیننده
آب مینماید قدم را بنه و بیا بلقیس منفعل شده بتمهید معذرت مشغول گشت چنانچه حضرت باری سبحانه و تعالی
در قران مجید میفرماید *قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین* بلقیس

اسلام اورده

اسلام اورده و بعد از اسلام حضرت سلیمان ازاو بعقد تزویج خود اختصاص داد و ازانکه حرم خود کرد دانید و در
باب ازاله موهای ساقهای مبارکش مشورت نموده دیوان اختراع حمام کردند و باشتغال نوره راهنمای او
گشتند و پیش از آن حمام و صفای نوره در میان بنی آدم نبوده و در بعضی تواریخ مسطورست که سلیمان
فرمود تا از برای بلقیس کرسی ساختند از زر خالص و چهار شیر از نتایج افکار در باب طلسمات پیوسته بر پایه‌های او
و سریر قریب بر قوایم در دور او بودند که آتش از دهان ایشان شعله میزد و در پشت پای هر شیری دو
اژدها تعبیه کرده بودند که چشمهای ایشان از یاقوت و دندانهای ایشان از مروارید بود و هرگاه که حضرت
سلیمان بزیر تخت حضرت بلقیس رفتی ایشان بقدر اعتدال نسیم بلقه احتیاج گلاب بر ایشان میپاشیدند
و بر دو کنگره آن سریر دو مرغ جای داشتند که چون حضرت سلیمان خواستی که با بلقیس خلوت کند
آن مرغان بر پیرامون آن تخت چنان بالها گسترانیدی که چشم احدی بر ایشان نیفتادی و دو طرفی
از سریر چهار طاوس بودند که از دهان هریک تخت عنبر میپاشیدند و گویند که کرسی که آصف ابن برخیا
در روز دیوان می نشست دو شیر از دو کنار او موضع بودند که هریک پیش او گواهی بدروغ دادی او را
حمله کردندی اخبار غرایب و آثار عجایب در قصص حضرت سلیمان ع بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
و تیمن در افتتاح این خجسته نامه بر سبیل نگارش مرقوم گشت تا بتطویل نینجامد *ابوالفتح* سلیمانی نکرده در ره عشق
زبان چه مرغان چه دانی *اما زبان پادشاهی داود حضرت سلیمان علیه السلام شاهزاده فاهم و حکمت*

سبا بولیعهدی حضرت بلقیس و ذکر سلطنت شاه مذکور در این حکایت مودت ایزد و مباشر این
بشارت جنت الخلد مبیع وفهان قلایق بنیان و عارفان حقایق بیان چنین میرسانند که چون بلقیس جمله
نشین حرم نبوت گشته از اوشرف نور دیده اهل بینش و شمع چراغ آفرینش شده و مکرم حرم گردید چون ست
تا زمام ولیعهدی خود را در مملکت سبا به برادرزاده عاقل خود شاهزاده نامور سیاره داده آنانت را حسب
آن تؤدّوا الامانات الی اهلها باهل او واگذارد لمؤلفه ولیعهدی در اقلیم خوب است * که کار او مملکت را کند
راست * بود اندر تصرف او ولایتش * باند پادشاهی در تبارش * بر او شه تا کند او کوشش و جد *
برادرزاده خود را ولیعهد * بسعی جز همت گماردو امانت را باهل اوسپارد * لاجرم در این باب
بعز هم یون اعلی یابند و جناب نبوت پناهی فی الفور اجابة لمسؤلها باحضار او نوباوه گل سلطنت
معزز و رشته شامعظم الیه را بارگاه حشمت و دستگاه حضرت ساخت و شفقت شاهانه و سایه لطفت
بروی انداخت پس بعد از اسلام یافتن شاهزاده و اخذ پیمان از و خلع خلاع فاخره حضرت رسالت پناهی
متوج بتاج خلافت و منصب شاهی گردیده تمام مردم منشور خلافتش مرقوم گشت معهود با تکیه و در والملک
سبا به اشهار رواج دین موسی عمرانی و مذهب داودی و کیش سلیمانی داده در تبلیغ رسالت
پناه و نسبت بدان کرده گمراه اهتمام تمام لازم دانند لمؤلفه نمودش مستند بر تخت بلقیس * که در
اسلام خواند در سیس کلیس * بصیقل زنگ از دلها زداید * بگمراهان طریق حق نماید * و مورخین

چنین

چنین گفته‌اند که حضرت آصف برادرزاده بود جوانی بفضایل و کیاست بلکه حکیمی و کمال حاذقت فطرت نام
او برخیا ابن الیاس ابن برخیا صاحب الیه فرموده حضرت نبوی منشور وزارت شاه چه بنام نامی او نوشته
تا شاه مذکور را در کار دین کامل کند و از مسایل شرعیه جاهل نماند و در رتق و فتق مهمات دینی و امور ملکی
مدد و معاون او باشد و ایشان رسم و رسوم از خدمت حضرت سلیمان مرخص شده ملک زاده جهر حرم
سرای مهد علیا آمده اذن دخول حرم محترم خواست چون هر دو بشرف اختصاص یافت بپایه سریر اعلی و جه
علیا بوسه داده گفت بیت ای سر ابرده عزت زده بر علیین * بر ده واجرم حرمت تو روح امین *
این بنده بنیابت جاهی بانوی کبری مامور شده ام تا بخدمات سرکار علیه العالیه آنچه اشاره فرمایند بتقدیم
رسانم ملکه زمان برادرزاده عالیشان را پیش طلبیده بوسه بر جبینش داده وصیتی چند بدان نمود پس شاهزاده
معظم الیه را باز پس حضرت بلقیس با برخیای که از لب یای ذهن و ذکا ملقب بروشن رای بود روی
بشهر سبا نهاده و مورخین چنین گفته‌اند که شاه نامدار تخت حضرت بلقیس را که حضرت سلیمان باو بخشیده بود
از بارگاه آنحضرت برداشته بکمل میلان نزدیکر با بشهر سبا نقل فرمودند و اهل شهر برسم طاعت باستقبال
پیش آمده از اعزاز تمام بر مسند بلقیس متمکن ساختند و طرح عمارات جشن عشرت انداختند ملک در همان روز
منشور خلافت سلیمانی بر ایشان خوانده و اهل شهر را براه حق دعوت فرمود و آنگروه انبوه فی الفور اجابت نموده
دار الاصنام او شهر دار الاسلام گشت بیت خلل در عابدان شمس افکند * بجای ریت اسلام افراخت *

والی در معارج سدر گردید ❁ زمشاهان عظیم القدر گردید ❁ ذکر وفات حضرت سلیمان و تسلط شاه جم

واقف علم جهانبانی و تزویج کردن دختر ملک یمن با شاه ناصر آرای پیش خانه عمر استوار نیست

و آرامگاه محل قرار و ثبات نیست بر خواطر ارباب عقلای عالم و فضلای بنی آدم مخفی نماند که همیشه برق حادثه

این ... دفتر این سپهر بوقلمون آتش افروز خرمن مراد و کام ... بر هم زن مجالس عیش و عشرت و محفل

... جهان است و در پیاله لاله بجز لخت جگر سموم جگر سوز توان شنید و کام نقش شقایق جز داغ ... حزین

توان دید ❁ نظم ❁ سلیمان کو که خاتم در نگین داشت ❁ وزان خاتم جهان زیر نگین داشت ❁ نظر ... جهان

کرا باشد در این جا از بقا باقی ❁ ... کی جهان سست بنیاد ❁ ... چون سلیمان آمد ... بر باد ❁ ... چشم عبرت بین

نظاره ❁ در این دریای خون آشام کناره ❁ راویان این خبر جانسوز و ناقلان این حکایت غم اندوز

چنین روایت کرده اند که چون قاید شوق حضرت سلیمان علیه السلام در جواب والله یدعوا الی دار السلام

لبیک اجابت گفته آفتاب حیات نبوت انتسابش در مغرب شام ممات غارب گشت و شاهباز روح

مقدسش پر و بال اقبال از این آشیان خاکی از روی فضای ... زده بر کنگره عرش نشست

بیت ملک ... در حمت ... کار نیست ❁ ... قرار نیست ❁ سروران ملک ... بر آمده

و نوباوه ای از گلستان چمن نبوت و کرامت بود در جای او ولیعهد نشستند و گویند اندک وقتی از سلطنت او

منقضی شده هرج و مرج در ولایت وی پیدا گشت و طایفه از بنی اسرائیل گردن از طوق انقیاد وی بر

کرده

۴۹

کرده سزاوار نهاد برگزیده شد تا او پیغمبرزاده را تبلیغ علم معقول حجت شد و بنیاد خاندان نبوت را برانداختند

و نشان زبان چنین کفار فجار علم مخالفت از اطراف و اکناف برافراختند شاه ناصر بر این صورت اطلاع یافته

بر قتل آن معصوم زاده همت گماشته تیغ سیاست خورد و سپاه خود را جمع آورده چون ... بر مخالفت

معطوف گردانید و مقاتله های بسیار نموده ... خون انبوهی از کفار ریخت و بار تقدیر رسانیده تا آخر الامر مار

از آن قوم تیره روزگار برآورده بسیاری را سرافراز ... و تجدید آیینه اسلام را از زنگ ظلام پاک

نموده ملک ... صفات ... دولت شام و دیار عرب ... حضرت سلیمان آمده بودند بعد

از آن مرتد شده در تصرف آورده باز نو در الکاهی محکم رواج اسلام داد ❁ نظم ❁ خلافت یافت در

ملک سلیمان ❁ جهان شد ... زیر فرمان ❁ بمیدان یافت ... جوی ❁ سرش باز زد بمیدان همچو گوی ❁

چنین باشد ز شاهان اولوالعزم ❁ جهان را تسخیر کرد از قوت رزم ❁ شاه ناصر چون از مهمات ... فراغت

و باز به معاودت نمود سالهای دراز بر مسند سلطنت متمکن بود و از مراد و دو جهان ... بهره ... داشت

الا آنکه از برای قایم مقام ملک و دولت از صلب خود فرزندی نداشت هر چند تزویج ... جستجو کردن

نمود و در این اراده جد و جهد ... بود از لی ... موافق ... افتاد ... گذشت و ملک

مایوس گشت یکروز شاه ناصر در مجلس نشسته آیینه در دست داشت در روی خود می نگریست ناگاه چند موی

سفید که محققان گفته اند که او رسول موت است که خفتگان را از خواب غفلت بیدار ... و از مرگ خبردار

میباز دل لولو غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش ⁂ موی سفید رشته بانگشت بستن است ⁂ نوبت
پیری چو رسد کوس رود ⁂ دل شود از خوشدلی تهی فرد ⁂ موی سفید از اجل آرد پیام ⁂ پشت خم از مرگ رساند
سلام ⁂ شاه دانست که دمیده است که کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سراپردهٔ حیات که عمارتیست
که در خانهٔ بدن لو بعیت نهاده اند باز خواهند طلبید بیت تعیش کوش که تا چشم میزنی بر هم جهان حیز
نوبهار میگذرد ⁂ ملکرا یاد آمد که حکما گفته اند ای غافل از جوانی تا پیری و از پیری تا کی پس از پیری
هوس خرمی خویش دیده دلش ریش و از این حسرت سر در پیش و در حال و مال خویش نظر انداخت و بیت وزیر
از سبب این گریستن استفسار نمود ملک اظهار ما فی الضمیر خود نمود لولوی ملک خود را دل این تنگ دلش
میاشفت ⁂ بیاض موی سیاه و ریش خیت ⁂ بیاض موی بحر عقد میافت ⁂ نقی الحر ز ضرب و در دو میافت
نویدی خبر کوست از این نتایج ⁂ سعود از انقلابش مانند خارج ⁂ وزیر روشن ضمیر ملک دید که سعود بصر ارشاد
فرمود گفت ایها الملک اضطراب نشاید کردن تا دشمنان شماتت نکنند مرا مصلحتی باید که چند روزی اهل
نجوم را مأمور سازم تا در زایجهٔ طالع ملک نظر تأمل در نگرند شاید بمنزل مداوای کرند و این عقده گشای
بهر سانند سکت الحجر ادراک یافته خموش کرد پس وزیر با تدبیر از خدمت ملک رخصت داده بجای
خویش در آمد و بفرمود تا تمامی منجمین و رمالان و کاهنان و اصطرلاب [?] را از منجمان و رمالان حاضر نمودند
و باور اکی وجدان او ضیا پرور [?] بعد از هفته که طبقهٔ عطارد به مطالعهٔ کتب جد نموده در تأمل

این مراد و دقیقه از دقایق فرو نگذاشته بعرض رای فراست پیرا رسانیدند که اگر چه زبیده کان ظاهر و استعداد
میکرد و این است لا یعلم الغیب الا الله که ملک را فرزندی در طالع است و امتوقف بغلبات صفات و غلات شکل
و ممکن که بعد یکسال از سن اعتدال وش زن نه باشد و او درکار نمانند قبول اصداف نماید و بغیر از آن غنیمت دیگر صورت
نبندد وزیر صافی ضمیر شاد از آن شده روی بملک نهاده مژدهٔ این خبر بدان رسانید و شاه نیز مستبشر گشته
بعد از مشوره گرفتن تهیه وزیر با تدبیر خود با فوجی از اکابر و اعالی عزم آن خواستگاری دی
یمن نهادند و بعد از یک روزی و از رفتن بیاسودند تا در آن شهر نزول نمود ملک یمن که یکی از همه بکان
و مرافقه کان بود شاه نامدار بود و بود اظهار شعف نمود با تمامی امرا و عساکر باستقبال و مستور رفته به اعزاز
بعزت تمام داخل محل بنشستن کرده ای فی الفور معذرتی بعد از آن تعین جشن خسروانه ترتیب داده
آن پرده گیر را بحبالهٔ نکاح خود شاه عجم در آوردند هر روز تهیه ایشان گرفته زمام عهد طلب بوکلا سپردند
اعظم سپرده وزیر روشن رای قطع مراحل منمود تا بشهر سبا رسید ملک بعد از استماع این خبر و اطلاع بر ادراک
این اهم امید بفرمود تا مجموع اکابر و اعالی و اهل رفعت و تجار نشسته و باستقبال وزیر اعظم بیرون رفتند
و همچنین خواتین حرم محترم پذیرهٔ ملکهٔ دوران گشته و بانوی بانوان را با اعزاز هر چه تمامتر بقصر خاص ملک فرود
آوردند و در ساعتی که سعود آن از جمیع اوجاج خالی و مصئون بود و آن در وسط سعادت بیکر و آن دو
کوکب طیبه اختر را با نظر تثلیث عنایات الهی اتصالات تسدیس نامتناهی در درجهٔ قران جمع

نمودند شاه چون نقاب از عارض آن رشک آفتاب پری برداشت دلبری دید که از عکس عارض
تابنده‌اش مهر و سپهر آفتاب در خجالت افتادی و در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طره مشکین پر چین جعد سنبل
پر پیچ و تاب گشتی لمؤلفه بدین فیروزه گون سطح ملمع ❊ مه از شرم جمال او مقنع ❊ چو بنمودی که از درج یاقوت ❊
شدی در موج روح راقوت ❊ بباغ دلبری سرو خرامان ❊ گلی نو رسته از سرچشمه جان ❊ چراغ کس ناگرفته
عنبر او ❊ بنوشید دهانش خرلب او ❊ پس مکرها با ملکه امین الابواب موصلت مفتوح ساخته آتش
معاشرت منبسط گردانیده با او بعیش و نشاط روزگار میگذرانید تا چند ماهی برآمد و آثار حمل از او
ظاهر شد لمؤلفه ز ناهر او برشد چون نگارین ❊ جهان از یاد رفتش یاسمین ❊ متولد شدن شاهزاده
دل‌آمیز نگارین بشارت رسانندگان این امید و مژده دهندگان این خبر سراپا نوید در این بشارت
عظیم البشارت چنین حکایت کرده اند که چون ایام حمل نگارین منقضی گردید سحری بود که نسیم صبح
عنایت ازلی وزنده خورشید روشن او از صبح با کدامین طالع گشت پسری چون آفتاب خاوری
از بطن او زهره فلک دلبری با بهجت ماه و انوار مشتری در وجود آمد که گویا با ماه شب چهارده بدید
اعتبار حسن لمعه رخسارش شب تیره را روشن تر از روز رخشان ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب
که قندیل منش طاق سپهر لاجوردیست با پرتو روی دلارای او [illegible] تاب ننهادی لمؤلفه پدید
آمد پس از نه ماه و نه روز ❊ ز بطن زهره خورشید دلفروز ❊ جهان زان کوکب دری منور ❊ چو در

معنی تابنده گوهر ❊ چون مژده تولد فرزند دلبند شنید سجدات شکر حضرت باری عز تعالی پرداخته چمن چمن
گل نشاط در گلشن دل کم فزایش دمید و قبض خاطرش از نسیم او بشارت منبسط گردید تا قریب بکمال عیش و عشرت
گذرانید و سالی چند متوالی خراج و باج الکا مملکت را برعایا بخشید پس شهزاده را شاه [illegible] نام کرده
بدایگان سپردند و بجای شیر دایگان از شیر جان می پروردند و مقرر شد که طوقه عطارد در زایچه طالع جوهر شد
طلبید و شاهزاده نظر کرده انچه در مستقبل وی می بینند حال آن بنمایند پس طایفه رسیدشان باستخراج طالع او
نواده [illegible] بایکدیگر نشسته بیوتات طالعش را در اقسام ثانیات و متولدات و زایجات منظر تامل
در آوردند تقبیض و بسط هر یکی تامل کافی کردند بعد از آن بعرض عالی رسانیدند که این شهزاده قوت اقبال
تمام دارد اما از بدو اوان تا فلان مدت در تربیت عطارد و مشتریست و دلالت بر این معنی
میکند که بر جمیع علوم دینی خصوص علوم غریبه و ریاضی عالمی و سرآمد دوران بدل گردد و حکیمی فیلسوف
خوش مقال بود و بعد از آن مدت متمادی در تربیت مریخ و زحل و زهره و قمر خواهد بود و ممکن که در آن ایام
شاهزاده را از سبب سودای عشق در ایام سلطنت صغری دور و دراز دست دهد که در او صفا خطرهای بسیار
از گردش روزگار بدان رسد لیکن در بیت اللطف آن که هشتم بیوتات است و منسوب بکوکب الزوج اجتماع
السعدین است همانا که کلیم زندگانی را با آسانی از گرداب سرگردانی بیرون آورد بعد از آن [illegible] حیات
در تربیت آفتاب و مشتریست و بیت العاقبتش نیز چون مشتمل است بر نظرات تثلیث و تسدیس معارنه

وازکوس بری لاجرم دلالت کلی دارد که از دو سفر پر مشقت با مطلوب و مقصود دست در گریبان و

سعادت و دولت عنان بعنان همعنان معاودت فرمود بیالهای کوس انا الملک باسماع فلک پیر

رسانند ملک از استماع قول منجمان بوظایف دعا و صدقه قیام و اقدام نمود قضا را بعد از یکسال از تولد

شاهزاده وامق حق تعالی جل وعلی پسری بهوش راحجی عنایت نمود فرمود که در حسن و جمال و نظر عین الکمال

ثانی امق می نمود چشم دوربین گردون فلک بوقلمون در روی او حیران می بود روشن الرای شوف

کرده بخدمت ملازمان اعلی عرض کرد سلطان تخت نشین سلیمانی توکل جمیع وزارت را آصف ثانی

نام نهادند و مقرر داشت که بنا بر آنکه در خدمت ایشان را بشاهزاده برتر از نسبت نماید اما چون ایشان بهشت برسیدند

و از جویبار شادابی غوطه نشو و نما خورده در حسن و کمال نهال قامت بر افراخته و در شیوه غنج و دلال ناوک

مژگان تیر خونریز را خدنگ بر سینهای بیدلان انداختند یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای

گوشه گیران انزوا در برشان کمان سوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیره دیوانگان سلسله مجنون را

سوی گلشن بهارستان عشق بازی در آوردی و در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی

پای در گل مانده و از تماشای رفتار و لطف دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده لمؤلفه هلال

آسا نموده شاه و دستور ؛ زنهر هر دو ظرف دیده پر نور ؛ بحج از حسن او بس فیض پس بود ؛ زخ خورشید

از ایشان مقتبس بود بنا نهادن شاه نامرشته سبز او رکنار شهر سیاحت شاهزاده وامق

بمکتب فرستادن وامق و آصف ثانی را نزد موبد حکیم نکته دانان خرده دان و منهیان بلاغت

بیان چنین روایت کرده اند که چون سنین شریف شاهزاده وامق و آصف ثانی بهفت و هشت

سالگی رسید انوار کمال و رشد و دقایق فطنت و فور شعور از ناصیه جبین ایشان ظاهر و باهر بود

ملک خواست تا ایشان را باستاد ادیب بسپارد تا از علوم دین مبین بهره مند گردند و در این باب با

دستور اعظم مشورت فرمود وزیر مبارک خیر گفت اولی آنست که ملک موبد حکیم را طلب داشته این امر را

در عهده اهتمام او کند زیرا که هیچ فردی از علمای عصر را دم لاف برابری نتوانند زد و این موبد حکیمی بود

از جمله اشراقیان تلامذه افلاطون که معلم اول حکمت بود و در کنج غاری او را خانه معتکف و منزوی

گشته و دامن از اختلاط از خلق جهان فراچیده و راه تعلقات بر هوا و هوس مسدود گردانیده لمؤلفه

سرا پا جوهری خالی ز اعراض ؛ همین بنفس از ریاضت کرده مرتاض ؛ دل از نفس طبیعی رانده اول ؛ شده

ز نفس انسانی مکمل ؛ هر گاه ملک را امری مبهم و عقده مشکل در اهم پیش آمدی خود سوار شده از آن

سوال آن مبهم و حل آن عقده در هم بخدمت وی میرفت و ویرا بار رای آن نبود که بحضار او مقرر

فرماید پس ملک را قول وزیر ناصح موافق افتاد هر دو باتفاق هم سوار شده روی توجه باحرام زیارت

او بیرون آوردند بعد از آنکه بخدمت او رسیدند بحرمت تمام بروی سلام کردند موبد حکیم اکرام و

تعظیم ملک بجای آورده گفت سبب چیست که شما در این مکان تشریف آورده اید روشن رای من خدمت

بوسید و گفت لمؤلفه ای در پناه عقل تو ملک سخنوری ٭ وی زرده نوای تو خورشید خاوری ٭ تدبیر
صایب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ سبب نزول و اجلال موکب همایون در مکان
از برای آنست که ملک میخواهد ملکزاده را از جملهٔ تلامذهٔ حکیم روشن ضمیر سازد خورشید رای فضیلت پیرا
بترتیب و تادیب او پرداز لمؤلفه اگر کرد باعداد تو حاصل ٭ ازین دریا بیابد گوهر حاصل ٭ فیروزی
گر فروزان شمع مردم نکرده از چراغت پرتوی کم ٭ حکیم کهن سال از استماع مقال ثنای شاه بلند
اقبال بجای آورده گفت بر مرآت ضمیر منیر سلطان جهانگیر مخفی نماند که داعی دوام دولت قاهره
سالها است که در ظل امن و امان شهریار گیتی ستان با جمعی از مریدان رایگان بعبادت پروردگار
عالمیان اعتکاف مینمایم و نذر کرده ام که مادام الحیات از این مغاره قدم بیرون نگذارم بدین سبب
آمدن داعی ببارگاه خلافت پناه ممکن نیست و آمدن ملکزاده نیز هر روز بدین مغاره بسبب راه دور
متعذر است دالا دوام دولت قاهره را بدین موهبت عظمی منتی عظیم بود وزیر با تدبیر گفت آنچه در
رای حکمت نما جلوه نمود محض صدق و ثواب است لیکن چاره او دیده ام که ملک را بفرماید تا در این نودی
بحوالی این کوه متصل بشهر سبا شهری بنا کنند و اول نزدیک بدین مغاره قصری و سرائی از برای ملک
زاده باتمام رسانند تا با جمعی از پرستاران خود در آن مکان بسر برده هر روز بخدمت حکیم اختصاص یابد
هر شب بوثاق خود شتابد بعد از آن بمرور زمان در اتمام و اقامت آبادانی و معموری این شهر سعی تام تقدیم

نمایند

رسانیده شود و آنوقت هر هفته که نوبت ملک زاده را بخدمت ملک آورند تا دیدار فرزند
دلبند خود خرسندی یافته شاه زاده باز بمکان خود معاودت فرماید و ملک نیز گاه گاه که شوق لقای
فرزند داشته باشد بقصر ملک زاده تشریف ارزانی فرمایند حکیم چون دید دانا را راه بهانه مسدود گشته
مطابق رای طبع وقادش افتاد وزیر عظیم را بآفرین ارشاد نمود پس شاه و دستور اعظم حکیم معظم را
عذر خواسته بیرون آمدند و در عرض این مکان قصر شاه زاده و بنای شهر را بنیاد آورده و تعیین فرمودند
روز دیگر معمار ملک را از خشت زرین بر طاق سیمین مقرنس بست و فرمود هر صفه را بسیم و کوکب نقش
سلطان جهانگیر سبا نوید بود تا مجموع بنایان و کارکنان و صنعت گران نزد کار مزدور کارانرا از
هر شهر و دیار جمع آورده برونش برای وزیر فرمود تا کارکنان مذکور را در ساختن آن شهر بکار دارند
و بعد از اتمام قصر ملک زاده بجهت هر یک از امرای و اکابر و ائمهٔ شهر سبا چنین تا بجهت سایر رعایا
در آن شهر قصری و عمارتی و باغی و سرائی باتمام رسانیده و هر یک را در این کار بسبب عزت دادن
اجور بمزدور کاران معذرتی بوده بشد فراخور احوال هر یک از مزدوران این کار رعایتی نمودند
تا بر احدی از رعایا و عجزه ستمی و جوری و ظلمی واقع نشود و از ازاد نمودن مزد مزدور کاران بحالت نیکشنند
و شرح صادی میبرند و موجب دعای بد نکردند و این شهر باید که در عرض دو سال باتمام رسید پس وزیر جلیل
القدر انگشت اطاعت بر دیده فرمان نهاده از صد برخواست و بیرون آمده بفرمود تا استادان

بکار داشتند و اول قصری جهت ملک نو داده بنا کردند که دیدهٔ بینا در زیر این گنبد مینا شبیه و نظیر او را ندیده
بود او قصر را نقوش غریب و صور بدیع مزین نمودند ملکزاده و آصف ثانی بخدمت مؤبد حکیم رفته تعلیم علوم
دین مبین اشتغال فرمودند بعد از آن ساختن آن شهر بر وجهی خوب و نحوی که ملک فرموده بودند
زیباتر از آن و بیشتر از روز موعود ساخته شدند لؤلفه نه شهری باغ و بس نو نهالی ‡ چو روی گلرخان پر خط و خالی
چو گلزار ارم رنگش خورنق ‡ خورنق جهت بل فردوس مطلق ‡ ز خاکش وسمه ابروی قوس ‡ در و آب زلالی
همچو فردوس ‡ پس روشن وزیر ملک را از اتمام دادن اعلام نمود ملک با ارکان دولت و اعیان حضرت
سوار شده روی بتفرج او شهر نهادند و دستور اعظم را آفرین کرده و عذر خواسته و مجموع استادان و کار
کنان او شهر را خلعت و نعمت گرانمایه ارزانی داشت و او شهر را از بسیاری نزاهت و فراکت و طراوت
و کثرت گل و ریاحین و فور سبزه و نسرین بشهر سبز موسوم گردانیده و می گویند که هنوز آن شهر بات
و تماشاگاه جهان گشت والله اعلم بالصواب صفت عاشق عذرای جنی بر شاهزاده آدمی
سخن طرازان داستان عشقبازی و محققین رسانندگان عشقمجازی چنین روایت کرده اند که در شهر
جابلسای حدود مشرق زمین در میان جنیان و شیاطین پادشاهی بود ذو شوکت و صاحب اقبال نام
او ملک شهبال ابن ملک صلصال ابن فرخ فال تمام جنیان و پریان جهان از زمان حضرت سلیمان علیه
تا اوان در فرمان او بودند و او را هیچ فرزندی نبود غیر از دختر عذرا نامی که جهان روشن در آینهٔ حسن

حسن رنگ گلشن او میدید و در حسن و جمال و خصلت و هنر و کمال در میان جنیان و پریان بیمثل بود
او پری
لؤلفه گلی در گلبن چو رشید رسته ‡ فروغ نور از خورشید جسته ‡ بطاق ابروی آن حور فردوس ‡ لقب
کج نموده دعوی قوس ‡ چو بنمودی گهر زان لعل شیرین ‡ صدف سقف اندودی بر عقد پروین ‡ شب قدر
از وه زلف او سوادی ‡ به مو عشق را بند گشادی ‡ هزاران در معنی سفته کریم ‡ همان اوصاف او
بالغه کریم ‡ در ینوقت که شهر سبز باتمام رسیده بود و تماشاگاه جنیان و پریان گشته جنیان فوج
فوج می آمدند و تفرج او میکردند و پیش از زمان سلیمان جنیان با آدمیان مواصلت مینمودند و کمال بیجان
باقی بود و انتهای زمان او که آنحضرت منع فرمود زیرا که گاه گاه مفسده عظیم بسبب اختلاط جنی و آدمی با یکدیگر
واقع میشد و از زمانی که جنیان ممنوع گشتند که با بنی آدم اختلاط نکنند و عهد کردند گاه گاه بر سبیل
ندرت مرئی میشدند و او هم از اجامره و او باش آنکرده و الا از نجبا و فضلای ایشان این حرکت نمیشد
قضارا یکشب عذرا با جمعی از پرستاران خود بتفرج شهر سبز روی نهادند و بچندین کاخ و کاخ و گلستان در
گلستان او شهر را طواف نمودند ناگاه عذرا بقصر ملکزاده در آمد و دانست شاهزاده در قصر خود
با کنیزان و پرستاران نشسته و شمع در پیش نهاده بمطالعه کتب مشغول بود چون چشم عذرا
بر جمال ملکزاده افتاد صورتی دید که مهر رخشان روشنی از چهره درخشان او بردی و ماه تابان از
زیبائی رخساره و نازکی حسن او کلف داره در میدان سپهر سرگشته گشتی لؤلفه چراغ نوجوانی

دید سروی ⁂ به پرواز آمدش دل چون تذروی ⁂ دهانش سر اثباتی مکتوم ⁂ میانش فکری آن فکر موهوم ⁂ چو
خاتم برد لعل او زخاک شده خاتم جمشید خاک ⁂ هلال ابروانش با قرص خورشید نموده از هلالش غره
عید ⁂ مقارن آن خیال سپاه سلطان عشق تاختن آورده مملکت دل او را فرو گرفت و تیر ناز از ترکش غماز
شاه زاده بر سینه عذرا جایی گیر آمد مؤلف یتری ز ابروانش او کمان ستاره جست ⁂ به جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از بخت کمانی بود ⁂ رخنه گر آفت جانی بود ⁂ آه از نهاد عذرا بر آمد و نزدیک شد که از پای در افتد
اما پرستاران او کمالت را از وی معلوم نموده دست او را گرفته از آن مسرا بیرون آوردند و از هر نوع
سخنان خصوص در مذمت آدمیان و بی وفایی ایشان بوی بیان میکردند او نو نیاز ملک محبت چگونه
از نصایح و ملامت تنبیه شده از خیال او شیرین باغ کمال بیرون نرفت و گریه کنان و سینه کنان
این مضمون میگفت مؤلف باستقبال قدش سرو از رفتار باز استی ⁂ بتعریف دهانش غنچه از گفتار باز استی
چو او را مهر بت بر دیوار دیدم مردم از حیرت ⁂ که این افسرده حالت خشت آن دیوار باز استی ⁂ آورده اند
که دایه عذرا چون دید که عذرا بهیچ وجه از او خیال او بیرون نمیرود و ترک بیتابی نمیکند و آرام و قرار از او
رفته و ترک خورد و خواب کرده هر چند آنها از این سبب ملامت و نکوهش کردند و نصیحت و تدارک نمودند
دلبر ارشاد فرمودند اصلا سودی نداشت بلکه او زیاده شعله نا دیره می افروخت و علم آه بر می افراشت
و می گفت مؤلف دل بکسی داده از پی دل رفته ⁂ سیمی غم نخورده ای مثنوی حکایتی ⁂ تا دایه در چاره

کار او درماند و خواست که او راز درد در پرده خفا و اخفا نگه داشته روی بعذرا آورده و گفت ای عزیز
بیتابی و اضطراب مکن تا این راز پوشیده ماند و بگوش ملک نرسد که او موجب خطر عظیم است عذرا
گفت ای دایه اگر چاره ای کردن بایی درد من صبوری کشیده و جز خموشی بر لب نزنم باید که
سبب کنی و وسیله سازی که او مگر دانه را از احوال من اطلاع دهی چنان کنی که روی مرا ببیند
و نام و آوازه مرا شنود و بلکه او نیز بعشق من مقید گردد و در دام مهر و محبت من افتد تا خاطرم جمع
باشی و من نیز از تو ممنون شوم پس دایه بعد از تامل بسیار تدبیر نمود که از آدمیان و پریان هرجا
نقاشی بی بدل و مصور اکمل که هزار مانی و ارژنگ در پیش نقش و هنر او تمامی مانند صورت حیرانند
از طرح صورت نمودی یعنی از او نمایان بودی و در نشان نگار سپهر لاجوردی از طراوت
خانه اچهره گشایی او صورتگران در وادی حیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پرداز
ران خطا به باد حیرت سرگردان مؤلف بچابکدستی او فرزانه استاد ⁂ کشیدی نقشها بر آب
چون باد ⁂ چو زلف خوبرویان دلفروز ⁂ به بستی نقش شب بر پرده روز ⁂ چو او بر هنگ صورت
کلک راندی ⁂ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ⁂ طلب داشته شبیه صورت عذرا را بر بیان
چنان نقش بندی شود که او خورشید مثال در شمایل با صورت تمثال یکسان بود پس دایه
خود را بشکل آدمی ملبس و متشکل ساخته آن صورت را بر داشته و بر و قصر ملک زاده

آمده خواست که بیرون رود جمعی از حاجبان و خوابگان که در بیرون ایستاده بودند ممانعت نموده
گفتند ازین توجه کسی در این قصر که کار دختر [?] مردی گفت عریقی درویشم و بیوه‌ام و فرزندان خرد دارم
و مرا از مالیات دنیا هیچ نیست مگر تصویری که هنرمندان روزگار بصنعت تمام بر او کار کرده‌اند و شبیه
دختری از پریان ساخته‌اند که در خزانه هیچ یک از پادشاهان این عصر چنین یافت نشود و امروز از افلاس
و درماندگی این فکر کرده‌ام که این صورت را بشاهزاده فروشم و در عوض آن انعامی که از آن حاصل نمایم که وجه
معاش من و فرزندان من بوده باشد ایشان گفتند بیرون آر تا تماشا کنیم تا آنکه از ابرهائی که گوئی شاه
خود نقود شیم دایه فرومایه آنرا از زیر چادر بیرون آورده بدست یکی از حاجبان داد ایشان از دیدن این
صورت مانند صورت حیران مانده بدست یکدیگر میدادند و تعجب می‌نمودند و بدان رسید که بزار عاشق
مجنون در این وادی همه آن مفتون کردند قضا را در آن وقت مراجعت موکب همایون شاهزاده از میدان
شور پیدا آمد که با فوجی از اعیان خود بدیدن شاه وامق می‌آمد و حاجبان چنان مشغول و محو بودند
که اصلا از خود خبری نداشتند تا آنکه شاه همچنان از مرکب فرود آمد از تغافل نمودن حاجبان نسبت
بخود تعجب میکرد و او صورت را از دست ایشان دید از آن صورت پرسید مسئولان معنی بعرض رسانیدند
کرا این صورت دارد و ملک آنرا گرفته بعد از نظاره چنان بیخود شد که نزدیک شد که از شوق جامه پاره
کند مکررا قول منجمان بخاطر آمده درباره شاه وامق ترسان گشته نوعی نمود تا بقیمت گران خرید

او تصویر مذکور را از دست زن گرفته بآن زن سپردند و در اخفای او تاکید بسیار کردند که گوش
وامق نرسد پس دایه فرومایه بتصور آنکه او صورت بدست ملکزاده خواهد افتاد زود برگشت و مژده
بعذرا رسانید و او نیز با قتیل انگیخته تیر عشق بر نشانه رسید پای در دامان صبر کشیده و در منزل
شکیبائی نشست و دل بلطیفه غیبی بست تا از پرده غیب چه صورت روی نماید و در دست و کش عشق
کدام گره بسته گردد و کدام عقده گشاید نظم کمان فرمود ابروی یگانه * که تیر عشق آمد بر نشانه * چو بود بش
آتش اندر طبع نازک * ولی فی الحجبه سخن زان تنازک * ذکر رحلت نمودن شاه وامق و آصف ثانی
بعلمای مصر و الزام دادن ایشان را چنین آورده اند که چون شاه وامق و آصف ثانی سالی چند در خدمت مؤبد حکیم
بتدریس و تعلیم اشتغال فرمودند از تمامی علوم دین مبین مستفیض و بهره‌مند گشته مؤبد چون یافت
که اثر تربیت او در ایشان تاثیر عظیم دارد و ارشادی تمام یافته در تربیت و تعلیم ایشان سعی بلیغ
بتقدیم رسانید تا چنان شد که اکثر علوم غریبه که از معلم اول یاد داشت در ایشان آموخت و او
دو بی بدل کامل و مکمل گشته جامع مجامع علوم مغارب و مشارق گشته و عارف مسایل حقایق و
دقایق گشته سرآمد روزگار گردیدند پس مؤبد کس بخدمت ملک فرستاده عرض نمود که الحمد لله از عهده باری
که محمل او شده بودم بیرون آمدم و امروز هیچ شخصی از علوم بر شاهزاده و زمان مبهم نمانده و نیست و مکررا
اگر در این باب شبهه باشد ممکن است که ایشان را با فضلای عصر بمباحثه اندازند تا راستی سخن داعی

متحمل

دوام دولت را معلوم فرمایند شاه را اگرچه در سخن مؤید شبهه نبود خواست تا بالکلیه نقد این سخن را
بر محک امتحان رساند هیچ احدی را در این شبهه نماند که شاهزاده از فضلای عصر است باید پس نمود که
تمامی جمیع علما و فضلا و فقها و منجمان و ندیمان آن جماعت را از تبعه حرص و طمع عطا روی به مجموع طلبه شد و در روز
موعود خبر دادند تا آن جماعت در عرض ایام و لیالی مجدد و متوالی مطالعه کتب نموده خواطر از او جمع کردند
پس تمام به هیئت مجموع در مجلس بزرگ خواندند و کلهم را مقدم بر شاهزاده آصف ثانی نشانیدند و او هر دو را
در اسفل مجلس جای داده بکلام افکندند و از مسایل علمی سوال میکردند و او در هر سوال در نظر معروف
و مجهول به وجوه معقول جواب گفته اعتراضات ایشان را رد میکرد تا علما را دیگر سوالی نماند و در آن [illegible]
و بینش و اجتهادات ایشان آفرین گفتند پس شاهزاده دانا و آصف ثانی مسایل چند معدوده
از ایشان جواب خواستند تمامت فضلای دهر بجود فرو رفته در جواب او در ماندند سکوت اختیار
کردند و این زلال انفعال مطلقا دم بر نیامد لمؤلفه گرامی علمای عصر در محفل نشسته ثانی در حق باطل
معانی را بیان در استعارات شنفه بخشی جانی در انشا درست تحقیق عالمان افتاده در هم بر بحث اهل علم
تا متکلم در ادله او ملزم اندر همانه برای نفی آن هر دو یگانه تعجب کرده از معروف مجهول جوابی که میکند شد سوال
چو خجلت علما را شد معروف چو [illegible] گشته محذوف زلف تو رفع دیگر سر بکردند از ایشان غیر
حجت هیچ نکردند زبان ابکم شده در کام ایشان نکرده جهد در تفهیم ایشان چون شاه نامدار جهان

دیگر کسی فرزند نداشت و از مؤید عذرها خواست و شاه مجاهد را بر شاهزاده زیاده از چند و چون در سویدای
دل مالوف گرفته مقرر داشت تا ملکزاده را قاعده و آداب سپاهیان و صید شکار و مشق تیر و کمان و کمند افکنی
و نیزه وری و هنرهای که پادشاهان را بکار آید جمله فرو گذاشته و شاهزاده نیز بهره ور گشته در علم خطوط هم
بهره ور گردید ابدا [illegible] خویش ساخته و در موسیقی معروف از بزرگ و کوچک دیده و آوازه
آن در اصفهان و عراق و شبانکاره و عرب و عجم رسید و در فن نرد و علم شطرنج و سایر هنرها سرآمد گشت سلطان
مملکت شام و سبا خواست تا تمامی امور پادشاهی خود را در تحت حل و عقد شاهزاده نهاده بالکلیه خود را
از او کار معاف دارد و مسند خلافت و سلطنت بدان اکوار داد و نیز یکی از حوادثات زمانه پدید آمد وفات
یافتن شاه نامدار و بتخت سلطنت قرار گرفتن شاهزاده آصف ثانی و یافتن صورت شهزادی از خزانه و عاشق شدن
لمؤلفه [illegible] در این فرو نه گلشن چراغ هیچکس تا صبح روشن آری بر عالمیان [illegible] دهستان [illegible] را
رنگ تقابلی نیست [illegible] اساس [illegible] را [illegible] لمؤلفه در این کاشانه [illegible] کس شمعی افروخت
نشد کاندر مرا او [illegible] شبی سوخت با شادی زمانه غم [illegible] است در جام او [illegible] نیست
یک گل [illegible] نیلوفری کرد [illegible] کز خون دیده عارض [illegible] لاله زار [illegible] نیست چنین آورده اند که دارا ایام
ملک را او حیات [illegible] مات رسیده بیماری صعبی بر او دست داد و دفعه سر بر بالین نهاد و وقت الالم
از حیات [illegible] صرفه [illegible] جان شیرین بفرمان جانان سپرد رفت منزل به یکی [illegible] برد [illegible] رفت

اگر صد سال شاه در یکی روز ✽ بباید رفت ازین کاخ دلفروز ✽ شاه وامق ونکارین قصالم واندوهکین شده تعزیت

ملوکانه بداشتند واز آنچه رسم پادشاهان آن زمان بود دقیقه فرو نگذاشتند بجای بخشش بالای ایشان اتفاق نموده

مسکنت جمع نمودن در مصایب شدکان را از ثواب ابدی محروم میکرداند در صبوری و شکیبایی موصوف بباید بود در

امثال این واقعهها دو چیز را شعار خود باید داشت اول شکیبایی نمودن دوم ثبات قدم افزودن که درخت صبر

میوه مراد باری آورد وکلام الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ سبب ورزیدن کلید ابواب برکات بود کلید در گنج مقصود

صبر است ✽ در بسته اگر کسی کشود صبر است ✽ پس دستور اعظم صبه شاه جنت آرامگاه را با آیین تمام تکفین نموده از شهر با

بیت المقدس برده در پایین قدم حضرت داود خلیفة الله سپرد و بعد از رحلت ملک سبا باتفاق امرا و اهالی

مملکت وارکان دولت بحرمسرای شاه وامق رفته از راه تعزیت وموعظت تمام از ظلمت تعزیت بیرون آورده

ودر ساعت سعد همایون بر تخت سلطنت جهانبانی مسند خلافت سلیمانی ممکن ساخته وچندین کوس دکوکه

آیین خسروان نواختند فرد جهان را نمانند کی شاه جای ✽ یکی چون رود دیگر آید بجای ✽ پس شاه وامق بر مسند جهانبانی

قرار گرفته بعدل وداد ودهش وجد وجهد وکوشش وبذل وبخشش سلطنت میفرمود وظلم وجفا که از زمان

ملوک سابق در دفتر روزکار ثبت بود محو می فرمود ودر شب که پای بحرمسرای نهادی با دختران بسته نمود

کرینه از میانش کشادی یا بوسه بر جبینش دادی اما شاهزاده از شامگاهی که کواکب کاکب سپاه نجوم ثواقب

در میدان سپهر کوبان می آمدند تا وقتی که فراش قدرت بوسیط قندیل صبح عالم آرایی که از مطلع افق

فرزندان شدی طلیعه آفتاب جهانتاب را بسا کیفی او تا وقت شمع وار بجای و نماز ایستادی همه روز از زلی

کرفتن جمشید زرین سریر خورشید را در پیشگاه ایوان ولیعهد سپاهی خواستند تا وقتی کر ک ... (نمودی)

شفاه سلطان شب را در فضای فی الارض فرشنا مامی کسترانیدند بر مسند دیوان مجلس حکم نشسته داد

مظلومان اولوی نشسته بر سریر عدل و انصاف ✽ رسیده چشم از اطراف واکناف ✽ شد از بس عدل او در بیشتابی

غم را اگر گذر میکردی شبانی ✽ چریده در کنام شیر نخچیر کور ✽ شده همه آشیان شیفتار و عصفور ✽ بنا بر چالاک

برا من کرکس مکر و فضل کمال او هیچ و بس ✽ پس آوازه بهفت اقلیم رسیده ملوک وسلاطین اطراف بپابوس او

از اکناف عالم می آمدند وچنین آورده اند که تکاوین تحفه که یکی از بنات ملوک را در حباله او آورده پیوسته

یکان یکان را نام بروی فرزندی پیشتر دی شاهزاده اصلا التفات نفرموده چندین از کنیزکان چینی چگلی

و کشمیری وهندی و ترکان تتاری و مه پوشان فرنگی که در شب به ملازمت او بودند نظر رغبت بیکی نکشود اغلب

تفتیش دختران پری بنمودی یا میل صحبت ایشان داشتی چون از جانب آبا اصل و اجداد شان بودی

همت بر تسخیر ایشان برمیگماشتی تا روزی شاه وامق باتفاق مانی بر خزاین رفته کنجور را طلب رسید خانها

سرا را در کشودن و نظاره سیر نمودند تا نزدیک شد که روز بیگاه شود هنوز دانگی از خزاین بنظر او رسیده بود

ناگاه شهزاده را خانه در کشوده قدم در آنخانه نهاد صندوقی دید بزنجیر از بالا او بخته اند و قفلی محکم بروی زده

بفرمود تا او زنجیر را فرو گرفت وقفل از صندوق برداشت درجی در میان دیدند مقفل بکلید از کنجور

طلبیده گنجور گفت بتاج و تخت ملک سوگند که کلید این درج با من نیست و من از اندرون او خبر ندارم زیرا که
شاه مرحوم آن روز این را مقفل بمن سپرده و در اخفای او مبالغه نموده ملک بعد از تامل بسیار فرمود تا او درج را
همچنان مقفل بکلونگخانه او بردند شاهزاده بکلونگخانه آمده خدمه را بکاری فرستاد و مرور دست و سرپنجه او
قفل را از درج برکنده و نظر کرد پرده دید آنرا بکشاد صورتی دید که در سراپایش چهره بهره نمایان بود
و در فروغ عذار گلعذارش آیینه صبح صادق چون چشم نرگس مخمور حیران مصور چهره پردازی که او صفت
پرداخته صورتگر خیال در تعجب که آیا شیوه های ناز آنرا چسان بخامه مو ساخته بیت گر مصور صورت آن دلستان
خواهد کشید: حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید: شکلی که تا نظرش از رنگ چهره او آب نگاه را
گلگون نمی یافت و صورتی که در مرات او چهره معنی می یافت بیت صورتست می بینم و حیران معنی ویم
تا چه معنی لطیفی بود که این صورتست: شاه و آنچه از نظاره او مانند صورت از شوق او خیره ماند
و جمیع قوای حواسش متفرق گشته بدان رسید که روح طبیعی و نفس ناطقه او بتحلیل رود و بعد از لحظه که
اندک شعوری یافت اشک از چشمه سار دیده فرو ریخت [illegible] سپاه [illegible] عشق [illegible] ملک
دلش تاختن آورده سلطان عقل برابر ده رحلت بیرون زد لمؤلفه چو واشد در دل او راه اندوه سپاه
عشق آمد کوه کوه: در آمد عشق با خیل مخالف: جدا شد عقل از او طالع [illegible]: حصاری دل [illegible]
[illegible] افتاد: خرد ترسان ز عقل از عشق افتاد: شاهزاده کاروان آه از دل جانگاه بر کشیده دیگ ای

اشک لخته دل و پرکاله جگر از دیده می پالید و بیچو زلف عذار بر مثال شمع از سراوده و سودا برآمده زار
می نالید پس دمی در بحر تفکر مستغرق گشته با خود میگفت آیا این صورت شبیه چهره و تمثال جمال کیست
و این سواد که اصل او معدوم است درین پرده از برای چیست لمؤلفه شب کیست این تصویر زیبا گر شد
زنفشان کم بردی دیبا: چو بی آثار معنی صورتی نیست: در این صورت ندانم معنی کیست: پس چون
نظر کرد چشم تر دل حیرت شده در آنجا دید خطی از مشک زده و خط برآورده نوشته او خطار [illegible]
و نوشته بود که ای آنکسی که جویای اسرار موهوم شوی و خواهی که اصل این سواد را معلوم کنی
بدانکه در این صورت که محض معنیست شبیه چهره و حسن و تمثال عذرای حسنیست که دختر
ملک الارواح دور و برز قندیل کردن و [illegible] از مصابیح است پس اگر دولت
فطرت و سیده دولت باشی دست از این صورت بدار و این تمثال خیال را نادیده انگار و اگر نوازش
اهل سعادت و عالیهمتی و در طلب جستجوی او آر لمؤلفه اگر داری دل در سینه سنگ: جمال [illegible]
در سنگ: صلای شوق ده ده و در نیاز سر کوی فراق از دست مگذار: انگه محققان گفته اند که حضرت
باری عز و علا در روز ازل دو وجود آفریده یکی را عقل و دیگری را عشق نام کرده که عارفان این
هر دو را هم در ذات و هم در خلاف و هم در صفات تمام دارند و را بالعکس و عکس یکدیگر می سپارند
اما عقل جوهریست اکمل که صانع ابد و ازل مخصوص اصیا آفریده اند لیکن [illegible] از او دانشر را

بقدری نیزازان داده اند و معنی عظیم از دو یک نهاده اما عشق در اصل ذات   جاذب عشق در
اصل نیزازان داده اند لغت عشق از عشقه داو کیاهیست که بر درخت که پیچد اورا خشک کند و ضعیف کرداند
و اتفاق حکما آنست که عشق مرضیست مهلک از بیماریهای مالیخولیا و سودا به تقدیر عشق نشانیست از میخانه
وحدت و معرفت جذبه الیست صورت حقیقت ادلیست که در هر ظرفی نگنجد و نشانه ایست که هر دلی را
حوصله او نباشد پس اگر در ذیل عصمت آلودت شهوت نیالاید او [illegible] حقیقت رسد و صورت معنی کند
لمؤلفه عشق حقیقت مجازی یکیست این دم شیر است بیازی یکیست واگفته مبهم ان الله جمیل یحب الجمال
چراست و در این پرده هزار نوا جامی از دیک لمعه بر ملک و ملک تافت ملک سرگشته خود را چون ملک یافت
بر انداخت سبحان ذی الملک گل سوری بجان بلبل افتاد ز ان آتش فروغی بر گل افتاد ز رخ خود شمع
از ان آتش بر افروخت بهر کاشانه صد پروانه سوخت اگر انسیند از ین نشا مستانند و اگر جمادات
مثل طبع مغناطیس و آهن و کاه و کهربا در هر یک بسببی ائیست و اگر نباتست مثل نر و ماده خرما و سر گرام
سودائیست لمؤلفه نکویان تاب مستوری ندارند چو بندی در ز روزن سر بر آرند پس شاهزاده دانست
که این صورت عذرائی پریست دازمحی جمال او بمضمون فروخواند مانند صورت دل دادمعنی فروماند چون
نو رسید عشق بود و در دبستان عشق طفل کم عشق بود هنوز آنرا مرقی عقل ترتیبی نمود با صبح عقل ان
میگفت ای بوالهوس نهار دست از ین مبهم بدار و بفریب عشق خونخوار از راه مگرد و در بیابان او

او در چاه مرد زیرا که این صورت پری بان خواهوش در نظر عقل اهل هوش نقشیست بر آب و در چشم
تشنگان بیابان سرگردانی مانند سراب و ممکن نیست که هنرمندان زر کار بمجرد هنر صنعتی که در این
تصویر بکار برده اند آنرا باسم عذرا موسوم ساخته تا هنر ایشان بی اصل نباشد یا ممکن است که
عذرا در زمان ماضی بوده و امروز از نشان جنس او صورت تمثال باقی مانده زیرا که از این تصویر معلوم
نمیشود که عذرا الحال باسم موجود بوده باشد و فرض کنیم که عذرا الحال در حیات است که طلب او میتواند
کرد و چه کس نام او مقصود را بدست می تواند آورد و پس ثابت و محقق شد المکس که در این هوس افتد
و این خیال محال برد و بیک طالب مجهول مطلق خواهد بود اما عشق لطمت هر دم این نوید سرا با
امید بگوش هوش او میرساند که ای پس فطرت دون همت اندیشه مدار و همت بر کار که آنچه
بخاطرت میگذرد وسوسه ابلیس و هوس است دل قوی دار که اگر عذرا معدوم بودی این همه از خفای
این صورت نمایان نبود تو اگر در طلب عذرا جستجوئی نمائی عنقریب است که بمقصود رسی بیت
عاشق که زنار عشقش می آید بگوش عشق می گوید بنال و عقل میگوید خموش مرد خردمندی که دیده
دلش بکحل الجواهر عشق دقت روشن شده باشد بوسوسه وهم کم فهم و زخرفات خیال بی باکی
التفات ننماید لمؤلفه همای اوج همت بخت عالیست ز هر بابت صعود عشق خالیست ز تن آسانی
گزینید وهم جو دکام بجوید عشق این اندیشه خام پس شاهزاده دلیر بپای عشق را بر جوده آرسا(?)

ترجیح داده با همت بدان منزل ملک نهاد و داد و بیار اشتغال تعویذ دوستی بر بازو بست و در خاموشی لب
زده در منزل خبر نشست **حافظ** از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند **ذکر**
رفتن شاهزاده بشکار و آمدن عذرای پری بشکل آهوی و بیرون بردن شاهزاده وامق را از شکار
گاه اما چون وامق خورشید روز جهان افروز خلوتخانهٔ مغرب عزلت فرمود و صورت شاه عذرای شب
حجاب از عارض گشود شاهزاده بخلوت درآمده مجلس از اغیار خالی دیده در آن صورت یاد در پیش رو نهاده بخیال او
این مضمون عشق جهت **لولو** از خیالت نمی شکیبد دل میرود عقل میفرستید دل عشقت ایدوست میکند
بپوست حلقه در گوش عاشقان الست عکس بر صورت ای بت رعنا درد و ماتم رگیست از سودا
از وصال تو نوای دل زار نیست جز گیسوی تو بجز دار فرق کردن بچشم سر نتوان موی فرق تر از موی میان
عاشقان تو پاکباز انند صید عشق تو شاه باز انند ای غم تو مجاور دل من وز دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد دایما بسته بلای تو باد پس متوجه شده خطاب با صورت بیجان با مضمون
نمود **لولو** بصورت گفت کی زیبنده تمثال کز کلک حبیش ای را توی دال تو قمری چون الف داری کشیده
منم چون دال با قد خمیده مرا عینین شده بی نقطه چون صاد ترا چون شین بعارض نقطه افتاد قد الف لای ایست
رنگ نگار است الف لامیست کز تو لیف دور است ندیده روی ت ایم در خیالم ز قاف قرب و فا قسمیم
زبان بکشا بمن ارزوی انصف که از شوقت مرا شد سینه چون کاف من انجا لال و ساکت مانده از غم تو از روز

تحسین مانده ام الغصه چند روزی بر اینمعنی منقضی شده ازین مروالی با تو مکی خبر جهت تا روزی
آصف ثانی در خدمت ملک بار یافته از سبب ملالت شاه محجبانه سوال فرمود سر گوش او
نهاده رمزی ازین حکایت بسمع هوش وی رسانیده گفت **لولو** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید
دلم خون گشت این خار از دل من برنمی آید آصف خواست تا در او محنت تدارک نماید و بعد از خاموشی فرماید
وامق در جواب گفت **بیت** مده پندم که من در سینه سودای کرده ام زبان با خلق و گفتار ولی جای کردم
ای باد وقت نصیحت نیست اگر میتوانی فکر اصل این معنی نما آصف ثانی زمین خدمت بوسیده گفت مکرا
لقا و عمر دراز باد این کار بی نیست که بروی تامل و در او خوض توان کرد قیمی نیست که هم امروز در او شروع
توان نمود والحال مصلحت وقت آنست که ملک بذات مدیدیست که باراده صید و شکار سوار نشده و از
خلوت نیز کمتر برون فرموده اند واگر از عقبت خیالات باطل خوانید والحال چون ابتدای بهار است
و زمینها چون خطخوان بنفشه زار قطع نظر از تماشا و عشرت بلکه از برای صلح ملک و دولت اولی و
الیق آنست الخ فردا ملک با اراده صید و شکار سوار شود و نیز تفرج این کوهسارهای فیروزه مانند لاله
هامون از شرم خنجر برون زنند و شنقار و شاهین و تیغ و زوبین بر سر کلنگ و تیهو و گرگ و آهو شبیخون آرد
تا مگر از ای دامن کوه از دل ملک رفع و اندوه شود و از تفرج صحرا و هامون گره از خواطر عالیون برون رود
شاید هم در این حکایت را از زنده گیدور اهل خرد و شعور سوال نموده است الله تعالی در ادا بغیر تمهیدی و

دتیری بمقدم تیر رسانیده شود شعر تا نکنی جای قدم استوار پا منه در طلب هیچ کار در همه کاری که درآیی
نخست رخنه برون شدنش کن درست شاه هواثق اقوال یار ناصح موافق افتاده بدان کار
همداستان گشت و مقرر نمود تا ایران صید و شکار بتهیه او کار پرداخته و برگی گرانمایه ساخته روز دیگر روی
توجه بدان کار آوردند و دو چشم ملک باشند بهر دو دست خدمت بر کمر زدند روز دیگر که میر شکار فلک دو آن
ابلق گردون بوقلمون سوار گردیده و جوش ستارگان شهباب از بیم تیغ او کامیاب پراگنده گشتند
شاه هواثق از خلوت برون آمده کمیتی داشت تند خرامی بی آرامی سیمین نعل زرین لگام سینه قرطاس نام
که بر خنگ فلک بجولانی این کره خاک میکرد و هیچکس نظر او مرکب ندیده تا ابلق روزگار عرصه ادوار چمان
شبیه او بار کمی نشنیده لولئه چو گردون توسنی عجایب و آرام بسیط دهر پیموده بیک گام بهر منزل ربع
التیر چون ماه که از سیرش نگشتی ملک آگاه اگر فارس بعکس ندی عنانش برون بردی بیکدم از جهانش
بدریا گر شدی ور روی گرداب بجنبیدی زنعلش آب از آب وگر شبنم زدی بر جای بسمار نیفتادی
زنعلش گاه رفتار شاهزاده پای در رکاب سینه قرطاس در آورده بیکدم غلغله کوس دماه و نفیر کرنش
گردون برسید فوج فوج لشکریان و سپاهیان رسیده از سم اسبان شیهه مرکبان غلغله در جهان
افتاد و در روی بنخچیرگاه آوردند بر وحوش ماموران از شیر و پلنگ و خرگوش را ما آتش بستند و شهوران
حواصل از شاهین و چرغ و شنقار و پیادگان قلاده از سگان آهو شکار بر داشته در کمینگاه قلاوزی نشستند

لولئه زبس ناوک گوزنان جوزه بر شاخ سراپا گشته چون زنجیر سوراخ بد انسان گور شد بیتاب و آرام
که پنهان خواست شد بهرام در گور بدور آهوان چون چشم خوبان بیلان ها تیر چون صفهای مژگان بیک
از بیم بوی کیش صید بید مکافات جزای خویش صید بید بسین کشش کیدانین دو آفات ستمگر انتقام
مکافات ناگاه در میان گرد و در و هیاهوی پیاده و سوار آهوئی از خال خط منقش چون نگار
و مانند آه عاشقان جابجا و تیز رفتار از دامان هامون نمودار گشت چشم شاه هواثق بر آهو افتاده
از خشم پا برپا دش آمد آهی زد و بقیادی مایل او گشت و سپاه را فرمان داد تا دور او آهو را مانند
در میان خرگاه گرفتند و حکم شد که هیچکس آسیبی بان نرساند بلکه آنرا زنده و کمند آرد و هرکس اهمال در
این کار ورزد و آهو از کنار روی بیرون رود سر آنکس در عوض تلف باشد لولئه منقش آهوئی پر خط و
خالی چو چشم ماه رویان غزالی بچشم یار هم چشمی نموده چو ناز دلبران دلها ربوده چو چشم
مهوشان لیلی شعاری چو مجنون با الک شب زنده داری نهادی دست و پا چون چرخ چنگ
ازو خس صید صیدی با فرهنگ پس او پلنگ افکنان شیر افکن با او آهو در مقام حیله و فن هرکیب
کمندی چون زلف خوبان از فوس رین توسن باز کرده ماه و جولان چشم خوبان در مقام حیله سازی در
فکر روباه بازی و لحظه میر شکاران را خواب خرگوش داده و حجت راه رو نهادی تا از سواران
با فرهنگ عرصه را بچه دنگ گفت از هیچ جانب او ستیزی از هیچ طرف پای گریزی غمید بید آخر الامر

در مقام حیله جویی است و از پی شاه و امق جست لمؤلفه فرو جست از سمند شاهزاده ٭ و امق شد بابرق در
جستی موافق ٭ بهامون شد دوان چون باد بگشتن ٭ گریزان همچو عاشق از رقیبان ٭ بر آمد از دل شاهزاده آهی ٭
چو عاشق بر سر راه از نگاهی ٭ شاه همچنان با وجود جرأت و جلالت از او کسالت و عرق خجالت مستغرق گشته
سران سپاه را بروح حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام قسم داد و از ایشان پیمان گرفته که هیچ کس از وی پی نباید
که او خود را در جستجوی آن رساند ابیات بیرون جست از کمین شه غزالی ٭ چو حسن دلبران خط و خالی ٭ چو آهوی
نظر صحرا نوردی ٭ چو فکر شعر سنگ دستان دیرگردی ٭ چو لیلی نازنین و شوخ خودرای ٭ چو مجنون دوست پوش
دشت پیمای ٭ نما رفته از ناز گردون ٭ روان لیلی اندر جسم مجنون ٭ گریزان همچو شب از سایه خویش ٭
چو صاحب گنج از همسایه خویش ٭ پس آنگه شه تمکین سر که بر زین نهاده کمند حلقه حلقه را باز چین و شکن چون زلف
عروسان چین بر دست و در عقب او تاختن و هیچ کار نیز و اختن و آهو از بیم جان خود را به هر طرف انداختن
ابیات غزال از هیبت او آهنین چنگ ٭ بود دیدی زمین فرسنگ و فرسنگ ٭ ز سو و سینه بگشادی دو بازو ٭
برون آورده تا حدی زبان را ٭ که می پیچید بر دستش رسن وار ٭ فرو می بست پایش را ز رفتار ٭ شاهزاده
چون دید که مرکب سبق طاس که دایم الاوقات در دنبال آهوان شتافته بر ایشان سبقت می یافت کوتاه
در دنبال این آهو سستی نماید و بوی نمی رسد دانست که این کار بجهد از پیش نبرده کمانی چون ابروی
خوبان از قربان بیرون آورده و ناوکی چون غمزه عذار خونریز دلبران بستان بر آن پیوسته کرده

لمؤلفه

لمؤلفه بقصد او کمان بگرفت در دست ٭ نظر ناوک بر جان بستان بست ٭ چو آمد در کمان او نور قوس ٭
بر آمد آفتاب از خانه قوس ٭ ناگاه آوازی بگوش او رسید که این بیکاریست که در پیش گرفته ع مکن مکن که کو
مخفران چنین بکشند ٭ ملک بچپ و راست نظر کرده هیچ کس را ندید متعجب گشته او ناوک را از کیش در خجالت
در پیش کیش همچنان مرکب بتاخت و علم جد و جهد بر می افراخت تا روز بوقت عصر بتنگی رسیده بود و ملک
از بسیاری خیل و حشم دور افتاده و بیگاه ملک بیار در عقب آهو ماندی آهو می ایستاد تا او نزدیک
رسیده و دیگر باره گریزان و ناآن شدی تا بدان حیله ملک را از خیل و سپاه دور انداخته بدان جایگاه
رسانید و وقت غروب بود که آهو بر فرازی بر آمده و از آنجا در دی لب شیب نهاد و متعاقب آن نیز
شاهزاده بر او لشته بر آمده در او نشیب نگریست زمینی چو بهشت فضائی دیده و بکشش یافته و هر چند بیشتر
نظر کرد آهو را ندید ناچار از فراز به نشیب آمده در این اثنا آفتاب غارب گشت لمؤلفه نظم
چون بر نشیب افکند خسرو ٭ بهشتی دید بر زمین روی نو ٭ مکانی یافت چون مشکوی شیرین ٭ بهارستان
چو دشت خلخ و چین ٭ فلک با این همه نامهربانی ٭ نموده قوت حالش باغبانی ٭ وز آن دست حوادث بود
کوتاه ٭ نبرده سوی او باد خزان راه ٭ درختانش ز استبرق حلی بند ٭ نگارش با کلاه آلخیه قند ٭
نسیمش رونق بخار عنبر شکسته ٭ بناف غنچه گویی نافه بسته ٭ شاهزاده بکمال خرمی فرومانده درگشت
که بکجا میرود مرکبش نیز از بسیاری تاختن و سود که در طهار مانده که نمی شود لاعلاج شده در آن مکان

فرود آمد و ساعتی در تمکث نمود تا عرق اسب خشک گشت پس زین از مرکب برداشته لگام از سر او برداشته

کرده آنرا بچراگاه در آن سبزه زار ببست و خود نیز چون کوفته و مانده بود ساعتی در آن حوالی گشت

پس بر جوانب تجدید وضوئی نموده بشرائط فرایض و نوافل برخاست و بعد از فراغ آنها همچنان گرسنه

و بیتاب بالین خواب در زیر محمل زین نهاده بخواب رفت و آهسته در همی میگفت نظم حسن تو

هر جلوه که در آئینه کرد ❊ این همه نقش در آئینه اوهام افتاد ❊ من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم ❊ اینهم از

عهد ازل حاصل فرجام افتاد ❊ اما چون ساعتی بگذشت و شاهزاده در خواب خوش آسوده ناگاه آواز

ساز و نوا چند بگوش او رسیده از خواب جست چون دیده بگشاد تا جائی که چشم کار میکرد دامنه

خیمه و سراپرده دید رنگهای مختلف و متلون که بسیار و بی نهایت و همچو خرگاه ستارگان در فراخی

آسمان بیشمار و در میان او خیمه ها و سراپرده ها خرگاهی بنظر در آورد و بزرگ و درخشان چون قبه

خورشید روشن و درخشان و اینهمه صدای سازها و آوازها از خیمه بیرون می آمد و جمعی دختران مهوش

و پاکیزه رویان دلکش که جامههای زرکش و الوان در مثال این کنیزکان صاحب جمال و دوشیزگان

سنگین خال بهزار کرشمه و غنج و دلال همه سبوهای سیمین و مجمرهای زرین در دست در آن خرگاه

باندرون میفرستند و جمعی دیگر مثل ایشان بیرون می آیند و چندین هزار مشاعل زرین و سیمین

و شمعهای کافوری و عنبرین در آن صحرا روشن و از حسن گلعذاران فرازی شمعها همچون گلشن و چند

نظر میکرد در میان آن قوم از مرد هیچکس ندید بلکه تمامی از روی لطافت و لطایف ظرافت در گفتار لیکن

نه بر هیأت آدمیان بلکه در حسن و ملاحت صد بار از ایشان نوعی که اگر یکی از آنها لب بخنده گشودی

دندانهای او نمایان چون لولو گشتی چنان برقی از دندانهای ایشان جستی که جهان روشن شدی

در هر طرف که رو آوردندی از حسن ایشان ماهتاب افتادی نظم نباتات آنجا چو پروین بنظاره

چو انگار ستاره بشماره ❊ میان او هر خرگاه زردوز ❊ کشیده خیمه چون خرگاه روز ❊ مرصع خرگهی

چون دُرّ مکنون ❊ چو انجم دُرّی از خرگاه گردون ❊ چو خرگاه فلک زرین طنابی ❊ درو بنشسته

قرص آفتابی ❊ بتان بر در آن خرگاه عالی ❊ نباتات آسمای قطب شمالی ❊ شاهزاده و اسق از

حیرت او عجوبه مدهوش گشته و از کف خود هوش گشته چون نرگس همه چشم و چون گل همه گوش

متحیر وار نشست و دیده انتظار بر امیدواری ببست و با خود میگفت شعر مگر بیدار شد بختم که

او دولت که در خوابم ❊ نبود امید بیش و دیده بیداری بینم ❊ ناگاه دو کس دید که از کنیزکان رعنا

و مهوشان سرو بالا نزد وی آمدند و بر وی سلام نمودند و گفتند ملکه دوران و بانوی بانوان

ترا سلام و تحیت میرساند که یک امشب ملکزاده ساحت امکان را بنور حضور خود مشرف ساخته

سبب تنها نشستن و در بیرون ایستادن چیست ملکه را توقع آنست که ملک لحظه بشده

تشریف حضور موفور السرور باندرون خیمه ارزانی دارند که لحظه از صحبت فیض بخش شاهزاده

عالمیان فیض یابند و بهره مند و مستفیض گردیم بیت دائم گذر از داغ می خوردن نیست ۞ باری تماشاگری بستان
آئی ۞ شاهزاده بحکم این اشاره عمیم البشاره از جای جسته از بدهوشی و اشتیاق فی الحقیقت پرسید که ملکه
کیست و سبب طلبیدن من چیست و بجای پای پا با تسلیم جسم داده میرفت و می گفت فرد براه میکده از
هوش رفتم ۞ بیاد جوش چشم افتادم دل بسر رفتم ۞ آمد نسیمی از کوی جانان ۞ پر گشت آمن بر گل
گریبان ۞ تا بدر خیمه او رسیده قدم اندرون نهاد و چشم گشاد بهشتی دید پر از حور و عین که دیده
بینا در زیر این فلک مینا مثل او مکان هرگز ندیده و از هیچکس نشنیده و در خیال سیح تصور نگذشته
و در صدر آن مجلس بهشت آئین مثل جلد برین تختی زرین مرصع بدر مکنون و انواع جواهر گوناگون نهاده
و خورشید وشی بر او تکیه نموده که زبان بیان در وصف حسن دلکش او شمع جمیع خوبان بعجز خود معترف
گشته و تصویر خیال در شبیه صورت او آفتاب اوج کمال در دریای حیرت دم کم فهم مستغرق گشته
گویا جسمی از تجلی در قالب روحی ریخته اند و فروغ حسن از ماهتاب بیخته و در ظرف نگونه فهاج
ریخته مؤلفه نهاده در میان تخت مرصع ۞ بتی در وی چو برگ گل منقح ۞ بنام ایزد بهتر از گل ۞ گل از
وصف جمالش در تجمل ۞ همی خشنده تر از خورشید و از ماه ۞ سبزه ماه در حقیقتش راه ۞ نه از جنس پری یا نوع انسان ۞
مرکب جوهری از عنصر جان ۞ روان در قالبی روح تجلی ۞ مرکب روح مسعود هیولی ۞ بهر جانب که بود او
دی او بحور ۞ چو خورشید از صبح برگشتی نور ۞ چو در برقع شدی در جهان با شب ۞ تو گفتی …

موالید از لب او نمایان ۞ ز یاقوت نبات ۞ ز روی زلف او در کفر آیات ۞ و ز دور
تسلسل کرده اثبات ۞ دهانش با میان چون عقل پنهان ۞ خرانبات عدم چون گنجینه ۞ چو خط استوا سرو
قدش راست ۞ جهان از هر کنار رش در کم و کاست ۞ چون چشم شاهزاده بر روی افتاد اصل ایمان
سواد او را دید که سابقا در او پرده دیبا مصور دیده بود پس تمامی ابواب جسم او از شوق مفتوح
گشته بدان رسید که روح او از جاذبه اشتیاق بهوای او متصاعد گرده و پس آهی زده مانند سروی
که از تند بادی افتد از پای در افتاد مؤلفه برد آهی شه خورشید پایه ۞ که افتاد بهمچو سایه ۞
پریزادان آن حالش چو دیدند ۞ سبولیش جای پای از سر دویدند ۞ سرش از لطف بر زانو نهادند ۞
مشامش را ز گیسو عطر دادند ۞ بعد از آنکه پریزادان شاهزاده را بهوش آوردند تختی دیگر از برای آن
عاشق ناشکیبا در کنار سریر عذرا مرصع و مزین بیاقوت و لعل زده
شاهزاده را بر او متمکن ساختند لیکن او مستغرق دریای حیرت چنان مدهوش از گفتار و خویش
بود که مثل تصویر چنان محو حیران از نیرنگ آن جهان بود فرد عشق تو نهال حیرت آمد ۞ وصل تو
کمال حیرت آمد ۞ از هر طرفی که گوش کردم ۞ آواز نهال حیرت آمد ۞ لیکن اینقدر معلوم فرمود که
او حور بهشت نزاکت و سرو چمن صباحت و ملاحت عذراست اما چند عذرا با او مکالمه نمود و مطایبه
نمود او مانند مجذوبان چنان لال و صامت بود که اصلا و قطعاً نتوانست که یک کلمه را جواب گوید لیکن

زبان حال میگفت بیت قوت نطق شکستند و زبانم دادند پای رفتار ببستند و عنانم دادند من که
پوشیده تماشای رخت میکردم بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند پس چون عذرا حیرانی و بی زبانی یار
جانی را بدید از روی مهربانی حال او بپرسید لمؤلفه لعبت مژه بست شیرین کرشمه نه بمردمی بگشاد چشمه
بگفت ای جان و دل راحت درد و رنج وصالت مرهم دلهای مجروح نکو گر عاشق ما چون است حالت که چشم
زرد گونه رنگ آلت ترا با ما اگر عشقست مقصد نزیبد عاشقان را تاج و مسند چو طبعت محتجب شد و فنی
ترا چنین علایق نیست لایق آری آنجا دل ضعیف و تن خسته منخرند کس عاشق بقوت بازو نمیکند
پس عذرا بفرمود تا خوان سالاران خوان طعامهای الوان با فواکه و اشربه گوناگون آورده با دبیب
بر لب طعام دهانده خوان انعام نشست شاهزاده چون مدهوشان دست بطعام دراز کرده
لقمه چند تناول فرمود و اکثری از آن طعامها را نعمت خفت زیرا که آنها از جنسی بود که در میان بنی آدم معهود نیست
و هرگز بدان لذت و نعمتی ندیده و نچشیده بود چندان نیز وا آرد معقول بود که همیشه نشست در کسی
وجه میکند پس چون از طعام فارغ شدند عذرا بوی بپرستاران آورده فرمود که این شاهزاده
امروز برخلاف عادت جهان غیر جنس خود شده شرم او را همیکند از دکه با ما سخن گوید اکنون جز چیزی که نفع دلکشی او
نماید عیزا از با ذ نمایت مبیت و صوتی که گره ملال از دلش کشاید جز باده نامه در باب نه صاحب که گره گشای دل
تنگ نغز چنگست شد سهیل سعد زنخ زان شراب بگلا بگشت پس بادۀ آب تمام شراب لعل فام که فروغ او

از لب جام درخشیدی و عکسش از پشت او تابیدی بمجلس آورده ملوم آب انگور بلکه او جنسی بود
علیحده از نوع سلسبیل و طهور که اگر از آن قطرۀ در حلق مرده چکیدی الستی که عاشقان حقیقی را
این باده رحیقی رواج است و هر کس مست درین میخانه چند مرده حلاج است لمؤلفه که آمی می
می چون شبنم گل چکیده گویا ز چشم بلبل چو آب لعل از لطف آفریده یاقوت است جان چکیده
دیگر کان مطربۀ مغنیه سرود دف و آهنگ چنگ و رباب بنغمه عود و حلقه گوش باربد کشیده لعبت آنها
و سرود بنغمه داوود بر آورد عذرا در آنحالت بدست خود پیاله را از باده ارغوانی نموده از روی مهربانی
بو بهنوح اله فرمود و تبسم کنان چون لب خندان از مضمون ارشاد نموده لمؤلفه لبی اندوختی علم از رسالۀ
توانی کشف کرد از یکپیالۀ ندارد با ورع عشق آشنائی چو منزه مینی در پارسائی اگر مرد رهی
رخ سوی ما کن چو مستان ترک این زهد و ریا کن برحمت یا که امان قدح خوار بود اولی تر از پیر
ریا کار شاهزاده از بین زبان ترک زهد خشک نموده از روی جانفشانی اینقدر جرأت نموده
کز جستن توبه بردست او زد و پیاله از دست او نازنین بستد و بر لب نهاده طاعت چند ساله
در عوض داد لمؤلفه بمی بفروخت زهد چند ساله الستیح گو زند بر پیالۀ دلش از آن حکم شکست شیشه رد کرده
نماز عشق از می وضو کرده روان گردید می چو عدن ملم سکوش اشتها یافت با حلم آری شهسوار
عشق سرکش باز دی دستان جام را بمو گران سنگ آسمان بشکسته و لبها از هیاب صولتی در بستم

غیرونی که از هم نکند او پردن نجسته دیگر تن ترسا بچهٔ این بتخانه مثل شیخ صنعان نه الهی باز نابسته

مصرع کافر عشق الصنم گناه ندارد ✽ شاهواموق چاره برلب نهاده گفت **ابیات** بیش ازین در کار خود گرفتاری

دو چشم ✽ چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ✽ آری عاشق مجذوبی که پای او بستهٔ پیچ و خم چین

می از دست معشوق خورد در کمال مستی فرموده تا کمال کیفیت سخن بنداشت از اندک نشأ که از باده

هستی عشق او منضم شده بیکبار دست از دهن بر داشت و این مضمون انشا کرد **ابیات** هر حال تو بینم چو

دیده باز کنم ✽ هر شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ✽ ز لخت جوانیش بگویم سخن شود کوتاه ✽ حدیث زلف تو گویم سخن دراز کنم

فلک چون در مدت العمر ماه بخشید همچنان مجلس نبیند چرا کشش خواست تا کامی بیش نهند بایدش لنگ

حیرت راند قدم شورش بلغزید در خاک مذلت بیخودی غلطید افتادن همان و از خود رفتن همان

ابیات در عدم یکبار هر انجیز بام او اگر دنام ما منز ✽ همچنان در حیرت فرو رفته دیگر ندانست که دیگر بعد

از ان بکجه چه پیش آید **سعدی** عاشقان کشتگان معشوقند ✽ بر نیاید ز کشتگان آواز **ذکر پیدا شدن**

شاهواموق و دیدن انگشتری عذرا را در انگشت خویش و شیفته عالم نهادن و نامه

نوشتن بوزیر اعظم و دستور معظم رهنمایی و از احتیار دار نمودن از مقدمه مورخان صادق الاخبار

عذرا و وامق چنین فرموده اند که چون عذرا ای شب لغزد از بیم دور باشش و از آن روز در پردهٔ اختفا

انزوا یافت و رایات جاه و جلال آفتاب بلند اقبال بعزم جهانگیری بر سپهر لاجوردی تافت

ملزاده

ملزاده از خواب غفلت دیده باز کرد خود را منفرد و تنها دید سر بر بند زین و پهلو بر زمین آرمیده و بساط

دور رنگ زمانه هنگامهٔ اشرار برچیده نه از ماه رویان نشانی و نه از آن همه شور قیامت علامتی آفتاب

بلند شده و او بر بالای ریگ گرم خود را انشرده افتاده تیره روی زلیستن و منبار رای گریستن **ابیات** بروی

ریگ خود را دید چون گل ✽ چو اشکال طریق افتاد دریل ✽ بقبض و بسط شکل ترمیخیم ✽ دو چشمش در بریدن

چون دو نجم ✽ چو دید از اجتماع او خانه خارج ✽ باشغل باندار زو اعلی مدارج ✽ چو مجمره چاک میزد بر گریبان ✽

کلاه از سر فکنده همچو لحیان ✽ نشد ممکن بعودش نزد جیبش ✽ که ناکه غم فرو شد همچو انکیس ✽ آه از نهاد

شاهواموق بر آمده بهایهای بگریست و گفت ✽ آن روز که در جوی طرب آبی بود ✽ یا در سر زلف آرزو

تابی بود ✽ در وا که زمان عیش و ایام وصال ✽ بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود ✽ پس در کمال روشنی

در دست خود یافت که چیزی برق میزند نظر کرد انگشتری در انگشت خود دید نگین او از یاقوت

رمانی در کمال صفا و چون یاقوت لب عذرا با طراوت و ضیا و مثل سهیل یمانی و عکس آفتاب نیز

بروی افتاده نهایت میدرخشید انگشتری که خود در انگشت داشت و نگین او از زمرد زمانی بود

دنام وامق بروی نقش آنرا اندید از آن صورت متعجب گشته و آن خاتم میگرفت خطی دید بروی سجع چون

بدید نام عذرا بروی نقش بود از آن صورت سوز محبت در دلش پیچید شعله کشیده سودای عشق

یکی صد کرد دید **مطلع** گل بدیده را آبی تمام است ✽ گفت این تیغی است که بمن نموده است و این خاتم

سجع

ملک عشق را در زیر نگین من در آورده اند فی الفی غلط گفتم که این انگشترین زنهاریست که مرا از گرانی
جانی غفلت و مستی و بلای بیدردی خود پرستی امان داده اند و این افعال بسیار نکوهیده است اکنون کجایی عشق را
باشقت سلطنت چکار و همای اوج همت را با هم آشیانی جغد و بوم چه سروکار **قطعه** ز لعل تو که بانم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد؛ عشق انگشت تر امروز لایق خاتم سلیمانی دیده شرط آنست که تو نیز ابریجا
نکنی پس زمانی با دل مشورة کرد بعد ازان تامل نموده با خود گفت که ننگ نیست که اگر شهریار گردم
از این سودا اما که در سر هست کار سلطنت معطل ماند دیگر یاران را که اطوار عشق بیخودی در من بینند
ممکن که مرا مصروع و مجنون پنداشته در زنجیر کشند آخر با این همه مثل فرزانگی شهرت به بوالهوسی کنم و اگر گویم
که دست از من بردارید که امور ملکی و جهانداری از من بر نمی آید مرا بگذارید تا عزلت اختیار کنم زهی
فضیحت که دوستان چون شماتت نمایند و دشمنان خندند و هر کس هزار بار از دو رسن بهتر و بیزار از ارادت
پس هنوز تا اندک اختیاری دارم فرصت غنیمت است اولی آنکه سر خویش گیرم و آواره و از کی و غربت در پیش
بیت زدم بر توسن مگلغ بی نعل واژون را؛ وطن میگویم آوارگیها در نظر دارم؛ زیراکه بدبستیاری
انّ ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور **قل سیروا فی الارض**
برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده **بیت** نماز شام غریبان چو قصه (غصه) سر دادم؛ بنالهای غریبانه
قصه سر دادم؛ میردم تا ز یاری یاران چو دستان هایم یا خود نیز در حکت فغانی بلبل شنیع تشتابم

بیت گوش صبح از دادم مژده آن لب کجاست؛ دیده بر در هست یارب پرتو دیدار کو؛ زیراکه از جفای
روزگار سفر تنگ حضر تو آن بر دو آن کس که از جفای متقرر سنام مردی بر روی تو آن نهاد و صاحب انوار سهیلی
سفر بابید که شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سر فرح رو علی نماید و قلم تا در طریق نبش سر را
قلم نسازد نقش زیبا به صفحه وجود ظهور نیاید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالا تر است و زمین
که همواره در سکون است پایمال اهرو لکدکوب هر عالی و دون است **قطعه** بجرم خاک که بی حرکت ندو نگاه باید کرد؛
که او کجاست ز آرام و این کجا ز سفر؛ سفر مربی مرد است و آستانه و جاه؛ سفر خزانه مال است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای؛ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر؛ پس او خیال با خود تصمیم داد
و نیز خواست که بالکلیه دست از سلطنت بردارد بلکه ولیعهدی از برای او را احتیاط بر جای خود برکار نشاند
تخت بدو بی کینه و اقبال مساعدتی نماید تا او بار دیگر بدیار خود معاودت نماید پس تامل بسیار نموده
آخر الامر خطابی نوشت به برخیای پیر و دستور اعظم و وزیر روشن ضمیر مضمون آنکه اوابو بکمال تا از آنها
واعلام میدارد که اینجانب را داعیه دست داد که دست عقل و دوربینی در سعی و اهتمام ما در صحرای فهم
و کوشش اهتمام او کار سرست و این بجهت بود که بالبستی خود بنفس نفیس بچ و اوگشت و انچه اهل تنجیم
مطابق در باره این حضرت گفته بودند امروز نتیجه آن کمان روی نمود والحال حکم همایون گشت که در آذر خانی
اینجانب اعنی آصف ثانی با مرنیابت ولیعهدی من قیام نموده بر تخت سلطنت تمکن نموده و از خزانه

تصمیم ۲

تنجیم ۲

حیف و میلی نکند اما معهود با اینکه با رعایا و برایا در کنف کفایت ما ودیعة الله اند بوجه احسن سلوک نماید
تا یوم یقوم الحساب از عهده جواب بیرون تواند آمد پادشاه باید که بیدار دل شده و هوشمند بود و بغور
مهمات رسد و بوجودی خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ روشنی امتیاز کند هم در دنیا آن
سلطنت او از خلل ایمن باشد هم در آخرت بدولت نجات در رفعت درجات رسد بیت هر که در این جهان نه
شبی داد کرد خانه عقبای خود آباد کرد و اراده خاطر همایون آنست که اگر احیانا ابر بخت نیکوی باز
آید و اقبال مدد کند بدین دیار بازگشتی خواهد بود و الا فلا و العلم عند الله و رضینا بقضا الله
نظم گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر پس نامه را به همایون زین ساخته
بر نوک نیزه خود بند فرموده و نیزه را بر بالای پشته نصب نمود پس زین بر مرکب نهاده سوار شد
و سبکبار کجی راه آوارگی در پیش نهاده و مانند گردباد از آن دشت بیرون رفت و نمیدانست که
بکجا میرود و در این اثنا هنگامه مجلس یار و مونس شب بخاطرش رسید دود از نهادش برآمد
و نیز از غربت و تنهائی خود جدائی از مادر و پدر و وزیر روشن خبر و آصف ثانی یاد آورده گاهی مانند
گل گریبان چاک میزد گاهی چون بلبل نالهای دردناک میکرد و لؤلؤ روان شد خونابه چو ریزه
بهامون تاخت شبدیز مشکبیز بیاد آمدنش از لعل شیرین جگر فرسوده الماس پیدین
برآورد از جگر آهی چو فرهاد که کوه بیستون را داد بر باد فغان بر داشت چون دیوانه گشته ز شوق روی

لیلی

لیلی رفت در وجد بیاد حسن او چون بلبل گل نوا میخواند از زنگوله دل شده در اوج عشق او شاه آفاق
حسینی وار در آهنگ عشاق بگفت ای رست رو ماه مبرقع چرا گشتی نهان در زیر برقع کجا شد او
بت بسته نگارم که مغلوب از خالف و رخسارم کهی در عشق بودی موی پرواز کهی آوی برآوازه آواز اما
شاهزاده سه روز از رفتن نیاسود و آرام و قرار نگرفت از بیم آنکه مبادا سپاه او از دنبال او بوی رسند
و در بیرون او بسوی شهر مراجعت نمایند و دست از وی بر ندارند و روز چهارم وقت عصری بود که بجایی رسید
از خوبی و خرمی نمونه باغ بهشت صحرای مشکبوی بلکه گلستانی بود عنبر بوی و در حوالی آن سبزه زاری بود و مرغزاری
دید کبک آنجا کشیده و بجا گذاشت و خود نیز چون گرسنه بود مرغی از شاخ درختان بنوک پیکان افکنده
بریان ساخته تناول نمود و سر در بالین آسایش نهاد ذکر متفرق شدن لشکر شاه اتوق در عقب شاه جهان
و دیدن نامه او را و خبر بردن به دستور اعظم و نگاه بستن مادر او بدان ای نیک طینت آن شاهزاده فیروز که متعلقان شاه آگاه شوند
از وصل یار خویش ناامید از دست اندر عیش جاوید بوصل میدید بدل سازند امید روایان این خبر محنت آمیز غم
انگیز چنین روایت کرده اند که آن روز که شاه از دنبال آهو بیرون رفت و باز نیامد و شب در آمد سپاه
شاهزاده یکجا جمع شده گریان و نالان و تاسف بسیار خوردند و گفتند آه این چه بود که ما کردیم و چه غفلت
کسالت بود که ورزیدیم و از پی شاهزاده نرفتیم و او را تنها گذاشتیم نمیدانیم که چه بر سر او آمده و در کدام بیابان
خونخوار از گرسنگی و تشنگی هلاک شده اکنون مصلحت آنست که هم از پی شیر دل شاهزاده برویم زیرا که

که امشب نیز درانجا قرار گیریم گوی بماه آوریم راه و سوم فرق ان پای مرکب او از دست هم رفته ایم که کجا
رفته پس اولی آنکه صبر کنیم تا روز شود و شب را بدین افسانه بروز آوردند تا روز شد و صبح دمید لؤلؤ سحر چون
برق گیخته در روز نمود از نکاح این بام دلفروز و کره نامه احکام میخواند ببستن جهانم کمک همراند سپاه شاه حق
دراو طلوع صبح صادق دلهای چون شقایق بر مرکبان سوار شده آه زنان جامه دران دراو بیابان
بنشان شمع ابر شاه جهان ستوران تیغ خسته دیک لحظه با آسایش نپرداختند شد لؤلؤ طلب کرد و از کهسار
دروغش زوحش و طیر بگرفتی مرغ آنش یکی بنالد نیز و بلبل کوه بخواند یکی سرگذشت وی و نوحه یکی شرمنده نزد
کبک کهسار شده گریان جا و خنده یاد یکی از چشم شوخ آهوی دشت بیاد چشم او در خون هم کشت
یکی در قصد کرکان دست دلکشی که کرد انتقام یوسف خویش یکی از شیر نر بناله دور و سراغ شیر کرد بهای
او کرد یکی زان چشم خواب آلوده مدهوش شده بعد کوی خاک خسرو گوش القصه تا شب هر چند مرکبان
دوانیدند هیچ جا بمقصود نرسیدند و چون چتر سیاه شب پدید آمد و بر سطح چرخ نیلگون لب طناب و کوکب بسیار
نمودار گشت امرا و سپاهیان مانند زلف نو عروسان یکجا حلقه بسته از پریشانی در حلقه ماتم نشستند و از
سوز دل ناخن بسینه می خستند تا روز دیگر لؤلؤ سحر کین نقطهای از رشتب تاب شدند از دهر
افلاک نمایان شد فلک نوشت بر جبین فا مسید هم از خط شعاع احکام حوزه لشکریان بار دیگر سوار شده
همچنان طریق مرکب آن گرفته از چنین و جهه طریق مرکب تنها در زمین گرفته و چاشتگاهی بود که بدان

بیشه رسیده بزه ملک زاده داد آنجا لقب دیدند خروشان و جوشان بدانجا رفته او در قعود از لوک
بیزه فرود کرفتند و بعد از نظاره او بر احوال مطلع شده برسلامتی زنده کانی شاهزاده شکرها گفتند و ناله و شوقها
بر آوردند و حیف نالی نیز و ران سفر رفیق بود چون بر مضمون قسم اطلاع یافت با اراده آنکه او نیز
در دنبال شاهزاده چون ابر اشک حسرت روان کرده چون ذره بان آفتاب کمال ملحق شود و از در حیات
دولعبی انقطاع نموده القصه امرایان و سپاهیان با یکدیگر مشورت نموده رای ایشان بدان قرار گرفت
که بمجرد او نامه دست از دامن شاه جهان برندارند و همچنان در دنبال وی افتان و خیزان باشند تا هر کجا که
بوی رسند بدو چه که بوده باشد از ابهراه خود بشهر سبا آوردند تا مور عطاب و خطاب دستور اعظم و کار من
علی جانب بکروند پس دیگر باره در نشیف عار فرشته روی بماه آوردند لؤلؤ چنین کرد و آخر فکر آنکار که
در دنبال وی باشند طیار چون بسر نقطه از میران رتمال زدن از بهر زدن هر یکی فال کسند این ربع مسکون
تنش جهت طی کرد ساینه منتهی کردند با دی شدند از یکدیگر آنکه پرا کنده بسر افتاده مگین نقطه چند شده
را آنجهت شوق طالب همه مطلوب خود را گشته طالب همه مطلوب حال از دست داده بی مطلوب ناخن رخ نهاده
زلبس محبت دنیا اگر ده زایل مراد نخل وعده را گشته مایل همین بود تا ده روز دوره ندیده شاه از انجا
وده چو الش زاده بگذشت ایام ندیدند از فرح دریا زده کام شده روز ده و دو جبلی بر کنار
جزیره داخل اند خانه مرکب القصه بعد از خفا و مشقت بسیار جمعی کثیری که در دنبال شهریار نامدار

۲ رخ نهاده

در بناهای نهایی چنین خونخوار افتاده بودند از تشنگی هلاک شدند و جمعی دیگر که بیابان ایشان از یاد رآمده

پیاده ماندند و چون لشکریان هرگز که شاهزاده مفقود شده بود تفحص مقصود نیافتند هر فوجی که

بآن طرف رفته بود به هزار مشقت بازگشته و همچنین افواج بی سردار با امید بدان دیار بازگشتند دیگر

شاه عالم پناه صعب کشیدند و این خبر جانسوز بعرض وزیر غمگین اندوز رسانیدند و نامه را بدست او دادند چون

او پیر مبارک چون نامه را خواند کار مملکت فرو ماند و از مفارقت شاهزاده اشک از دیده افشاند ذکر بیتابی

و اضطراب سلطان اعظم و نگارین در مفارقت شاه لوحق و قبول کردن آصف ثانی ولیعهدی را و بر تخت نشستن

نگارین بجای شاه لوحق لولفه نباشد در طریق پاکدینان * بلای چون فراق نازنینان * دل محبت کشتن را

نیست مانند * مصیبت سخت از سوز فرزند * نه از مجنون نه از فرخ چمن پرس * سراغ این مصیبت از من پرس *

مرا این داغ حسرت مانده بر دل * که نه پروانه داند نه عنادل * مگر ان مسوده هجران و سوختگان آتش حرمان

و این حکایت چنان بیان نموده اند که چون زیر دستان خبر از حال شاهزاده خبر آگاه گشت نامه را

برداشته بدر حرم آمدند چون نسبت بملکه زمان اختصاص محرمیتی داشت بدرون بار یافت دستور

بعد از وصول به شاهزاده بروی خواند و گفت لولفه تراشد گوهر مقصود از دست * مرا از بار غم پشت شکست *

ترا از هجر او شد دیده بی نور * مرا صبح ازل شد شام دیجور * ترا از مردمک نور و ضیا رفت * مرا هوش از سر

قوت پا رفت * ترا از جسم بیرون رفت جانی * مرا از دست شد جان جهانی * تراشد روز

او نیز

روز او نیز در نظر شام * مرا شد ملک عالم بی سرانجام * نگارین از استماع این سخنان بیهوش گشت و چون

بهوش باز آمد مانند نهال سرو آزاد از پا درافتاد و چون گل گریبان شکیبایی چاک نموده قبل نیلوفر

کبود پوشیده و همچون سبزه بر خاک نشست لولفه چو ابر نوبهاری زار بگریست * چو ابر از چشم گوهر بار

بگریست * ز نرگس لخت لخت دل ریز غلطان * بلؤلؤ خسته کرد اندر مرجان * که ای رود از مقام خود پدیدی

که چون نی ناله از تن کشیدی * بدین قانون مرا کرده بدرود * ز بحر آفات ای چرا از دایره بیرونی

ایدون * ز هجرت ای نو ابرو از آفاق * حسینی شوم مانند عشاق * ز اوج غم چو مغلوب حصارم * که گرده

از نی لف نارکارم * ... بسته نگار از غنچه میتابد * خضاب از خون دل مکرد حضرت بلقیس وزیر بیدار از

روی تدبیر بعرض رسانید که برای رضا قحفی نماند که امروز از اضطراب جناب مهد علیا خرمی اعدا

دیگر حاصلی نیست وقت آنست که خود هوش کرده بکار مملکت پردازی تا ملک مصروف از تصرف برون افتد

تا زمانی که شاهزاده بجا مراجعت فرماید بسبب ملالت او ملکه کوتاهی کرده باشد نگارین بحرکت گفت

آیا او بوده باشد که فرزند ارجمندم باز بدین ملک معاودت فرماید وزیر گفت از آنچه منجمان در حین

ولادت شاه گفته اند عرض نمود ملکه گفت ای پدر وظیفه آنست که قدم بکنجو نهایی و موبد حکم را از من

تحقیق رسانی تا در باب شاهزاده رملی بینند و قرعه افکنند و آنچه گویی بی زیاده و کم حرمن رسان پس

آصف معظم زمین خدمت ببوسید و روی سوال بخون نهاد و بعد از ساعتی خرم و خندان باز آمد

وگفت سوگند بمعبودی که بوحدانیت می‌پرستم که تو به مغز مایه و هنگ عقل دانا نه بنا بر طغیان خواطر ملکه تو شده

که انشاء الله تعالی در فلان سال شاه بدولت و اقبال و رایت جاه و جلال بهنگام عود کند و سال دیگر

بر سریر نشیند و کوس انا الملک بگوش فلک برسانند و ما بندگان از دیدار مبارکش جوان گردیم او

وثیقه بگرفت و بگشاد و بخواند و مژده نوید بر غنچه دلش آغاز شکفتگی نمود پس بفرمود تا آصف ثانی را

در بار طلبیدند و فرمان ملکه بروی خواندند آصف بیرون در زمین را بوسه داده زبان بثنای

ملکه گشاد و گفت لمؤلفه دائم آن انیس خلوتت اندر صباح و شام همچو شکران خلخ و چین و خطای باد

با ملکه صیاد ازل در روز اول فراخور قد و بالای هر کس جامه دوخته و هر کس بقدر شعور در این کارخانه

هنری آموخته مگس را پر طاوسی نداده ملخ را پر عقابی نپرانده ملتمس آنکه بنده را بدین امر خطیر که

شایسته او خود را ندیده ایم تکلیف نفرمایند که این جسم را القوه من نیست و از من این کار بر نمی‌آید

لمؤلفه نه آدم حد او با این دلتنگی که نشینم بجای صاحب خویش وزارت کرد جد آدم بس آصف

سلیمانی ز آصف نیست در خور که من تا شوم هم گوشتانان گرفتن جای پر شوکت و سکان آن

نزیبد مسند خسرو بفرهاد ز آهن بر نیاید کار فولاد کجی از تواف باشد شعر بافی کجی از جولاد آید شکاف

اکنون ملکه را در نیابت و ولیعهدی چاره نیست و این حال سپری است که سالها در زیر قدم

تو باد و ملکش تقدس اعنی عروس حجله سلیمانی نقیب لوح داد و علیا جناب بر همین تخت سلطنت فرو

اکنون ملکه را از منصوب همان سلسله است اگر بلقیسی عمل نمایند شاید لمؤلفه سزد بانو اگر بر جای

خسرو کند مسند که بلقیس را تو نگارین از و سخنان در او کار راغب شده روی به نور اعظم آورده

گفت تو در امر سلطنت چه سخن داری وزیر پیر از کبر سن و ضعف و ناتوانی معذرت خواسته گفت

این مهم ملکه را اولیتر است و ما را اینجا تحدیثی که از زمان سلیمان بدان مامور شده ایم الکفایت و نیابت

پادشاهان نشستید پس بانوی بانوان ملکه زمان ناچار خود متکفل امر خطیر گشته بورود کوس سلطان ترق

بعزم مسند آرایی فلک بنای تاج شعاع بر سر نهاده نگارین ادما ملبسه نگار مقنع از پرده سرا مرقع

بیرون آمد بیانگ شهناز از روی عدل و راستی در آمد نمود و در مقام شهنشاهی نظر کوچک و بزرگ او

بعز دیگر استقامت نمود و آوازه او در عراق و اصفهان و نشابور و تبریز و حجاز و عرب و عجم افتاد

و نوای نوبه ماتم در شعبه حصار مخالفان افکنده و نوبت دولتش در نگارگاه نماز نوازش در آمد لمؤلفه

ز شوکت دو دبان همان بکچه برگاه که لرزید از شکوهش ماهی و ماه چنان آوازه اش شد شهره شهر

کز آن طلعت برفت از خاطر دهر و امرا نثارها کردند و بعد از چند روزی خبر از اطراف رسید که فلان

سلطان و فلان امیر کوس یاغی گری بر نشسته و لوا داده خروج دارند نگارین امر فرمود تا جمعی متوجه آن

حدود گشته دمار از نهاد او و قوم برکشیده نقد کار بر آوردند لمؤلفه ابرجا سر فتنه جولی که دید ببرید و در جنب

ملک حیدر تا آنکه ز مهابت و صلابت او در دلها تمکن شده او مملکت قرار یافت آنا ملکه روشن ضمیر

از حق وزیر صایب صاحب تدبیر رعایت و آنچه هرچه بسوی اصلاح او کردی همه نور آفتاب افکنده بر روی بخت
نشستی و در شب فراق فرزند میگریستی لمؤلفه شبانگه سوختی چون نی ز کام ز هجران لب بجواب و آه آم
چو پروانه لب از فریاد بستی چو شمع آتش افشان بگریستی ز سر بنفش شقایق صد صد ز باد آتش
خون بچکیدی و آن گرامی روز بان بود که انّی عندنا یا لیتنی العود مرا ترحم آید از رحمت تو روان که تو بر از
عجوزی کار مردان اوّل این بود کی ازبرده شده ز کهستم در روح که مجبور مرا رفت کنون از اسبابت
کبراش این عجوزی یاد داشت خدا یاد جهان در سکری طمع دارم که عذر من بزیر یا صفت خواب دیدن
آصف ثانی و رفتن از دنبال شاهوشنگ و رفتن بشکر سبا بطلب شاه و یافتن او و باز
کردیدن مشتاقان اخبار عشق و محبت و منشیان احادیث بنیان دوستی و مودت چنین گفته اند که آصف ثانی
بعد از رفتن شاهوشنگ در فکر و ارادت او بود که فرصتی یابد که از زندیده بخدمت شاهوشنگ شتابد و دستور
اعظم نزد حق وی گمان زده شده بود یک لحظه از وی غافل نمیشدی تا آنکه شبی آصف ثانی از ظلمات
بسیار رفقه منهار از صحبت مفارقت شهریار کار مکارش از عادت هر شب ابله خواب بود و از پدر عذر
خواست که امشب مرا در پیکنند حضرت دستور معظم اجازت خواب داد پس چون آصف ثانی بخانه خواب درآمد
و بالیش نمود و چون چشمش گرم خواب کردید در خواب دید که در شهری عظیم در قصر عالی نزد شاهوشنگ نشسته
و از هر باب سخنان باهوی در پیوسته در یکطرف سریر بزرگ نظر درآورد که آفتاب چهره دختری بک درخن

حسن و سپهر کوکب بلند اختری بر او تکیه زده نظم رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که
بر قامت او دوخته بود آصف ثانی از مشاهده جمال او باغ سرو زندگانی مدهوش و متحیر مانده آهسته
از شاهوشنگ پرسید که اینکان کبوتر است و این صنم کیست شاهزاده در جواب گفت که همان خیال خورشید
رخشان تو آرام جانست لمؤلفه بگفت این دختر فغفور چین است بشکر دختی که میگویند این است
ز حسن خود کشیده خوان انعام صلا داده اوان به جن و بر عام تو هم گر زانکه خود را آزمائی قدم بنه در طریق وصالی
دل اندر حلقه گیسوی او نه که از مرد و جهان یکسوی او نه تراجذب محبت میکشاند از اینجا تا بوصل او رساند
چو تابی شد زخواب اولین مست بر او رد آهی و از خواب خوش جست پس آصف ثانی از خواب خوش جسته

چو تابی شد زجام اولین مست

دلش از شوق او خوات مطیبه بلکه سراپای تنش چون سیماب در اضطراب آب درآمده و نیمی آرمیده لمؤلفه بحیرت
ماند آیا این چه خواب است که دل را آتش حسرت کباب است چه بودی گر شدی یارب میسر بانجام آمدی یکبار دیگر
ببیدارش که از خوابی ببینم جهان یارب به بیدارش ببینم بدانم دختر فغفور چین کیست علاج درد این جان
حزین چیست پس گفت مرا همان شعله مفارقت دستور دیار حسرت شاهوشنگ کافی بود و داغ عشق
جانسوز دیگر بر بالای او داغ نمایانیست هر دم زمانه داغ غمم بر جگر نهند یکداغ نیک ناشده داغ دگر نهند
بودن در این شهر یکدم نیست چاره آنست که هر روز هر جا باشد همین ارشد و روی بغربت گذارم شاید اقبال منکو
و بخت منکوس مددی کند که بشاهوشنگ رسیم اگر جان در این عزم سپارم باری در قدم او باشد

شعر گر بار دگر دامن وصلش بکف آرم ⁂ تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند ⁂ پس برخواست دستی
صلاح ملوکانه که سابقا باحتیاط با بدرهٔ زر نقد و عقد جواهر جابجا مضبوط ساخته بود بر داشت و از اصطبل بر
در آمد و جمعی از ملازمان اصطبل بازار دادو کان خفته یافت قدری بیهوش دارو در دماغ هر یک بکار برد
و تمامی را مدهوش و بیخود گردانید و رهوار کبیی داشت که شاه هوشنگ آن را بخشیده بود آنچنان مرکبی تیز رو
خوش خرامی که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما سبقت گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی
لمؤلفه فلک گردی چو ابکار جهان ⁂ سبک خیزی چو بخشش اکریمان ⁂ چو اشک عاشقان هرجا دویده ⁂
رسیده پیش تر از نور دیده ⁂ چو می گلگون و چون گل آتشین چهر ⁂ دونده بر فلک چون پرتو مهر ⁂ کشیده چینی
چون قت کابوی کشیدی از جز شش شانه برجوی ⁂ نخورده بر فش از زمانه ⁂ نشیمی از نسیم تازیانه ⁂
چو آتش لیکه سر کش بود و خود دی ⁂ چو آتش دامان بحر برابی ⁂ چو او جولان شدی ای کوه بنیاد ⁂ بگرد او نه جا که را
سپرد چون باد ⁂ پس آهسته سر کره از نجبیر دشته زین بر نهاده بیرون آورد شعر در آن شب در آورد پا در رکاب
سر از کوه بر زد بلند آفتاب ⁂ و چون بدروازهٔ شهر رسید دروازه بانرا بیدار کرده تقریر نمود
تا دروازه را بگشاید دروازه بان پنداشت که یکی از سپاهیان است که بمهمی بیرون میرود
القصه چون آصف ثانی از شهر سبا بیرون رفت و دانست که صبح سپاه از دنبال او برون خواهند آمد
بسرعت تمام بانگ بر مرکب زده شروع در تاختن نمود و هنوز اول شب بود چون صبح دمید یکبار

میلی رسید

میلی رسید که از پای میل تا شهر سبا چهل فرسنگ راه بود از قضا براهی افتاد که شاه هوشنگ از آن راه
رفته بود و بعد از آن که ملاحظه نمود هنوز علامت سم مرکب شاهزاده در آنجا می نمود آصف ثانی آن
علامت را بقیاس و قرینه شناخت بغایت شادمان شده تمام راه چشم از آن علامت بر نمیداشت
تا بدان ده رسید که آن شب بگذرانیده در آنجا آسایش فرموده و مرکبش در آن مرغزار چریده چنانچه
سابقا سمت گذارش یافت تا دیگر آنچه الله تعالی بحکایت آصف ثانی باز گشت کنیم و در محل خود
گذارش خواهد یافت اما چون صبح دمید و معلوم شد که آصف در این شب رفته لمؤلفه سحر چون رایت
سلطان کوکب ⁂ نمایان شد ز صبح ثانی شب ⁂ خروشی از حرم آمد نهانی ⁂ که در خلوت نمی گردید ثانی ⁂
نتابیده طلوع مهر ایام ⁂ چرا شد صبح ثانی تیره چون شام ⁂ خروش دیگر از اصطبل بان خواست ⁂ که یک
مرکب ثانی نیز جا است ⁂ بدان سان شد کان سپرده بگانه ⁂ شده در جستن موافق دوانه ⁂ القصه چون
دستور اعظم از غایب شدن فرزند دلبند آگاه گشت بخروشید و بجوشید و ادیر خرد مند مانند پیر کنعان
مهدی رحیت الاحزان آورده ناله و اسفا علی یوسفا بر آورد و اگرچه سابقا جلوهٔ این صورت در آینه رای
معنی نمایش نمایان بود و مقدمه رفتن ثانی از عقب گمشده اول ظاهر نموده و نیز میدانست که باز
گردیدن ایشان از آن راه امر محال و خیال باطل است لیکن دستور بتعاقب تقریر نمود تا فوجی
از سواران برق کردار بر سیم جا یاری در پی او شهسوار تاختند هر کجا با و رسند خوش ناخوش

و برابر کردانند قضا را تمامی سواران بر جا ماندند غلط افتاد و نقش ان ستم مرکب دیگری را منظر گرفته و شب و روز
از رفتن نیاسودند تا بدان کس باز خوردند و چون دیدند که آن نه آن مرکب دیگری بوده دست حیف بدندان گزیده
رفته همه از غلط خوردن خجل و شرمسار باز گشتند و خبر به دستور اعظم آوردند داو پژمرده شد و در مفارقت
فرزند دانست که جزع و اضطراب بیکباری سود ندارد بیت خاموشی را لب زده در مقام رضا و تسلیم ایستاده
و دل بر قضا نهاد تا از پرده غیب چه ظاهر گردد و **صفت رسیدن شاه اوموق بکروه حرامیان و گرفتار شدن با نها**
مخبران صادق الروایه چنین آورده اند که چون شاهزاده اوموق بدان سوی آورد و روی براه غربت نهاد و بعد از آنکه
کاروانیان و لشکریان رسیده باز گشتند یکه و تنها روز دیگر اسب براند و شب چهارم در آن دشت منزل نمود
چنانکه گذشت و سفیده دم که از آن دریا بار دیگر سوار شده روی براه نهاد و شب و روز میرفت و یکدم
از رفتن نمی آسود **نظم** زخون دل بهر منزل که رفتی چو لاله دشت را در خون گرفتی ز تند آسائی گر فرسا دکردی
از آن سرو سهی چون یاد کردی چو یاد آوردی از آن غنچه لب چو غنچه آمدی بر تاب و در تب قضا را یکشبی از
تاریکی هوا و ظلمت انجا ده از نظر او غایب شده راه گم کرد و چون صبح شد در بیابان خونخوار چون
بیابان فراق بی پایان دلبی دور و دراز آبادانی و معموری چون منزل هجران شاهزاده دران
وادی غربت سرگردان و بحال حیرت درمانده و ندانست که بکجا رود و بسوز دل نالید و ناله داغ تبار برکشید
و چون بهر طرف نگریست از دور تلی نظر وی درآمد با امید آبادانی روی بدانجا نهاد دید که گنبد حصنی دید

حصنی

کنگرهاش از بلندی با حصار آسمان برابری میکرد و از فلکی لیسی سیاه و هر دکان مفتوح نشسته
نظم ز سنگ لیلی از او سنگی که حبشی ز بس از قرین سر کیوان شکستی سیاه اتفاق در ان قلعه شخصی بود با
در ان قلعه مهیب و سهمناک و قطاع الطریق و بیباک که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار ایشان سپر در روی کشیدی و در فرمان او آواره نای گردند
سعدی پلیدی سیه نامه سنگدل ز ناپاکی ابلیس از وی خجل و هشتاد نفر از حرامیان بیباک در فرمان
او بودند و از راه زنی و دزدی یکدم نمی آسودند در اطراف و نواحی راه بر کاروان و مسلمانان و کاروانیان
و مترددان بسته و در مقام طغیان و یاغیگری نشسته بودند **نظم** گروهی از کین بگفت و شر آماده ز کین
لب پر ز باد و جباران چو گیسوی بتان ماه رخسار پر از کین و کمند انداز و طرار چو چشم نازنینان دلاویز
سراپا فتنه و جلاد و خونریز سوی وامق تمام از جای جستند بر او چون زلف عذرا دست بستند پس
جاسوس حرامیان خبر بدان بی باکان رسانید هر لحظه مصلح و متکفل از ان حصار بیرون آمده
سر راه بر شاه گرفته شاه بی سپاه اول بلطف و ملایمت با او کرده که راه کفت ای بهادران اهل یقین
وای پهلوانان ستیز افکن **نظم** منم آواره غربت کشیده ز جام دهر زهر غم چشیده نه مالی دارم از
دوران تعالی سراپا کشته ام تنخواه و مالی ز بی برگی نه دهقان عذابی بمحض خس و برگ کیاهی چو غنچه ام
نه فکر آشیانه خرامنیک خود ندانم آب و دانه بدانید که من از مالیات دنیا بغیر از این اسب

وقبا دیگر هیچ ندارم و روا نباشد که شما بجهت این متاع قلیل با من مخاصمت ورزید دست از من بدارید و مرا

بگذارید تا بکار خود روم و از من اسب و یکدست جامه من شمارا چه مقدار جمعیت و رفاهیت حاصل شود که چو هیبه

را برهنه کنید و حال لشکر زنده را ستر پوشش باید و مرده را کفن بشاید و اگر نه بدین متاع قلیل با شما مضایقه داشتم

اوباشان عیار گفتند بیهوده مگوی که این اسب و جامه تو گران بهاست و ما بدین حیله فریب که میکنی ما

دست از تو بر نمیداریم پس اگر جان خود میخواهی این مرکب فرود آی و اسلحه و جامه خود را بالتمام بما

و خود از اینجا بسلامت بیرون شو و الا دل بر هلاک خود بگذار **سودی** با سید و لجوجی شو جواندیم غلط مرده

تیغ آهنین بر سنگ شاهزاده چون دید که از التماس با ایشان کار از پیش نمیرود دارو سخن ایشان

را او اثر نمیکند گفت که **لولده** تحمل چون کند از حد فزونی تحمل نیست او باشد زبونی پس یکی بر کرده

از سر راه ایشان بر بالای پشته تاخت و هم آنجا بایستاد و آن گروه مکروه از عقب وی در آمده دور

او بل اکرفتند شاهزاده کمان کیانی از قربان بیرون آورده بر القوم بر کشید و دست در ترکش نموده

مانند آفتاب در خانه قوس جا نشان گشت و بهر تیر خدنگ بیرا از پای در افکند **لولده** بیت از هلال اوج

فرود پس روان کردی شهاب تیر بر قوس بهر جانب که می افکند از کشی شیاطین را در افکندی

یکایک بیکدم از رمی او و سر طرفین فکنده آتش بر جمع شیاطین چو از خطر اباد گشتند مفرد بیت

مخالف را بیکدم خست مغلوب شاه جاه باند که زمجمعی کشتر را بنادک تیر از دلی بالکان مقتول ساخت

درخنه عظیم در صف ایشان انداخت حرامیان از ضرب حرب شاهزاده جهان تنبه شده بالان آمدند

و چون پای ستیز ندیدند خواستند که روی بگریز آرند شاهزاده با خود اندیشید که زهی نامردی

لیمتی که این جماعت را از راه مسلمانان بر نداری و بقیت السیف را بر نداری و زنده بگذاری پس باز نشیب بر تیغ

و بالای پشته از دنبال ایشان تاخت و همچون خسرو سیاره یکسواره از کشته هیبت نجود

با بیرون دران رسانید و بیکضرب تیغ سر او خسیس را از بدن او کیسه دور انداخت **لولده** بر زاید

ملک از اوج پشته فی القوس یک شهسوار کشته نجان ریزی فرود شد بطبع **نوشتر** کشیده تیغ بجود

دیگر بر بنا رنگ او خطراب میراند مخالف نغمه مغلوب میخواند بهر شعبه که بستی ضرب آهنگ کستی از

ابریشم تاری از چنگ چو ضرب الفتح او کردی در آمد فتادندی بزیر از شعبه چند تا از شکست

دیار بگذشت و یکتن زنده بیرون نرفت پس از آنجا روی بقلعه نهاد و بدرون حصار رفته مدتی

چند که مستحفظ و نگهبان حصار بودند بضرب تیغ خونبار ریز از ایشان دمار بر آوردند و زر و اقمشه

بسیار در آنجا دید شب بنهاد و رها بجا بعبادت مشغول گشت و سجدات شکر بجا آورد و شب را بروز

رسانید و سفیده دم مشت زر و سیم و گوهر فراوان چند روزه باحتیاط سفر از و مقر برداشت بر مرکب

نشست و همچنین راه بیابان بی پایان قطع مراحل و طی منازل میفرمود تا از آن دشت خونخوار

بمشقت بسیار سفینه سلامت را بکنار رسانده تا چند وقت که زاد و توشه ادا التمام

مرف شده همچنان که سنه می آمد تا بصحرای سبز و خرم و از آب و از هوا مانند گلستان ارم نزول
فرمود و مرکب را در اینجا بچراگاه گذاشت سه روز دران مقام آسایش نمود تا مرکبش آب و علف خورده
از رنج راه بر آسوده و خود صبح و شام مرغی را از درختان بنوک پیکان خون آشام بر زمین افگنده کباب
میکرد و تناول می نمود لمؤلفه چو زلف یار با طبع شکسته ¤ شکاری داشت بر فتراک بسته ¤ چو عاشق از دل بی
اضطرابی ¤ قناعت کرده با مرغ کبابی صفت در خواب دیدن عاشق عذرا را و احوال از وی پرسیدن و روانه شدن
نظم خوش آنکو بخت را بیدار بیند ¤ اگر در خواب روی یار بیند ¤ محرران اوراق شعبده بازی و هنرمندان
فنون سخن سازی چنین گفته اند که چون شاهزاده شبانه روز جهت آسایش نزول فرموده اگر
چه هر روز از تنهائی عذاب و هر شب از محنت جدائی بی خواب بود شب سیم لحظه چشم او گرم خواب شد
در عالم واقعه باو نمودند که در سرا پرده که آن شب نزد عذرا نشسته بود نشسته و با او سخنان
پیوسته آنجا دید که بند و زنجیر بر دست و پای عذرا گذاشته اند و او گل چمن نوعروسان مانند
محبوسان در زندان باز داشته لمؤلفه زبانهای این چرخ کج کار ¤ چو زلفش گره افتاده در کار ¤
مگر زنجیر هم سودای او داشت ¤ که همچون زلف سر بر پای او داشت ¤ از آن رو زلف او آشفته می بود ¤
که زنجیر از چه در پای او بود ¤ ندیده کس درین کاخ غم آباد ¤ به بند قید پای سرو آزاد ¤ شاهزاده بعد
از تماشای این ماجرا مانند شقایق کلاه سروری از سر افگنده و افغان کرد و دید و همچون سنبل از پریشانی

او سودا بر یکدیگر پیچیده و مثل بلبل ناله و آه از جگر گاه برکشیده و گفت ای گل گلشن خوبی و ای سرو چمن محبوبی
گردنت مانند فاخته مطوق از جفای کیست و مثل آب روان زنجیر بر پایت از برای چیست لمؤلفه
بگفت ای حلقه زلفت گره ساز ¤ کرا افگنده نکبت این گره باز ¤ چرا شد سرو سیمت مطوق ¤ که دیدی
هیچ سرو آزاد مطلق ¤ مقید در قفس چون بلبل ¤ کسی هرگز ندیده در قفس گل ¤ کنون معکوس شد کار گردون ¤
که لیلی بسته در زنجیر مجنون ¤ ترا بینم درین زنجیر بسته ¤ که بایستی مرا این چون جسته ¤ مرا این حلقهای چشم دیگر ¤
ببایست کاش بودی جای زنجیر ¤ بگفت این و سر اندر پایش افگنده ¤ که این چه صحبت با زنجیر مانند عذرا قطرات
مروارید غلطان مانند قطرات شبنم بر گلستان عارض افشانده گفت از سبب عشق تو حالت که باین بند بلا
گرفتاریم و از آن سبب که بکام باده و آتش دست تو دادم شیشه ناموسم شکسته شد و زنجیر محبوسی بپایم
بسته گشت لمؤلفه در آنجا در دو کار افتاده مشکل ¤ گره بر پا و بند افتاده در دل ¤ مرا ایکاش این مشکل
نمی بود ¤ چه غم از پاست اگر در دل نمی بود ¤ بدانکه جمعی از غمازان عاشق بر انداز و پست فطرتان
اوانی نواز که بصفت الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ موصوف اند و در میانه همه طایفه از
جن و انس سیه پیشند مراد خدمت پدر بعشق بازی تو متهم ساخته اند و مثل مرغ زیرک بخوردن تخم
که مشاهده هنرهائی در دام افتاده ام لمؤلفه تو باری در بلای عشق چونی ¤ بجان از سر گذشت خود چگونی ¤
اگر همچون منی بیس بر تو هم دل ¤ نداری همچو من در زندگی میل ¤ سپاس ایزد اگر هستی بر از من مکن

وست دعائی گوید از من ⁂ وامق باز استماع این ترانه آنحضرت از چشمش روان گشت و گفت واحسرتا

که مثل تو نازنینی نغوی چون منی گدائی محنت قرینی رنجور دست و پای سیمین خود ببیند و مثل تو

خورشید جبینی بسبب چون من خاکنشینی در زندان حرمان نشیند پس من از این خجالت چگونه

نقد جان بازم و زهی افسرده که بها چون من گران بهائی را که در راه وفای همچو تو جانانی آتش مندی

نکردم **مولف** بدان گفت ای زلال کوثر حسن ⁂ نگاهت لخش سایر حسن ⁂ تو ادخورشید تابان تعافی

که بهر زده از لطف خفائی ⁂ برای بنده افتاده در بند که کاش او بند می بودی گرافند ⁂ بر گشتی چون منی گرفته

بی برگ بشنوی کاش می از یدی این برگ ⁂ چنین لطفی که برون از حد و دست ⁂ چه این گدای

بیچوچه است ⁂ زبانی گویا این ادب ساهی ⁂ گفتم زین بجرایم عذرخواهی ⁂ عذر او بمقام مهربانی در آمد

گفت ای مسندنشین سریر سلیمانی ⁂ وای عندلیب گلشن وفا و عطفشانی حقا که من در میان

بنی آدم مثل تو وفاداری ندیده ام و مانند تو یاری جان بسیاری نشنیده ام زیرا که بسبب من

ترک پادشاهی نموده سر در عالم نهاده و در چندین بیابان مهالک افتاده و همچنان ثبات

قدم ورزیده و در مقام وفا ایستاده بدانکه روزی که تو بنزد حکیم مؤبد بمکتب میرفتی با ذوق و شوق

غایبانه باخته ام و در جفای محنت و در هاجرت صوری ساخته ام **مولف** مرا آرزو عشق آمد

مرا ⁂ که در مکتب تو میخواندی الف لی ⁂ ترا اگر سعی مؤبد درس خوان کرد ⁂ ز رشک من سعهابت

روا نکرد ⁂ و از آن بود که صورت خود را بدان دیبا ساخته ام تو نمودم و باز آن آهو من بودم که

ترا بدان وسیله از میان بیابان بیرون آوردم و آن شب ترا نزد خود خواندم و یکنظر مرا دیدی و

چندین محنت کشیدی و من تا قیام قیامت عذر تو نتوانم گفت و از همان سبب بود که من نیز

بجاست تو متهم گردیده در این بند بلا افتادم اکنون ملتمس دیگر آنست که جهدی کنی بگریزد ترا خود را

بمن رسانی اگر تو نیایی من از این بلا نجات نخواهم یافت **شعر** بشتاب ببالین من خسته که عیسی اعجاز دم

داشت کنون در قدم تو است ⁂ وامق بگریست و گفت ای باغ حسن تو رنگ گلشن جمال حوران وای پرتو

خیالت شمع زاویه هجران من چگونه بخدمت تو توانم آمد و چسان مانند ذره بذروه خورشید وصل

تو توانم رسید و حال آنکه من شهر و دیار ترا نشنیده ام و راه بجایم تو نبرده ام و نشان تو نمیدانم اگر دانستمی

خبر گفت را همین نمودی از مرکان رهت را عذرا گفت که تو پی بمنزل و مقام من توانی برد لیکن شهر ما

را او حدود مشرق زمین طلب کن زیرا که خورشید را در گریبان مشرق توان دید **مولف** گر از مشرق چو خور

طالع شوی رو ⁂ در آنجا میتوانی یافت مقصود ⁂ شاه وامق از شوق آن سخن لب بنام شهر و دیار از

دیار ارا آن نسرین بدن گلعذار پرسید از خواب بیدار شد در حالی که از سر چشمه چشمانش جو بهای خون

روان بود و کلمه **یا لیتنی مت من قبل و کنت نسیا منسیا** را ورد زبان داشت

پس همان شب زین بر مرکب نهاده سوار شد و روی بسمت مشرق روان گشت **مولف** میداد ای

نماند زور پرانوار دو که باشد عشقبازی کار هر مرد ٭ بنوید در محبت هر هوسناک ٭ ندارد قوت یک غنچه خاشاک

بسی گردش کند گردنده گردون ٭ که تا آرد غمم اهنگی چو مجنون ٭ با ساسانی سپهر ور بنیاد ٭ نیابد بخت جانی

همچو فرهاد ٭ بهر قرن ار دو صد مجنون بیت عاشق ٭ کجا بیند وفا کیشی چو وامق ٭ اما چون نزدیک سحر رسید و نسیم

صبحگاهی بر باغ او زنو برگل شاهی وزید غنچه اکل از نسیم سحری بشگفته گردد غنچه دل او نوگل باغ وفا در شگفتن

آمده بدین کلمات با باد صبا خطاب فرمود لولو نسیم صبحدم را مرحبا گفت ٭ زروی عجز داری با صبا گفت ٭

که ای خوب بنده وار دشت بیمایی ٭ که عاشق را سحر از تو هست امدادی ٭ کهی در صبح ای شیخ سحرخیز ٭ کنی در آن حلقه

زلف دلاویز ٭ روی در مشام دلنوازش غنچه ٭ که از شوخی زنی بر گل طپانچه ٭ کهی شاه کلاهی باغی ٭ کهی بی‌هنران شام

چراغی ٭ زنی پروانه را اکنفه بر بنا گوش ٭ کهی از تو هست شمع صبح خاموش ٭ هوا دارت گل بر و خط امان ٭ بنا کو

بنه زدو یا کدامان ٭ غبار اندر شتابت کف کشاده ٭ زبیمت لرزه بر بید او فتاده ٭ سلام بنده دانم می توانی باد

شاه پریزادان رسانی ٭ بگوکی ذره پرور مهر تابان ٭ چو ذره مهر در کویت شتابان ٭ بعشقت متهم ز لیلی نازیبا

بجبس افتاده در کاشانه نازی ٭ برای سید لعل … مجور غمناک ٭ چو گل از شست … افتاده بر خاک ٭ نسیم زلف او در کوبانه

شبی بگذشت من کرد آشنایی ٭ اگر کرده چنین بر بخت دارم ٭ که افتاد این گره در کار بارم ٭ نیاید زبان از

عذر آنم زخجلت کرده و صد جان بر افشانم ٭ نوای او صبا چون بنیش روی ٭ مکن از زلف آن پوشیده گیسوی ٭

ز لطفش عرض کن سودای این دل ٭ بگو کیفیته از غمهای این دل ٭ و چون ساعتی بر آمد و قبه تاج جمشید خورشید از مطلع

چنانچه

۴

طالع کردید و چون چشم شاهزاده بر پرتو آفتاب جهانتاب افتاد در اضطراب آمده بیتابی نمود و به مضمون

باخورشید خطاب فرمود لولو که فلکی چون تمتش گشته فروزی ٭ بسوی غنچه چرخ هر روز تراز زیبد بوم

و بانی کاستی تیره و گیتی بیتابی ٭ که باشد جز تو در آفاق فروزنده گیری عرصه عالم بیگرد ٭ بجرمی کر بتابی بر چرخ

ز افلاک ٭ بسوزی مسند جمشید و ضحاک ٭ ز راه تربیت بر روی چو ماهی ٭ سیاوش میکند افراسیابی ٭ زنی در

فصل فروردین چو خرگاه ٭ چو گل سوی بهارستان زنی گاه ٭ از آن گاه که در حریمت ره سپرده ٭ ز نوفیدی

وی بهمن فسرده ٭ سوی برج اسد زان جای گیری ٭ که نتواند زبیمت کرد شیری ٭ کند حاجت بهرام و برجیس

ندیم خلوت عیسی و ادریس ٭ بدان لعل العج کامکاری ٭ که هستی بر سریر تاجداری ٭ مراد دل غم تو رسید

چنان یاری که باشد با تو مانند ٭ از آن افکنده ام در دل غم تو ٭ که بینم یار خود در آن لم تو ٭ ترا اکنون بکجای

پرورید هست ٭ بدان کو یار رنگین آفریدست ٭ نبی جستم ز کوی او نشانی ٭ مکر پویم بسوی او نهانی ٭ مرا

گرو ندو در شرق اشاره ٭ که جویم بهر درد خویش چاره ٭ چو داری شرق را در پایه خویش ٭ بکجان این ذره را

در سایه خویش ٭ نیم ای کامکار زره پرور ٭ بحمد الله لشوق از زره کمتر ٭ چو باشد در حمیت ذره را راه ٭

بکن زین ذره نیز او جذبه کوتاه ٭ دم بدم زین جذب چو دنسیمی ٭ که پویم در رهت بیخوف و بیمی ٭ القصه مکرر از آه

شوق غالب شده بدین غزل عاشقانه مانند بلبل بترانه آمد لولو من از او دوچشان بلبلانم که در

دشت وعده در بوستانم ٭ سراغ هستیم از نیستی بر من ٭ ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم ٭ کهی همسایه بال همایم ٭

گهی با جعد در یک آشیانم ❊ چو گل نو دولتی از عشق خوارم ❊ چو بلبل شو بباغ مست از باغبانم ❊ نما کرده دو صد سیمتن زینت
از عشق ❊ زبس بنده شرار از استخوانم ❊ گرفتم یکقدح از دست عذرا ❊ که تا صبح قیامت مست آنانم ❊ شکیبا از کجا کن
ایا ساقی دیگر عذر تو به دارد سر گرانم ❊ روانم سوی دار الملک ارواح ❊ به بین جانان که چون از پی روانم ❊
بیا ساقی و با من همسفر شو که هم من در شمار سبکبارانم ❊ طلا از ضعف اگر این نسیمی بهر دو عضو چون باد هرانم ❊
پس رخ بسمت مشرق آورده بدین ترانها می سرود و از رفتن شب و دو رمی آسود لولو بلقت آب شرد
سوی شرق مرا نه ❊ بعدش سوره والشمس میخواند رسیدن شاهزاده آلق بن باغ نعیم و نو فقرت
نمودن با او و ملبس شدن بلباس فقر و جامهای درویشی و روانیدن خوشا با هم دو جان
فرسای عاشق ❊ شدن در صحبت جنسیت موافق ❊ مصاحب گشتن اندر زیر گردون ❊ بود زبینده از
فرهاد و مجنون ❊ سالکان ساحت بینه معانی گستر و منشیان فصاحت اندیشه سخنور در حکایت
چنین روایت کرده اند که چون شاه ولمق چند روزی بسمت مشرق مرکب براند سرشک از دیده بران
می افشاند و این ابیات مناسب احوال خویش میخواند غزل شب است کز مفارقت شمع عارضت ❊ بر آتش
غم دل هجران کباب نیست ❊ یکدم بمرده که زهجران جا بکند ❊ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ❊ در تمنی
دیکسی خود میگریست ناگاه چشمش بر درویشی افتاد که از عقب وی می آمد چون باز نگریست
نوجوانی دید که از سنبل خطش مشک اسپار برده و رقص ماه خرگاه بسته و از شعشعه جمال دلفریبش

رونق بازار

رونق بازار حسن خورشید و ماه شکسته با خود گفت شعر آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ❊
وانکه بر باد زند خط غرامت اینست ❊ بوضع و لباس درویشان کلاهی نمد بر سر و خرقه از صوف
در بر لولو یکی درویش محنت کیش دلریش ❊ ز بس بر کرک تعلق رفته از خویش ❊ ز هر بندی چو سرو آزاده
بوده ❊ هزاران سیر را استاد بوده ❊ زخود رم کرده همچون وحشی بکنج ❊ بر ایالیش ز رقص شوق در رنج
بگوش از معرفت درهای شهوار ❊ دلش پر گوهر معنی صدف وار ❊ ز رسم حیاط آنرا عصائی ❊ ز خود داری
بلطف آیینه پائی ❊ بنود شرح چون وی طفلان کدوی ❊ شکفته دربی در یوزه هولی ❊ نبرده منت از کس
در نغمای ❊ ندیده از خورش غیر از گیاهی ❊ شاه ولمق او وضع درویش بسیاری با دایش موافق افتاد
و با خود گفت امثال ما عاشقان را این وضع و طور باید داشت تا از تیج تاج سرافرازی نشان داری آنرا
که در زینه کفش در پا است از سر زنش خار مغیلان شکوه حکایات و الحق اگر سبب خوش خرام مرقع لگام
در زیر است از سود کی یاد کی بر کرانست صرب دل بیدار میباید در این منزل توقف کن که بین پای
خواب آلوده قطع منزلها ❊ آنرا که جذب شوق کشد بال النمی پرواز بیخودی تواند نمود و دارا که
بر حاج عشق قافله سالار سفر باشد با اندک جذبه بکعبه مقصود تواند رسید شعر بوی گل و باد سحری
بر سر راهند ❊ گر مردی از خود بدر آئی قافله است ❊ در سلوک طریق فرهاد و مجنون کوشیدن روا باشد
لباس قیصر و کسری پوشیدن ملائی نراد در راه آلسنت زبان شین ❊ که قطع مرحله زین جستجو نمی آید

پس چون درویش عارف پیش آمده و بر شاه موفق سلام کرده ملک جواب سلام آن را داد و بروی اکرام و انعام

داد و ویرا بار کرم پرسیده و مجمعون باوی حکایت کرد نظم بگفت ای سالک حق این ترا خوش نرفت که تکلف

کرده اعراض ؛ ترا نفس سرکش قهر و کین بست ؛ که الله جهاد اکبر این است ؛ سپاس دستهای مخلص از سلطان

ممالک فقر آن است که این لباس جامه با تاج گرانمایه از من قبول کند و از ما بجای نعم خود نقد سر توی

بمن عنایت فرماید تا من نیز بوضع درویشان درآیم و بلباس ایشان متلبس گردم درویش از اراده از

سخنان شاهزاده متعجب گشته تبسم فرمود و گفت نظم که ای نقد معانی دستگاهان ؛ نهال گلشن شوکت

پناهان ؛ ترا زیبد مقام پادشاهی ؛ چه حاجت با کلاه فقر داری ؛ سزد پای تو بر رفعت دیبا ؛ من اندر خار

هامون میزنم پا ؛ ترا جام مزاراند در این ؛ چو دریا در جهانم کاسه چوبین ؛ ترا هم بالش و دیبا مرتب ؛ مرا

در زیر سر خشت است هر شب ؛ تو خوش بر رکت بی سوار ؛ مرا باید قدم در سنگ خاره ؛ تو چون گلهای

بستان در تجمل ؛ من از خار مغیلان در تزلزل ؛ تو بر باغ طراوت میگذاری ؛ مرا ناخن بود در دلفگاری

ترا سرو از رکاب سبز و شاداب ؛ مرا چون غنچه دل لبریز خوناب ؛ ترا هر دم برنگین شکفتن باغ ؛ مرا همچون

شقایق بر جگر داغ ؛ مطلب از لباس فقر پوشیدن چیست و مقصد از این آرزو کدام است تا از خود نگذری

به منزل فقر و فنا نتوانی رسید و تا ترک تعلقات نکنی بخلوت خانه وحدت راه نیابی نظم از

پوشش نمد با نصاف میشوی ؛ چون می گرانند گدری صاف میشوی ؛ و یکی از بزرگان گفته درویشی حرمت

خاکی بیخته ؛ و با کی آمیخته ؛ نه لطف یار ارزد و روی ؛ و نه زینت یار ارزان گردی ؛ ناجوش خوش سر فرازان

کوتاه دست ؛ بزرگان خورده و بلندان پست ؛ الملک بیداری که درویشان در فرمان ملوک اند

بلکه ایشان نیز پادشاهان اقلیم سلوک اند ؛ عرفی ؛ صاحب عید که بر تکیه گاه نانو فقیم ؛ گدا کلاه نمد کج نهاده شهیم

اگر چه این حقیر اراده آن باشد که دست از امور سلطنت و دیوان مظالم بر داشته از دایره ملوک سلسله

اهل سلوک آید لباس فقرا اگرچه در معنی گرانبها است لیکن در ظاهر کالای او نیست که ماده بهای او تاج

شاهانه و لباس ملوکانه فقرها اگرچه در معنی گرانبها است و مرکب گرانمایه در عوض بستانیم و از پایه حضیض

دولتی یکبار به پایه ذروه اوج مقصود برسانیم و ممکن است که هر کس از این بیند تصور کند که من بدزدی این

اسب و طاق آبرده ام و بدزدی بدست آورده ام نظم من او یکین سلیمان لیچ ستانم ؛ کر کاه کاه بر دوست

از من باشد ؛ موجب امانت من شود ؛ بلی همین دستار گویم ربیسه است ؛ موی سرم هم بسرم در درویش است

فوطه من دوشمن جایگاه من ؛ کفش باشد پای بند راه من ؛ نظم نعمت خود خدایم داده بالین بوری

مرکبم باشد عصائی ؛ اگر در پانه بینم لذت خار ؛ چه کار آید مرا این اسب رهوار ؛ بدین پشمینه گر باشی تو

خورسند ؛ ندارم با تو اسباب خداوند ؛ نه پشمین جامه جو دیگر جامه جان ؛ زمن خواهی شوم در خطر ایشان

خداوندا اگر آید در دستم ؛ چو مغز از پوست بیرون نشسته هستم ؛ ز تعلیم برهنه بادو دیدن ؛ بهست از کفش گر منت

کشیدن ؛ ملک زاده چون این سخنان از آن درویش عالیهمت بشنید گفت ای یاری اگر از قضا حسبت

من متنفّر نیستی باتفاق یکدیگر رویم بهتر از تنها رفتن باشد زیرا که گفته اند در سفر رفیق بجوی و در حضر
یار شفیق طلب کن درویش گفت آری آنچه میفرمائی محض صدق است پس شاهزاده نیز مرکب آهسته
میراند و با او نرم میرفت و سخنان گرم میگفت تا شب درآمد و بر چشمهٔ جاری نزول کردند و آن شب بپیمان
اخوت و عهد مودّت بروز آوردند و روز دیگر که نیّر اعظم و عطیّه بخش عالم طالع و تابان گشت
هردو برخواسته روی براه آوردند و چاشتگاهی بود که به بیت معتبر رسیدند و در خانهٔ مرد دهقانی
مهمان شدند و مرد دهقان مانند کریمان با ایشان الفت بسیار نموده ضیافتی در خور احوال تقدیم
رسانید و شب از برای ایشان فراش نیکو گسترانید و مردو را در صدر نشانید و چون روز شد ملکزاده
دهقان را بخواند و گفت ای جوانمرد آنچه شرط میزبانی و مهمان نوازی بود بجا آوردی و در اطعام
و اکرام ما امساک ننمودی اکنون توقع از تو آن است که یک دست جامهٔ کهنه پشمینهٔ درویشانه
که سزاوار و لایق سالکان شوارع حقایق و تارکان منازل علایق بوده باشد بجهت من سرانجام
نموده این مرکب و جامهٔ ملوکانه و تاج گرانمایه را در عوض تصرف نمائی جوانمرد دهقان گفت ای خجسته نام
لیکن در عوض هیچ نستانم ملکزاده گفت اینها از برای بها نیست بلکه یادگاری و ره آوردی است
پس دهقان برفت و یک دست از جامهٔ درویشان و کسوتهای ایشان که تمامی از خرقه و دیبا و صوف
و سقرلاط که آنها بود با عصائی و کدوئی و نعلینی حاضر کرده شاهزاده مرکب را با زین و لگام مرصّع

و تاج و جامهٔ ملوکانه که هر یکی از آنها خراج مملکتی بود به دهقان بخشید و لباس اهل فقر و خرقه
مرقّع در پوشید لمؤلفه فکنده از تن لباس شهریاری درآمد در ثیاب خاکساری خود کسی بود
با تاج مرصّع چو گل شد در خرش دلق مرقّع نمود از روی همت ترک افسر کلاهی از نمد بنهاده بر سر
فکنده او جامهٔ زرتار موصوف درآمد همچو در خرقهٔ صوف پس هردو تن با عصائی و کدوئی
از در خانهٔ دهقان بکلبک معنی شوارع سیاحت در نوردیدند و پای بی نیازی بر سر
هوسها و لذتها گذاشته دست از خوان آرزوها کشیدند لمؤلفه تعلق را ز بر پی کشیده
روان اندر تجرد با جریده همچنین تا شبی دیگر لب چشمهٔ جاری و سبزه زاری نزول نموده پهلو بر
تخت آسایش افکنده درویش مطابق روی بدرویش موافق آورده گفت ای برادر
چون از میانه حجاب دوئی برخواست و چهرهٔ یگانگی در مرآت محبت صورت نمود اکنون
سرّ حال و اندیشهٔ مآل خود را از یکدیگر نهفتن و با هم نگفتن از طریق مروت و صوب دوستی
زیرا که روز اول که من ترا دیده ام و با تو موافقت کردم و در اخفای راز خود در ازو کوشیدم
تا ترا آزمایش کنم اکنون چون دانستم که در منزل سلوک و طریق اهل فقر ثابت قدم ماندی و بعقیده
و اخلاص تمام دست از پادشاهی برداشته پای در منزل درویشان نهادی گفتنی که نخواهم نهفت
براه تو پوشیده ماند اکنون وظیفه آنست که تو اول از سرگذشت خود حکایت نموده مرا از آن

اگاهی دهی من نیز قضایای ماضی خود را بالتمام از برای تو حکایت کنم زیرا که ظاهر شود که تو نیز مثل من سبب

من

عشق دست از سلطنت برداشته ترک پادشاهی کرده وامق گفت روا باشد پس اول شاهزاده بلبل بازار

دبستان بیان ترنم ساخت داستان خود را از اول تا آخر بی زیاده و نقصان تقریر نمود و چون با تمام

رسانید درویش بگریست و گفت که لولو کیست این قصه شهزاده وامق لیسی برگذشت من مطابق تو گوا

مکنی در این حکایت نکا یک از زبان من روایت همانا در میان ستم و دلی نیست بر اعشق مالی

و نوی نیست چو شد نقل مفصل از دست تو زمن ستم محکی بن قصه بشنو حدیث لیلی و مجنون کن تشد

جهان گستان بر از احوال آن شد مکن یاد از حکایتهای دیرین بگوش چشم عبرت بشنو این سر الکلام

این مخلص شاه نعیم است ابن شاه نعیم و در حدود مشرق زمین متصل شهر چین ماچین شهریست معظم

که آنرا شهر ماچین گویند پدرم در آن مملکت پادشاه بود و چین و ماچین باو شاهی [illegible] نام و فغفور

مملکت بس عظیم الشان و بزرگ مرتبه و عالی نسب لیکن بسیار مغرور و متکبر و جابر چنانکه هیچکس را امروز

او با زینت و هیچ آفریده را زهره گفتار نبود تمامی پادشاهان حدود مشرق زمین از فرمان او سر نپیچیدم

از جمله خراج گذاران و باج دهندگان او بود چون پدرم وفات کرد من در سن چهارده سالگی بودم

امرا و ارکان دولت مرا بعد از پدرم بر تخت سلطنت ممکن ساختند و چون یکسال بر آمد و سال دیگر شد

وقت آن رسید که باج و خراج یکساله تا بخزانه فغفور فرستم و کماشتگان او طلب باج و خراج

بدربار من آمدند من بر آشفتم و ملازمان فغفور را تنبیه بلیغ نموده جوابهای درشت از برای فغفور

چین پیغام فرستادم و نامه او را پاره کردم و ایلچیان او را بخفت و ذلت و منکوب باز گردانیدم و خود

نیز در همان روز با سپاه جرار جنگ گذار آراسته روی بولایت فغفور چین نهادم و در عرض راه ولایت

او را بقتل و غارت بکردم و ملک چین را بر من این گمان نبود تا وقتی خبر بدان رسید که من اکثر

ولایت و الکاء او را خراب کرده بودم پس او نیز در غضب رفته بتهیه لشکر خود پرداخت و من آنرا

آنقدر مهلت ندادم تا او لشکرهای خود را جمع کند و سبقت گرفته نزدیک شهر چین که پای تخت او بود

رسیدم فغفور لاعلاج شده با لشکرهای که در چین داشت ملاقی و ملتقی و اتفقت الفقه در میان

من و فغفور حربی عظیم دست داد خلقی بقتل رسید آخر الامر همای ظفر بر فرق دولت من ظل سعادت

گسترانید فیروز گشته که سپاه فغفور منهزم کردند پس امرای دولت از دو جانب بسعی های مصلحت

پیش آمده مرا با فغفور چین صلح دادند مشروط بانکه او طلب باج از من نکند و من نیز متعرض ولایت

او نشوم و در خیانه وثیقه نوشته هر دو برادر نمودیم و بجهت ایمان و عقد و تاکید پیمان عهد بود

مرا همین بانو از من خواستگاری نمود بعقد خویش در آورده و بنای عهد و میثاق را به پیوند ملت

متوکد ساخت من نیز باز گشته هر دو ولایت قرار یافت و من آن وقت بخاطر جمع بر تخت نشسته

بصید و شکار مشغول بودیم و بلوازم بال سلطنت نموده کامرانی میگذرانیدم تا روزی برسم معهود بشکار

بودم ناگاه گوری از میان نخچیرگاه من بیرون تاخت و من نیز تنها مرکب از دنبال او برانگیختم ابیات
نهادم در پیش روی دلبری ٭ بمن او گور گرم شیر گیری ٭ مرا در سر هوس در ترکتازی ٭ بمن او در پی روباه
بازی ٭ پلنگ افکن کمانم بر سر دوش ٭ دمیده آن غزالم خواب خرگوش ٭ برون برد از آن فن تیز گامم
جدا افکند از خیل و سپاهم ٭ بسوی بیشه بردم شتابان ٭ ز چشم شد نهان در آن بیابان ٭ که آیین
کس بنفرین کرد یادم ٭ که همچو مرده از گور افتادم ٭ ز بس افکنده وحشت در دلم شور ٭ زیادم رفت خوف
از دل گور ٭ قضارا آن موسم تابستان و تیرماهی بود که در دریا از گرمی آب روغن از اعضای ماهی چکیده و خور
فلک چون کرهٔ اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب و از نهایت
حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان
شدی نظم اگر ابر ناگه شدی قطره بار ٭ ز بیم هوا قطره گشتی شرار ٭ و گر بر هوا برق کردی گذر ٭ چو پروانه
آتش سوختی بال و پر ٭ ز بس گل آفتاب از هوا افتاب ٭ دل سنگ میسوخت بر آفتاب ٭ قدم از میان
آتش نکشیدی رهگذار روی و من راه دور و دراز در عقب آن غزال سنگ تاز مرکب دوانیده هیچ جا پی نبردم
تا در میان بیشه رفته از چشمم غایب گشت پس از بسیاری هوا در آن بیشهٔ نزهت فزا از مرکب
پیاده شده مرکب را بگذاشتم سر چشمهٔ آبی دیدم روح افزا و بعد از حرارت هوا و تبرید اعضا آبی
از آن چشمه آشامیده در خواب شدم در مثل همان مقدمه که بر تو واقع شده بود شبانگاه از صدای

سازها بیدار شده همان هنگامه که تو دیده من نیز معاینه مثل همان دیدم و مرا نیز بدرون سراپرده
عالی طلبیده در آنجا نازنین دلبری دیدم که پرتو حسن جانسوز عالم افروزش چهره افروزان صباحت
و طرهٔ مشکبویش زهره و مشتری را الغریب العیون در دام سودا میکشید و اگر خواهم شمه از وصف جمال
و نکته از زلف و خال و خورشید اوج کمال آن کنم عاجز شوم نظم زبانی گر شود هر تار مویم از آن
نگوید توانم گویم ٭ تجلی پیکری چون مطلع نور خرامان در کنار او دو صد حور ٭ و او صنم نقاب از رخسار
برداشته گلعذار رعنا از رعنایی رهزن را بمن نموده و مرغ دلم را بدام زلف در آورده از سینه‌ام ربود
و مرغ دلم را بدام زلف در آورده پس من نیز زیاده تر از هوش رفته در وادی بیهوشی بمضمون
میمردم نظم چون جان قدسی بکدامی گل رخسار تو نظاره کنم ٭ که هر حلقهٔ زلفت دل دیگر بند است ٭ لیکن من
اینقدر هوش داشتم که دانستم که ایشان پریان اند و نام آن صنم حورا بود و بعد از لحظهٔ از ذوق
وصال او چه دیدم چه حال از هوش رفتم و همچنان بیخود بودم تا آنکه نسیم سحری را داغم دریده از خواب
بیدار شدم از آن نازنینان حور طلعت که رشک حوران جنت بودند اثری نیافتم پس در
همان ساعت برخاستم و با حسرت و اندوه تمام سوار شده رو براه دلشهر رسیده بر مسند شاهی خود
قرار گرفتم لیکن قرار و آرام از من رفت و نه در روزها خورد و نه در شبها خواب داشتم و بارها
بهمین امید بودم که شبها سر بر بالین نهاده میل خواب مینمودم که شاید او را در خواب ببینم و از گلشن

جمالش گل وصال چیدیم دهر شب این مضمون را تکرار مینمودم بیت الفدای چشم مخمور تو خواب عاشقان

دی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان گر به بیداری عروج حسن بالغ میشود میتوان دلهای شب آید

بخواب عاشقان تا شبی خیال جمال آن خورشید مثال را در خواب دیدم که با من از روی طعن و کنایه گفت

لمؤلفه بگفت ایمتهم کرده عشق لسبی در این دلستان طفل کم مشق مکن ای بوالهوس دعوی

عشق دعوی متهمت کی شود حجت مقوی مباف ای عنکبوت این جامه زرق که از عنقا مگس

ناکرده فرق مکن بر تخت شاهی دعوی عشق بپرس از اهل دولت معنی عشق مرا ازین ملامت

سراپا عتاب از عالم خواب بعالم بیداری و بمنزل هوشیاری انداخته چون بیدار شدم از قصر زرنگار

چو جای قصر شاهی و سلطانی بیزار شدم و پسر عمی داشتم نام او مسعود در همان شب وبرا طلبیده منشور

نیابت و ولیعهدی خود بنام وی کشیدم و ملبس بلباس درویشان و کسوت فقر شده از شهر

تا جکن (?) بیرون آمدم و از مسعود مذکور عهد گرفتم که نگذارد که یک متنفس از دنبال من آید القصه

از حدود مشرق زمین تا بشهر شام و ولایت حجاز و زمین عرب تا با حمل (?) روم و اسکندریه که او

در نواحی مغرب زمین است و از آنجا تا با نطاکیه مسافرت کردم چه گویم ای ملک که در عرض مدت

چها کشیدم و چه مشقتها دیدم و اگر همه را مفصل باز گویم ترسم که ملول شوی و ناطاق تو آنگه (?) گفت

وقتی مدعا با طفل محجوبی که سامان کرده ام هشتم عمر نوح صبر ایوبی و هیچ جا از یاران خود

خبری نشنیدم

خبری نشنیدم لمؤلفه با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد القصه

تا با حمل (?) مغرب رفتم و شبی که زبیبار کردم و در خواب شدم آن آزاد در خواب دیدم پس مرافقت نماینده

پیش رفته دامنش را گرفتم گفتم ای آنکه کرشمه جمالت عروسان زیب جلوه گری آموخته و پرتو حسنت

حوران جنت را در آتش حسرت سوخته باری بر حال من رحمی کن که مدتیست که من در طلب تو

گرد جهان میگردم و اندر مشرق بمغرب زمین آمده هیچ جایی بمنزل و مکان تو نبردم لمؤلفه زد بنت و

پا از دنبال تو یکه خستم ز پا افتاده ام خود گرد دستم پس او از زمین بفتنم کشیده گفت بدانکه با جمال ترا

بر محک امتحان می آزمودم اکنون چون دیدم که مس وجود ترا از کوره که زرطلای خالص تمام عیار بیرون آمد

هنوز امروز نام ترا در جریده عاشقان خود ثبت فرمودیم آنکه بدانکه من چینیم و نام من حوریست و پدر آزاده

ملک پریانم تو با جمال بر کوچه غلط افتاده بودی که از مشرق بمغرب رفتی عزیز صد کلفت نشکفته گلی

هنوز خبر بی اکنون این راه را که آمده باز پس میباید رفت میباید که در همان حدود و نواحی مشرق

زمین در طلب کنی لمؤلفه خطا کردی که رفتی راه ناکام بسوی الغم از چین جانب شام چو افتاده است

باز الغم ترا کام ز شام اکنون دگر رخ سوی چین آر من در جواب گفتم الصنم خورشید مثال و ای بت

شیرین کرشمه مشکین جمال کرم کن که من با نشید (?) طلوع آفتاب رخسار تو بجانب مشرق زمین بجویم آخر سواد در امیدم

زلف ترا در شهر چین از که بجویم زیرا که من نام شهر و دیار ترا نمیدانم در این سخن بودم که عطسه زده ام

لمؤلفه چو بیداری کز خواب مرگ ازان به ۞ نهال زندگی بی برگ ازان به ۞ ای برادر دهان جانسوز

و قصهٔ پر غصهٔ من بسیار است لیکن من مجملی گفتم دیگر مپرس که دانم ترا تاب شنیدن نخواهد بود نظم

نه سرود غم سرایم ۞ نه زر و زر کار گویم ۞ بکدام دل نشینم ۞ بکدام یار گویم ۞ در گوش آهن او لی ۞ چو من از

گلاب مژگان ۞ لب خون چکیده شویم ۞ خبری ز یار گویم ۞ پس از نواحی مغرب بردم ۞ و از روم تا بدین مرز و بوم

آمدم و گذارم بر یمن افتاد و از آنجا بشهر سبا آمدم که دار الملک تو است و در زمانی بود که پدرت

شاه ناصر علیه الرحمة والغفران بجوار رحمت ملک منان انتقال فرموده بود و تو بر مسند خلافت و پادشاهی

متمکن شده بودی و چون تو بعزم شکار بیرون رفته بودی من بر در شهر سبا بیرون آمدم تا دوش که

بملازمت مشرف شدم شهزاده وامق از شنیدن ماجرای او بر موافق مانند باران رحمت از ابر محبت بگریست

و گفت لمؤلفه ترا این رنج و راه بر زه بودی ۞ که حکمت در آن بوده است گویی ۞ که ما را جذب جنسیت کشاند ۞

در آنجا تا بیکدیگر رساند ۞ نخستین کرده گویا ایزد پاک ۞ سرشت ما دو تن یک آب و یک خاک ۞ بصورت گر ز یکدیگر

جدائیم ۞ بمعنی هر دو یک آب و هوائیم ۞ پس هر دو عقد موافقت تجدید نموده از آن منزل روی براه آوردند

رسیدن شاه وامق و شاه نعیم بشهر دربند و باز گروه فرنگی در کشتی نشستن با اراده رفتن به چین و غرق شدن

گروه فرنگی دریا راویان اخبار چنین روایت کرده اند که شاه وامق و نعیم باتفاق یکدیگر در صورت فقیر

و لباس درویشان می آمدند تا بعد از ماهی بشهر دربند رسیدند و در آن شهر نزول فرمودند چند روزی

ایلچی

آسایش نمودند و بعد از آن که یک قافله بکاروان فرنگی راه بردند که ایشان از شهر دربند اراده رفتن بطرف

چین و ماچین دارند پس شاهزاده وامق و نعیم نزد کاروانیان در آمده از شهر دربند بیرون آمده

و بعد از ده روز بلب دریائی رسیدند مانند دریای غم بی پایان و چون محیط عشق همه از موجه بلا و

گرداب فنا در او پیدا و نمایان لمؤلفه چو دریا عالمی پر شور و شر موج ۞ رسیده کنگر امواج بر اوج ۞

درون چرخ اخضر در شنا بود ۞ چو فکر مفلسان بی انتها بود ۞ ز موج او نهنگ آتش نده پوشش ۞ ز بانگ او زبان

دهر خاموش ۞ چو معشوقی که شد مشهور آفاق ۞ خلایق در کنارش گشته مشتاق ۞ قدحها از حباب افتاده

نیش

در دی ۞ چو افتد صد پیاله در خم می ۞ چو ماه نو بر روی چرخ اخضر ۞ هلال کشتی اندر وی شناور صد هزارها

چو طبع اهل اسرار ۞ نهان در سینه گوهرهای شهوار ۞ ترش رو همچو طبع تنگ ماهان ۞ چو رند میکده آلوده

دامان ۞ چو بحر عشق خون آشام و خونخوار ۞ چو دشت عاشقی بی جر بیباک و ستمکار ۞ پس آن هر دو تن باکرده

فرنگی در کشتی که در وسعت فلک الافلاک و در جنب عظمت هر فلکی حقیر نموده و محیط اخضر

در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصری بوده سفینه بر روی او قلزم خون آشام افکندند و

در آن غاخانه چوبین که سقف بر زیر ستون بر زبر بود قرار گرفتند و عنان اختیار را بدست باد

بیگر فتار دادند و چون وامق مانند شاه بیت بقرینه در او سفینه جا گرفت گروه فرنگی از ملاحت

حسن او خورشید اوج صباحت از قرار در آسمان رفتند و چون آینه بر حسن او حیران ماندند

در آن خانه

وثنای وی میگفتند لؤلؤ بشد چون شاه بیت او بی قرینه چو حسن مطلع اندر او سفینه بمعنی مطلعی
چون کل مقطع بصورت عارض او حسن مطلع دو مصرع شود از زلفین پرخمش برا و بجیده معنیهای رسم
کتاب حسن او از خط مخفی دو گیسوی کج شد بیت چلیپا چو عقد از لؤلؤ منثور کشاده از لطف آن که را
نظم و کرده او روان از او دو مصراع شمسه یکی بیت الغزل گشت آن سفینه که دیده از آن
دو شاه سر جریده دو مطلع شاه بیت از یک قصیده در دو بحر طویل چه چیست چوبی شیرازه
پراکنده شده ترکیب بی منلفظ تو دیع کجا دوباره گشت و فکر جمیع **غرق شدن کرده کشتی در دریا**

و بر تخته پاره ماندن وامق و نعیم و جدا افتادن از یکدیگر و افتادن وامق بر باد جین و ماچین

ملاحان دریای معانی و غواصان بحر نکته دانی چنین روایت کرده اند که چون یکاه دیگر شاهزاده وامق
و شاه نعیم دران دریای چون خوار میرفتند ناگاه شبی باد مخالف برخواست و صاعقه عظیم
پدید آمده کشتی را در طلاطم آورد و در جب جدایت می انداخت و هر چند ملاحان لنگر انداختند
قرار نگرفت پس تمامی اهل کشتی دانستند که روز اجل ایشان بآخر رسیده یکدیگر را بوداع در کنار
میگرفتند و ماتم خود میداشتند و شاهزاده وامق عالی در زمان سابق از مؤبد حکیم تعلیم داشت که از برای
منع طوفان و بحر بسیار مجرب بود او را بنعیم تعلیم داده هر دو آواز بلند میخواندند و تضرع و زاری بدرگاه حضرت باری
مینمودند و کرده کشتی چون خلاف مذهب بودند از دو محروم ماندند پس امواج صاعقه زیاده شده کشتی را بر کوهی زد

و بشکست و تمام غرقیان و اموال ایشان در دور باغذای نهنگان و ماهیان گشتند و شاهزاده وامق و شاه
نعیم از برکت آن اسم اعظم مدد بلطاف حضرت غفور رحیم از آن طوفان بیم و عذاب الیم
و جسم سقیم نجات یافتند و هر یک بتخته پاره ماندند از یکدیگر جدا افتادند و در وقت جدا افتادن
وداع یکدیگر کرده بمضمون لا تکرار فرمودند صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم تا کی بیکدیگر رسد
این تخته پاره ها لؤلؤ چو آمد در میان رسم جدایی جدا شد تختهای شنایی وداع یکدیگر کردند
در عشق نوشتند این سخن بتخته عشق بدانیم این غنیمت را که یکجا بهم این تخته ها را بوده پیوند
بود کین تختها یکبار دیگر بیکدیگر رسند از لطف داور القصه شاهزاده بهمان از یکدیگر جدا افتاده
باد مخالف تخته اراده هر یکی را بطرفی انداخت اما تخته پاره شاهزاده وامق بطرفی که بر باد جین
نزدیک بود و سه روز همچنان بر بالای آب می ماند و روز چهارم او تخته پاره یکبار بر سیده
لؤلؤ سحر که چون سرشک از چشم عاشق زدریا بر کنار افتاد وامق بر آمد چون
زنجیران ذریکتا ز زمین بالید کفی ریزتا چکان آب از دو زلف او نخلستان چو در شب
دانهای ناب کوکب روان کرده آب بحر از چشمه فم و زان تلخی نشد شهد از لبش کم لحیتی
آب تلخی و جگر داشت از ان آبی دگر زر بجو بر داشت پس چون ملکزاده از دریا برون
آمده پای بر خشکی نهاده آب تلخی و برشهائی دیکسی خود و دو زار گریست و از هجران شاه نعیم

یاد آورده در ناله در آمده و گفت **لمؤلفه** که چون آمد مرا روز جدائی * نکردی کاشکی این آشنائی *
فلک ما را بروی چون جدا کرد * شمیمات همسیم آشنا کرد * مرا خود محنت جانانه بس بود * که جورهای
عالم دست رس بود * و همچنین از شهر و ولایت و مادر و پدر و وزیر با تدبیر و حیف ها نی که خاطر رسانیده
اند از تنها و کشتی بر آمد و زاری بسیار نموده * پس بر زندگانی خود شکرها گفت بدان محنت تن در داد
و قدم در راه جزیره نهاد و سبز زمینی خوش و دلکش و هوای عنبر نکهت آمیز و چمنهای گل و شاخسار چون
لب یار بشیتم و مرغان خوش الحان در میان درختان مترنم نوائی همچو مینو دلکشائی * ز فردوس
برین آب و هوائی * نسیم عکس کاهی نموده * زمینش بر طاوسی نموده * شکسته شاخ بر بار
از فواکه * ترنج از سیب و سیب از انار افتاده * زمین را از شقایق تاج بر سر * چمن را از فواکه حلقه در گوش
بصورت بلبل و مرغان گستاخ * نهاده گوش گلها بر سر شاخ * قضا را او وزیر با و چین با چین بود
و از انجا سرحد هندوستان بلکه تا قلعه سراندیب همچنان جزایر بسیار و بنادر بیشمار داشت که هر کس
در آن قدر یا در افتادی هرگز امید برون شدن نداشتی و زبان حال شاهزاده در اینجا این
مضمون تکرار مینمود **شعر** بار دل بر سینه سوی زلف تو ها میروم * سند زجان بست چو شانه شد
سودا میروم * **لمؤلفه** سخن از آن کنند زین اختیار و برین * که بود او وزیر با و چین با چین * فلک بر دم
بیا در زلف عذرا * بمرغان چمن گشتی هم آواز * که من از شوق او گیسوی مشکین * بسودا آمدم

تا بند چین

تا بند چین * چو او دم کشته از زلف تو تیره * کنون سرگشته ام در این جزیره * و همچنان
در او جزایر یکبار دریا برفت و ماهی تر و خشک میخورد و میگفت **مصرع** هر که قانع شد بخشک و تر شه
بحر و بر است * تا شب در آمده ملک زاده دید که چندین هزار جانور آن دریائی و جنبندگان جزیره
در آنجا بشکلی غریب و هیاتی عجیب در حوالی وی بر پا شدند و آتش از چشم و دهان ایشان بر میخیزد
و از روی دریا نیز جانوران سر از آب برون میکردند که چشمهای ایشان مانند ستارگان
میدرخشید و بعضی از آب برون جستند و در آن جزیره میدویدند و چندین از عجایب المخلوقات
و غرایب الموجودات مشاهده کرد که شرح نتوان و دید از ایشان آوازهای سهمناک بر می آمد شاهزاده
از آنها پر خوف گشته بر درختی بالا رفته و تا بصبح در آن شب بار ماند مرغان شب زنده دار تسبیح
و تهلیل حضرت معبود جلیل میگفتند القصه هر روزه در جزیره بودی و هر شب بر درختی غنودی
لمؤلفه همین گفتی بغربت سوخت جانم * بمرغ آشیان گم کرده مانم * من از غم گر دارم قفس خوی
غریبم با گل و شبرو دلجوی * ببر دو گل ندارم آشنائی * چو قدر شهر داند روستائی * دل [illegible]
گل ندارم * دماغ قمری و بلبل ندارم * بیاد صبح گفتی وقت شبگیر * [illegible]
السرو نهالین * سرم را از کنارت بود بالین * لبیا کاغشانده کرد از جنیم * [illegible] دیده بگیر
چنینم * نه آرام بالش اکنده پر بود * که هر شب بعضیم در زیر سر بود * ز جور غم کنون زانگونه خستم

کرختی هم نمی افتد بستم رسیدن شاه هوشنگ بجزیره زیرباد چین و در بیابان افتادن و خطرها یافتن
و دیدن از انواع جانوران و اصناف عجایب المخلوقات و بدایع المصنوعات را دیدن راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که شاه هوشنگ مدتی مدید در زیرباد مانده بود و از در جزیره رسیدی در آنجا کوهی دید
از بلندی فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ بر قائم البیر زنگار افشات سابنده و یا چون چشمی که بصفت
والجبال اوتادا موصوف بوده باشد پای ثبات در دامن تمکین کشیده و از چشمهای که بالش سیل
زنگ عامیش رسیده مولفه ز رفعت تیغ بر کیوان کشیده ز تمکین پای در دامان کشیده فلک را سد
کرده بخت زلیس کر نهنچ ادراکبر ده هرکجه کرده آتشبان بر جرخ زاغش نموده جرخ زنان کمانش چو ثوبان
ور دشتی بود خونریز که تیغ مهر کمتی ازان تیز کشیده تیغ دایم بر سر جنگ نشنش د جوشن دامن براز
سنگ نبات سبزه ثبت جهیده عقرز آسیا بدامن بر جهیده تو گفتی با در ایام بودی که هر سال او بدامن دشت
رودی جو چشم عاشقان گریان و شتابان روان انجشمهای سیلاب شاه به بالای کوه بر آمد و چون ابر
دامن بر کمر زده مانند غربال آب از دیدگان همچو باران مریخته و بهر جانب طوفی مینمود پس چون آب از بالای
کوه بر نشیب روان گردید همچون قدم در ان جزیره نهاده و فضای بدید چون میدان امل در نهایت وسعت
عرصه نظاره نمود چون امید داری بی نهایت از سبزه نمودار گلشن آسمان و آب بهوا مشابه
مرغزار جان و صحن او نفشه از جوالی جون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل سیراب تر لالی

خودروی

خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده مولفه لطیف و دلکش آب و هوائی مبارک منزل و
فرخنده جائی اما چون شاهزاده در آن منزل درآمد ناگاه گروهی دید بر شکل و سیمات آدمیان لیکن بر عجایب
ایشان تمامی برهنه و عریان و آنجماعت مانند خفاشان دو روی بودی یکی چون روی آدمیان در پیش
ظاهر و هویدا و یکی دیگر چون صورت سگ در قفا بود و بر بدن ایشان موی بسیار بود و کسی زبان ایشان را
فهم نمیکرد و آن جماعت را سگ رخی گفتندی و هر روز بوجه معقول با هم سلوک میکردند و چون شب در آمدی
سر ایشان بر بدن بگردیدی بوجهی که روی آدم بر پس سر رفتی و روی سگ پیش آمدی و آدمیت از سگیت مبدل
گردیدی و شکل سگان بکبار یاد و بدندی و تا بروز فریاد می کردند و جنگ و جدال از یکدیگر گشاده بازی
جنس و نژاد دربند جفا و اذیت بودندی مولفه یکی رو همچو آدم در برابر یکی روی چو هم سگ پس سر بعین
هر یکی چون اهل دین دور با برادر نیت در قفا جور پس چون شاهزاده را بدیدند تمامی برده روی
حلقه بنظر اکف وی نشستند و دو دست را بانگشت بیکدیگر مینمودند و با هم زبانی که داشتند سخنان میکنند
لیکن متعرض نمیشدند اما مکرراده از ایشان متنفر میبود و وحشت میفرمود هرچند که از ایشان میگریخت
و بهر طرف که روی می آورد و باز از همان طایفه میدید و ایشان نیز سر در دنبال وی گذاشته با وی
شرط رفاقت مرعی میداشته و قدم از قدم بر نمیداشتند شاه بیچاره هرچند با خود می اندیشید چاره
نداشت که در وقت ضرورت با ایشان ستیزد و تدبیری نمیدانست که شاید بدان تدبیر از ایشان

گریزد تا وقتی که سیمرغ زرین آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب سیاه‌پر شب بال ظلمت را بالای عالم
بگسترد و نظم چو شب خرگاه مشکین گسترانید نبات و قطب و پروین بردرانید برفت آن وضع و هنگ دیگر آمد
تو گفتی روز در اوق بسر آمد شنیدند اهرمنیان با شکل دیگر نهادند و آدمیت را پس سر نگنداشته گردیدند
فی الحال زنگ یکدیگر کشاده چنگ و چنگال چو سگ عوعو زنان افغان کردند مگر از غضب و آن گرفته
چو کلب از چنگ و دندان کشته خونریز فراشیدند ش از پنجهٔ تیز شاه اوشق دید که او سگان خونخوار
مردم آزار یکبار مانند خیل رقیبان غدار بر سر کوچهٔ او عاشق دلفگار را در میان گرفته و دیر جا زده
و در آزار پیش انداخته از دنبال او میدوند و ملک از هجوم و غلبه و غوغای ایشان درمانده و از پیش ایشان فرار
نموده همه جا میدوید بحیث جوی از گرز در پیش گرفته تا به هزار حیلت و مشقت خود را بر کوهی رسانید
و مانند نگار رخ ... پای با تن خسته مجروح دلفگار بر کوه بالا رفته سگان مردم آزار همچنان در دنبال
وی بودند پس منفرداً و مانند نگار لعل در دل کوه جایی گرفته و دست بازو بسنگ انداختن افروخته
لب بپای از آن سگان زار بضرب سنگ معقول مجروح ساخت اهرمنیان خشمناک گشته روی بوی نهادند
نظم عزاخ ... چون در کوه دیدند ز هر جانب بروی دویدند دلاور دست بازو برکشادی جواب آن سگان را
سنگ دادی رقیبان و سگان را چاره نگشت برایشان تیغ حیف بزم نگشت لب انصف رسید ...
بسی گشته کردانید دلفگار سگان از ضربت آن آهنین چنگ گریزان میشدندی چون ملک از سنگ

و همچنین تا بصبح در چنگ آن گروه با ایشان در ستیز می‌بود تا بامدادان که کبوتر سفید بال صبح از
آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت منفرداً ترسان و هراسان در چپ و راست نظر میکرد و در پیش و پس
احتیاط مینمود دید که تمام آن سگان از اطراف او که حلقه بسته و تمامی خفته‌اند نظم سگان را طوق
گشته حلقه دم در آن حلقه راه فریاد شان گم شاهزاده او فرصت غنیمت دانسته بعزم گریختن
بر آن کوه بالا رفت در هنگام طلوع آفتاب بر بلند خضر و سپهر از قله او کوه سر بر زده از اطراف میل
نشیب کرد و القصه از بیم اهرمنیان دو سه روز دیگر چون ماه طی منازل همچو خورشید قطع مراحل مینمود
و لحظه نمی‌آسود تا بجزیره رسید در آنجا کوه دیگر دید که قلهٔ آن از رفعت بلندی با شرف فلک الاعظم
لاف برابری زدی در عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر سر گرفتی و مرکز خاک را در زیر دامن جا کردی
از تودهٔ خاک بر شمردی در دامنش مرغزاری مشاهده نمود که در زیر فلک مینا رنگ از او دلکش‌تر
و دلکش‌تر بود و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری عطرسای تر میبود نظم زگلزار ارم جنگ گلی تر
کز آنش قطره کاش لعل و عنبر لطافت جوی چون عذرا و وامق درختان جلگی با هم موافق شاهزاده
چون چشم گشاد و صد هزار آن نو رسیده دید در آن جزیره جمعیت نموده که عدد اش از انتها و حد ...
هیچکس نداند از این سبب که اشجار بی‌شمار رو داشت و میوه‌های تر و خشک در او بسیار روا و نو رسیدگان
زمانی چون لب بالب ... حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم همچو بادام تر نمایندی

حال آنچه خشک وتر که شبانروزی چون چشم نور بینشان بر شاهزاده موافق افتاد آدمی بخلاف عادت دیدند که هرگز
ندیده بودند که یک چشم بر جای روی پشت سر او نهاده بود و در مقام ایذا و جفا ایستادند شاهزاده بیچاره ناچار شده
در خانه جلادت و دلیری درآمده و او کوه تمکین را با مان خود پر از سنگ نموده چوبی بلند از آن جزیره برداشت
و علم شجاعت بر افراشت و بعضی را بچوب و چماق در شکسته و مجروح ساخت و بعضی را بسنگ فرو کوفته از پای در انداخت
تا آن جانوران منهزم و متفرق گردیدند و دانست که من بعد در جزیره که او و همین اطوار است و در طلب چوب
مرور و درکار است پس از آن درختان چوبی محکم و قوی بار کرده با خود برداشت و همچنین غذایی که بکار آید
تواند بود از آن جزیره فراهم آورده روی بجزیره دیگر نهاد القصه شاهزاده در زیر باد جنین و با جنین بود و
واقعه گاهی با زره شیر آن شیرزه در پیکار بود و گاهی با پیل کوه کش آورده و از جهار زحمت میشود بعد از چند
روز دیگر بجهت ناس برخورده و در آنجا نیز خوف و خطر عظیم یافته بعد از مشقت و زحمت بسیار از آنجا
بیرون برد و همچنان در آن زیر باد بکناره دریا رفته ماهی چند میخورد و گاه گاهی به درخت میوه دار
میرسید و قدری از آنها تناول مینمود تا آنکه ملکزاده بسیار کم قوت و ضعیف شده پیوسته بر زندگانی
خود میگریست تا روزی بجزیره رسید که در آنجا مکان دوال پایان بود و آن قومی بودند از
سر تا کمر مانند آدمی شبیه و از کمر تا پاشنه بعوض پا دوال داشتند بشکل مار بلند و در وقت رفتار
مانند مار خود را بسینه بر زمین میکشیدند و اگر آدمی را تنها میدیدند بر گردن او سوار شدندی ملکزاده

از آن صورت بیخبر در آن جزیره درآمده و از جانوران هیچ نوید بخاطرش رسید که در اینجا نیز خوف و خطری
نخواهد بود و بخاطر جمع بپای درختی رفت و بر روی میوه نیکو دید خواست تا که قدری از آنها بچیند
مقارن آن حال از آن دوال پایان در پای آن درخت بود غافل وار جست و بر گردن شاهزاده نشست
و هر دو پای را مثل دوال محکم بر دور کمر شاهزاده پیچید و هر دو بر کمر شاهزاده و چندان طپانچه بر روی بارک
شاهزاده زد که عارض گلگونش نیلی شد پس شاهزاده مانند مرکب خوش خرام بی آرام از جای برخاسته
بهر طرف میدوانید و آن دوال پا دست بشاخسار درختان رسانیده میوهای ابدار می‌چید و میخورد و
در اظهار خوشحالی خروشی بر کشیدی و شعف ترانه مینمودی و بآواز خوشنمندگی فریادهای پر خروش او
جمعی دیگر از ابنای جنس او در آن جزیره جمعیت نمودند چون از آبان شان شوکت سوار دیدند بر وی
رشک بردند و بزبان خود دیر گفتند ای بلبل خوش الحان این مرکب خوش رفتار را چگونه رام خود کرد
و از کجا بدست آورده و آن دوال پا خندید و گفت این از مساعدت بخت نیک و فر دولت بود
که مرا میسر شد خود دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان بسیار است
القصه ملکزاده باین بلا محنت درماند و آب حسرت از دیدگان میچکاند هرچند در علاج او طلبیه
با خود اندیشید چاره ندانست تا چند ساعت از روز بگذشت بخدا انابت و بحسرت درماند و
ناتوان شد ناگاه دید که او دوال پای دیگر پیاده رفتند با دوال پای سوار در مقام منازعت

این همه نیست

در آمدند شاه هوامق بر زمین نشست و اوده پای دیگر قوت کرده از اکر رفتند و از دوش شاهزاده

بکشیدند شاه هوامق چون سبکبار شد از جای بجست و چوبی در آنجا افتاده دید بکشید و هر کدامی را چوب محکم زد

و ادب بلیغ نمود و ایشان را از خود دور میفرمود تا خود را بدرخت بزرگ که [illegible] رسانیده

بر آن درخت بالا رفت و هر کدام قصد آن درخت میکردند شاه از ان نوبت چوب از آن درخت بر زمین می‌انداخت

تا او را همچنان بیباک عاجز و هراسان شده دیگر قصد آن درخت نکردند چون شب در آمد تمامی از چشم

غایب شده بسوراخهای که داشتند پنهان شدند شاهزاده ترسان و لرزان از آن درخت بزیر آمد بر سر خویش

گرفت و راه گیر زد درپیش القصه بچندین جزیره دیگر رسیده در هر جزیره چندین عجایب المخلوقات از اصناف

جانوران عجایب با شکال غریب مشاهده نمود که ایراد تمامی آنها درینجا بتطویل می‌انجامد هر لحظه از روی عجز

و زاری بجناب حضرت باری عزشانه گشاده از روی حیرت گفت لمؤلفه که گوید جهت اخلاق بیچون

تعالی شانه عما یقولون ترا میرسید این پروردگاری که انواع چنین مخلوق آری چو دانند عقل این فهم

دانش که کنه حکمت را زانها زآفرینش نمانده و هم را حوزه دانی چگونه رزق ایشان میرسانی

کجا این معرفت اعقل سنجد شناسائیت کی در فهم گنجد چگونه فکر با این ناسپاسی تو ذات خویش را

خود میشناسی رسیدن شاه هوامق بجزیره مشهور بشهر زنان و گرفتن ازینان الملقه

فلک را اهل دل را آشنا شد محبت شناسای شناسد نبا مردی اگر با درد جوید ولی با مرد را بادرد جوید

سبزه کی کند

سبزه گی کند با رو به سر زند سر پنجه اندر بیشه شیر بلا کستان میخانه غم و محنت گشان ثابت قدم

چنین روایت آورده اند که چون شاهزاده وامق از آن بلاها و محنتها که شمه از آنها بطریق مجمل ایراد شد

فی الجمله نیم جانی بیرون آورده و همچنان بر کنار دریا میرفت و انواع عجایب المخلوقات و بدایع المصنوعات

میدید و شگفت می‌ماند و بوحدانیت ذات حضرت تقدس و تعالی بکلمات اِنَّ فِی خَلْقِ

السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّیْلِ وَالنَّهَارِ لَاٰیٰتٍ لِاُولِی الْاَلْبَابِ اعتراف

مینمود لیکن از بسیاری خوف و خطر خطاب بفلک اخضر میگفت لمؤلفه همی گفت ای دریغ ای چرخ

ناساز میدانم چه میخواهی زمن باز در این اندوه و غم کم شد گم نمی‌سازیم تو خود آخر نمی‌پرسی چه خطایم فلک داد سخن

جواب از روی پرخاش کرد در ملک بلا ثابت قدم باش کمن لی صبری از حاجت روائی منوز

این راه محنت اکنون باش که شبانه روز دیگر که عروس صبح با تیغ زرنگار آفتاب در حجله شرق

بجلوه در آمد شاه هوامق بجزیره رسید مثل بهشت پاکیزه سرشت نه جزیره بلکه گلستانی در نهایت وسعت

و فراوان نسیم بهشت در نهایت لطافت و صفا چشمه‌های زلال از اطراف آن روان و نسیم جان بخش از بهر گذار وزان

تو میگفتی بجای سبزه ابریشم اخضر از کنار جویش رسته و از شقایق و گلهای بوی اطراف چمنش وی گلگون نشسته

درختان جوان بخش از بسیاری ثمار چون پران لشت خمیده و میوه‌های حلاوت بخش بیک دارد التفات

رسیده الوان فواکه ربیعی و خریفی در غایت تازگی و لطافت بر اشجار دمیده سیب اینجا بسان تو و چون

چون ذقن دلبران سیمین دلها را صید کردی و بر کف رنبا دلجوی آفت افزا عالمی را در قید در آورده

چون کوزه‌های آبحیات با مزه‌های پر از گلاب نبات و در آن لخته و ریشه پشمینه پوش بار رخسار زرد

و گونه پر از کرده عاشقان پشمینه بید لرا از جای انگیخته گوی ترنج از میان برگهای سبز چون

کره آفتاب ابوزار سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دلارا در یکه روح افزا در چمن بستان دل و جان

لمؤلفه انار شرح چون لب دلدار خنده آن ظریفان حریف لب دندان چو لطف قم وصف شفتالو سرآید

سخن در وی تر و شیرین نماید از یکجانب انجیر بی نظرش کرده دست قدرت وصف حال او را برطبق والتین

نهاده حلوای رنبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامه حکمت کمالش از صحیفه

شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا و قضبا کشیده چون آبله تر بر کف اخضر دمیده و در حوالی جمها

گوی زرنگار خربزه سبز خط ظرفه عذار چون ماه تمام از افق سپهر مینافام روی نمایی کرده در آمده لمؤلفه

حلی بند از شکوفه گل بادام نهفته چون عروسان زیر چادر خزان پیر چون حاج تر دست ز هر سو جادو بکفند

در دست زردی بر برگ نسرین باد ترش چمن را ساختی کلفر زنگش فواکه جلوه در [illegible] حباب

جلوه در عین چکیدن بهشتی چون رنگ و آمق زرد گونه انار شرح از رخ عذرا نمونه کس او نارنج اگر دیدی

دیدی از آن شهد از رگش صفرا چکیدی زلیموی لیش حلاوت بخشی جانها زنا مش آب گشتی [illegible]

ز لیمو نفرد کی جوهای آتش نمودی مهرهای یخ حبابش شاه و در آن جزیره بهشت آیین نظر کرد تمام

بعضی صور و وافر النور دیده از دلکش دختران ملیح و زیبا دوشیزگان صبح صفا عامی خورشید روی مشکین موی

بدکه کوی سرو بالای ماه سیما شیرین زبان باریکمیان نسرین بدن حباب پستان که ترکان چغتائی از چین

زلفشان چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزشان چون سینه

عاشقان او شانه دل در اضطراب مدتها بابالین سر نهاده نه بر روی نعل کمر کشاده نبوده

کنج شاه فراجت بایش نشنوده گوهر اش ان الماس بهنجو شعله‌های آتش سرخ جامه سر اول

ز بعد [illegible] سر پوشیده تن را پنهان کرده بسنبل [illegible] را اما راوی گوید که او جزیره‌ها چندین

جزایر دیگر شهر زنان بوده شاه موثق بارها از پیران جهاندیده استماع نموده بود که میگفتند چنین در کتب

عجایب المخلوقات خوانده‌ایم که در زیر باد چین و هند یا سراندیب جزیره چند است مشهور بشهر زنان

و در آنجا خلقی هستند از اصناف آدمیان لیکن تمام زن و سبب انیست که در او جزایر درختان

بسیار است که شجر واق واق موسومند و اثمار آنها مانند است بروش آدمیان بمجموع اصناف حیوان

از پیل و سباع و انواع بهایم طبقات مرغان و هوام خالق انس و جان باین سر اسماء او رضات و دلال

و بعد تسبیح و تقدیس حق لایزال و هر سال نزدیک بتحویل آفتاب در برج حمل که جهان خلعت نوروزی

بر نوروزی بر دوش میگیرد این نبات الکار یکبار از قسم بهایم بفعل می آید و الطریق نغمات مسمی

که اصلا از خود خبر ندارند تمامی وی بدان اشجار و دران میشوند بنوعی که اگر فرضا کسی بدان درخت در رسد

فحلجات ۲

بیم آنست که از غایت سرشاری فحل و مستی هلاک شوند و چون بدرختان رسند که هر یک شجر را در بغل گیرند
و فرج خود را بساق آن درخت بمالانند و لذتی کلی می یابند تا قطرهٔ از ساق آن شجر با مر ملک داد کرد در
فرج منحوق ایشان میچکد در جسم ایشان بجاذبهٔ رغبت قبول آن قطره مینماید و نطفه میشود و در بطن ایشان
قرار میگیرد و پس ایشان حمل میگیرند و آتش فحل ایشان منطفی میگردد و بعد از نه ماه از هر یک دختری تولد کنند
و چون سال دیگر همان موسم در آید باز بغل آمده آغاز مستی کنند و عدد ایشان در آن جزایر چون بیرون
و چند است و عدد عمر یکی از ایشان صد سال افزون و آن جزایر را آب و هوا بغایت اعتدال که زمستان
و تابستان و بهار و خزان او یکسانست و لابد برودت و حرارت هیچکدام را در آن راه نیست و از این سبب است
که در میان ایشان هرگز بیماری و عارضهٔ بدید نمی آید و اهل آنجا همیشه برهنه می باشند و از شرم باکی ندارند و از
که اندیشه ندارند بخاطر نمی آیند و موهای سر که در نهایت لطافت و نزاکت دارند ستر عورت کرده اند
چون از حرارت و برودت در ایشان تأثیری نیست لاجرم همیشه بدنهای ایشان از تازگی و سیرابی
تر می باشند گل شکفته و فروغ عذار و رخسار ایشان چون ماه دو هفته است و در میان آن زنان یکی از ایشان
جنس ایشان برابط فیه پادشاه است عالیهمت و ذی شوکت و با عدالت و عظیم الشان که در هر جزیره و شهری
یکی از بنات ملوک خود زیر دست دارد و عفت و شوکت او بمرتبهٔ ایست که در کتب پیشینیان
و تاریخ قدما مسطور است که اسکندر ذوالقرنین بحسب اتفاق بدان جزیره گذر افتاد و بطمع باج و خراج

با او ملک

با او ملک حرب کرد کاری از پیش نبرد و ظفر نیافت چنین گفته اند که از محمد زکریا روایت کرده که او ملکه را
سپاه بسیار و لشکر بیشمار است تمام زن برهنه و عریان که اصلاً مرد در میان ایشان نیست و در روز
کارزار بر پیلان زین سوار میشوند و آلات حرب ایشان تیر و کمان است که از چوب گز میسازند و اکثر موی چوگان
از قول محمد زکریا حکیم روایت کرده اند که حکیم مذکور گفت که من آنجا رسیدم و مدتی در میان ایشان بودم و هیچ
بوجهی از آنجا بیرون آمدم القصه شاه واق واق چون بآنجا رسید و آنجا که مذکور آمد دید و گفت که او از جزیره
زنانست اگرچه از ماندن در آن مکان خوف میبرد لیکن از لطافت و نزاکت و اخلاق حمیده و خصال و شوکت
و کمال ایشان به ملاقات او رغبت نموده اکثر آن بنات ابکار مایل بدیدار او گشتند و شاه واق واق اگرچه
زبان ایشان را نمی فهمید لیکن از ایشان انواع مهربانیها میدید چنانکه هر یک مکرر شاه را در بغل می کشیدند
و در آغوش در می آوردند و چگونگی بوسه بر جبینش میدادند و اکثر طعامها را که در حق ایشان ناخوش بود ممنوعی
نیکو برای وی می آوردند و هر یک بنوعی و لذیذ تکلیفی میکردند و بدست خود لقمه در دهانش مینهادند
تا خبر آمدن واق واق بسمع پادشاه ایشان رسید و با حضار او مقرر فرمود و چون شاه واق واق با جمعیت ملکه را
در آوردند واق واق نظر کرد چمنی دید از هر طرف مرغزاری با انواع ریاحین آراسته و از هر جانبش بوستانی
از نزهت آباد ارم نشان داده رضوان از رشک او انگشت حیرت گزیده و آسمان در نظاره
او دیده حیرت گشاده نسیم هوایش چون عطر زلف پریرویان عنبرآمیز و فضای صحرایش چون گلشن

امید عشرت انگیخت از گل و سبزه و نو خواسته و آب روان چشم بر بود و تو گویی که بهشت دیگر است

در بالای سرا اهل مجلس زر قسم بالا رو چوب بندیهای بور زدن نموده بودند که گویا گلبنه شهر توران

خود بصنعت خویش متوجه ساختن و بر دوختن او شده بوده و در صدر مجلس کرسی عالی از چوب کیمن نهاده و فرش

همچنین مثل سایر آن قوم بر بستر و بر ایشان بر او تخت تکیه زده و بعضی بالای سر ستر عورت نموده و گیسوان چون شب

روی برخود نموده بند که گویی که حوران بهشت در نزهه او هم پاکیزه سرشت بیخ از دست شکفته بندی

ملکه بعوض جنس دل نقد جان در باخته بند شاهوتق چون بمجلس رسید داد ها به بزرگی بید داشت

که آنچه بر شاه ملک آن گروه است شرایط تعظیمی سزاوار ملوک بتقدیم آورده و پیش رفت و بر بالای تخت

ملکه بوسه زد و ملکه وی را بر بالای تخت خود نشانیده و تفقد نموده و عجوزی که همراه آن بود و آن زمان را احضار کرده ند و آن قوم علمای و حکمای

ایشان بوده اند پس ملکه احوال و اوضاع ایشان استفسار نموده آن قوم زبان ستایشگری برگشاده و بعرض

رسانیدند که ما از قدما و پیشینیان حقیقت شنیده ایم که در زیر آسمان شهر و ولایت بسیار است که مکان آدمیان

خاکی است و ایشان جماعتی اند در شکل مانند ما و قوم عزیز و شریف اند زیرا که در میان ایشان دو دسته

مقدس هستند که بمرتبه نبوت میرسند اما نیمه ایشان نر باشند و نیمه دیگر مونث و بنوعی که [illegible] رسم است

با یکدیگر مقاربت میکنند و آنچه مونث باشند از مقاربت نر حمل میگیرند و از ایشان اولاد بهم

که بعضی نر و بعضی ماده میشوند و آدمیان خاکی در عالم بسیارند لیکن کم از ایشان در ولایت ما

واقع میشود مگر بسبیل ندرت و این شخصی آنقدر قوت است و لیکن که صاحب وقعه بوده باشند و بسبب جماع عظیم

در تلفی افتاده باشد و این شخص نیک بخت است و اقدام او بر ملکه مبارک است و این نکته ای است که ملوک

سابق که اوقات ملکه اند بر کرند داشته اند و همچنین که از وجود و مقایض لحوم این شخص هر شب ملکه را اتفاق تمتع

و شاهوتق که چه زبان ایشان نمی فهمید لیکن بقوت قیاس معلوم میکرد که ایشان چه میگویند پس ملکه را

از استماع این حکایت آتش بوالهوسی و شهوت زبانه زدن گرفته قوت جاذبه شهوانی نفسانیت

در حرکت در آمده و در دم برخواست و دست واشق بگرفت و بدان خلوتی که خوابگاه خود بود مشرف ساختند

و اول شرط میزبانی بجای آورده آنرا با طعمه و شربه گذاشت و صافی کرده پس چند بر دامانش داده و

دستی در زیر دامانش برد واشق آلتی که مطلوب است و مقصد کدام است مصلحت در کف [illegible] شعر

گر زین سبب کام سر بر جای به از پهلوانی و سر زیر پای چو واشق با نیت رغبت آن بسارا

هوسناکان شهوت مبتلا را از تمام و ننگ نکو چند شهوت طبع آلوده چند قبایح کرد بر بیدار

ایشان بر معلوم شد که قرار ایشان تمتع لب آن اندیشه چون ببند از آن منزل مصلحت دید پس

شاهوتق بر نزد ایشان ره بدان رسانید که حالا شتاب نباید کرد تا شب در آید و در اول شب این امر صورت یابد

پس دست او گرفت و به بهانه تفرج و نشستن مجرا با ملکرات تا نزدیک غروب بجایی رسیدند که

عقاب سپهر با قوت طیران بحوالی او نتوانستی رسید و نظر طایر با وجود بلندی پروازی بر آمدن او

بیت اوز کوهی بود گویا از زمین بودی لیک ن آسمانی بود گویی بر فراز آسمان ❁ و آن وقت نیز آفتاب غروب
کرده وامق چون بحوالی کوه رسید دست از عصا برداشته پای بر کوه نهاد و مانند غزال وحشی قله کوه بالا دوید
هنگام نعره چند کشید جمعی از دیوان با سیما حاضر شدند و بر دنبال وی بر کوه دویدند شاهزاده بیکی
چند کلمه با ایشان از جهت دیدن سیمای ایشان را مانند فیلجوان خوابیده بعقب او
بیاید همچنین میدوید تا بقله کوه برآمد و در آن دل شب چو خورشیدی دیگر از آن کوه طلوع نمود قضا را آن قوم از آن
دشت خبر گرفت بحال از هر دیو نمودن بر قلل و جبال حاضر بودند و چون چنان دیدند هر کدام آن تو میدیدند گشته
پس وامق از قله کوه روی بنشیب نهاده و در آنجا نیز همان شهر زنان دید پس در آن شب آهسته از آن
بگذشت و بر بهلوی کناره دامن کوه میرفت و پای در آن جزیره نمی نهاد و القصه سه چهار شبانه روز از
رفتن بیاسود تا از ولایت شهر زنان بیرون رفت لولوئه ازان چندانکه می جستند مقصود نیافتند القصه
عقده نگشود ❁ از آن هر اجتماعی کش بود ❁ طریق جمهور را با هم نشود ❁ چو میل انجمنی بر آن تیغ تامل کرده شد
چون نعره خارج شبانگه در طریق سعی لیک قبیت ❁ ز فیض خواطر مردان فرح فیت ❁ ز قید آنکه بعد آن
ازاد و چو طفلیان سر برهنه در ره افتاد و چو از همت لوای بر وی افراشت ❁ که در عهد النساء خود را غریب و غربت
بموی اینهمیت از زنان کرد ❁ که هر کز هیچ زن نگذرد از زرده ظهیر آنکه از مردی نشان است ❁ اگر از زن
کم ریزد و جای آنست ذکر دست بجابر بخشیدن وامق و در خواب دیدن حضرت سلیمان را و مژده دادن

شدن و رسیدن بکشتی سعد بازرگان و دیدن آنحضرت ثانی را در میان ایشان مبشر این خبر
سراپا بشارت در بیان این عبارت چنین آورده است که چون شاه وامق از شهر زنان نجات
یافت و از خوف او خاطر بر خاطر آسوده همچنان بر کنار راه بجز رفت تا کار او بجائی رسید که
از جفا و مشقت راه بسیار ضعیف و از جهت برهنگی و خوردن غذاهای ناموافق زار و ضعیف شده
و از رفتن بازمانده و از ضعف و ناتوانی بایک گشت لولوه سراپایش تنک شد عریان ❁ ز غم
در آتش دل گشته بریان ❁ ز رنج آبله در ضعف زانو ❁ چو شکل قرعه غلطیدی به پهلو ❁ ز سوز دل بدندان آن
آه میزد ❁ کران آتش شرر بر ماه میزد ❁ زدی چون ناله از جوش دل تنگ ❁ گرفتی بار آتش از جوش دل سنگ
تا بعد از کیفیته برکنار رود یا شبی بجزیره رسید و انواع عجایب دید لولوه شبانگه همچو مرغ آشیان گم
بشاخی آشیان بست از توهم ❁ ز بیم موزیان دشت و دریا ❁ چو مرغ اندر درختی رفت بالا و در شب در تضرع
و خشوع بود و از تسبیح و اذکار دمی نیاسود تا نزدیک بسحر و در میان فکر و در میان بیداری و خواب
با الطاف حضرت باری چشمش بر جمال با کمال حضرت سلیمان افتاده که بر روی دریا می آید و تبسم کنان میفرمود
بر روی مبارک بوامق آورده گفت از رحمت خداوند عالمیان نومید مباش و دور قناعت و عبادت
تقصیر مکن و دل قوی دار و دعا کن که حضرت پروردگار دعای غریبان و مسکینان را دوست میدارد
و زود باشد که اجابت کند و مژده باد ترا که خلاص و نجات تو نزدیک رسیده و گویا می بینم که آن حجته

بمقام راحت و منزل استراحت رسیده و بمقصودی که در حیرت بهت فایض گشته لمؤلفه

همین باشد از عبادت قائم اللیل؛ که بر بستان خواب آلوده صد میل؛ گهی در سحرگه سحر خواب؛

دیده آری ز بندت سکر ناب؛ چنان شهدی رسد اندر دهانت؛ که مانند قلا آید و کام و دهانت؛

شاه اسحق از مضمون این عبارت سراپا بشارت دیده از خواب باز کرده دید که صبح صادق دمیده بود

و جهان روشن شده از آنجا رخت بر زبر آمد و وضو تازه کرده دوگانه از برای طاعت گزارد و آنگاه

فرمود و از دیدن آن خواب بسیار متفکر گشته دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر داشت و بدین مضمون چندی

در مناجات میگفت لمؤلفه بگفت ای یار مهجوران مسکین؛ انیس [illegible] یا غیاث المستغیثین؛ بذات

اکمل عقل [illegible] که [illegible] رسیده بالاهی همان [illegible] داده گواهی بحق

ماسوای از عرش و افلاک؛ بحق باد و آب و آتش و خاک؛ [illegible] ارواح و اجسام؛ که آدم [illegible]

او نام بحق او [illegible] روح؛ بحق نور پاک آدم و نوح؛ بحق [illegible] خلقت؛ که خلعت خاتمیت

شرع است ملت؛ [illegible] بحق [illegible] و صدیق؛ بحق [illegible] موسی و هارون؛

کینه [illegible] صد گنج قارون؛ بداود و [illegible] صدق [illegible]؛ بحق لقمان [illegible] سلیمان؛ بحق آنکه

نعتش در زبور است؛ که در آخر زمان او را ظهور است؛ چنین خواندم که در دین [illegible] باد خواهد

شدن ختم نبوت؛ بحق نور پاک دعوت او؛ بحق اهلبیت و عترت او؛ که این مهجور سرگردان [illegible]

رسانش زین بیابان سوی منزل؛ بگفت این و بچکانید از دیده خوناب؛ و [illegible] افشاند خوناب

پس بعد از مراسم دعا و زاری بدرگاه حضرت باری بیامد و بر لب دریا ایستاد و [illegible] نشست و دو

دیده انتظار در معبر لطیفه غیبی [illegible] بود [illegible] لطف سبب سازش؛ و دری از عالم اسباب بگشاید

باز چون یک نظر کرد چشمش بر کشتی عظیم و فلکی بس بزرگ افتاد که بر روی دریا می آمد لمؤلفه

ز فلکی [illegible] ساز و [illegible] فلک وار دری چو اندر [illegible] کشتی؛ درازه کشتی [illegible]

هلالی ز سپهر لاجوردی؛ ز کشتیهای بود آدمی خوار؛ و صد یونس [illegible] گرفتار؛ مطبق [illegible]

سموات؛ بقعر اندر [illegible] شخص او چو ظلمات؛ صدای خلق از آن میرفت بیرون؛ چو [illegible] ماهی و

تسبیح ذوالنون؛ چو [illegible] پای لنگر؛ [illegible] افلاک جادو؛ [illegible]

[illegible] مردم کرده [illegible] حریصی [illegible] چشم [illegible] بکشته [illegible] گدایان [illegible] سخن را [illegible] خود

نهاده؛ [illegible] مردم [illegible] داده؛ [illegible] دیوان مظالم؛ [illegible] همه چون

بخیلان [illegible] بالا [illegible] شاهزاده چون چنان دید از جای برجست و چوب

بلند از درختان باز کرده کهنه جامه و ردائی داشت بر سر آن چوب علامتی کرد و آنرا [illegible]

[illegible] آورده چشم دیده بان کشتی بر او و علامت افتاد پس [illegible]

[illegible] رجوع کرده در آن [illegible] چنین [illegible] که گویا آدمی در کنار دریا مانده و [illegible]

و شفاعتی نیاید و در آن کشتی خواجه بود بزرگ و متمول و تجارت میکرد و نام او سعید بازرگان بود
و در بلاد محروم منزل و مقام داشت و از مجلس نشینان فغفور چین بود و از شهر در بندی می آمد عزیمت
چین در دیار خود داشت پس ملاح صورت واقعه را بعرض رسانید سعد مردی بود کریم و با دل
و مهربان دلخواه خلقان در لحظه بفرمود تا یکی از ملاحان در زورقی نشسته و او کشتی را لنگر انداخت
تا قرار گرفت و او زورق را بسرعت تمام براندند تا یکبار در دریا نزدیک شدند چون ملاح شاهزاده را
دید و آنرا آواز داد و وامق دانست که حال چیست فی الحال خود در دریا انداخت و شناهی کرد
تا بر زورق رسید ملاح دستش را گرفت در زورق در آورد و چون اراده ازلی و مشیت لم یزلی
برسیدن وامق و عذرا بیکدیگر تعلق گرفته بود و در روی دریا با شرط سرعت داد
زورق را چون تیر شهاب بر آب روان ساخت بکشتی سعد بازرگان رسانید پس اهل کشتی
در لحظه دست وامق و ملاح را گرفته در کشتی در آوردند **نظم** چو آمد زورق شهزاده از دور
همی دیدند در چوبینه حرکاه ٭ ز حسن مطلع او بی قرینه ٭ نظام دیگر آمد در سفینه ٭ یکی در پیش کشتی
از میان جست ٭ چو زرین بایکه بر نقش پیوست ٭ مزین شد چو دادند بکشتی ٭ عزاب از حسن ملاح بهشتی
پس سعد بازرگان شاهزاده وامق را پیش خود خواند و بنشانید و از آن استفسار فرمود و گفت ای جوان
چه کسی و در این زیر با دیگونه افتادی وامق خواست که شمه از احوال خود بیان فرماید چون

بر اهل کشتی

بر اهل کشتی نظر کرد ناگاه چشمش بر آصف ثانی افتاد که بلباس درویشان و کسوت ایشان
در میان او تاجران نشسته بود بر او نگریست و آصف ثانی نیز بر او نگریست ناگاه
هر دو یکدیگر را شناختند و هر دو نعره زده از هوش رفتند **نظم** ز شادی هر دو را افتادن
بر آن تجسم هر دو گوئی جان در آمد ٭ سعد و اهل کشتی از مشاهده آن صورت متعجب شده آب
بر روی هر دو تن بزدند تا بهوش باز آمدند پس وامق و ثانی از جای جسته دست بگردن
یکدیگر کردند و وامق بوسه بر پیشانی آصف داد و سر در قدم او نهاد و بوسه بر دست و
پای وامق میداد و اهل کشتی تعجب و حیرت داشتند که این جوان از قضی و از ذوی شأنی
است پس سعد بازرگان چون چنان دید روی با آصف ثانی آورده گفت ای عزیز من
میخواستم شمه از سرگذشت این جوان باز پرسم الحال همچنین ظاهر شد که گویا سابق معرفتی و رابطه
آشنائی و محبتی و مصاحبتی داری اکنون باز نما که این جوان کیست و افتادن او در این بحر با
چیست و چند از سبب چیست **نظم** جوابش داد ثانی کین جوان است ٭ که بهتر از منش صد
بند کالنست ٭ همان است این جوان کش می ستودم ٭ بوصفش ما به تعالب می گشودم
پس آصف ثانی روی بسعد آورده و گفت بدانکه این جوان آنست که من در این
مدت بکرات او صاف حمیده آنرا پیشتها گفته بودم من غلام خانه زاد این جوانم و این خداوندگار

من است و منعم و ولینعمت و سابقاً بخدمت شما عرض نموده‌ام که در شکارگاه از دنبال آهوئی تاخته بیرون رفته
و من در طلب او بیرون آمده و در لباس و کسوت فقرا بشما پیوسته تا امروز که او را درین جزیره یافتم سپاس
و ستایش بیرون از قیاس مالک الملک را سزاست که امروز از مهاجرت او دور نمانده‌ام و در شرف صحبت او
رسانید لؤلؤ مرا شکوه معقصود این بیش و این دریا بجستم که در خوش اگرچه رنج گوناگون کشیدم و تلخی
شربت هجران چشیدم بحمد الله که دولت نزد آمد بدستم که معقصود آمد و لیکن جانم سرگذشت عجیب
و در این دریا بچگونه افتاده پس چون سعد بازرگان این شنیده شاه را با آنحال کهنه و لباس کهنه دید در
لحظه غلامان را بفرمود تا یکدست جامه زیبا تمامی زردوزی و دیبا از تاج و کمر مرصع و سایر لباس فاخره در
آوردند و خود بدست گرفته پیش برد و روی لولوحق کرد و گفت الحمد لله ملتمس آنست که تو بعد بکرم و لطف
فرسانیده و بنجاده موروث نه مرا بپوشی زیرا که لباس شاهی را هیچ که بسبب آب دریا کهنه شده و نابود شده
باید که این محقر را از من بپذیری و بکنه بر من نگیری لؤلؤ نخستین بوسه بر روی دست و آمق که مست از حیرت
پس نا موافق و لیکن از آب شور بحر تنگ است لابست را چو گل افتاده صد چاک بزرگی کار کرد این
جامه در پوشش کمتر این جوروه ازدوادان فراموشش شاه لولوحق چون بخچه متبسم شده بزبان ادربانی و
شاکستری بر کشاده و مانند گل لطافتش از آن دیبای خضر اکشت لؤلؤ چو برتن جلوه پوشید او بسبز نمود
اندر لیع وحی مصور همه حیرت افتادند ناگاه که ما هذا البشر ان هذا الا ملک حاشا لله کجا باشد چو او حور و پری نژاد

بکردن آفتاب بشرمی نیز ستایش ذات پاکی را سزد هم که کارش متقن است حکیم و محکم بدینسان
لؤلؤ را آفریده است که و چندین گلستان نادیده است بعد از آن سعد بفرمود تا خوانسالاران
اول شربهای گوناگون و شربتهای الوان پیش آوردند و بتدریج لولوحق بمود فی الجمله رفع پوست و دفع
حرارت او نمود آنگاه خوان آوردند و از نوعهای کباب و بریان اندک اندک از آن مایده‌ها
او را آن لولوحق با تجمل خورشید تا از تقویت آن چشم جان بیش را نوری و قوای بتحلیل رفته‌اش را
قوتی و حضوری پدید آمد لؤلؤ از انواع نعم هر گونه گسترده که هیچ ناخوردن رخ زرد شد از ناخوردن و فقر
می‌بود بکمال بدل گرداد و غذاها با کمال مزاجش یافت گوئی استراحت برون شد هیچ چشم نابی و سرو قامت
پس سعد بازرگان روی شاه لولوحق آورد و گفت الحمد لله الکنون باز نماید که شما درین دریا بچگونه
افتیده و از عجایب المخلوقات چه دیده تا بر آن اطلاع شده بشنویم زیرا که هیچ کس زنده ازین دریا بیرون نیامده
و ما را این تعجب از بهر آنست شاه لولوحق اگرچه احوال و اسرار خود از ایشان نهفت فام نسب و احوال عشق
عذرا آشکار نکرد و لیکن از سرگذشت خود و عرض او را از ابتدا قلعه و زوال تا رسیدن شهر و بند
و رفیق شدن با درویش نعیم و در کشتی در آمدن با تاجران فرنگی و غرق شدن در دریا و افتادن
در جزیره و دیدن عجایب المخلوقات در جزایر و بنا و راز و فرق حکمای آن و دو ال پایان قوم پیل گوش و دلستان
و بوزینگان و شوره زنان و کنیزکان ایشان تماما باز گفت لؤلؤ مصلحت شاه اینست اگر جز این سخن

از شتا کرد ❊ شبها ساز کرد از فرو دار زیر ❊ ز رنج خویش در رهزنند و هر قید ❊ حدیث از عزق او در یا همین کرد ❊

ولی کو هر انان آن پیدا نمی کرد ❊ سعد و یاران تعجب بسیار کرده در شگفت ماندند لیکن با سعد با جرزدی بود با شعور

و صاحب فراست و دور اندیش تیز گوش باهوش و آهسته با یاران خود گفت آگاه باشید که من میدانم

که این جوان که این زمان آمد گویا پادشاه شام و سبا است و این جوان حاذق پسر وزیر هست زیرا که من در شهر

دربند این آوازه را شنوده ام که ملک شام و سبا و رسیدگاه غایب شده و کسی ندانسته که بکدام جانب

رفته اند و بعد از آن پسر وزیر هم بطلب او رفته شک نیست که این هر دو همانند لیکن چون ایشان

بنابر حکمتی نام و نسب خود را فاش نمیکنند ما را نیز از ایشان سوال نباید کرد ❊ نظم ❊ نمرده شب چراغ از رخ حل

خود دور ❊ نشود کز آنکه با خرمهره بخشود ❊ اگر طاوس را شهرت دهی زاغ ❊ شناسند اهل آتش گلخن از باغ

پس سعد بازرگان که خدمتکاری بر میان جان بسته در مقام فرمان برداری ایستاده و چندان مدت

و طاقت نمی نمود که شاه موثق و آصف ثانی خجل شده بودند و پیوسته زبان معذرت می گشودند

و میگفتند شعر ای رستنا پا چو چشم خویش بین مردی ❊ چون تواند بود چندین لطف در یک آدمی

پس چون شب در آمد شاه موثق آصف ثانی را طلبید و بزبان عربی که غیر از ایشان در آن کشتی کسی

دیگر نمیدانست استفسار فرمود که ای برادر تو نیز از سرگذشت خود بمن بیان کن که چون شد که تو

از شهر سبا بیرون آمدی و باینجا افتادی آصف ثانی بزبان عربی ثنای دعا و چنین بیان نمود

ای پادشاهی که گشوده است چرخ فیروزه بر آستان تو در رهوای فتح هر روزه من بر دو رشته این سلطنت نیاوردیت

یافته این درگاهم چون شنیدم که خداوندم ظل اله بیرون از شهر سبا باز رفت و بیرون رفت و ندانستم که بکدام

جانب تشریف برده اند اگر چه منشور خلافت و طغرای سلطنت را بنام من کشیده بودند و تاج نیابت را بر فرق

فرق من که پیشه خاکپای او درگاه عالم پناه بود فرموده و من از سبب آنکه میدانستم که اگر سر بدان کار در آوردمی

و گردن بدان امر گذاردمی از شرف خدمت محروم ماندمی و تاب جدائی نداشتمی ناچار بهانها کرده و حیلها انگیخته

از آن کار ابا کردم تا آنکه جناب نهد علی پابوس کری خود متکفل او امر خطیر شده بر مسند جهانداری متمکن بود

الحق که پرورشی سلطنت و مرزبانی میفرماید که از زمان آدم تا باینده هیچکس را این رعیت پروری و ملکداری نکرده

میسر نبوده القصه تمامت و مرزبانی میفرماید که از زمان آدم تا بدین دم هیچکس را این رعیت پروری و ملکداری

احوال خود را شرح داده از خواب دیدن و بیرون آمدن از شهر سبا و همچنین تا آمدن بدان ده که ملکزاده

و اتفاق افتاده و رویش بلباس و کسوت فقر ملبس شده بودند تا رسیدن خودش بشهر دربند و گفت چون بشهر

دربند رسیدم و خبر خداوند را چنین شنیدم که شخصی با من گفت که دو جوان با این شکل و هیات دیدم که بلباس

درویشان بودند با کاروان در یکی کشتی نشسته عزیمت شهر چین نمودند من دانستم که خداوندم باراده چین بیرون

آمده پس من چند روزی منزل در شهر دربند نمودم و در فراق ملک گویا در بند بودم تا روزی که خواجه

که سعد بازرگان نام دارد و برخوردم و با او عقد فرزندی و رفعت بستم و بهم دوستان در کشتی نشستم

تا امروز که مگر او را از ایشان بیافتم لولو بهر کامی درین راه آورده است و صد ره منمودم حرب جویت چو دانستم داده

پیاده بهر جانبی که بودی پا نهاده من آورده را از ترنم رنگ آرزوی زمرکان منمودم ره نوردی بدل میکفتم ایدل

چون کنم چون که سایهای او بنجا رو نامون چو نقشهای پای بر خاک سیم زد ابا منده کاکستر نشستم دو چشم کرده جود

من بود همین بپایش کاش بودی جای نعلین پس ای گرد زمرکان ره بیارم که بار نقش پایش چون ندارم ده

کرده تر کف خواب را آسم هر فرقی ملک الاکرام بر کام والحمد که این سعید بازرگان مرد کریم و در وجود او حکمت

ومن چندین مهربانی از او دیده ام که اگر جان نثار او کنم از عهده احسان یکذره او نتوانم بیرون آمد پیش از این زمان

به حضرت باری تعالی گشوده همچنان با سعد بازرگان تاجران میرفت تا از چندین بنادر و جزایر دیگر گذشتند

و چندینی از عجایبات دیدند تا کشتی ایشان بسلامت در کنار شهری از شهرهای چین و ماچین لنگر انداختند

پس تمامی از کشتی بیرون آمده در آن شهر درآمدند و در کاروانسرای بزرگ نزول کرده با یکدیگر مشغول شدند

جدا شدن شاه ملک و آصف ثانی از سعد بازرگان و رفتن به شهر چین و ماچین و صفت

شرح رفتن شهر فغفور چین راویان اخبار و مورخان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاه ملک

و آصف ثانی باتفاق سعد بازرگان و سایر تاجران از دریا بیرون آمده در شهری از ابتدای شهرهای

چین فرود آمدند در کاروانسرائی نزول نمودند و سعد و تاجران در آن شهر دکان تجارت گشاده

به بازرگانی خود مشغول شدند با راده انکه متاع و اجناس و امتعه که داشتند به قیمت کامل فروختند و بعضی

قماش

شهر چین بوده باشد هر چند روانهٔ شهر چین شوند لولو همه در فکر بازرگانی خویش زرنج ره بی آسایی

خویش و شال تخته پرواری ودیعی و زان هر یک بعکسخانه کریی شاهزاده و مدرکعبتین صورت

احوال ایشان بنقش مراوی بشنیده و منصوبه دران یافت که پیش از آنکه در ششدر سرگردانی افتد

از و بیرون رود با آصف ثانی گفت من بعد با سعد بازرگان موافقتی ندارد و دیر اگر ایشان بود اگر

و معلوم نیست که ششماه دیگر در این شهر کار ایشان باتمام رسیده و ما را باید که همین امروز روانهٔ شهر چین شویم

و در لباس دیگر ایشان و کبوتر خرام در آن شهر درآییم و مهر طالع را در آنجا از سر چیده شاید در آنجا نقشی بود و به کعبتین تقی

از خانه دولت روی نماید و مهره اقبال از زلف بیرون آید چو نقش حال ایشان خواند و حق نشد در

نرد او باری موافق گشادی دید و رفت از راه دیگر رهاند او مهره خود را از ششدر ترسان از غیب

لعب کرده و بچنین دانه رفت از دام بیرون از آن خم کار و از اول با ایزد و غدار سعد بازرگان

پرداز کرده زنویه و قامت هر یک شد چنگ چو او در عزم رفتن کرد آهنگ سعد بازرگان دید که چون

رای وامق بر رفتن قرار گرفت و غیر تبعیش از رفاقت جدا گشتن از صحبت ایشان تصمیم یافته آه از نهاد بر آورد غم ایشان

شعر دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند پس با دل پر خون از اشک

اظهار اضطراری تمام کرده گفت نظم دامنی دولتی بدستم بود ای دریغا که رفت از دست

بس گریان برخواسته و برفت و چند سر اسب رهوار با چند غلام خدمتکار و مبلغی از زر نقد و بعضی از

قماش و نفایس و چند دست جامهٔ فاخر بازاد و راه یکجا به مجموع راد و طبق تسلیم و سفرهٔ اخلاص پیش نهاده گفت

شعر هر که در مطبخ اخلاص محبت خاص است • هرچه دارد همگی بر طبق اخلاص است • و باشد علی تمام عرض نمود

باشید که به شرف قبول افتد شاهزاده آیق زبان باعتذار گشاده گفت ای جوانمرد حق تو بر ما بسیار است

و انعام و اکرام عام تو بیشمار و ما تا بقیام قیامت از عهدهٔ حق گذاری تو بیرون نخواهیم آمد شعر کسی بیرون

نیاید ز حقوق خدمتت تا عمر • اگر شایستهٔ این حق گذاری جان برافشانم • لیکن ما ترک پادشاهی و سلطنت

نموده ایم و از زخارف آرایش دنیای دنی اعراض نموده اکنون ما را اسباب زینت و جامهٔ پر انوار زینت نیست •

بلکه تدارک احوال ما آنست که دو دست جامهٔ پشمینه و دو نعلین چوبینه از برای ما حاضر سازی که ما را بهمان

اکتفا است و حاجت باین برگ گرانمایه و این قبای دیبا است لولو همان رفیق نجیب ساهم نشود •

دو نرخ حریف شعله آهم نشود • خواهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب • کاسباب چرخ پشم کلاهم نشود •

فلک نقش مرادم برده از یاد • بکسوتهای فقرم کرده معتاد • چو زرین تاج شاهی کرده ام ترک • چو زرین

کی برافشانم بدین برگ • سعد بازرگان را معلوم گردید که در باب شاهزادگی و امتناع اظهار این کلام رفع شبهت شد

و بیقین پیوست لولو یقین گشتش که آن آیق از رجالست • نهال نوبر باغ شهالست • پس نموده

تا او اسباب را ضبط کردند و دو دست از کسوتهای فقر که تمامی از صوف لاط رومی و مخمل فرنگی بود و ترتیب

کرده با التماس تمام دو حقه زر نقد با ایشان سپرده چند عقد لولو و جواهر پنهان ایشان در میان

ادوم ۱۰۰

او مرّه با ایشان داده پس ایشان سعد و یاران او را وداع نموده روی براه خود نهاده براه افتادند و همچنان

از چند سواد اعظم گذشته بعد از ماهی باصل شهر چین دماچین رسیدند که پای تخت فغفور بود و چون

در چین در دو روز بیگاه بود داخل شهر چین نتوانستند شد کهنه رباطی دو در شمال آن خان در بیرون

شهر یافتند شب در آنجا رخت اقامت گسترده فرش استراحت افکندند روز دیگر که افسر فغفور خاور

از رباط کهنه این سرای دو در سپهر نو و امتعه ثمانی سر از بستر آسودگی و ناتوانی بر گرفته بشهر چین در

آمدند داخل شدند و بهر طرف تفرج می نمودند شهری دیدند در غایت لطافت و نزاهت چون حسن معشوقان

دلکش و مانند ایام جوانی عشرت افزا لولو زمین بل جنتی از زینت آذین • چه گویم که صفحهٔ زمین •

مساوی با بلاد کل عالم • جهان از دو برابر بل از آن کم • شده نموده که نجلیت اودم و جوش • خرد حیرت زده و در عهد و حرش

ز بس در زیب و آیین بقعهٔ بازار • همه بازارها بش مخزن گلزار • متاع عیش ارزان در دکانها عنبر کنز

نموده در رزها بها • هوا رطب سائیش تر دور • شکر بویی برد بر طره حور • هوا عنبر فروش از عطر جامه •

سفیدی بغیر از عطر شامه • فشانندی رخانه گرد کمتر • که خاکش جمله بودی مشک اذفر همیشه رهروش

در دشت و اطراف • نهان گشتی میان نافه ناف • ز موج حسن ترکان خطائی • رخ خورشید گشتی

ختایی • ز انبوه بتان با گلدامن • ره بتخانه گم کردی برهمن • و ملک چین که سابقا سمت ذکر یافت

فغفور نام داشت و هزار و چند امیر در فرمان او بودند که هر کدام در شهری و قلعهٔ حاکم بودند و همچنین تا لب دریا

محیط بود و آخر جبال قاف از شهرهای شرق زمین در فرمان و تابع حکم او بودند و او را هیچ فرزندی
نبود مگر دختر خورشید رویی مشکین مویی بلند گیسویی سرو بالایی مهر سیمایی بیضا نمایی نازک اندامی سیم اندامی
دلارامی ستمگر دخت نامی که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی دادی و زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستادی ✽ بیتی فرق کبود مار آراسته ✽ مراد صبا آرزو خواسته ✽ سر زلفش از چین مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب ✽ و دیدهٔ سپهر مینائی با هزاران دیدهٔ بینائی نظیرش جز در آینهٔ آفتاب
مشاهده نکردی و نقشبند خیال تمثال جمالش جز در عالم خواب ندیدی **لمؤلفه** مه از ماهیتش در تاب شد
ز شرم نور رویش آب شد ✽ مجسم معنی در قالب راز ✽ طلسم گشته در پیرایهٔ ناز ✽ چو بگشودی نقاب دلبری را
زمین دیوانه میکردی پری را ✽ میان مخفی دهانش تنگ گوتم ✽ مژده لبی با نمک شکر گوتم ✽ ز لبش گر نام شیرین
شدی کام ✽ ستمگر دخت آن پریوش بود نامش ✽ و با وجود خوبی صورت و خجستگی سیرت بانواع
فضایل و کمال آراسته و باصناف اخلاق حمیده و خصال پسندیده پیراسته و بهار گلزار امان و فصل بهار بوستان چون
طبع لطیفش هوای شهر را تاب نداشت و آنرا در بیرون شهر باغی بود موسوم به باغ دلگشا بسیار با فضا
و نزهت افزا خوش و خرم و بوستانی چون گلشن عذار جانان تازه و با کیفیت و فیض بی اندازه و رشک
گلستان ارم چنانکه نسیم بهار اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
لمؤلفه نهاده بر دل جنت دو صد داغ ✽ گل چیدن شده رضوان در آن باغ ✽ خضر در حسرت گلزار او بود ✽

مسیحا بلبل گلزار او بود ✽ سبزه بلبلان او گفت ان ✽ شده داود و چون طفل زمستان و هر سال اوان
عید و مهر و روز فیروز شدی و جهان خلعت فیروزی از انعام گردشهای سپهر لاجوردی در پوشیدی
ستمگر دخت با پرستاران خادمان خود نزول آسایش در آن باغ افکندی و چون زمستان دیگر بهار
در آمدی باز به شهر چین معاودت فرمودی و بر در آن باغ قریب به دوازده فرسنگ زمین مرغزاری
و چراگاه صید و شکار بودی زمینی بانواع ریاحین آراسته و نسیم هوایش گوئی از نزهت آباد بهشت
عنبر سرشت برخواسته **لمؤلفه** تو گفتی فرش مخمل گسترده ✽ ز بس کار ابریشم اخضر دمیده ✽ رسیده سبزه فارغ را
در آغوش ✽ فرس بگذرد از یال و از گوش ✽ خدنگ گر کند آنجا چراگاه ✽ براق آسا پرد با هالهٔ ماه ✽ خروش بال
مرغان او زاغ ✽ ردی شانه همین بر سنبل باغ ✽ و ریزی گر جباران دشت اخضر ✽ ز سیرابی آن صحرا
شدی تر ✽ جبار ایزش آن سبزه بپوست ✽ برابر وی به نو سر می بست ✽ و در آن عرض بیت که ستمگر دخت
به باغ دلگشا نشیمن داشتی تمام آن دشت و مرغزار و آن چراگاه ممنوع و قورق بودی و پیوسته
ترکان کمان دار چین خطا که در شب تار چشم مور را به پیکان اندازند صید و خشند مستحفظ آن سرزمین
بوده و می بایست او جا نگاه میداشتند و همه روزه ستمگر دخت با فوجی از کنیزان و پرستاران و خواجگان
خود بر کیان سوار به عزم شکار و تفرج آن مرغزارهای بهشت آثار می آمدند و شکار کبک و ماهی مینمودند و نشاط
و ابتهاج میکردند **لمؤلفه** گهی با چرغ و شاهین و شنقار ✽ بجون کبک مخلب تا به منقار ✽ گهی در صید شاهین چرغ باز

دامادم بگلگلکان گرده پرواز چنین هر روز بر سیاهان شستی شکار افکن هر سو میکند شستی بر روی سبزه که با جام
روحی منوری یار پرستاران صبوحی شدی همه قول با ابریشم نوازان نغمه دلربائی عشوه سازان شستی
با بتان خلخ جبین چو ماه اندر میان عقد پروین همیشه بشیوه ادب چنین بود بعیش و شادی و محنت قرین بود
اما راوی گوید که شاه دامق و آصف ثانی همه امروز در شهر چین تفرج مینمودند و از کثرت تماشای ان شهر حیران
مدهوش میبودند که اصلا بخواطر ایشان نیاید که وثاقی بجهت منزلگاه شب خود تعیین نمایند چون شب درآمد
با یکدیگر گفتند که ما امروز بخواطر نرسانیدیم که شب را وثاقی باید اکنون چون وقت از دست برون رفت
و فرصت فوت شد همان بهتر که چون دو درویش غریبیم درین شب کسی ما را بخانه خود راه نخواهد داد اولی ان باشد
که امشب دیگر بهمان رباط بیرون شهر بسر بریم علی الصباح باز بهمان شهر آمده وثاقی و منزلی اختیار خواهیم
رسانیم قضا را ان رباط کهنه درمیان صحرای خورنق واقع بود و ایشان از کمال اطلاعی بر سر مستند پس شبانگاه
بهمان رباط آمده قرار گرفتند صفت خواب دیدن شکردخت و بیدار شدن بعزم شکار و خواب دیدن
آصف ثانی را و رفتن دامق برلب رودخانه بجهت شستن و رسیدن شکردخت و ملاقات نمودن
و فرستادن ایشان را بقصر خود بدانکه دستور عشق آنست که چون روح در دل راه یافت نشیند
شررها جمیع جوارح را متسخر کرده بر سر اعضای رئیسه میشود و مجموع قوای مدنی را از حس لذت خواص و حواس را
مختلف میسازد و شخص خیال معشوق او دایم الاوقات مشتغل و متصور است چنانچه در گرداب حیرت مستغرق گشته

از بیخودی

از بی هوشی خود را مفقود می پندارد و پیوسته در مرآت ضمیر جلوه های حسن او را و شیوه های ناز او را ادراک
میکند تا بمرتبه ای میرسد که اصلا از خود خبردار نباشد نظم یکی پرسید از مجنون بیدل که لیلی یا کدامین جا است
غزل برآمد از دل مجنون ترانه که ز دود ناله در آتش نشانه که کی مکر جوانان خردمند شب آدینه از روی
پرسیدند تو میپرسی نشان آن ماه طناز من از لیلی همین دانستم باز که از ناکس اصل است در دل ما
کجا باشد چه حاصل دل بنشیند تا شستم تو تماشائی کجا میکردم از لیلی جدائی ولی گر نیستی از عقل بیرون ز لیلی پرسش از که ای مجنون
که دایم مکان بت خورشید رخسار بود از حال این بیدل خبردار غرض آنکه مجذوب الست شد از لذت یکبارگی
مستند و چون عاشق را این شمار شود بعد از ان معشوق را جزو اعضا سازد زیرا که عشق و حسن هر دو لازم یکدیگرند
بلکه مشهود ساز اند و جا تنگ از این ساوی یک آب و هوا تربیت مینماید بیت روزیکه زهر دو کون آثار نبود
بر لوح وجود نقش اظهار نبود معشوقه و عاشقان بهم میبودند در گوشه خلوتی که دیار نبود الغرض آن شب
که شکرداده و آصف ثانی و در آن رباط بوده اند و شکردخت در باغ و گلشن بر سریر استراحت خوش خفته و از احوال
ایشان بعد از نیاز و ناز سابقه روز اول دیگر دلیل خبری و اطلاعی نداشت ناگاه در آن شب بیدق عشق و
شوق از بیت الاحزان آصف ثانی در معمر غربت و حریم حرمت دل معشوق جائی ساخته پیام بیتابی
از اعماق شوق جا کند از گوش معشوقان دو گل بوستان را از رسانیده شکردخت انچنین صورتی در خواب
دید نظم که در نخجیرگاه او ماه طناز بساعد داشتی کنجشک و شهباز گرفتندی هوا بر اوج گردون

بدست آید یکی گفت بیرون چنین میدید او با نوی مهوش که یک گلگون او کبود سرکش پس سفیده دم

که غراب سیاه بال شب آشیانه سپهر را بپرید و شهباز سفید خورشید کلاه تافته از سر برافکند سکندر بخت

سر از خواب بیداران بازوان آفتاب برداشت و سرمه از آن دو نرگس شهلا شست و از آن خواب و از ان خواب شبانه

که یکی سرکش و یکی گلگون او بود بیاد آورد و در شگفت ماند و از هر نوع او بی بخواطر رسانید و با خود گفت این

خواب دلیل آنست که مرا امروز در شکارگاه از اتفاقات دو مرغ شکاری فرخی دست دهد یکی که یکی را بدو نهم

و بدست آورم و یکی بالا از دست گذارم با چرخی دیگر از امثال این باشد مؤلفه دلم در قید او بار سفید است

و آن مرغ دلم را صد امید است بگوشم میرسد هردم نویدی یکچشم مسکینش کحل العیدی مرا طالع شود امروز کاری

که او در پرده غیبست یاری بعجز ابا زادان باشد نیازم که باز آید علی جره بازم من از خواب برتم خبردار

کرا افتد با خود سر و کار ز آن شهبازی که با من بود گلگون ز آن کم تا چو اکنون کشت معلوم باری به این خیال بیرون بود

تا زین بر مرکبان نهادند با فوجی از پرستاران خوش چون جوانان عزم شکار گذشته را با اسباب شکار دهم شمرها بیرون

بسته مؤلفه بگفت این کمان ابرو بجا خواست چو چشم خود ز مژگان ترکش آراست چو ابروش بهم پیوست شمشیر

برون آمد بعزم صید نخجیر پرستاران بر اسبان سبکخیز بعزم … که مژگانشان تیز … برنشاندند باز و

شاهین از آن گشتند با صد زیب و آئین پی نزوان بری خوبان بمدت بخدمت همچو هاله بر کمر دست

و افکندند از شاهین و شنقار شبیخون بر سر کبکان کهسار بدین … چون آل و بحجر راندند چو شهبازان … گلگون دو …

و از طرف چمن

و از طرف چمن یکسر دخت عروس صبح سر از خواب بر زده و سر پنج از زنگار خورشید بکف گرفته از جگر

مشرق برآید و خاتم عذرای ایام را از انگشت و اتوق شام کشیده بجا بگمساری درآمد ملکزاده و آصف ثانی

هر دو سر از خواب برگرفتند نماز بامداد ادا نموده صبح قیام نمودند و بعد از فراغ نماز آصف ثانی روی

تولتق آورده گفت شعر ایجان کرجهان بخش کز احکم ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

ملکزاده مژده باد که در این شهر بکام و مراد خواهند رسید و بنده را بنده دولت خداوندی مقصود است

که ساتقا در عالم خواب میدیده ام فتوحی روی خواهد داد که دامن مطلوب بدست آید شاه تولتق از

استماع این سخن مانند غنچه متبسم چون گل خندان شده گفت ای برادر و چه این معنی باز نما که این سخن از کجا میگویی

و براه قلای که بنای چه حجت داری آصف گفت چنین امشب بخواب دیدم که من و تو هر دو در دولت

برو بارغفور چین نشسته بودیم و از هر در سخنان با هم پیوسته ناگاه دیدم که ستاره روشن

از شرف قصر فغفور چین طالع شده میل شب کرده و در میان من و تو بر زمین نشست و مثل زهره منور

بر فلک اخضر میدرخشید و من و تو هر دو از روشنی او هم نشینی او مولست و شعفی تمام بود ناگاه

دیدم که از پشت او ستاره ستاره دیگر از آن بزرگتر در دامن تو افتاد و آن ستاره … در دامن من آمد

مؤلفه هر دو بود آفتابی در گریبان مرا عنبته مه بر روی آمان شاه تولتق ازین خواب با وجود نیکو

موافق دید گفت هیچ شکی که شب مناجرت با خر رسیده صبح سعادت و نسیم … وصلت از افق دولت

دمیده پس روی بآصف آورده گفت ای برادر چون فصل گل و موسم شنیدن نغمات بلبل است
وقت اقتضای آن می‌کند که جامه و بدن را ازین رود خانه از غبار و گرد راه شست و شوئی دهیم و امروز رحل
اقامت درین سرزمین نهیم و ساعتی از شدت راه و محنت ایام جایگاه آسایش کنیم لمؤلفه و زان پس
برلب رود آرمیدند ٭ چو غنچه جامها از تن کشیدند ٭ ببستند از کمر دو سرو شمشاد ٭ از آن نیلگون برو آزاد
چو عکس خویش در آب اوفتادند ٭ بسا رخساره شستن رو نهادند ٭ پریشان سنبل از گلهای سیراب ٭ برده
افکنده همچون موج در آب ٭ فکنده زلف و کاکل را درازدود ٭ مصفق کرده در آب روان دود ٭ دمیدی
زان دو تن چشم ایام ٭ در آب صاف تابان نقره خام ٭ فغان برخواست ماهی را ازآن ٭ که روح آمد بتن آب روان را
ز دندان هر دو یوسف غوطه زد نیل ٭ دو مه در برج آبی کرده تحویل ٭ چو کار شستشو در آب دادند ٭ قدم
غوطه خوردن رو نهادند ٭ فلک چون کار زر دست ایام ٭ زدی یکبارگی صابون بر آن دو یار اندام ٭ لمؤلفه ازآن پس
بصابون میدرخشید ٭ گفت او صبح صابون قرص خورشید ٭ بدل می‌گفت قرص زر گردون ٭ که من ایکاش
بودی قرص صابون ٭ مراد گفت گرفتی این وفا کش ٭ چو صابونم زدی بر جامهٔ خویش ٭ مکفت از آنش محنت
کشیده که درین جامه صابونت رسیده ٭ مده کاری ازین کردن مرا بیش ٭ بدینجا همین صابون مرا بس
قضارا اورنگ رفت ملکزاده با فوجی از پرستاران و سواران و خاصگان از پناه پشته بالا آمد
بدیشان نزدیک رسیده شاه و لائق و آصف ثانی در آن محل مرکب از آری بکمر بسته بوده و در میان آب

ایستاده

ایستاده و بکار شستن مشغول گشته از آن که ناکاه خبر شدند چون هیاهوی سواران و صدای سم
اسپان برآمد ایشان نیز کمر بستند آفتاب طلعتی دیدند بر مرکبی سوار آنچنان بشیر افکنی آهو چشمی که بیک غمزه
شیران شرزه را شکار کردی و بیک شیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی
لمؤلفه شکار افکنی بیتی گرزرسته قیده ٭ اجل را بسته بر فتراک چون صید ٭ زخی از آهسته چون صد صنعت ٭
زغولی داشته بر جلد منت ٭ زچشمش در دل افکندی بر تو نور ٭ چه خوبتر شعاعی افکندی از دور ٭ ز مژگانش دو دور
باشش را تیر انداز ٭ اجل از زهمش آرزوه باز میماند ٭ گرابرویش نبودی در اشارت ٭ نگاهش نقد جان بردی
بغارت ٭ صنوبر منفعل از سرو قامت ٭ بپا کردی ز قامت صد قیامت ٭ براسب ادا ما بیتاب ولی بر جوهر
چارده بنشسته بر آن مرکب بل نسیمی در رفتار ٭ که راکب هم نبودی زان خبردار ٭ ز تندی برق را
ازپا در می‌برد ٭ تو گفتی برگ گل را باد می‌برد ٭ چو چشم شهزاده دخت بر جوان براه و دو نوجوان افتاد دو آزاده
دید در میان آب روان برهنه و بچهره مانند تازه گل سوری رخشانه در آن آبجات نشسته لمؤلفه
نظر افکند آمد بر لب آب ٭ دو مهوش دید چون بدر جهانتاب ٭ دو ماه مهر مشتری رنگ ٭ دو پروردهٔ برج
حوت و خرچنگ ٭ بهم در اجتماع نور تابی ٭ چو مهر و مشتری در برج آبی ٭ یکی از زلف چون زنجیر شبگون ٭ بدام
آورده لیلی را چو مجنون ٭ یکی افسون حسن انسان دمیده ٭ که بیشش یوسف انگشتان بریده ٭ دو سیم اندام
گلروی سمن تاب ٭ چو نیلوفر لباس افکنده در آب ٭ چو گل با لکه بوده یا کدامین سحاب آب بگرما نشستن

همان ورد حیاط عشق مایل که آلایش کند از خویش زایل ریحان تن شعاع افگنده و آب مشعشع چون گشته
درخشنده سیماب شده او آب از آن گلهای احمر چو ماء الورد در نکهت معطر مرادی پیرهن نهالی گلگون
چو شمعی کاید از فانوس بیرون در این حالت خوابگان هر یک بستری برکان نهاده بر سر و لنق و صف
تا خشته و هر یک به کجا بیدی و هر کدام بو عیدی لرزه بر اندام سیمین ایشان انداخته ناگاه که ای مجنون
روش بیباک مردان بساط عقل و دانش در نوردان نه آخر حکم کرده بانوی جهان که پا ننهد کسی بر این
ریاحین شما را چیست این جرئت زیاتم که بگذارید در این آبگاه کام پس سکندر دخت چون خان [illegible] نظر
خود رسانید که این نوجوانان گویا غریب اند و از این منع و قورق آگه نیستند و همین که ایشان بخت و کمال و منصب
باشند دیبای چهال [illegible] اند همان بهتر که خود نفس نفیس متوجه ایشان شوم و از ایشان استفسار کنم
پس بفرمود تا خوابگان دست از ایشان برداشتند و خود مرکب پیشتر رانده از آن طرف آب ایستاد و چتر
زرنگار شاهی بر سرش افراشته بودند سکندر دخت در زیر چتر شاهی مانند ماه چهره گاهی می نمود پس گفت
ای جوانمردان اگرچه در اینچنین قورق من مرکب جلادت گستاخ رانده اید و از حد خود تجاوز نموده عرور
بی باکی دوانده اید لیکن من شما را بکمال بزرگی خود امان داده طریقه تنبیه و تعذیب در نوشتم و از جرم شما
درگذشتم مشروط بآنکه احوال خود را از من پوشیده ندارید و مقصود آمدن خود را در این سرزمین بچه سببی
و دوستی با من بر شمارید تا آنچه امداد و معاونتی که در باره شما رسیده باید بکار رسانم و از تربیت شما

از افسر کیوان بگذرانم و از این منزل با من و سلامت روانه شوید و اگر خواهید که از روی کبر و غرور
من لا فید و دروغ چند بافید بجان عزیز فغفور سوگند که شما را چنان سیاستی کنم که عبرت عالمیان
باشند شاه و آتش و صف فی هر دو شرط بندگی و جانسپاری و وظیفه دعاگویی و خدمتکاری به تقدیم
رسانیده زبان و ثنا گستری برگشادند و [illegible] بگفتند ای به کمال عیاران عمارت سرمایه امید واران
در توفیقی از رسم سمندت سر جوز شیده اند کمندت دو مسکینیم و در غربت فتاده به ناوانی در نگاه
بمولدها دوتن از ملک شاهیم ولی او آواره اصل و مقامیم زنقش نقل ما این لحظه بازست چو زلف قصه ما
بس درازست شما را احوال ما کما ینبغی دیدن گمان دارید پروای شنیدن خطرها پیش آورده دیدیم
بحیرت دیدیم این وادی رسیدیم از این منع و قورق آگه نبودیم شب اینجا به آسایش غنودیم چو ظاهر
بر ما ساکنان گشت که ممنوع است از آمد شد این دشت برفتن روی همت جای کاریم رویم از
این مکان تا پای داریم نباد او دست دور چرخ نا سمع نه دای ان ارض الله واسع بدین محنت که فیای سخت
از ان جا نیم بر سنگ ملامت که نتواند کسی بر با کند رویی که بالای دو چشمت هست ابروی قلمدزدی گرانم
البروی موزون قلمدز از قلم رفته است بیرون روا باشد که عذر ما پذیری خطایی این چنین بر ما نگیری چون
سکندر دخت این سخنان بشنید زمانی خاموش شد و در تامل در آمد و آن شوخ فتنه انگیز چون آن سخنان را با
دل [illegible] زلف دلاویز خود [illegible] کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه را بر هدف سینه ایشان

بکرشمهای شیرین عشوهای رنگین می کشاد و ساعت بساعت بند دیگر برپای دل ایشان مینهاد و پس از گوشهٔ
چشم چشمک زن شیرافکن بسوی شاهوموق نظر کرد روشنی در دست او یافت چون باز نکریست
انگشتری در بازوی عقد او بسته دید نکین او از یاقوت و در آن محل عکس آفتاب بروی افتاده مانند ید بیضا
از بازوی او خورشید سیما میدرخشید قضا را آن انگشتری عذرا بود که در آن شب در شکارگاه در دست موق
کرده بود چنانچه سابقاً از آن مجلس ایراد شد و ملک زاده و آموق در آن گمنامت او خاتم را از عزیزی بر بازوی
خود بسته بود و در آنحالت از مدهوشی و سراسیمگی از پنهان کردن او غافل مانده بود پس شکر دخت پرسید
که ای جوان اینچه انگشتریست که بر بازوی خود بسته داری برون آر بده تا تماشا کنم که گویا نگین او جوهر انگشت
و گوهری پاکست لولوه نمیدانم اینچه داری درین ز انواع گهر نوع نگینش شده [illegible] که گو
مینماید جوهر پاک شاهوموق اول ترسید که اگر زر بازو باز کند و بدان دهد مبادا که چون آن نگین را
ببیند طمع در او بهم رساند زیرا که قدما گفته اند که چشم نمی بیند دل مایل نمیشود ملاجامی چو باید بوی گل خو کرد می بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند اگر از دست دهم ترسم که دیگر بدست من نیاید و اگر در دادن او مضایقه کنم
همانا به بخل انجامد و این اخلاق ذمیمه که مخصوص بهایمست چگونه از من سر زند ملاعرفی اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را پس دمی باین اندیشه فرو رفته در این حالت سخت درماند و گفت لولوه اگر
بخشم دلم افگار باشد وگر امساک ورزم عار باشد معاذالله ز اخلاق ذمایم که باشد بخل مخصوص بهایم نیارم گفت

ولیکن اینبند کم

کین ز سینه گوهر بود با گوهر جانم برابر اگر دل برکنم از لعل جانان چو شو [illegible] مرا از جوهر جان از این خاتم
که در انگشت دارم به از ملک سلیمان میشمارم بود ز حکم این لعل شمیم دیار فتق [illegible] کنون
گر جوهر باشم جای او هست که شد انگشتری نهادم از دست پس عذری دیگر نداشت جز اینکه گفت
زندگانی ملکه دراز باد بنده کمترین را همین نگین خاتم هست که از میراث اجداد مکرم در دست مانده و چون یادگار
آبائیست بدین وسیله نزد بنده عزیز و گرامی بوده است لولوه نشنیدم که دمدمه کین مرغ سخن چیست مرا گر
طمع در مال کسی نیست چو خاتم نیست طبع آن نکینم که باشد چشم در دست کسی تم شکر دخت بخندید و گفت گویا
بخواطرت رسید که من انگشترت را طمع نمودم چو باز پس نخواهم داد ای پست فطرت دون همت تو مرا هنوز
حال دیده از کجا معلوم داری که من خام طمع و بدنیت باشم که سر همت بدین متاع قلیل فرود آورده
از روی جور و ظلم حق ترا بتو نرسانیده و نزد اهل همم خوار و ذلیل باشم نوعی برمتاع مختصر عارف بنا لا ینظر
یوسفی باید که بکشاید در دکان ما زردی جو و قندی که دیدی لش بکحل الجوهر عقل و هوش بدتر باشد گمان
بد در حق مسلمانان بردن که بموجب إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ در دنیا بزه کاری و موجب شرمساری
و در عقبی سزاوار عقوبت حضرت باری بوده باشد از روی نشاید و این اخلاق ذمایم که اطوار بهایم را
مزد و بیخردان و دنی طبعان نشاید لولوه گمان بد به بعضی بزه کاریست مبر ظن که محض شرمساریست
شاهزاده از استماع این حدیث سراپا افتاده انفعال تمام یافته سخت خجل و شرمسار گشت و خلاق

بحل و دنی طبعی با وجود ثابت و محقق دانست بمردن خود راضی گشته گفت محمد خان بموقعی میرسانیده

نا زنعتی بود که در خواطر طرد ممیزه بتنویر خطور نمود بلکه بجوا اسم ثمیم تمه از آن بازنانیم که این خاتم قدر عظیم

و سنگ گرانبها هست داد نیز عزیزتر که میراث آبا است شاید که از این راه حسابی شود که عقده دران

درنگاه پیشتر این خاتم میلی بهم رسید و بنده را بدین وسیله نزدیک نزد کیکاجان سر را برده و دید علیا تحتی

و منزلتی پیدا کرده دادکرنه از زمره از ذات آن دانی هستم که اسباب جهان را نزدیک من قربی و مقداری

باشد در زخارف آرایش دنیای دون در دیده همتم اعتباری ناید **مؤلفه** هجران رفیق بخت سیاهم نشود

دوزخ حریف شعله آهم نشود خواهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب کاسباب چرخ پیشم کلاهم نشود

با آنکه اگر عنی بتعلقات دنیای فانی میداشتم علم صدوحی در منزل فقر و بی نسیازی بر تیغ افراشتم

میرزا ملک مشرقی گرچه خورشید افسری میداشتم در جهان کاری سری میداشتم زنگ دنیای پای مخملم

گر کف خاکستری میداشتم از جهان چون تیر بر فتم برون گر ز خود بال و پری میداشتم اگرچه این سخنان

بیهوده و بیجا هست و اقتدار بدین اطوار کردن شعرا اهل ریا است **عرفی** همت منما عیب که از روی نهج خرج

این زمزمه با جاتم طی مکنیم امشب این گفت و خاتم را از بازوی خود باز کرده بر کف مرد و دست گرفت

و از روی ادب پیش برد و بدست پیادگان موکب جالون ملکه داد و بازگشت بانوی با نوان او

خاتم را بر داشت و بنظر حسرت انگشتری دید با خاتم دهان خود یک اطوار آن دلکنی بروی از با قوت رمانی دید

مانند لب خویش ابدار و خطی بروی سجع یافت **مؤلفه** تفکر حیبین فکند حیبش به نبود خواندن نقش

نگینش چو خواند آن سجع را ماه دلارا در آنجا یافت نام عذرا فقنا و انگشت در حسب اعداد انتهائی

تمام داشت و او خاتم را شناخت زیرا که در ایام سابق در دست او دیده بود و از ان نعی تحت متعجب شد

و در اندیشه دور و دراز افتاده با خود گفت عجب صورتی روی نمود انگشتری در دست آدم

چه میکند **مؤلفه** یعقین سرتر بگار این خوانت کرا معنی بدانم جای آن است بجوانم آن دو شهباز

شکاری بها لکین جوان نشد باری محقق بنگرم اطوار شان که بی حکمت نباشد کار شان را

تحقیق باید کرد تا چاره کردن صد عقده ام افتاده در کار لیکن چون عاقبه دور اندیش بود دانست که

ایشان راز خود بی امل نخواهند گفت با خود اندیشید که چاره آنست که ایشان را متهم و مقصر ساخته

در قید خود حبس نمایم تا تحقیق کار ایشان نموده روی تواضع آورده گفت بخواطر من میرسد که شمایان

جاسوس باشید و در این شهر آمده اید تا خبری معلوم کنید و بد بروی دو راه زنی مدار میکذرانید و بیکاری

و جیله در زق پیدا شده و میخواهید بدین تزویر خود را از چنگ من وارهانید و معلوم شد که شما این انگشتر را

دزدیده اید زیرا که این خاتم از شخصی از آشنایان ماست و تو میگوئی از میراث آبا است و بدین سبب بود

که اول در باب دادن او عذر می آوردی و معلوم شد که این خاتم با بعضی اسباب دیگر از آن مفقود شده

و دیگران نیز این سرقه در دست تو یافتیم و امید میدارم که باقی دیگر نیز در این نزدیکی بدست آید

بسالوسی تملق مینمایند زرق دیگر افسون میرانند سخنهاشان ز نور صدق دور است چراغ بیفروغ چشم

کور است بهچنین جود صاحب او آشکار است تو میگویی که از برات ایمانست چو صدق قول تو با کذب

پیوست ندارم از گریبان شما دست من دست از شما باز ندارم و اینک شما را بزندان میفرستم تا بعد

از تفحص و سیاست تمام تحقیق احوال شما بکوشیم اگر آن نوبت ظاهر شد که یکتا جهد شما را ازاد میکنیم و اگر خلاف شد

گناه زر دیده ما پابوس بوده اید شما را بدار هلاک فرستم دلها بنت آنحضرت عرض نمایم آنچه رای عالیون درباره

شما اقتضا فرماید باتمام رسانند از استماع این تهدید و سخن قتل و وعید آن دو ازاده سرو شمشاد جنبید

بخود لرزیدند و مانند شاخ تاک بر خود پیچیدند و بنالیدند و گریه اغاز نهادند لوامه روی بدرداری گفت و ای حق

معاذ الله که ما هم سارق و دراین کشور نه هم از بی عیب نه درمیدیم یا درزق نمیجستیم که ان مثال الی ماه

سیمای که دار در جلوه در آینه رای اگر ما نور ما یکی کرده ادام بگویم انچه ما کرده ایم دو مهجور بیمار مسکین

بیکس در گرداب بلا افتاده چون خس شراری اردل ما که فرود زد عجب دارم اگر کسی نسوزد شکر از دل

اندر نطق صامت بود یا او در ادا یا لیتی مت اجل کز انگه با ما اشنا بود عنان مرکب گردید [illegible]

بود او را دامایا لیتنی مت

خداوندا گرامی مشتاق هستیم بیرون از کشور جان میرسیدیم چون سخن دا اشتیاق تمام شد شکر دخت اتابک

برایشان رو کرد گفت از این سخن در گذر که افسون تو در من اثر ندارد و تیر تزویر تو بر جوشن تدبیر من کارگر نیاید

شعر برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه پس روی بخواجگان کرد که بگیرید این دو دغا

طرار را

طرار را در قصر باغ دلگشا محبوس سازید تا من از شکار باز آیم و این هر دو را جهان سیاستی کنم که عبرت

عالمیان بوده باشد در لحظه غلامان و خواجگان بی مروت و قولیچیان کم فرصت ادو دو غزال در [illegible]

گرفته از آب بیرون کشیدند و مشتی چند بر گردن ایشان زدند داد بیچارگان مظلوم را و ان غریبان

محروم رضا دادند لباسهای نیم شسته را دسته نموده همچنان تر بر دوش افگندند و روی بباغ دلگشا اوردند

خواجگان ایشان را پیش انداخته میزدند و میدوانیدند و هر جرو از ارتقام می بردند و در اثنای راه ایشان چون

بلبل افتاده مانند شقایق چون گل بخنده افتاده روی بصفهانی کرده زبان عراقی گفت ای دریغ که بغیر

خوابهای تو بر عکس نتیجه داد لوامه ثانی در جوابش گفت افسوس که شاید لیلی رویای تو معکوس بخت تیره

انشد وفا رفت زاد و شرط کشتی برفاقت اصفهانی چون غنچه متبسم شده این غزل را دو حیف

حال خود در حق تکرار نمود نشید بیاد کنجان بیته از قرهاد و از مجنون بکار نیز چه ماند قطره خونی ز ما هر دم

تیز ماند کار ما اکنون عالم چاره نتوانست کرد خواب اقتدی که دیدیم بی تعبیر ماند تا ما کردیم [illegible]

در گردون بخورد سینه خالی ما چون ترکش بی تیر ماند طاقت جام راد ما بزرم [illegible] ناکشیده همچو ساغر

بر کف تصویر ماند پس ایشان را بباغ دلگشا اورده بدرون قصر بردند و در ایوانی حبس نمودند و دو

بار در بسته و درهای قصر را مسدود کردند چون لحظه برآمد شکر دخت رنگ شکار کرده بازگشت و

گفت امروز نزاحم [illegible] نرفته است و شب چندانی خواب نکرده ام امروز شکاری روی نمود و [illegible]

در وی بعقب دایه خود تنها و چون فرود آمد بخلوتخانه رفت و دایه را پیش طلبید و گفت تو تا ظالمان کنیز
نزد او جوانان عزیز برو و ایشان را تا قدر که اکرام کن و از من سلام ده و دو دست خلعت فاخره من
در ایشان پوشان زیرا که دلم گواهی میدهد که این جوانان از بزرگان و ملکزادگان باشند از آن سبب
که این خاتم عذرای پرست که در دست او جوانان بود که ایشان را واقعه و حادثه عظیم هست که تقرب آن گفت
الحال ایشان را دلاسایی بده تا ملال و مکروهی از من در دل ایشان نماند زیرا که لعبت ایشان را جفا
کردیم و خواری فرمودیم و از بوقت تا شام امروز در طعام ایشان تقصیر مکن و از مهمانداری بجا بیار
و شرایط دلداری غافل مباش تا شب که من خود بنفس نفیس متوجه شده ایشان را بحضرت خود طلبیده آرم و از
احوال ایشان استفسار نمایم و با ایشان بگو که هر که بما میرساند که این تهدید من بر شما جهت او بود که جوانان
و سپاهیان و پیادگان همه حاضر بودند [illegible] مرا در حضور ایشان با شما چنین بیاست نمود نظم
مبادا در ضمیر آید بباری٭ که از من بر شما آید غباری٭ بباشید این زمان در شادکامی٭ به زندانی که ای همرهان
گرامی٭ بدارم همچو یوسف در عزیزی٭ زلیخا وار باشم در کنیزی٭ دایه برخواست و با جمعی از کنیزکان هم
بسمای خورشید لقا بدرون او ایوان رفت و با داب تمام بر ایشان سلام کرده و شرط اکرام
بجای آورده و انواع خلاع فاخره در ایشان پوشانید و اطعمه و اشربه نیکو پیش آورد و چند دلک
و دلداری ملکه را که گوش هوش ایشان رسانیدند و ایشان نه از دغدغه قتلی دست نکشید و آنها [illegible]

و شکر دخت اعلام فرمود که او راز را آشکار نکنند و پنهان دارند تا معلوم شود که ایشان کیستند شعر
نگهدارند سر در پرده اسرار٭ که تا دیگر چه پیش آید از آن کار٭ پس بعد از آن آصف ثانی روی بشاهزاده آورده
و گفت ای مخدوم الحمد لله که اثر تاویل خواب بنده ظاهر شد و امیدواری تمام بهم رسید حافظ رسید مژده که
ایام غم نخواهد ماند٭ چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند٭ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید٭ وظیفه
گر برسد مصرفش گل است و نبید طلب نمودن شکر دخت شاه و آوردن آصف ثانی را در مجلس خود و عاشق
شدن شکر دخت با آصف ثانی با یکدیگر و گفتن ایشان و دقایق احوال خود را اما چون شکر دخت روز
فروزه خلوت سرای مغرب نزول فرموده و دو وقت شام از زندان خانه ظلام روی نمود نظم چو زلف
دلربایان سیه مست٭ بشد روز و شب آمد بر سر دست٭ شب آمد پرده بند عشقبازان٭ شب آمد
خانه سوز جانگدازان٭ شب آمد راحت ارباب محنت٭ شب آمد از برای عیش و عشرت٭ شکر دخت قدم
در مجلس بار نهاده بر مسند تجمل و متکای ناز قرار گرفت نظم بت چین لعبتی قدسی سرشتی٭ دو صد لطفش نهان
در زیر هر خشمی٭ چو حسن خود زنیبا آراسته مجلس٭ چو چرخ از طیلسان زر منقش٭ مکحل زینت داده فرش حور
ابریشمی زر چینهای فغفوری٭ فروزان شمع عنبر [illegible]٭ شبیه قرص مه [illegible] ز شمعش پرتو و دور [illegible]
دو دو زلف چو روز در گیسوی شب بود٭ صد ابریشم زنانش در گیرزان٭ بمعجر حسن رعنایی عزیزان٭ همه ریحان لیلی و
لیلی غزالان٭ زلیخا طلعت یوسف جمالان٭ شده رامشگر از ابریشم ساز٭ همه عیسی دم و داوود آواز

بر بر بطا بسته دست با ربد را لقانون دیده از بس چنگ خود را برآورده کمر بسته چغانی چو قانون نغمها
ورک دبی بدانسان کاسه طنبور در ساز کرد طاس گانچه افتد آواز بحرت اهل مجلس بیخود از هوش
شده چون وا آزمیره تا با کوش تابان طبخ وچنین مست بی مل چو گل و مسند خانه تجمل زچشم و لب ملیحان
خطائی نمود چالپستانی جانفزائی پس بفرمود تا شاه ابولیق و آصف ثانی را در مجلس طلبیدند ایشان
بغایت ملکه مستال کردیده در مجلس در آمدند و سلام نمودند و رسم تحیت بجا آوردند جناب سید علیا
سیرا الیت زا جنحت داده در مجلس بتکلیف نشستن فرمودند پس هردو پیش آمده و بر پایه سریر اعلی بوسه زده
در صدر مجلس زانو در آمدند بت چنین کرشمهای شیرین متکلم شده بخنده و تبسم نمکین مهربانی لب ایشان
فرمودند و از نگاه ان ملاحت نمکی چند جراحت ایشان افزودند شاه ابولیق و آصف چون چشم بروی کنیزه
نظر کردند بتی دیدند که شبیه او در میخانه چین و خطا یافت نمیشد و نو عروسی بنظر در آوردند که چشم گردون
نونیاز و در حجله خانه نازنینان نازنین خورشید چینین فتنه زمر گزیده بلکه گوش دوران نشنیده
لمؤلفه بنام ایزد بتی دیدند طناز خوش الملک صنعت چهره پرداز چه خوش زیبت نازنین خوشنویسان
بدان لازم نیاز جا کاه از آن تحسیم از ره تره با چشم ترک خونریز با برو در شمار ترکها که تیز با مژگان
از پیکان همی سفت دو ابرو دلش سخن با تیغ میگفت سواران مژه با تیغ ابروی وصف
آراسته از ترک هندوی شاه ابولیق چون چشم بر طاق ابروی او نهاده نخل فغفور شاهی

خرگاهی او فتاد در حسن و صباحت آن را از ماه انور و خورشید خاور فایق دید گویا عذار آن نگار آینه
بود که عکس حسن عذرا از آن میافت و وامق اگرچه در صورت بیگانه می نمود لیکن معنی شناس از آن
میافت لمؤلفه چو دید آن حسن دلکش شاه ابولیق نمودش با رخ عذرا موافق تو میگفتی از آن حسن دلاری
که بوده کرده از حسن عذرای دیا آینه غیبی کدورت که عذرا از آن میافت صورت اگرچه آن
نظر بر غیر میکرد ولی جانان خود را سیر میکرد زراه عشق او گویا که بازست حقیقت این هم اسم از عشق
مجازست و آصف ثانی را نظر بر او باغ سرو زندگانی افتاد صورتی دید که صفای معنی از آینه سیمای
تابان بود بلکه صورتی بود در نقاب معنی پنهان بتی در نقش و نگار بهتر از لعبت چینی ابروکمانان
خطائی از شرم طوق ابروی او دهال چین چون کمان در گوشه گیری و حلقه نشینی و شیرین لبی که عیار
حلم کسی بوسه لرزه و هانش بخشیده و شیرین بیانی که عزیزان او کسی در آغوش نکشیده در بحالت آه
از نهاد آصف ثانی بر آمد عنان اختیار از کف داد و سپاه عشق بر کشور هستی در مملکت دلش
جوانی را نظر آمد بر آن نیز چو قمری فتنه شد آن سرو نوخیز ز بس بر قد او گشت و آن قد او
خم گشت چون بید مول چو سرو از شد باد سر کشش افتاد بدل همچون چنار آتش افتاد موفق
یافت او ماه جهانتاب بدانسان که بودی دیده در خواب شکر دخت نیز چون با ایشان نظر
کرد و حسن بیرنگ یکبک نظر در آورد دست عشق گریبان دلش را پاره ساخت و سپاه شوق

در هنگامی سینه آتش مرکب غارت بر تخت کمی را دید که دنبال چشم دنبالهٔ فتنه در پشت دارد و دیگر را مشاهده
فرمود که در زمین دل تخم محبت میکاشت لؤلؤ ز موج خط تحتی پیکری چند دود آلوده قرص قمری چند
دو سرو سیمتن چیده بر ناز بنمژگان فتنه جو و غمزه غماز فکنده از خدنگ هر نگاهی شهیدی هدف جانکاهی
سفر و خشت از صحیفهٔ جمال هر یک رقم فی احسن تقویم خوانده باندیشه فرو رفت که آیا کدام یک را یار جانی
خود سازد و سر در قدم وفای کدام یک نهد و نهال محبت از ثمر آور زمین دل پرورش آید بس در حسن هر یک نظر
فرمودی مضمون این معنی در دل تکرار می نمودی لؤلؤ گهی از آب و رنگ حسن و آمق بخون دل شستی چون شقایق
گهی از موج حسن آب شنائی بستدی غرق الف که دانی نهان هر دو م بد لکیفنی این راز چه سازم با دو معشوق
راز ناز مرا چون عزیک دل نیست حاصل نمیدانم که این یا دهم دل چه نبود چاره پس نگردم آن که دل آن
با او کنم همه جان آفت دو شهباز شکاری که در آن شب مرغ دلها صید کردند محقق شد که همین دو شاهین بلند
آشیانند که گویا مانند دو طاوس رعنا بایکدیگر توامانند لؤلؤ ندانم خجلت دو دل را که بازم کنون
هر دو کار افتاده بازم بخواب آن شب که دیدم او دو شهباز همانا کین جوانانند دمساز بتعقیب شهبازی
از کین جهت ببازی بازیم دل برود از دست پس آن هر دو زیبا پیران منقش خط مشکین هلال ابرو
منقش جام کمال باز خود خوانده بشیرین زبانی در صدر مجلس نشانید در روی توامق آدر گفت
ای آنکه بوک مژگانت هدف سینه را چون سینه هدف رخنه رخنه ساز دو دل تو خوق پرورنا دیده خست

جان شیرین میبازد و بدانکه من غنیمتی که بر بازوی خود داشتی نام عذرا بر وی نقش بود و دل مشغول
ساختی و در دریای حیرت انداختی زیرا که جنس با جنس با یکدیگر موانستی نیست و این دو جنس با یکدیگر
قاعده الغنی نه وظیفه آشنایی انکه مرا از اسرار خود بر شماری همانا از دوستان خود انگاری اکنون
اصل این واقعه بوده باشد دقیقه از راستی و درستکاری اگرچه علما و فضلا و حکما تاکید بسیار نموده اند
در اینکه عاقل باید که راز خود را با هر نیاز موده کار در میان نیاورد مگر با سه طایفه اول با عقل عاقل دویم
با کسی که داند که او صاحب مطلبی خداوند غرضی نیست که در فکر مفسده یار مهر زن هنگامه بوده باشد
سیم با کسی که در او امید مددی و اتحاد معاونتی بوده باشد و من اگرچه خود را الصفات عاقل منسوب
نتوانم کرد لیکن بدان دو صفت دیگر موصوف هستم ولی آن نیست که اگر ترا واقعه افتاده باشد تنها که
مددکاری نتوانم نمود و تو نیز از من مستغنی نتوانی بود و در هر حادثه بی امداد یکی از دوستان بسر برد
نتوانی نمود و در هر حادثه بی امداد یکی از دوستان بسر برد نتوانی نمود لؤلؤ ز احوال او که رمزی
بدانم تو را شاید مددکاری توانم شاه و آمق زمین ببوسید و گفت لؤلؤ که ای بادرمقیت زاده توام
بود این لطف در یک آدمی کم بجانی بر سریر تخت عمروز نمود از سرت کم چتر فغفور بدانکه سرگذشت من
بسیار است و قصه پر غصه من نور دیده اولو الابصار است شعر کهن شد قصه مجنون حدیث درد من نو
بحر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن نشنو پس بلبل زبان را در گلستان بیان مترنم بگفتن این داستان در آمد نمود

لولو نشست الکه بدان شرح مفصل تمامی تا بآخر گفت اول شاه چین وختن از استماع این حکایت
وا پر او این سخن بانی بیهوش گشته از هوش رفت و دیگر تامل غوطه ور شده خاموش گردید لولو از خاموشی
نقطه میپارید چون شین الف حسیود بر و نداد شین آنا چون دانست که شاه واسق مفتون عشق عذرا
و مایل حسن او ماه و دلارامست لولو از ان دست طمع را سخت کوتاه که انبازی نشاید در این راه
بترک عشق ورزیدن نزیبد بدعوی پای لغزیدن نزیبد و بالکلیه دل و جان را در راه عشق صف شانی
نهاده و طریق محبت اثبات قدم کرد بید لولو غلط کرد اوپری در فکر اول و لی در فکر ثانی سد مکلل
و محبت پیشگان عشق اندیشه چنین آرا کرده اند که او ماه دلارام وا و سرو سیم اندام زبالق آزاده
او بود که در راه عشق و محبت دل بکسی سپاره که در راه وفای او ثابت قدم تواند بود بلکه از ترک دیگر
جز عشق او نداشته باشد پیوسته در خیر شن این معنی میگذشت و باخود میگفت لولو مرا باید چنان آزاده
سروی که نشانیده بستی نه بدزدی گلی خواهم که بدانسان ناشگفته که از باد صبا نشنفته پس شاه این
سبب حال مترددو اطرمی بود و چون گمان بیقین پیوست و آگاه مفتون صف شانی شده بیکبارگی
دل از شاه واسق برداشت زیرا که او را با عزّ خود موافق ندید بیت اهل تحقیق آن نه اند که بر تو انجوند
از درختی که بر و سایه بباغ دگری پس آن ماه شیرین پاسخ در گلستان آصف شانی بنخل پرشاخ گشته بعد از
تمهید این مقدمه روی بشاه واسق کرد و گفت ای زیبنده تاج و تخت صاحبانی وای پسندیده نشین ملک

سلیمانی مژده باد باد که ستاره دولت از پایه حضیض باوج کمال رسیده و خورشید بخت از شرق اقبال
دمیده چون سرگذشت خود بامن شرح دادی الحال گوش و امن دار و بشنو مژده باد ترا که میانه
من و عذرا رابطی از قدیم و نجیبی بس مستحکم است زیرا که مرا مادریست نام او پریدخت و با روح افزا
که مادر عذراست خاله زاده یکدیگرند و من و عذرا در یک شیر از مادر متولد شده ایم و عذرا که نام او را
در این حکایت مذکور ساختی و گفتی که شاه یغنم ملک تا گمبن بسبب او ترک پادشاهی کرده و در دریا از تو
جدا شده او نیز دختر عم عذراست و او هر دو با من عقد خواهری بسته اند و در مقام مهربانگی بوده
نشسته اند و هرسال دو سه نوبت بدیدن من می آیند و در عرض این مدت دو نوبت شهر طلبای
مرق رنین که منزل و مقام ایشان است مرا با اتفاق مادر من برده اند پس شروع کرد از وضع
و طور رایان و غرایبی چند که در ان شهرها رسیده و دیده بود لولو ملک از آن مژده امید فرجام
شگفته چون خار آلوده از جام شادی رفت از خود بی تامل چون مرغ بوستان از نکهت گل تازه
واسق از استماع این عبارت سراپا بشارت از هوش رفته و بعد از آنکه با خود آمده از جای
خود نمیخواست که برخیزد سکه دهشت آمده دامن او را در دست پیچیده گفت لولو که چون
در دست من این دامن افتاده نخواهد هرگز از دست من افتد و خواست که مانند پروانه بر دور
آن شمع جمع خوبان گردد سکه دهشت نیز از جای جسته دامن شاه واسق در دست پیچیده بسبب آنچه

از آصف ثاني در دل داشت گفت لولو كه من هم حسرت در دست دارم عجب كرتادم كه دارم

پس ما يكديگر عقد برادري و خواهري بسته بجاي خود نشسته اما چون شكروخت دانست كه شاه بوفق

از ملوك اولو الالقاء مسند نشين تخت خلافت حضرت سليمان و آصف ثاني از اولاد آصف ابن برخيا

وزير بزرگ زادگان بني اسرائيل است و هر دو تن را از روي حسب و نسب در روي زمين در آن عصر شبيه و نظير

نيست از سبب استحقاقي كه در اول از وصلت با ايشان واقع شده بود پشيمان و نادم شده زبان

در عذرخواهي ايشان گشود و لب براه معذرت بگشود پس فرموده تا پرستاران دختر تختي زرين ديگر

و مكلل بجواهر براي شاهزاده و آصف آورده بر مسند او مقدم نهادند و مبالغه نمود كه شاهزاده بر او مسند

قرار گرفته متمكن آيد و آصف نيز زبان شكرگذاري و عذرخواهي گشود و لولو گفت الغرض صحيح جوابي

فدايت صد چو آصف صد چو شاهي چو در ما كسوت خدمت معهود نخواهيم افسر و تاج زر اندود اگر آزاده وقارا

سهل داريم چو عذرا از جواب سبق آريم پس چون شكروخت چنان ديد كه او براي رعايت فرموده

بود موده تا تخت او را نيز از مجلس برداشتند بيرون بردند و دست شاه و آصف گرفته به تكليف تمام از آن

با آصف ثاني هر دو را بر خود مقدم نشانيدند و خود بزانوي ادب در آمده و در مكان اسفل قرار گرفت

و خاتم عذرا را از انگشت بيرون آورده و بوسيده در پيش شاه و آصف نهاد لولو گفت ملك كفتند هست عالم

بكن بر حال اين مسكين ترحم اگر چه نيست اين گستاخ كوني بجز با شرعي و بي آبروئي نبود اين جرم لكن از من باره

دهم

ما در

كه هستم مستمند بر لطف شاهان اميدوار مكر از لطف شاه مسرور شود و مانند سرو از آزاد از بند شكروخت

تبسم شده گفت شعر اي مبارك پي شهنشاهي كه وصل ميكنيد اختران آسمان از طلعت

نيك اختري منور و دولت شود چون سايه بال هماي برهمان قومي كه توظل حمايت گستري بكشايد

كه دل فارغ دارد و انديشه در اين باب بخاطر مبارك نياورد كه روزي وقت آن باشد كه همه كارها

بمراد خواطر دوست دهد شعر دلا چو غنچه شكايت زكار بسته مكن كه باد صبح نسيم گره گشا دارد دو اول

بي بر يكن و در اين ايام كه فصل نوروز و بهار و موسم نوشيدن باده خوشگوار است چند روزي

با هم بعيش و عشرت بسر بريم تا به بينم كه اوضاع روزگار چه رنگي بريش مي آرد شعر شب عشرت غنيمت دان

و داد خوشدلي بستان كه در عالم نميدانند كسي احوال فردا را اگر حق تعالي توفيق دهد وقتي ملك او هم را

خبردار خواهم نمود كه ساغر مرا او نوش كند و با شاه مقصود دست در آغوش در آرد لولو گفت شكر لب در

تبسم گفت آري شعر مباد اكه شگفتت دل گوك اجاري بهار رست قرار عهد شباب است بفصل گل بكار از لست

كنون با جام مي دمساز ميباش فرح را گوش بر آواز ميباش خيالي هيچ مقصد تا بود خام كه كار از

بجنگي آيد بانجام ترا خواهم كنم وقتي خبردار كه آيد بر شما رحمت نگاه يار هر ادر عشق اين گفت و بشنيد بيت

كه بلبل را پس از نوروز عيد است شفا بو اتفاق از استماع اين نويد سراپا تنه خوشدل شده بجاي خود

نشست و دل در كرم خداوندي بست و بزبان حال ميگفت بيت شكر كرامت كه همچو گل بتو بر تو است

سوسن نسیم بصد زبان خواهم گفت؛ پس شکردخت لغو نمود البساط باده طرب بگسترده باده یاقوتی در جام

زمردی بشاه واثق و آصف ثانی پیمودند و کنیزکان مطربه و مغنیهٔ خوش آواز که بالحان دلفریب پای عقل را از رکیب

بیرون بردندی باهنگ چنگ و رباب سرود میگفتند **لمؤلفه** ز دو پس و بر دو بر بستند؛ پی عشرت همی خوردن نشستند؛

شده با بوی خلخ شمع مجلس؛ خمار آلوده با دمش چو نرگس؛ گلاب افشان گلشن از شرمساری؛ کی نگاه فلش در بسته؛

چاکی چو نرگس تاج زرین بر سرش کج؛ نمی آراست گیتی از سرش کج؛ دلش از آب رنگ حسن واثق؛ نمودی

بر رخ شبنم چون شقایق؛ مکرر از عرق آصف کرده گلگون؛ چو غنچه در گلستان غرقه در خون؛ همی آمد ز شوق باده

حشم چمن را دو دهان آبی چو شبنم؛ ز شوق مطربان قمری آهنگ؛ بقد سرو سهی خم گشته چون چنگ؛

شد و آصف بدان شمع شب افروز؛ سرای عیش روشن کرده تا روز؛ بدین منوال گذرانیدند تا روز دمید

آزمایش نمودن شکردخت شاه واثق و آصف ثانی را در بازی نرد و شطرنج و امثالها فسون پرداز

نراد سخن بلند شد بیان کعبتین بر تخته افکند که روز دیگر که نراد این جا سبکون مهرهای ثوابت سیارگان را

از تخته سپهر بوقلمون برچید **لمؤلفه** سحر افکند مهر عالم افروز؛ دگر ره کعبتین بر تخته روز؛ بسنجه جهان مهر یکدست؛

بیکدم شش جهت را خانه بست؛ شاه واثق و آصف ثانی از وثاق که بجهت ایشان تعیین شده بود

بحضرت آنسرو باغ زندگانی آمده رسم تحیت بجا آوردند؛ شکردخت باستقبال او دوید از اوج کمال

قدم رنجه فرموده هر دو را مقدم بر خود نشانید و بعد از تکلفات و مهربانها دعذر خواهی بسیار روی شاه

واثق آورد و گفت اگر مصلحت باشد امروز را بشغل لعب نرد و شطرنج بشام رسانیم تا به بینیم که از

بازیگر فلک شطرنجی چه لعب روی میدهد **قطعه** تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهم راند؛ عرصهٔ شطرنج رندان را

مجال شاه نیست؛ و مقصود ملکه این بود که هر دو را در او فنون آزمایش کند واثق گفت فرمان ملکه راست

لیکن مدتیست که در این ششدر کعبتین طالع بنقش کم می آورد و از بدقماری لیل و نهار روزگار

لیلاج شعار از هیچ خانه گشادی بر آوردی بدست نمی آید و ما دو تن که مهرهٔ دولتیم خانها از دست

داده هنوز در نولتیم **مصرع** جز بدانکه کعبتین ما دگر نقشی نراد؛ مهره ام در ششدر غم ماند ای نراد هی؛

شکردخت در جواب گفت نزدیک شده که مهرهٔ طالع شما از ششدر غم بیرون رود و نقش حکم بکام شما شود

ای ملک غریب روزگار بد قمار بسیار است خانهٔ دل بر جای باید داشت و دست از نقش مراد و خلاص نیک

کاشت که نراد زمانه اگرچه گاهی مهرهٔ طالع والت میدهد لیکن بازنده صاحب فکران است که بنقش مراد

گشاده دولت لب نشاط بخنده آرد و نه در لت ماندن ششدر سرگرانی از دیده اندوه و بشکر باید

شعر مرنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم؛ که آیین جهانداری چنین است گاهی چنان باشد؛ شاهزاده

واثق از شنیدن این کلمات موعظت انگیز امیدوار شده با شکردخت شروع در بازی نرد نمود لیکن

شکردخت را در او فن مهره برد **لمؤلفه** هم از منصوبه بازی سخت آگاه؛ گرد در خانه گیری برده از ماه؛

در آن فن برده از فکر هنر دست؛ نهنده ای خرد را طاس در دست؛ چو شب از مهرهای ماه دهر

فلک را مهره افکندی بششدر ز شرم بازی او مهر سیاره بغلطیدی به پهلو کعبتین وار ز بیم او حریف
اوج عزت کشاده ماه دایم بود در ریب چنان برد از فلک دست او هنرمند که چندین مهره اش ششدر شده
افکنده چو زلف خویش او کلیچه کجباز نمی آید به شاه از راستی باز پس چون شاه وآمق آیینه بی تالق دید از فنون
فکر و اندیشه دوربینی لعبت او که رحینی ذخیره روزگار رسیده گشت در دم از آن بکار را آورده نقش دولت
در دست حکم او افتاد القصه دستی چند متوالی از آن نوباوه بوستان عزت معالی ببرد بازی
چینی از سر انصاف پیش شاهزاده آفرین گفت پس بساط آلات شطرنج پیش آوردند ماه رخ با شاه فرخ
بندقی چند در عرصه فرزین افکندند بفنون مکر و هنر راه راه آلات بر یکدیگر بستند لمؤلفه دگر ز عرصه
بندق راند ماه رخ با اسب و پیل کرده سوی شه رخ سپر آر لعبت بر روی راه آلات مکر از شاه رخ را
کرده مات ملک از فکر رای ارجمندی بلعبی کرد بادی راه بندی هنوز اشکال فرزینش کجا بود که شاه آن
ماه رخ را مات فرمود بیت گلرخ بلعب ستاره گر زان گشت از آنجا یکسواره فرود آمد ز اسب و زبخت
لاف ملک را آفرین خوان شد ز انصاف سگروخت با شاه وآمق و آصف ثانی امروز تا شب در
این لعبها بخرمی و شادی گذرانیدند و هر دو تن را در جمیع فنون ماهر و ذوفنون دیدند و شبانگاه
نیز بدستور معهود بباده و طرب و سرور بروز رسانیدند صفت چوگان بازی سگروخت شاه وآمق و آصف
والا اندیشه کن از مه چون گوی زچوگان بازی چرخ جفاجوی نگر چوگان چرخ بزرگین را گرفته در میان

کوی زمین را

کوی زمین را ترا در حکم اگر کوی زمین است ولی چوگان چرخ در کمین است مشو غافل که این چرخ
جفاجوی نگرید آنکه از دست برد گوی بکن کاری بچوگان ابهوی پیناک به رکوی رسید او های
افلاک اگر گوی از فلک بردی توانی براوج آسمان مرکب دوانی ور اینجا جهت دانی گوی برون
با مرحله ره طاعت بیرون توانی کرد ره طاعت سپاری قدم بر فرق وه اعلا گذاری روز دیگر که
این چرخ چوگانی گوی زرین آفتاب را در میدان سپهر افکند سگروخت با لعبتین چون چوگان
از خواب ناز بیدار شده شاه وآمق و آصف ثانی را طلبیده فرمود که اگر رای خواطر شما باشد
امروز با شما ساعتی در عرصه میدان بگردیم و شغل بازی چوگان یعنی از گوی زمین الجولان در
نوردیم لمؤلفه به بینم آنکه دارد عزم جولان بگو پیش آی که این گوی است و میدان شاه وآمق
چون امیین از آن ماه چوگان موی بشنید بمانند گوی سر در پیش افکنده مثل چوگان سر در طاعت
خم ساخته از سر طاعت و فرمان برداری مانند گوی زمین غلطید لمؤلفه هلال آسا ز مهرش شد قوی پشت
نهاد از حکم او بر دیده انگشت چو چوگان گشت ابرویش کشاده که ماه نو ز چوگانت نو زاده فلک چوگان
ابرویت نگردید که در میدان فکند این گوی خورشید بچوگان خطا بیتای بر روی سرم پامال
عشقت باد چون گوی چو وامق در جواب او چنین گفت بت فلخ هزارش آفرین گفت پس ملک
چین خطا بفرمود تا مرکبان رفعه در زیر زرینه زین در آوردند و از آنجمله مرکبی داشت سمند دو نده

هر دم کمیت فولاد رگ صاعقه کردار برق آثار باد رفتار که رخشندگی رخش نگاه در دل رخش رستم
برافراختی و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو رنگ گلگون روان ببختی لولو چو مرکب نوروزی
باد پای شیر سرعت صرصر باد صبا بانی شتر از چوگان زلف او سلکی یی بستم رکیش افتاد چون گوی هلالی
گشته ثانی را اضطرابش که میزد بوسه بر نعل رکابش و همچنین مرکب دیگر از اصطبل خاصه وی
برای آصف دوراندیش آوردند و زین بر نهادند که چشم ابلق ایام مرکز دایره خاک مثل او مرکبان
چالاک ندیده و فلک زین نداده هلالی او یکی همچو برقی و بادی وان دگر دیو امدی من زادی بودی
او یکی رهوار و چابکتر وان دگر هم ز آب باریکتر تیزی گوشش و نرمی کاکل خنجر بید و دسته سنبل
پس او و ماه اوج خوبی با او در شاه بزم محبوبی که سرو قامت شان رشک نهال طوبی بود
با فوجی از کنیزکان و خاصگان بر مرکبان رعنای زیبا سوار شده روی بمیدان نهادند لولو
بیاورند چوگانهای زیبا چو زلف دلبران ماه سیما بدست هر یکی چوگانی از زر هلالی که فخر شده گرد
خاور و عرصه میدان مرکبان بجولان در آوردند پس نخستی گوی شکر دخت روی آصف ثانی
و مانند زلف خود چوگان بسوی او دراز نمودی ثانی از او سرو باغ زندگانی گوی بسر دریغ
نداشته در خم چوگان زلف او در آمد و این مضمون در دل تکرار مینمود لولو بدل میگفت چوگان تو
ای ماه مبادا از سرم چون گوی کوتاه گرم بر سر زنی چوگان و تیغم نباشد گوی بسر هرگز دریغم

نخستین ۲

بو رایی کیمیا زی دو انم بنظم چو گو تا میتوانم القصه عاشق و معشوق با یکدیگر در ناز و نیاز
بر دو ناورده و رانده عاشق گاهی گوی دل در خم چوگان ابروی او میداد و معشوق بر کمند زلف شکون
صد عقده در کار او میبست و صد گره از دل او میکشاد لولو سمند هردو در ناورد جولان
که برابند زرین کوچک گاه آصف را عنان عقل از کف و پای شکیب از رکیب بیرون رفته
هوش و شعور او بر جایی نبود و او سمند شوخی و چالاکی می نمود مرکب ناز بهر طرف میتاخت
عاشق مفتون را بچوگان زلف شکون سر گردان همی ساخت تا نوبت که گوی از میدان
ثانی در ربود لولو چو ثانی یافت راز آن شرمساری بخود را انگار بنشنید خواری بخود
کرد هر که او ماه را دوراش ولی آخر ز میدان برد گو را آن ماه چنین از روی فراست و دور بینی دانست
که آصف ثانی را دل از سودای عشق او در اضطراب افتاده و در گوی باختن بی اختیار است و از
گوی بردن نیز از میدان معشوق منفعل و شرمسار از سر ناز دلداری ترک میداندازی او نموده چون
غنچه تبسم کنان و چون گل خنده زنان این بیت را مناسب حال او خواند شعر بلبلی کز ستم خار
تحمل نکند جای آن است که دیگر سخن از گل نکند آصف ثانی بدیهه در جواب گفت نه چنین است
جواب کار بلبل بچمن چیست بجز ناله عشق گل اگر زمزمه تکلیف به بلبل نکند شاه و آمیق گفت
و شنید ناز و نیاز شان آگاه شده و روی بشکر دخت آورده گفت شعر بلبل که بگل درد دگر

عیب شود ❊ سررشتهٔ اختیارش از دست شود این جوانیست و زیرزاده با او از دوات
و قلم باید گفت و از کتابت و رقم باید پرسید چوگان زدن و گوی بردن نداند و میداند آری
و چابکسواری نتواند بیت آنکه تعلیم از هنر داری نکار نبود زینه نیست نکاری ❊ اگر ملکه جهان را
دماغ یاری دهد و کمینه را در این فن آزماید اولی و انسب مینماید بیت اگر ز روی تو با لوحی آمیز
کف خویش نگاه کن تیر آمیز شکردخت گفت مصرع بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم ❊ بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم پس آصف ازین کنایات امیدآمیز بشارتی چند از اظهار عشق و محبت معشوق
شنیده بیکبارگی بوصل امیدوار گردید گل چیدن را آی تمام است بر یک گوشه میدان ایستاده
بنظاره افتاد و چابکسوار میدان جلادت در هنرمندی مشغول گشت شکردخت در تخت شاهی متمکن را
بجان سر خود سوگند داده که ملک باید که امروز رعایت حرمت بر یکسو نهاده در میدان آری و
چوگان زدن و چابکسواری مشاهده کند و دست از مدار بردارد تا بعین الیقین مشاهده شود
که هر یک درین فن چه ساخته اند و چه هنر دارند پس هر دو بعزم گوی زدن مرکب جهانید و
سعی در میان انداخته بکوشش در آمدند ناگاه عینی با کمال چابکی و چستی میخواست که
گوی را از میدان شاهزاده در رباید نتوانست لولو ❊ چو چوگان ابروان مهوشش
بو زنم گوی بردن گشت سرکشش ❊ بدان نزدیک شد آن سرو دلجوی ❊ که از شاه جهان بردن برد گوی

ص

ملک یک یک از محابا کرده میربود ❊ از میدانش سه نوبت گوی بربود ❊ آخر ملکه بعجز خود معترف شده و
میگفت بیت با مرغ هوا مرغ سرا اگر بپرد ❊ بیش از سر دیوار نخواهد بودن ❊ پس بدرون قصر
بازگشته شکار کردن شکردخت با شاه و آموق و آصف و مغرور شدن شکردخت
بکمانداری خود و پیدا شدن شیران و ترسیدن خیمه و کشتن وامق ثانی ظهیر ازاین
دیار پر شر و شور ❊ مرد سرگشته چون بهرام در گور ❊ بمیدان هوس گذر ریاد ای شکار جو نکمن مرغ
هوا را چو کلنگ قانع از پی آرزو فی ❊ در این بیشه نگاه کن منقار شوی ❊ فخور زین کرکس بر کرایت
هوش ❊ ز رو دریا زی ادخواب خرکوش ❊ چو آهو در کنام شیر تاجید ❊ فسون این پلنگ بر تاجید
در این نخجیر که بینی غزالان ❊ فتاده در پی آشفته حالان ❊ جدا این آهوان از ره ربندت
با فسونی کشند اندر کمندت بیت کن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن اینچنین گشت برقع گشای
که روز دیگر که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بغرش در آمد و غزالان شب
تمامی از بیم او در پردهٔ خفا متواری گشتند لولو ز عدل و رعالم گشت روشن ❊ شب ظلمت فرا برچید
دامن ❊ شکردخت سرمهٔ خواب از آن دو چشم غماز بگلاب شسته در بارگاه طراز نشست
و شاه و وامق و آصف را پیش طلبیده و بعد از احترام و اکرام تمام روی بوامق آورده گفت
ای برادر در این ایام که جهان از آرایش گلزار بهار رعود از باغ فردوس گشته و اطراف

زمین را بفرشهای رنگارنگ شقایق آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون
آراسته و بربسته نظم چمن از نسیم هوا مشکبار و سمن از لطافت چو رخسار یار و زباد سحر گل و این
کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز آب رود خانها در چشمه چون اعتقاد صوفیان
باصفا صافست و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی در چنین موسمی حیف باشد در
ایوان نشستن و دیده از تفرج دشت و صحرا بستن لاتنابه کی آفتاب چنان نگارنده کون
که سایه بگذرد بزیر سقف قرار اولی آنست که با اراده صید شکار ده روزه سوار شده روی
بدشت و هامون نهیم و از شنقار و باز بجری برکبکان دری شبیخون آریم لولؤ ملک را گفت ایام
بهار است هوای گلگشت و وقت شکار است همانند چند شاهین در جو اصل زجرغ بسته بارم چو اصل
بجرغ و باز چرغ کرده دمساز نشاهین هم هوائی باشدم باز جهان نیکو هوائی دارد امروز
زنو نور و ضیائی دارد امروز هوا در شقه بندی از سحاب است عروس مهر پنهان در حجاب است
مگر تا زنبکو که بر می نگارد تو گوئی لولوها بسته دارد بباید سوی هامون کرد پرواز فکندن
کبک را در چنگل باز شاه مواتق زمین خدمت ببوسید و گفت زندگانی ملک ابدی باد و نوبهار
شباب را آسیبی از صرصر خزان مرساد نظم یارب که همیشه شاد و خندان باشی سرمایه
عیش و رود خندان باشی زانگونه که خواهم شرف خواهد یارب که تو صد هزار چندان باشی بهر چه

حافظ

اشارت عالیه نافذ کرده و سینه خدمتکار و مطیع و فرمان بردار ایم شعر نعمت دان و فیروز در گلستان
که دایم در صرف گل وبر نباشد
که گل با هفته دیگر نباشد زمان خوش دلی دریاب دریاب که گل با هفته دیگر نباشد امروز با منون
ذخیره از ایام بهار شباب بر دارید که چون خزان شیب ازلی درآید دیگر مثل او بدست نیاید
نظم جوانی چون نسیم نو بهار است ولی بر رنگ بوی گل سوار است کرش دریابی برداشت
بوش که گر غافل شدی افسوس افسوس است اینک ملک جهان هر کجا که چون آفتاب عالمتاب میخرامد
ما چون سایه بر عقبش می آئیم و بر هر زمین که آستین میکشد و مانند دامن در پایش می افتیم نظم بادمن
کفن کشتم زیر پای خاک باد و مکن که دست زد امن بدارمت تا گریبان حیات بچنگ ایام
الاوات تفقد ده دست ارادت از دامن خدمت برنچیده ایم شعر من همچو خاک و خارم تو بیش نیست
وابر کلماه و لالهاد هم ارتربیت کی ملکه از استماع این سخنان رونق آفرین جوان شد لولؤ
شنید از وی چو شاه از وی صفت چو بهله بگرد دست خدمت که من او خسته مرغ نو نیازم
که لطف تو بدست آورده بازم اگر کوته کنم دست از تو زین پس چو بهله هر دو دستم باد بی حس
پس در دم زین بر مرکبان نهاده برگ راه چیچیه ساز و مهیا نمودند و با جماعه تمام و شوکتی مالا کلام
بر مرکبان آهو خرام صرصر تک کوه بنیاد برق زاد مرصع زین و زر صد لگام روی بنخچیرگاه دو کنام
آوردند و هم در لحظه از حرکات باز و نسور شبیخون بر سر وحوش و طیور افکندند و قلاده از سکان ابو شکار

دشمنا فها از شاهین بحری ماشه شکار درگرفته و آنچنان بهکامه دست داد که شکر طالع یاری آمد که طعمه شاهین
او بر بچه باز بهنی شود متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از رقبه جنس جسته بطلب روی
صید و حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای پیشا[illegible] آهویان سیاه چشم همه تن گشته بود سگ تیز چنگال
از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز
روی باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بر نغمهای خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده **لمؤلفه**
بیکره بر سر کبکان کهسار ❁ شبیخونها زدند از چرغ و شنقار ❁ زبیم چرغ و باز پیچ و آشفتگی [illegible] اندیشه
دردل کرده گرده ها زان لرزی گشت ❁ شکار اخیره بر خرگوش او دشت ❁ گروهی پیکان ناوک نهاده
بقصد وحشیان با ز و کت ده ❁ بصد زرین بیت جبین شد و سرکش ❁ ناوکهای مژگان نابیت [?] سرکش کوشتی
ملوکش از ناف آهو بخون آلوده کردی ❁ فداو چکان خون از دم شمشیر و مقی [?] ز آنچون بسرخ دامان چون
شقایق ❁ جوابرای سیه دان صوشش ❁ کمان در دست نانی در کشاکش ❁ کمنه انداز چو بان شکر خنده
شده بر کردن گوران رسن بند ❁ زبس با یکرسان کردیده سوراخ ❁ گوزنان ازکره بیرون شد از شاخ
ز نوک تیر خون افشان سیه گوش ❁ نهان گردیده در سوراخ چون موش ❁ پلنگ تیز صولت با دل کب
بتیر از تیغ کوه افتاد بر خاک ❁ در اثنای گردوار و صید و شکار ناگاه گوری بر خط دغالی آهو تمثال
از ملک کوشه نخچیرگاه بیرون آمد شکر وقت را چشم آهو وش بر او بر غزال وکشش افتاده ناوک چون خدنگ

مژگان

مژگان خود و از ترکش بیرون آورده بر کمان پیوست و سر در دنبال او گور نهاده و مرکب خوش خرام بی
آرام را در دنبال او در تاختن آورد و شاهواتی [?] و آصف هر دو بعزم تماشای گلگونداری با او چو بان [illegible]
عشوه انگیز مرکب بمتابعت شتافتند ناگاه کمان ابرو تیر از شست رها کرده چنان ناوکی بر پهلوی آن گور زد
که از دیگر پهلوی او جست **لمؤلفه** فلک گفتا خوش است القصه دشت ❁ جهان گفتا آفرین باد ابرو دست ❁
ملک زاده و آصف چون او طور کمانداری از آن سرو باغ وفاداری بدیدند هزار آفرین و تحسین از روی
جانسپاری به تقدیم رسانیدند شکر وقت را غروری در سر پیدا شده بیباری برکماندازی خود
ازرش نمود **لمؤلفه** هنوز از آن مکان نا رفته کامش ❁ که چرخ از برای انتقامش ❁ زیرا که ممکن نیست که کسی از
ساغر غرور جرعه نوشد بخمار بلایی و بجوی [?] فی ابتلا نگردد و هر که در این نهال لاف و گزاف نشاند عجب که
ثمره ندامتی و ملامتی برندارد **مثنوی** ملاف هر چه بینی ز زور بدن ❁ مشو ایمن از حمله گرکدن ❁ بسر پنجه اینست [illegible]
که آهنگرانند آهن گداز ❁ ازینی فلک گرد آزما ورنیان مردم ربا از این دشت نهالیب [?] از آمده **لمؤلفه**
جهان پرواین گردنده افلاک ❁ بسی دیدند چون جمشید و ضحاک ❁ زمین در زیر چرخ این غم اشام ❁
شده گور بسی پرویز و بهرام ❁ به جا نشسته یابی غباری ❁ بود آن استخوان شهریاری ❁ تو ترس خود بتانی [?]
از قید نخجیر ❁ که طاقت نیست با نعره شیر ❁ اگر با باده گاوان کرده کار ❁ ز خوار ز جنگ گاو زعفران دار [?]
چه صلا فی نیز و با دلیران ❁ که اگر منیتی از جنگ شیران ❁ نداری چون تهمتن زور و یال [illegible]

۲ نیست

چکرد افسون این زال لیکن گروهی را می بینم که صم بکم عمی فهم لا یبصرون لازم ذات ایشانست

این معنی خبری ندارند لمؤلفه مشو خود بین اگر رستم نژادی * که رستم دارد اندر پی شغادی * و زرکی

در باب انتقام و مکافات گفته است شعر بر نقش پای مور بآهستگی خرام * با رنج پیل مکافات در پی است

ناگاه دو شیر زه شیر خونخوار دلیر از کمینگاه او بنخچیرگاه بیرون جستند که آنچنان جانور مهیب بود که از

هیبت او شیران شرزه کام کام در کنام بیارستندی نهاد و از شکوهش سباع و وحوش آرام

هیچ اندیشه بر خاطر خود نتوانستندی که دراسید لمؤلفه چو بر خارا زدی از خشم چنگال * فکندی شیر چرخ از بیم

دنبال * بد آنجائی که او یکدم نشستی * که از خلق تا سالی ره نبستی * همین آمد خروشان و ستیزان * هزبر چرخ

از نهیبش گریزان * به نیش ناخنان زهرآب داده * بدندان تیغ الماس داده * یکی دیگر چنان

شیر ار در صفی که اسد در بیشه آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور فلک در مرغزار سپهر از

نهیب غریوش و سرپنجه او دم بیارستی زد ۲ لمؤلفه غضنفر بهیبت دو ملفت کوه پرکین * دهان را باز کرده اژدها وش

بیکدیگر گشته در چنگ و چنگال * دگر بیستون سرتاپا بچنگال * ز دیده برق زن در صیحه چون میغ * ز دندانها

برزمین دنباله چون تیغ * بت چین گشت ترسان زان علامت * قیامت شد ز دوران آن سرو قامت *

بگفت از صید که وقت گریز است * کجا با این بلاها پای ستیز است * شکر دخت هنوز مست شراب غرور بود

کر از دیدن او شیران در خمار خوف و وحشت افتاد و بی اختیار ترسان و بی حضور گشت پس از روی تو

۲
به نه شیر آن

و آصف آورده گفت از این سفاک * بیباک حذر اولیست و از آن شیران غضبناک فرار اولیتر

دلم سخت در اضطراب آمده فکری کنید که زود تر بگریزیم زیرا که از ایشان بتاب مقاومت با این شیران

نیارد و بزرگان گفته اند شعر مرکجا خط مشکل سنی * چه کنی پا برون خط باشی * شاهزاده و آصف هیچکدام

با او در این مصلحت موافقت نکرده گفتند شعر همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو

اعتبار تو * بدانکه تا در اوج ظفر و مراد ترقی توان نمود در حضیض هزیمت و خفت تنزل و لکام زدن

نهایت دون همتی و پست فطرتی است و تا در چمن سرافرازی عزت گل عزت توان چید قدم در

خارستان ذلت نهادن عین فاحش است بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش * از چه دارد

دارم بر خاک مذلت جای خویش لمؤلفه سگ کفش دارا به از رخ پاک * نگردد چو شیر دران حال چالاک *

و زان پس نعره زد و رعد مانند * که کوه از هیبت او شد پراکند * شبانی گفت و آن وقت دولیست

گریز از چنگ شیران رنگ زرد لیست * شاه موافق این گفت در کباب رضای انگیخت و سر راه بر یکی

از آن شیران گرفت و شمشیری داشت که در مین روز با شکر دخت با بخشیده بود و بگوهر کاشته و لالی

قیمتی آراسته گفتی که صحیفه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته و یا صحن سپهر را بدرهای کواکب

تزئین کرده بیت چون برگ گندناست بسبزی ولی شود * در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان از

غلاف کشیده بی محابا بجانب آن شیر شرزه رفت و تیغ تا کمرگاه او رسید لمؤلفه سگ تیغ چنان

روبرو مانش کو آمده آق شکاف اندر میانش واز جانب دیگر آصف ثانی کمانی چون هلال ابروی خیال
مهوشی درو دست و تیری چون خدنگ مژگان محبوبان خونریز دلستان از ترکش برکشیده پیوسته
لمؤلفه کمانی همچو ابروی بتان داشت • که گفتی ماه نو زو روی تابان داشت • زهش را یا کن زمرشته
هلالی بود در دست فرشته • پس چون ماه در خانهٔ خویش رفته چنان تیری بر حلق ادا سه عقرب دم زد
که بر جگرگاه او پران گشت لمؤلفه و از ان شاهی فرود پس عیانی • بعقده او امید در خانه و خوش جان روشنائی
او تیر که چون ستم اجل گردش گلوگیر • دو شه آدمی چون و دلیری • بیک تیر رخان کرد تدبیری شکر دخت
مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا لب نازک بتبسم گشاید در چمن فرح و انبساط شکفت
و خندان گردید لمؤلفه ز شادی ماه چون برداشت فریاد • که از حق بر شما صد آفرین باد • شما را تا ابد پاینده بادیم
که هستید ازلی چون رستم و سام القصه که هفته هم او در شکار و لهو و لعب و هر شب در خرگاه زرین
ننوشیدن باده ناب و عیش و طرب مشغول بودند و بعد از یکهفته بباغ دلکشا مراجعت نمودند لمؤلفه بدیدن
گل و ریحان که شکفته در گشت • شکار افکن همین بودند در دشت • پس از یکهفته شاد و آن زنان ره دور
بباغ دلکشا رفتند مسرور صحبت داشتن شکر دخت با شاه وامق و آصف ثانی در مهتاب برقت
شدن و ناله نمودن در عشق شکر دخت شبانگاه که آینه گیتی نمای قرص ماه خرگاهی از چهره ایام زنگ ظلمت
و سیاهی زدوده جهان مانند یونس از بطن ماهی نموده و قرص قمر فلک اخضر از مهتاب نیز تنگ چون

بحسن جهان

حسن جهان فرنگ سر قندیل کاسه شیر افروخت و ساحت زمین را طبق زر مهتاب مانند سپیده و شکر دخت
لمؤلفه • تو گفتی قرص ماه مهر تنویر • سر قندیل افکنده و کاسه شیر • شکر دخت از شکارگاه بازگشته در ایوان
شاهی مانند ماه خرگاهی بر مسند زرتاب در برابر مهتاب افکنده و بنشست و غذا چون ماه چهارده گروه خجت (?)
دلکشان دلهای عاشق را به پرتو حسن ماهتاب بنیک جلوه میخجت ماه چهارده بر بام فلک از شرم روی خیالش
او سرگشته میبود و در مقابله خورشید رخساران مثل ماه تنگ بخشش بود و شاه وامق و آصف ثانی هر دو درحیرت
آمده در برابر او حور پری پیکر را نوی ادب نشسته و از اجتماع او سعد اعظم در مقابله و مقارنه او نه کوکب
معظم نظر تثلیث هم میبود بانوی چین و ختا امر نمود تا بساط نشاط بادهٔ ناب گسترد و بدیگر کنیزان
مغنیه آهنگ چنگ و رباب ساز کردند لمؤلفه ز ساقی نور از بزم و صفا داد • ز مطرب عندلیبان را
نوا داد • دگر چیدند مینا های گلگون • چو ماهی از حباب اشک مجنون • پس شکر دخت پیاله پر کرده
بدست خود بنا بشاه وامق و آصف داده گفت حبیب پیاله گرو میندیش از حرارت می که حرارت
طبایع تغیر میکند و عتاب • بر او کسی که ننوشد پیاله صاحب • بجرم تو که چه تا غیر میکند و عتاب چون دو جند
از باده لعل گردش در آمد شکر دخت مست از می سرشار از شراب گردیده که شهر جاری غنچه رو از نیاز
آغاز نهاد و آصف ثانی بیقرار شده از حیرت و شرم عشق سر در پیش افکنده و متصل از زیر چشم نگاه بیش
بر رخسار دلارای یار میبود و در صحیفه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و شکفت حرام (?)

ز ساقی بزم را نور و صفا داد

خواهم لب بگو سیم و سیم تم نرسید و در لحظه که نظر میکرد صورتی میدید که نقاش فطرت بر پیشانی او در لوح وجه چنان
نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنائی و دلفریبی او در جریده خیال آنچنان بخلی ندیده زلف
دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب خوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده
و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد و جاه فروشی بر داده **لولوء** زخش عشاق را شمع
شبستان ⁂ لبش نقل شراب می پرستان ⁂ قدش نخلت بلند راست بنیان ⁂ خم زلفش حریف بت شکنان
شکر از شهد لبش رفته و رنگ ⁂ عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ ⁂ در این اثنا شکر دهنت قدحی پر از
شراب لب بر دست گرفته و چشمهای شهلا در خمار افکنده از گوشه چشم در ماهتاب میگریست آصف چون
چنان دید بیخود آنه بدین بیت عاشقانه بر دهنت و گفت **بیت حسب حال** اینک آفتابم چون مه قدح
بدست ⁂ چشمش زبیر ماهتاب آهوی شیر مست است ⁂ چون دل شد از کف تو ایمن بشو که شیشه ⁂ از کوره
چون بر آید آماده شکست است ⁂ شکر دهنت شیوه نیاز آزار و آلسته چنان تبسم نازی کرد که من نبود کرد
از آن پر شکر شد **ع** بزن نکخنده و دامن چشم پر شکر کان ⁂ آصف نیز عنان اختیار از کف داده
در برابر گوشه چشم جادو چنان کرشمه کرد که هزار شور در عالم افکند شکر دهنت آهسته در زیر لب بگفت
شعر دل البته بالای کجی نرگس قبا نشد ⁂ باز این زنجار دل سنگم چه بلا شد ⁂ لیکن بیت چنین در عوض چنان
گردش چشمی که کارش کرد که قرارش برد **بیت** اینکه دل و تنکهای تن زیجوت بپرسید گردش چشمی که چوب

قیامت دیر شد ⁂ آصف ثانی از گردش چشم آن غزال بهارستان دلستانی از کار رفته بیقرار ولی
آرام گردیده بناله زار در آمده و در دل می گفت ای آنکه کرشمه جمالت عروسان بهشت را جلوه گری
آموخته و از تاب عذارت آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوخته چشم مستت تیر غمزه هدف سینه را
چون سینه هدف رخنه رخنه ساخته دل جان بخشت لشکر تنگ شکر را طاقت بخشیده **بیت**
عزمتم با تو چنان هست که گر دست دهد ⁂ نگذارم که در آئی بخیال دگران ⁂ وگاهی از نومیدی خیال امعنی از دل
میکرد امیدوار می گفت ای دل طمع خام محالی و خیال بیهوده میزنی عجب که این نو باوه گلشن هی سر به بلوائی
تو فرو آورد و این طاوس باغ سلطنت در کلبه گدائی تو فرود آید **ع** تو که باشی که در آئی بشماری
پس چون این خیال در خاطر آورد از روی نا امیدی بخواندن این غزل آب از دیده روان گفت
هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم ⁂ جائی رسیده که من آنجا نمیرسم ⁂ خوارم که دورم از شرف پای بوس تو
گردم که سالها بته پا نمیرسم ⁂ صد نخل آرزو در دلم سر زند ولی ⁂ هرگز بخنبهای تمنا نمیرسم ⁂ بهر تو داغ دارم
مرهم نمیدهی ⁂ درد تو دارم و بعد او انمیرسم ⁂ و من میدانم که راهی بعبث می پویم و سخن بیجا میگویم
شعر خیال حوصله بحر می پزم هیهات ⁂ چهاست در سر این قطره محال اندیش ⁂ آنجا که آنست مراد چه
این کف روغن خاک را بانکهت گل و نافه مشک تا تا رچه مرتبه است ذره را در برابر آفتاب چه مقدار
آید امید که دل از عشق او پریشان است و دست آرزو بکمند زلفش نمیرسد و افسوس که سینه از جا

نهفت هست وا از گلستان جمالش گل مرادی میشگفد بیت من بنده اوروی که دیدن نمیگذارند ابرو و
زلفی که کشیدن نمیگذارند و گاهی از خورسندی عشق امید در رشته اینخیال در دل میگذرانید نظم زهی سعادت
اگر شبی آنماه بکلبهٔ من بیچاره نمان فرود آید القصه آنشب به بخیال گاه باده گلگون نوش میکرد و گاه بر قول
چنگ گوش میداشت لمؤلفه جوانی را بر خرامه نمیگذاشتی ز شوق او بدل میگفت الکاش که بخشم اورا
ختم برآیمی بودی روانم زیر پایت سایه میبودی بدیواری که آن دوری تکیه کامی برآنجا کاش میبودم چو کاهی
ز سرودت سرو بر رفتار مانده ز لعلت غنچه بی گفتار مانده ز قدت سرو از رفتار بیست ز لعلت غنچه را
گفتار بیست که گفتی سرو از سیر و روانست که گفتی غنچه را فری از دهانست چو خوش بودی که در آئیمی تو
رسیدی دست من در دامن تو اگر او در دست من می بود بودیست رها از همکنشتی این دو بیت معاذ الله
چو در وصلت چنینم خود چه خواهم بود اگر شبها شبنم دمی چون در نقاب خواب آئی چه سازم نی تو شبهای جدائی
پس چون نیمهٔ از شب گذشت با بوئی چنین راستی زیاد نمود شاه اولیق زمین خدمت ببوسید و
با آصف ثانی به وثاق خوابگاه خود مراجعت نمودند آصف از خواب از سر رفته بود بدین ابیات ترنم
گشت شعر چو سیل خون رود از دیده های پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من پس از
درازی شب در اضطراب آمده خطاب بشب میگفت لمؤلفه توای شب گر نه روز رستخیزی
چرا آخر سحر بر نخیزی دلم را چند بر آن داری الصبح دمی زن آخر ای جان داری الصبح تمام شب

این خیال دور از اقبال بسر نموده اصلا نخفت روشن شدن صبح و اظهار نمودن آصف ثانی
از عشق شکروخت شاه اولیق و سوال و جواب اولیق و آصف ثانی با یکدیگر تا وقتی که عارض
صبح از شکن زلف تابدار شب بخندیدن آغاز نهاد و شمعهای کافور صبح بعوض غالیهای عنبر
تر شب بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت داغ زمین از رقعه آفتاب بمرهم سودا
در آمد ز خواب چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت ز رخسار جمال شکروخت روز جهان افروز
برداشت و اولیق شاه سیارگان بالای تخت مینا فام سپهر برآمده آوازه عدل بهشتی بخش
بمسامع عالمیان رسانید لمؤلفه چو از روزنهای سپیده صبح تمام بیکدم ظلمت شب برافتاد و از بام آصف ثانی
بخدمت شاه اولیق رفته بر او سلام کرده گفت شعر شها ملک دوبین در پناه تو باد چراغ خرد شمع
راه تو باد از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را شوی دستگیر چو میدانی که عشق اختیار
کسی نیست در زمام محبت بدست کسی نه بیت عشق از تکلیف بدل باز نمی گذارد و سیلاب نپرسد که ره
خانه کدام است مرا واقعه افتاده و حادثه دست بهم داده که هر چند اندیشه میکنم چاره او نمیدانم و
تدارک او نمی توانم شعر مرا خاریست در دل که آن سوزن برنمی آید دلم خون گشت ازین خار از دل من
برنمی آید بدانکه روز رنجه که بدبختان آمده ام تا حال سودای عشق این نازنین در سویدای خاطرم جا گرفته
دعوای محبت او دامان عقلم را برانداخته نه روی زیستن و گفتن و نه یارای نهفتن مطلع

ص

زلفیست که پیدا نمیتوانم کرد؛ حکایتی است که پنهان نمیتوانم داشت؛ اگرچه سابقا نیز بر همگنان ظاهر است که

تماشای کرشمهٔ حسن او در خواب هم نموده اند و نشانی از می عشق او در عالم رؤیا هم پیموده اند **شعر** ماجرای منی و

سودای می و می امروزی نیست؛ دیرگاهیست که زین جام عقیقی مستم؛ و حال با تو مشورت میکنم که گفته اند المستشار

موتمن اکنون چاره کار مرا چون می بینی و راه این بیابان پر خوف و خطر را بپای فکر چگونه می پیمائی؛ که مرا طاقت

بیش ازین نمانده و نزدیک است که هلاک شوم **شعر** یار را گر سر پرسیدن بیمار خوش است؛ گو بیا خوش که همین یک نفس

می آید؛ شاه دهق اگرچه میدانست که درین دو سه روز میانه شکر و حنت و آصف سکر آبی هست و آثار

آن از ناصیه شکر و حنت نیز معلوم نموده بود که گویا ملکه نیز روی دلی با آصف دارد زیرا که گاه گاهی نگاهی از

زیر چشم بدان میکند و دزدیده گاهی آهی بر می آورد **شعر** آنرا که نشان عشق یار است؛ در ناصیه وی آشکار است

غند آن روی با آصف آورده گفت بیتابی مکن که هنوز راه عشق دراز است و ناله بیجا ساز مکن که بسیار

در افغان باز است **لمولفه** بگفت ای بیسواد مکتب عشق؛ توئی در این دبستان طفل کم مشق؛ مکن بیتابی و

بیجا مزن بانگ؛ نپیموده هنوز این راه یک دانگ؛ بدرج خود کمیا این ره دراز؛ چو در بازوی طاقت

اندک زور؛ هنوزت آمده در سر هوائی؛ هنوز ای بوالهوس بنگر کجائی؛ چه خوش گفت آن فاضل هند سخندان

بخر بنشین و ابکنا بنجبیان؛ تو که پروانه شمع وصالی و بلبل بوستان اتصالی این شکوه داری [illegible]

هم در حال زار این مسکین کن که سالهاست که ترک خانمان و مال و جاه داده چون بلبل خزان دیده هجران

ص

کشیده دل از آشیان برگرفته **لمولفه** تامل کن بکار بیچاره را؛ ز شهر و ملک خود آواره را؛ سری بنهاده

اندر کف بلاجوئی؛ بچوگان بلا افتاده چون گوئی؛ و بفریاد بیچاره رس که ترک تاج و تخت پادشاهی نموده

و در لباس فقر و آمده سالهاست که پای سلامت بر سنگ ملامت زده و در چندین ورطه هلاک

افتاده آیا خبری داری که چسان میگذرانم و مهر خاموشی بر لب زده هرگز شکوه نمی کنم **شعر** آسوده دلا

حال دل زار چه دانی؛ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی؛ ای فاخته بر دوش گلستان برسر سروی؛ درد دل

مرغان گرفتار چه دانی؛ اکنون مصلحت در آن می بینم که این مرا بنهاده کتمان نموده دست طلب از آستین ادب

کشی تا بینم که سرانجام کار بکجا می کشد و زنهار زنهار ازین سخنان بی اوانه درگذر که بیم خطر عظیم است مبادا

گوش اهل غرض برسد و مفسده انجامد **بیت** راز نگشائی بهر کس که درین بزم ما گشت؛ سیر کردیم لب بی محرم

نبود؛ زیرا سخنی که در دهان دیری که از کمان جست نه بدست آید و نه این نشست و در اخبار آمده که هر چه

بزبان آید بزبان آید **لمولفه** سخن تا نگفتی توانیش گفت؛ ولی گفته را باز نتوان نهفت؛ و حالا گوش و [illegible]

و منزل بی افقی داریم و من از آن میترسم که اگر این سخن اظهار شود و گوشه و توشه هر دو از دست بارود

و آنوقت پشیمانی سود ندهد **لمولفه** زنام دل بکف پرده کرت باید؛ که گوی وصل بچوگان برآید؛ مباد

تو سر غفلت بعرصه تعجیل؛ که آخر افکندت بر زمین برسوائی؛ آصف شانی بجرات و کشف ابلیک [illegible]

که مجنون عشق را نصیحت سودی ندارد و درد محبت درمان نمیخواهد **بیت** درد سرم علاج مکن

بیش ازین طبیب در دولت درد عشق که درمان پذیر نیست اگر توانی که اظهاری بدان کنی و مژده

باین مهجور بیانی شاید والا دل ازمن برگیر که امید جانی بزمن نخواهی یافت شعر نقد روان پیش تو نگم

جانی که هست در سر کار تو می کنم و اینکه میفرمائی که من همه شب در بزم وصالم و همه روز در مجلس اتصال و بیدلی

که آتش وصال بیش تر از اخگر هجران میسوزد و اشتیاق ما فی العین ما فی الخبر مطرع تفاوتیست که از آفتاب

تا به سها چنانکه درین معنی گفته اند ایات و آن مصر ولایت ذو النون او با پر حقیقت شیخ ان گفت در کعبه مجاور

بودم در حرم حاضر و ناظر بودم تا که آشفته جوانی دیدم چه جوان سوخته جانی دیدم لاغر و زرد شده همچو هلال

کردم از وی ز ره مهر سؤال که مگر عاشقی ای خسته هراز که بدینسان شده لاغر و زرد گفت آری بسرم نو گیست

کش چو من خسته و رنجور بسیست گفتمش یار تو دورست که نیست یا چو شب روزت ازان تاریکیست گفت در خانه اویم

همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر گفتمش یکدل و یکروست بتو یا ستمکار و جفا جوست بتو گفت هستیم بهم شام و سحر

بهم آمیخته چون شیر و شکر گفتمش یار تو انیس تو است با تو همواره بود هم خانه لاغر و زرد شده بهر چه سر بسر در

شده بهر چه گفت دور رو که عجب بیخبری بگزین گونه سخن درگذری محنت قرب بعید از دولت جگر از محنت

قربم خونست هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال شاه و آهو ورجواب گفت بلی صحبت

ولیکن ترسم مزاج ملکه از اظهار این معنی متغیر گردد و حمل بر کفران نعمت کند و نواخت مبارکش خطور کند که من این دو

قلندر بینوا را از خاک مذلت برداشتم و بر مسند عزت نشاندم و المال و حصول الحال امانی بر سند آرد که کفران

نعمت می ورزند و آینه زیاده طلبی دارند و با من دعوی وصلت می کنند چنانکه گفته اند بیت چو طلبی یافت از تو کم

فرصت دم از خویشی زند در کار و صلت دگفته ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی در شان ما طهور

اسد و بدین صفت مذموم موصوف کرده یم که گفته اند شعر کسی را که کیتی ز جاه قبول برارد رساند براوج قبول

عجب گر زند دعوی شاهی کند همه کار خود را تباهی کند آصف گفت ایمکه مرا کفران نعمت و دعوی زیاده طلبی سوب

مکن و ملامت منما که مرا خود دلی از عشق ریش است تو دیگر نیش بر ریش میزنی بیت ملامت با دل صد پاره

عاشق چنان ماند که باشد زخم شمشیر و بدو زدنش بسوزن هم و اینکه میفرمائی که مبادا مزاج ملکه ازین سخن

گران آید من تو آنچه معلوم نموده ام که ملکه را نظری با من هست مگر حکمت آن کنایه که روز چوگان بازی با من گفت

بلبلی گر ز نیش خار تحمل نکند جای آنست که دیگر سخن از گل نکند تحاولطف نمانده و اینکه گفت که طرد آرم لیکن بوان

عزه نتوان شد که اگر خوبان و معشوقان این نوع سخنان بجهة آزمایش گویند و خواهند که هم نشینان هیچ درا

در هر باب بمحک امتحان زنند خصوص اینچنین معشوق پرکاری که در هر کمال و هنری یکسر آمد روزگار است و این

ایام دیدی که مرا و ترا چند آنی در نرد و شطرنج و سواری و کمانداری و چوگان بازی و شعر و خط

و موسیقی و انواع فنون آزمایش نمود شاید در گفتن اوکنایات نیز آزمایش بکرد داشته لیکن تو حالا

هر کن تا من مزاج ملکه را یک ره دیگر بمحک امتحان آزمایش کنم و معلوم نمایم که او با ما چه در دل دارد آنوقت

بمقتضای او پای آرم زیرا که حرکت نسنجیده کردن جهل است آصف در جواب گفت که بنده کار از حمیت

که از فرمان ولی‌نعمت خود در نگذرند و رای ملوک با خلاف نکنند **بیت** مرا همیکه ارشاد میکنی ساقی بخلاف

رای تو کردن طریق یاری نیست **ش** اگر تراج آنرا موافق ایلی باده چه خواهی گفت وامق گفت اول سخنان

از هر جا در میان آرم و آخر سخن را به سر حد مطلوب کشم **نظم** نکته دارم نهانی با دهان او ولی **ش** وقت تنگ است و

نمی یابم مجال فرصتی **ش** آصف گفت ای ملک حالا وقت است که هنوز از خلوت بیرون نیامده بارها اشتها

اظهار نموده که شاه صبح دیرتر نزد من آمید صواب در آن می‌بینم که ملک قدم مبارک رنجه فرماید و در خلوتخانه

ملک در آید و به نحوی که خاطر مبارک خطور نماید این سخنان بگوش او باید رسانید که در آرایش ازین باب مضرت

حافظ صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار **ش** وزان بعاشق بیدل خبر دریغ مدار **ش** شاه جگاه بخندید و فرمود که معلوم

شد که تو در این باب بیت نشده و بمبالغه تمام آمده می‌کشانی و سخن را با طناب میرسانی من اکنون بگت

سکین دل تو میروم لیکن این سخن را صریح بدان نتوانم گفت زیرا که شرم از میان برخیزد و اظهار فرد کنایه سخن را

اظهار باید کرد تا به بینم که چه اثر میکند **مولفه** لبی ورنه محبت عشق است دشوار **ش** که با یاری کنی از عشق اظهار باید

داشت دست از دامن شرم **ش** رساند این نکته را در گوش او **ش** شاهزاده این بگفت و بسوی شکردخت

شهاروان شد و آصف همانجا منتظر آمدن شاه وامق بنشست اما دلش از اضطراب مضطرب **آمدن شاه**

وامق بخلوتخانه شکردخت و سوال نمودن و جواب مسایل عشق را در رمز و کنایه و اظهار نمودن راز

و آشفته درشدن وامق و گفتن آصف مولفه خوشا قانون معشوق وفا کیش **ش** که خواهد رمز عشق از عاشق خویش

پس چون شاه وامق به درون خلوتخانه شکردخت در آمد و مراسم خدمتکاری بجای آورده بنشست

بینی با او کرمی نمود و از روی فراست و خود ده بینی دانست که صفا وی نیامده لیکن شکسته وامق را

بطلبی است دو دل آنکه رخسار شکردخت انجا مانند گلنار برافروخت و چون شاهزاده بنشست شکردخت

گفت حضرت آصف امکر و همی نیست که با شما نیامده سبب نیامدن او چیست مانع چه باده وامق گفت آصف را

وسوسه عشقانی در خواب نمیگذارد و از سبب بیداری شب اندک اندک بر هم خورد و کمی داشت که وقت گوشت آمد

و او شوخ ادا فهم ادراک انعنی نموده خود را به راه دور انداخت و تبسم کنان گفت اینچنین که چشم او بیدار است

دل او بیدار می‌بود **مولفه** دل چه در خواب فیض از دیده بیدار نیست **ش** دیده بیدار بر کس آنکه از اسرار نیست **ش**

شاه وامق گفت چشم دوزن دولت تا دل بخواب بر دو دیده بسم نیاید **بیت** کسی که بر در خواب شبستان نزد **ش**

در دولت بیدار را بجواب گفت **ش** شکردخت گفت اصل بیداری شب از جهت و سبب خواب غفلت گشت نماید

و نمود در خواب کاهلیست که از کثرت ثقل متصاعد میگردد و حواس ظاهری و باطنی را بکلیل عجز دانست که تنظیر

بیحس میسازد و این مخصوص عالم صباست و روح را ازین ثقل اثری نیست مگر آنچه در خواب بیند که او مخصوص

بروح است و حیوان از آن خبری ندارد و مردمان تن پرور بدین صفت معتادند و اگر بدین سبب آنانکه

که روز کار بغفلت میگذرانند و خوردن و خفتن شغلی ندارند و گاهی که چشم ایشان هم بیدار باشد اما

دل ایشان در خواب غفلت است **بیت** آنچه تو بینی نه همی مردمند **ش** بیشترین گاو خر بیدمند **ش** وسوسه از حرص اکل و شرب

و یافتن لذات طالب شره و شهوت شد و از فیض عالم اسرار اثری و خبری ندارد حاصل سیه شد پس که عالم از
چراغ مرده دلها شمعی بیند پیش پای خود را شمع محفلها و سبب بیداری از خفتن بدانند که نقل از بدل تحلیل
ندارد و قوای حواس ایشان به حد اعتدال است و اکثر باعث انحلال تمنا ایست که از اهل عشق میگویند و ملیت که تخصص
روح را بسبب امتزاج بدن بو آوی چیست نیکو و شکل و صورت خوب اندازد و علامت او صفرت لون و حرب ساید
و کثرت سکر و بیخوابی بود و آنکس دایم الاوقات نفس سرد کشد لمولفه وحشی همین میل است در عالم همین میل جنسیت جنسیت
خیل خیل شده همین میل آمد و با کاه پیوست که کهکم خویش را با کهربا بست شعر آثار عشق عالم کون و فساد پیداست
وصفات و دلایل او بعید و شمار است فیه از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند
پس چون طالب را حال بدینحال شد حیران تا فیض در می یابد که دایم دل او شیدا است حاصل دل شیدا
در این منزل توجه کن که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها اکنون صفت عاشق هنست که شمه از آن
عرض نمودیم که در ارادت مرید است که من محفی ارده و در این ورطه افتاده ایم و در این میخانه شربها پیموده اند
و این مسایل را کسی از ما بهتر نداند و عبث نیست که ترک تاج و تخت و مملکت و سروری نموده و در لباس
فقر و کسوت قلندری در آمده ایم بیت مائیم قلندران معنی در کنیه زر کار و دنیی قانع شده با کهن پلاسی
بجنیده چه دیگران اسیسی لیکن قاعده معشوق و ذات ایشان را ملکه بهتر دانند و امید دارم که حل آن
مسایل را از حرفی سمیع ما رسانند بیت کام من تلخ است که یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام و دلم شیرین

تا مطلب اصلی از زاید ایم و شبهه از دل ما زایل شود شعر بگشا لب پسته خندان و شکر ریزی کن خلق را از
دهن خویش میندار بگشا رخ شکر و خجلت ارخیار اوو خجلت و شمع دلش از فانوس سینه در حسرت چراغ آبی
وامق سوخت ناچار متبسم شده گفت آنچه میپرسی جواب او یک یک بشنوی وامق چون دید که سخنان
مرا دو شناس از غایت حیا در دل عذرا گران می آید تغییر عبارت داده بکنایه و رمز در آمد و ازین نوع
سوالها میکرد و جوابها میشنید لمولفه ملک گفتش علاج عندلیبان شعر شود آیا به دارو طبیبان بیت چنین
در جوابم گفت ای بی خبر شعر گلی هرگز ندیده است بیمار شعر کجا او چاره در دست طبیب است شعر دوای بلبلان جز
سنگ سیب است شعر چو بیند خار خار با شکیبی چمن کی میکند از اطبی شعر ملک گفتا کز گل چیست مقصود که دایم بلبلان را
جز فرمود شعر بت چنین گفت معشوقان چنین اند همیشه طالب صوت حزین اند شعر چو عاشق در هوای عشق نالد
بسی معشوق از آن بر خویش بالد شعر بگفت این از مروت سخت دور است شعر بگفتا حسن را نازی ضرور است شعر بگفت
انهار محض شکستابیست شعر و آمیخته با مهربانیست شعر بگفت از آنکه بیند حیف شانی شعر محبت دارد اوش در نهانی
تو ترا بسته کی بگذار از دست که آنهم در پی آزادیش تهمت شعر بسوخت بعد از آن با شاه وامق گفت ترا و
سخنان نزدیک بمن میگوئی و چرا از من باز نمای دلتنگ گفت امروز این گستاخیها از سبب جرئت عشق است
که عنان عقل و زمام اختیار از دست بیرون رفته بیت پیش ازین در کار خود گر اختیار رداری چون رشته ام
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت شعر مستی نه محبت از مستی خمر افزون است شعر و آنچه مخمور کند و آن عاشق گوید

پرسند که این چیست و آن چون است عرفی گفته که از کعبه گذشتن نه ز هوش است گفتیم که ما مردم مستیم
گذشتیم شکر دخت گفت مست عاشق را النفی خیال ها و امید ها است که و حاصل شدن و حاصل شدن
مشترک باشد پس احوط آن است که عارف کامل بعقل رجوع کند و آنچه داند که حصول او ممتنع الوجود است
بیهوده در آن خوض نکند وامق گفت نظم من خیال تو دارم و هر کسی را دولت است کز خیال او نتوم جلی
خیال باطل است شکر دخت گفت اگر عاشق را صبری یا استغنائی یا تغافلی باشد تواند که چند روزی
خاموش شده با خار خار آرزو بسازد ممکن که معشوق چون سکوت وی ببیند از اندیشه بیاید عاشق
خود را باز طلبد وامق گفت هیهات هیهات این کار از دست عاشق بیدل بر نمی آید لولا غم شبی گویم که فردا
مرگ این سودا کنم باز چون فردا شود امروز را فردا کنم شکر دخت گفت عجب است که عاشق هر چند از تغافل بیند
در عجز و نیاز بیشتر مسکوت شد وامق گفت شعر مرغ دست آموز را چندان که کس دور افکند باز از طلب آید باز
چون گوید بیا زیرا که لذت عشق در کام عاشق از شهد ناز معشوق است که آتش شوق را در التهاب می آورد
خواجه جامی حرف من بساز تغافل که نمیدانند غیر ذوق او لطف ها این که بنام استغنا است شکر دخت گفت عشق
که معشوق خود هر شب و هر روز در بزم وصال نشسته باشد و با هم باده نوشی کنند دیگر این همه اضطراب نمودن
و شکایت بیجا کردن محض ناسپاسی بود وامق گفت بیت رسیده ام من تشنه جگر به چشمه حیات دریغ حیف بود
که بار آی آب خوردن نیست شکر دخت گفت کافر ماجرائی بیشرمی از حد میبری و مرا اعتقاد است قطعه که دردا

عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد از دوری حجاب راه ملاقات
معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده خیال مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود فغانی مقصود صحبت نرگس
ورنه بوی گل انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید معتقد اگر عشق انتقال روحانیست در عالم دیدار
یکبار است و اگر غرض از اختلاط جسمانیست از هوس آرزوهای مجازیست وامق گفت ملا جامی مدار عاشق
بیدل قناعت فزاید حرص او ساعت ساعت بیت چه یابد بوی گل خواهد که بیند چه بیند روی گل خواهد که چیند آنچه
محض صدق است لیکن در مبتدای حال ایمعنی صورت نبندد و رفته رفته عشق مجازی بحقیقت رسد بیت
نمو که عشق مجازی از حقیقت است جدا ز نار شمع رگی هست تا تجلی طور شکر دخت گفت پس چنین است اولی
خواجه حافظ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش وامق گفت شعر گویند
سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود وامق چون بتدریج گستاخ شد یکبار پرده
شرم از پیش برداشته بگفت سخن در لباس گفتن نشان صفا و خلاص نیست اکنون سخن درست این است
که ضعف در هر حال جمال ملک را در خواب دیده و عنان اختیار از کف داده و جذبه حسن بانوی بانوان او را
بدانجان کشیده و دیگر اختیار با تو است بیت احوال آرزومندی دل بنهایت است احکام و دستگیری وقت
عنایت است شکر دخت دیگر باره عرق شرم غوطه خورده گفت آهسته باش که هنوز وقت این التماس نبود
زیرا که مدتیست که چهره این معانی در مرآت ضمیر جلوه مینمود و من امروز در افتتاح کلام تو ختم این سخن را

دانستم و معلوم کردم بیت سیمرغ سخن بقاف معنی چو برد آواز پرش بگوش من می آید اما سخن این است که گفتم

شعر او به که بهر رخ نمایند که هر چه آید دل بیاید شاه وامق امیدوار شده زمین خدمت ببوسید و برخاست

لؤلؤ ملک بالید از او هم بابی که شد امیدوار از بهر تابی بیابی مژده و بسلامت رسانید این اندیشه از ادا آمده

آمدن مهین بانو و پری دخت از چنین باغ دلکشا و بعزم دیدن شکر دخت و آه کشیدن شکر دخت در

حالت مستی از سبب جدائی وامق و ثانی در یافتن مهین بانو و زاری نمودن جهت وامق شیرازه بند مجموعه این

نامه از بهر برهم زدگی فصل این هنگامه چنین روایت کرده که در همان ساعتی که بانوی چین رفتن در باب

عشق آصف با وامق بتمهید سخن نمود شاه وامق بوثاق خود رفت و این مژده بجعفر رسانید و آنرا از وسوسها

این اندیشه ها وا رهانید و هنوز آصف در سخن بود که ناگاه یکی از خاص بخدمت شکر دخت آمد گفت ای بانو

که امروز مادر تو پری دخت با اتفاق مهین بانو و بلبلان و فلان جمعی دیگر از پرستاران بدین جا می آیند

باغ را باد صبا بس خبر نکهت داد مژده آمدن یاسمن و نسرین داد و این خبر فرقت اثر که دلالت بر جدا

گشتن از وامق داشت همچو غبار ملال بر آینه خاطر طره شنوی ملکه بادبر نشست و گفت بیت از کجا

شد آیا این بلای کهان زین بلای کهان ما را خدایا وا رهان افسوس که زمانه ستم کرده روز کسی را

همراه خود نمیگذارد و دریغ که منجنیق فلک کجرفتار چون بزم دردمند برآراسته دید سنگ فتنه می بارد

عرفی ز منجنیق فلک سنگ فتنه بار دشمن بهانه گر زرم در آبگینه حصار لیکن مصلحت تعارف زمانه

ترقی نموده گفت مرحبا نظم باغ امید ما سرو خرامانی رسید کلبه درویش ما از غیب مهمانی رسید رسیدن

مقدم همایون مبارک و میمون باد اگر چند یوم پیشتر از تو قاصدی دیگر از زر دل مقدم عالی اعلامی از آن میمون نموده

هر آینه فراخور حال هر یک ضیافتی کرامانه بهتر از این سرانجام میشد حالا انفعالی که هست از سبب قصور اخبار

و اسباب ضیافت است که هر آینه تهیه که لایق برکات شان بوده باشد مهیا نشد مصرع خجلت بود درویش را بیگه چو مهمان

در رسید این گفت و کنیزکی را که محرم اسرار بود بوثاق شاه وامق و آصف فرستاد که چند روزی مخفی باشید

که حال بر منوال شد لؤلؤ من بودم و زلف تو و جان را که خبر کرد بر هر آن هنگامه ما که خبر کرد من بودم که بحی خبر نفی

و از خطی غمزه کشتن و آه و بلا را که خبر کرد بیت آری باشد بد زمانه غم بیشمار نیست در جام روزگار می خوشگوار

نیست بیت برگ گلی بگلشن نیلوفری که دید گر خون دیده چهره او لاله زار نیست شاه وامق را از استماع این حرف تحفه از

غم بر غم افزود و آصف ثانی را گفتیم که برکهای جگر کجای اشک از دیده پالود و گفت لؤلؤ ای همنفسان آه

که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم اما چون چاره نبود مهر خاموشی بر لب زده و سر بزانو نهاده

و در گوشه سکوت اختیار کرده و آهسته می گفت لؤلؤ یادی که گذشته بود با ما شب و روز چشم بد روزگار دیدی

که چگونه آری رسم روزگار جفا کار است لؤلؤ بوده هر جا گلی بود نه خار لیست رخش فرسوده هر جا نو بهاریست

ندارد دوست خار از دوست گل نباشد چاره کلا اخر تنزل دنیا داری بود با عندلیبش اگر با وجا نبود ز نقشش

بیت کس عسل بی نیش این دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید چون نزدیک بشام رسید علامت

کوکبه و هبایه ایشان نمود درگشت کرد و ممهین بانو که مرد و مرم محرم شاه فغفور چین بودند با فوجی از

سرایان و کنیزکان همگی دیده رمیان قورق می آمدند و بانوی چینی در آن روز فرموده بود که تمام قصر [illegible] را

بفرش بوقلمون و از زربفت و دیبا آرایش داده بودند و اسباب ملوکانه کرده و جز دهم گنجینه بسیار کرده [illegible]

۲

چو از سودای عشق عنبرین جهر

باستقبال ایشان بیرون رفته در بیرون قصر منتظر ایستاده لولو چو از سودای شوق عنبر بچهره سوی خلوت

روان شده و امیر بهره پریچهره و ممهین بانوی سرکش خرامان و بعلاوه های بزرگش [illegible] از زر و در منوج

رسیدند اندرون گلشن موج با استقبال ایشان ماه جلنج لب شیرین بند کوی [illegible] پاسخ شب چین [illegible] ان

[illegible] نیش [illegible] معانقه و معانقه و مصافحه که رسم سلوکات بوده با یکدیگر هوش [illegible] کنان

و معذرت گویان می آمدند تا بایوان قدم ناز گذاشته بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و هم در دم

بزم شربت و نقل و شراب ناب ساخته سرود و زمزمه چنگ و رباب ساز فرمودند و پریچهره و ممهین بانو هر یک

بر تختی مرصع و متکای مکلل تکیه زده پای ایشان را بگلاب عنبر سرشته و مجمرهای عطر و مشک و عبیر و عود و شمعهای

کافوری و عنبری برافروختند و مقابل ایشان دختران چین بهر سو سرپرست و متکا قرار گرفته دم بدم [illegible] قطعه

حضور مجلس البسیطیت و دوستان جمعند و ان یکان [illegible] در دراز کشید لولو [illegible] مهوش و نوق [illegible] شکسته

بزم عیش و معموری نشسته به تخت دلربائی تکیه داده پرستاران [illegible] ایستاده یکی دیده حیرت افکنده

پر رانگی از آب برده [illegible] خوابان خطا و ختن [illegible] پیش یک مجلس نباتات [illegible] بر ستاره آن [illegible]

ستاره

ستاره بدور قطب پروین در نظاره نوازندگان مقام زهره آواز یکایک تار عشرت بسته رباب

بت ساقی چو نرگس مست ایما بمجلس [illegible] دهد با [illegible] چون دور بجنبید از باده ناب [illegible] سرخ بخت

مست از می و سرشار از عشق گردیده درانحالت بزم دلشب و ملاقات یار شیرین لب یادش

بی اختیار آهی سرد از دل پردرد برآورد و لولو شکر و حسرت [illegible] گلشن بزم چون شد [illegible] جام باده بسر گرم

یادش آمد از معشوق جانی زان پریچهره خورشید ثانی شده بی اختیار از عشق جانکاه براورد

از دل سوزنده یک آه و با وجود هنوز انکه [illegible] ولا یعقل شود و شعر [illegible] منبوه چند انکه

سلطان هوشش با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل را بکار فرمود از نصیحت

بر آتش شوقش ریخت شعله عشق زبانه زیاده تر کشید نظم سالکی [illegible] آیین درد عاشقی ملامت

فزون شود آخر الامر بی اختیار شده بزمزمه چنگ سپرد این غزل بآهنگ گشت لولو چو جای یار جو در

یافت خالی بجام عشق مست و لاابالی هم آواز گشت با نوا دف و چنگ بساز این غزل فرمود [illegible]

کجائی ای بت نسرین بناگوش کجائی ای سهی سرو قبا پوش خداوند که بی او یار شیرین بود از کام شیرین [illegible]

بجای نوشدارو بخورم نیش بکام می هلاهل میکنم نوش کنارم خار و بالش پر چنگ باد کرم [illegible] گل شود

در آغوشش نوشتم باده در بزم وصالت که از چشم مستت میرد هوش بغمزه آهوی مردم فریبت

و هم شیر افکن از خواب خرگوش ظهیر از شرم تو دم بر نیارد اگر بانالات بلبل کند گوش ممهین بانوا

کردن پدر شکر وقت بود و همه شاهزاده بغیم بود چنانچه سابقاً سمت گذارش افتاد چنین گویند همی بود
که ماه چهارده از تابش رخسار درخشان او رنگ میبرد و عکس خورشید خاوری از غیرت آفتاب جمال با صباحت او
روزی هزار بار از غصه میمرد بیت شیرین دهنی که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد نازنین فر و از
گذشته در شهر حسینی فراز رفته و روز شوق آنچنان ادراک عالی شعور کامل داشت و اگر فی المثل خیالی در دل کسی
گذشتی او در دم به تیز گوشی و صاحب هوشی یافتی و اگر پشه در بام قصر پرواز نمودی [illegible] داد و در اندرون خانه
دیگر در خواب بودی به بدیهه در عالم باطن ادراک فرمودی [illegible] کسی در دشت اگر از عشق جانکاه گشتی
از دل سوزنده یک آه تفکری میسوزاند جگر داشت که او در سوز او آتش خبر داشت و در اثنای که او به قصر
رسید و چشمش به جمال جو عقل شکر وقت افتاد گویند چهره او را به تو را اول بدید باخود گفت هیچ شبهه نیست
که شکر وقت به دام عشقی افتاده و به تمنای حسنی ال از دست داده آری صاحب از پریدنهای رنگ
از طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر چه هست سواد میشود و همچنان از طور حرکات و سکنات او که شش زیاده
شد تا آنکه این آه بی اختیار را شنید و این غزل عاشقانه شنید شک و یقین پیوست بیت آن آه که سامان
عشق بار است در راه صیدی شکار است و از آنجا که عالم کار دانی همین با او بود خود هوش شد تغافل
نمود تا صبح شد و او حال تفتیش تبلیغ نماید و انا شاه موافق وصف او و عاشق صادق هر دو در [illegible]
خود ملول نشسته با دل محزون و خواطر شکسته و شکر وقت دو نفر از کنیزکان معتمد خود را تکفیل نمیشد

ازتن زمره

ایشان فرموده بود و صف شاهی در هجران او سرو باغ زندگانی میگریست و میگفت دریغ از روزگار
جفا کار که خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه برداده و کشت امید مرا السموم سموم هجران نابود کردی بیت
خزان بوسم هجران آن دوستان ماند که گل برون ز باغ و باغبان ماند یار که هیچ خطر زمان مبین بود
جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط بزم نشستی طلبکنتی خاطر نقش مراد آدمی زدی بیت دیگران
اندختی الوترب لبی که تر نشد از می لب آب باغ منست گلی که تازه بود با حضر داغ منست بیانجی از این
بیشتر نمیباشد که مجلس دیگران روشن از چراغ منست و گاهی بمضمون ناله کردی [illegible] و شب وصل
با جانان نوش لبی را هر شب به هجرا جنین ابیاتی افسوس که در دو قدم عمر ایام از ابیاتی نوشت این را
لبی و گاهی دیگر از استیلای عشق جانکاه زر با ریکباره خود به مضمون کله کردی و گفتی از رنگ پری
وای قبله بستان آذری کجائی و چرا دیدار مبارک به عاشق خود نمی نمائی شعر یار من دل دو نیان برداشت
مهر و رعیت از میان برداشت آری از خوبان جز عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را باثر جمع
کردن و در جفا سنگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن نظم گفتم ز مهر ورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کم آید بیت به حوال ازهی نموده و چندانکه شاه موافق از اندارک
میفرمود ممنوع نمیشد تا آنکه دل مرغ مشک آمده نظم چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید
نه زور شاهزاده ناچار شده کنیزکی را بخواند و حال و قصه باز گفت و اعلام نمود که شکر وقت را اشاره بر جانان

دیگر برخیز و بیا چنانکه منم آنم و تو و تو آنکه غمخیش بود که شکردخت بزبان حال رقت بنیاد کرده بهانه
از مجلس برخواسته با رویی چون گل برگ تری که از نسیم سحری شکفته باشد و با سنبلی از زلفین بر تاب
کرده از نافه مشکبار بنفشه بود لؤلؤ سنبل بر سمن مرغوله بسته و از غرورش بنفشه گشته و بسته زرینستی نرگس
جادوش در خواب رفته سنبل هندو غمش در تاب بوثاق ایشان درآمد تو گفتی در آن بخت آفتاب
برآمد شعر کر شبی در سر مجلس بنقاب آید برون می توان گفتن که در شب آفتاب آید برون شاه معشوق از جای
جسته دست او گرفت و بوسید و گفت بیت از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضوی زبانی
دهمار آزادی در صفت ای بی اختیار در پای او غلطیده بوسه بر کفهای پایش میداد و می گفت نظم
نقد روان خویش نثار تو میکنم جایی که هست در سر راه تو میکنم لطیفه شکردخت در نزد ایشان
نشست و بعد از آن عذر خواسته برگشت گفتن شکردخت راز خود را با مهین بانو و مصلحت دیدن ایشان که
ولیعهد نمودن مهین بانو شکردخت را و قبول کردن او بیت سخن سنج این قصه دلپذیر چنین است
نقش سخن بر حریر سفیده دم که بیاده از روز جهان افروز برده بیدار ظلمت از نقش برداشت و آیینه
گیتی نمای آفتاب جهانتاب چون رازهای عشق شکردخت روشن شده بیت چو صبح از دم سرد از رهای
فرونش بکیدم کرد رز روز را فاش مهین بانو بهانه کرده از مجلس برخواست و شکردخت را نیز
رسانیده بخلوتخانه رفته نشستند و مهین بانو شکردخت را در بغل گرفته مهربانی بسیار نمود و بعد از آن

کفت ای تو بهار نخل شاهی شاهنشاهی الحسن دلپذیرت نگاه خرگاهی تدبیت که یکجنتی و النسبت
بخود وابسته و مرا از مادر خود مهربان تر و مشفق تر دیده شکردخت فرمود که چنین است و زیاده
بر این است که میفرمایی مهین بانو گفت بدانکه مرا از تو سوالیست و اعتقاد میدارم که در گفتن او بمن ابرام
ننمایی لؤلؤ بگفته لعوت جان نور دیده چشمی در خدمت تو چه حاجت سوالی از تو دارم انکه چند که
هستم چون کس نیز شهد و ربند شکردخت گفت تو را کدام است از مطلع بتم بگویم مهین بانو گفت
سه چیز است که در کتمان او کوشیدن فایده ندارد اول گل اندودن بر روی خورشید زیرا که مجلس از انوار
پوشید لؤلؤ گل اندودن بروی او چه حاصل که کی پنهان شود خورشید در گل دویم نافه با خود داشتن و اگر
کردن زیرا که هر جا باشی بوی او را رسوا میسازد دویم کر نافه کس با خویش دارد به پنهان کردنش
همت بکار ره سیم عشق در زیدن در سواختن نیز از قبیل محالات است مثل لنجی ار چند کوشش نمود که
عشق حضرت یوسف علیه السلام را پنهان دارد ممکن نشد لؤلؤ تو در عشق الفت آیت صد چو مجنون بگدای
از زلیخا گشت افزون الکنون بر آنکه گاه آه سرد از دل بر آوردن و گاه غزل عاشقانه خواندن و ترانه
کردن چه سبب دارد و حال آنکه این شیوه بر خلاف ایام سابق از تو ظاهر میشود لؤلؤ در رنجیدت نموی
ای پریروی چنین بی شرم و گستاخ غزلگوی اگر گرای و دو صد میخانه خالی کمکنی تدبیر بیان لاابالی چو پروانه
نمودت های و هوی چو بلبل نیستم الکنون بدله گوئی و اگر این ها را انکار کنی که از سبب کیفیت باده بود

دل خسته و رنگ شکسته را چه جواب دهی مؤلف ندانی الغایت چشم و حاجتها که باشد عشق بار از راز اش نهان ترا
بی رنج رنگ شکسته برآری اگر درد از سینه خسته وا کرا باور نداری آینه بردار و خود را تماشا بکن
و ببین که حال چگونه است شعر ماه تمام تو همچو هلال شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال آه چه فریاد و فغان جهت
این همه اندوه تو از بهر چیست اکنون وظیفه یکجهتی آن است که راز خود را با من در میان آری و شرط
وفاداری بگذاری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سخن ز که اهل نیازیم زیرا که از قرار
آنچه از سر تو روز چنین ظاهر میشود که تو شرط احتیاط را بجا نمی آری و از امثال این کارهای خطرناک بجا
نیاری و من از جان تو میترسم مؤلف هنوز از عقل بهم هوشیاری مشو غافل و بس تا کرده کاری شده از نهان
ای تو عاشق مست بنگر و دشمن خود داری از دوست و دیگر آنکه تو میدانی که انجام این کارها بی معاونت
یار وفاداری و همدم دوست حق گذاری ممکن نمیشود و صیغه ابهام مرا نیز در کارها دیده و شناخته و میدانی
که امثال این کارهای خطرناک در نزد تدبیر من آسان است هر کارها را برآرم میثر بیرون آورم همچو موی از خمیر
شکر دخت فصاحت و دوراندیشی و کاردانی از امید است در جواب بخت درماند و دانست که
در پنهان داشتن این راز هنوز و عذر هست که از افشا نمودن با او بیم مفسده نیست بلکه از رعایت دوست
او نیز مستغنی نتواند بود در جواب گفت شعر دایم ای بیش خلوت اند صباح و شام همدم و مشکران خلخ و چین و حجازی
با دید آنکه اگرچه بزرگان گفته اند لم یمت سره لم یمت سره هر که کو هر راز خود را در حقه علم خفی نسپارد

هر آینه او بسر مقصد رسید و علم برافراز مؤلف چه خوش گفت او حکیم راست گفتار اگر سر بابت بسر راز الحمد از
لیکن بر اکمال شفقت و لطف ملکه جهان چندان اعتماد است که از انصاف و اخلاص نیست که در کتمان
این سخن بکوشم زیرا که میدانم که دوستی که بصفای عقیدت و اخلاص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند
در هر حال اعتماد را شاید و بهیچ وقت ایمن از آن نتوان زیست هر انبساط و نصیحتی که نماید از روش حکمت
منحرف نباشد شعر دوست بود مرهم راحت رسان ور نه رها کن سخن ناکسان و الا دوستان مجازی
بسیارند که بضرورت خوش آمدی میگویند و دوستی مجازی را سر دفتر ساخته اند با دوستی که جذب
نفعت و دفع مضرت کرده اند پس حالات ایشان بر یکقرار نخواهد بود و اگر مصلحت خود در دشمنی دانند
از در عداوت در آیند نظم که دوستی همچو شیر و شکر که دشمنی همچو تیر و تبر پس تمام قصه شاه نعیم ...
ثانی را آمدن و رسیدن ایشان بدین سرزمین مفصلا بخدمت مهین بانو عرض نمود چون بعضی
از حالات سرگذشت شاهزاده نعیم که برادرزاده مهین بانو بود درین قصه نیز گفته اند شنید و مهین بانو
از اصل این عقده اطلاع یافت از حیرت و رقت سرگردانی شاه نعیم گریه بسیار کرد و گفت ای شکر
زاده که صد دل فدای بهره اوست هر که است جدا یا است دارش روی شکر دخت آورد و گفت
ای فرزند اول مصلحت من درباره تو این است که اگر توانی ترک این کار نموده پیرامون آن
نگردی زیرا که در این تهم مخاطره عظیم است شعر لب بگشا ای اگرت نوشتها است کز پس دیوار

تو شهاست ش العیاذ بالله تعالی بغیر ازین معنی بگوش ما در تو بریخت رسد چو صد او یکذره تاب

اینسخن بیاورد و من مزاج آنرا نیکو شناخته‌ام و تجربه کرده‌ام که هرگاه اینچنان آتش طمع دیده خواست

که تمام این ابضورت را انجذبت فغفور چین عرض نکند آرام نگیرد و آنوقت محیط آتشی در التهاب

آید که دست تدارک معنت ریا از اطفاء او عاجز بوده باشد لولفه چنان شوری فتد در گیتی و دون

که زنگداوان کشند از اندک روزن ش و فی الواقع بنات ملوک را عاشق پیشه بودن و با محرمان نشستن

و نرد هوس و محبت باختن و مجلس آراستن خلاف دین و موجب لعنت و نفرین و آیا هیچ تصور کرده که عیب و عار او

تا کجاست شعر هر که بدکار یا بداندیش است ش روی دیگر نکو کجا بیند ش آنکه شاخ مغرت کارد و میوه

منفعت کی چیند ایام تهمت و قسمت کار خود را می بینی و شامت اوهام و سرانجام خود را نشناسی شعر

صد حیله برنگ و بوی آمیخته ش وانگه زمیان کار بگریخته ش با آن دو صد ساله فرو نشاند این گرد بلا که تو برانگیخته

و اگر به تخم عشرت کاشتن و بری عیش برداشتن ذخیره ایام جوانی و سرمایه عمر و زندگانیست لیکن از مقتضی

کلمات فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا مراعات گریه و حزن و اندوه و تفکر و تحیر و صبر و سکون و جمعیت خاطر از

زیاده بر عیش و خنده و نشاط و لهو و کارهای دنیاست لولفه خوش است انجام وصل و آن انجام از نوید

خمار هجر ش از پی ش اما امروز ترا ازین کار منع نتوانم کرد زیرا که عشق ستمکاریست که چون بروی استیلا یابد

عنان عقل و شرع و دین و نام و ننگ همه را از دست بگسستاند و از امتحان خود کرداند و سلطان

عقل ازو بیم با او برابری نتواند ش عشق آمد و عقل رخت بربست ش بنیاد رجم فروبرده از مستی عشق

از ملامت بعشق بیشتر آویزند و از نصیحت عقل در پناه عشق گریزند لولفه بیدردا ایم که مجنون پند میداد

که از حق نگذری دیوانه ابست ش ملامت با دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و

نمکدانش بود زخم هم ش مگر وحشت ازین سخنان بگریه در آمد و گفت ای دوست حقیقی و مخلص تحقیقی

الحال کار از دست رفته و تیر از کمان رفته و این زخمیست ناسور و مرهم نصیحت برآو فایده ندارد

و دارو دیگر سود نبخشید شعر دل افگاران تیغ عشق را مرهم نخواهد شد ش بمرگ کشتگان ناز

او ماتم نخواهد شد مصلحتی در باره من بکار آر که امید داری وصال در او باشد و از بیم جوفی مرا

نبود لولفه سعی قدر سخن چون به پیر و آزاد ش زانکه صدمه در از ره افتاد ش بدان گفتا تو ای اکنون

طبیبم مداوا کن کزین غم ناشکیبم گرفتی نبض و دانستی مزاجم ش رقم کن نسخه بهر علاجم ش تو دانی شدت بیماری

عشق ش ندارم جز تو در غمخواری عشق ش توانی با من از حکمت دوائی ش کزین رنجم پدید آید شفائی و بهین دارو

گفت ای من نیز میدانم که این نصیحت حالا سود مند نیست و این ملامت فایده ندارد و چنانکه گفته اند

شعر نصیحت همه عالم بگوش من باد است ش که پیش مردم عاشق جواب در غزال ش اکنون مصلحت آنست که

این راز را پوشیده داری و من بعد با شان ترک سواری و صید و شکار نموده و این هر دو را

در خانه مخفی داری که دیگر پرستاران و صدمه نیز مطلع نباشند و ایشان را مراد در ظاهر رخصت کنی تا بروند

ولیکن در غلایب منزلی در این قصر برای ایشان تعیین فرمائی و از شرط میزبانی دقیقه فرو گذاشت
ننمائی که بر دو شته خود را اندوختن جایز نیست شعر چوب را آب فرو نمیبرد دانی چیست شرمش
آید ز فرو بردن پرورده خویش و نوکاهی بر سبیل ندرت با ایشان در خلوتی نشینی از راه وصال محروم
مرادجوئی اما شرط بیدار آنکه بدیداری قانع بوده طمع زیاده نکنی و تا توانی پاس خودداری و از ا
سهل نشماری که ابلیس پر تلبیس دشمن قویست اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ و از وسوسه نفس سرکش محترز
باش اِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ مبادا چنان کنی که دامن پاکت بلوث بدنامی و بیباکی
آلوده کرده و مردود دینی و عقبی شوی و آنوقت رقم خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران
المبین بر صحیفه اعمالت کشیده شود و چاره بدانستی نباشی شعر مرد دریا سهو لهو و خطا کرد از خود
نترسی بترس از خدا و بزرگی دار ایمعنی میفرماید باکی باکان زنگویان نکوست آینه را زخم قفا داغ
روست اکنون دستور العمل تو این است با یکه صبر کنی تا ببینی که انجام کار شاه تو بکجا میرسد و آنوقت
چون نوبت تو شود و تمهید او در دست تدبیر من است آسان است لیکن امروز وقت آن نیست که در کار
تو خوض توان کرد شعر عنان دل بکف صبر آرت باید که گوی عشق بچوگان وصل بر بائی مباز توسن
غفلت بعرصه تعجیل که آخر افکندت بزمین بر رسوائی شتاب در خطر اندازدت که گر صد سال تو دولت
پای زنی زان خطر برون نائی مکن شتاب زآیین عقل روی متاب که غرضه که نوفیست بپیوندم تائی

اکنون این سخنان را که از محض دوستی و خیرخواهی تو و نیکنامی شاه گیتی پناه بود گفتم بشنو
و نگاه دار که ترا در دنیا و آخرت بکار آید بیت منت اینچه حق است گفتم تمام تو دانی و تدبیر خود والسلام
شکردخت سخنان ناصح مشفق را بسمع رضا اصغا نموده بروی آفرین کرد و گفت سخنان تو شربتی
بود سودمند که بیمار آن بستر نادانی را شفای عاجل است و من نذر کردم که از فرمان تو در نگذرم
و از سخنان تو تجاوز نکنم و این کلمات گوهر بار را بر صحیفه دل نقش کردم که هرگز محو نشود بیت الخ که
باب زر نوشیم بر چهره ماه خود نوشیم نقش پریدخت و هیمن بانو بحیله بیرون آمدن دو آصف
از خلوت و التماس نمودن و محق طلبیدن شکردخت نجیبان را و معلوم نمودن احوال عذرا زادیان
این سخن ناقلان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون پریدخت و هیمن بانو که خفته
در باغ دلکش مانده بودند او رو همه شب بعیش مشغول بودند و آصف و محق در خلوت منزوی گشته از درد
فراق مینالید تا بعد از یکهفته که پریدخت و هیمن بانو روی بحرمسرای خود آوردند بکین معاودت نمودند
شکردخت چون از ایشان فراغت یافت بخلوت شاه و محق و آصف در آمده تمام ماجرا که در میان
او و هیمن بانو گذشته بود نصیحت ایشان باز گفت محق و آصف را امید بهیمن بانو موافق افتاده
در دم از خلوت بیرون آمده ملکه را عذرها خواسته و اذن رفتن طلبیدند و شکردخت از برای مصلحت
ایشان را رخصت نمیداد و ایشان تاکید رفتن مینمودند تا آخر ملکه ایشان را اذن داده رخصت

سمت القصه یکدیگر را وداع نموده با شکار روی حضور خدمه و تمام پرستاران روی براه آوردند
شکردخت بمصلحت دور رفتن ایشان مشغول گشت و شبانگاه تدبیری که با هم نموده بودند باز گشته در
قصری از باغ دلگشا که از برای ایشان تعیین شده بود نزول فرمودند و دو دیه گلرخ خادمه معتمد که
شکردخت گفته بود بخدمت ایشان برپای ایستاده پیش شبانگاه که پری دخت روز فیروزی بودی بکره برای
مغرب آورده و در وقت شام در قصر دلگشای سپهر نمود در گشت لولو بت چین با هزاران عشوه و ناز
بقصر خود خرامان گشت و لطفا فراش مجلس از اغیار افشانده دو مسکین حزین را نزد خود خواند و با ایشان لطفات
بسیار فرموده عذر تقصیر خدمت چند روزه که از آن فوت شده بود خواست و قضایای ایام گذشته را
ادا نموده با او دو وفادار خلاص بزم آهسته و حقیقت صحبت مشغول گشت لولو دگرده ساقی نسرین بناگوش
صراحی را کشیده بنیه از گوش لب تنگی چو شاه از باده ترکرد ز لعلش کاروان را لبریز کرد ز غنچه خون
دل در گلشن افشانده گل سیراب دامن دامن افشانده شکردخت گفت ای پادشاه عالم سلوک
ایما گوش ساختن جهه سلاطین و ملوک بسبب کریمیت و وجوب الکیست شاه او مشتاق بین جهت
بوسید و گفت ای رشک پری و الیقیه بتان از زمانی مدت مدیدیست که این بنده با اخلاص
سرای ملکه دوران بخدمت ایستاده ام و با نوبی یا نوآن دارو و دل به بنده وعده نموده بود
در ابتدا جرات نمودم که نوبت دیگر ترا دعای خود نمایم و منتظرم که غایت ملکه زمان [illegible] اعانت نموده

مکه نکر او وداع نموده با شکار
در حضور خدمه و تمام پر
ستاران روی براه آورد
شکردخت بمصلحت

بنده را از محنت نجات دهد لولو تو چون کشتی زحمت خضر راهم بکجا دست بردن کشتی نجا هم ترا
دانم شعور از من فزون است یقین دانی که در عشق چون است تو اهل جود و من ارباب حاجت بود ارباب
حاجت را حاجت بلکن این دانه را صنم انگشتر خندتو را برکرم ایستاده که چند توانی کرد با من آنچه شاید
چنین لطفی که کس بر ناید از بانوی فرخ و چنین لطف شیرین زبانی در پاسخ گفت بلی چنین است
لیکن توقف من از آن بود که در سالی چند عذرا و حور از دمی آمدند و پیوسته فیمابین من و ایشان
راس و مجمع داد و وصل و متوصل بود و الحال دو سال شده که ایشان بی سبب بدبختی ترک من نموده ظاهر
اند و شد سد و کرد ایشان ایشان و مرا از ایشان حجتی لازم شده از آن سبب تا کال صبر نمودم که تکرار ایشان
اشاره نا فند کرد و ازیشان الظهور رسیده واز روزی که پرتو آفتاب التفات شما از رنکان این ذره
بمقدار افتاده تا کال نیز از تشنه متجاوز شده و اثری از ایشان پدید نیامد اکنون من کال بسیار دارم
لیکن چون بکار رویت ایشان نیست ناچار شده ام که بجهت خود توانی زر اطلب تا نیم بوده آنم که بسبب
دانش بکر لیست جلوه آوزین که شکردخت هم در دم بر بهت دید درون خلوتی رفته بنو جهود اسمجی از عود
و عنبر افروخته دو سیمی که در میان ایشان معهود بود بر نوبت بر زبان راند و در نوبت سیم فوجی از پریان
از روی هوا در خلوت درون آمدند و بر ملکه سلام کردند و تحیت بجا آوردند و گفتند ملکه ما را از کجا حاجت
بدست ما است که ما را در این شب از شهر جابلسا بدینجان آورده شکردخت گفت بلی حاجت من است

کردند دو سال شد که عذرا و حور اقطع رسل و رسایل نموده راه آشنایی مسدود فرموده اند و من سبب این امید آنم

بیوفایی که همیشه شیوه بنی آدم بود از چنینان بعید بود امروز نتیجه معکوس بینم بیداری ایشان [illegible] رقم مهر از صحیفه

محبت و مودت نخوانده اند و چنان بیگانه شده اند که گویا هرگز بوی آشنایی از چمن وفا و محبت نشنیده اند

بی مزد بود و منت [illegible] خدمتی که کردم یارب مبادا کس را مخدوم بی عنایت [illegible] گریبان شده گفته سخن

در این [illegible] همین [illegible] دارند و پیوسته همین میگویند مونس شبهای تنهایی [illegible] توست و آه [illegible]

کسی کش غم کند غمخوار کی ای ملکه گویا تو اصلا از احوال آن عذرا خبری نداری که از [illegible] محنت رسیده [illegible] گفت مگر

حال چیست گفته اند که مدت دو سال شد جمعی از ارباب غرض وَ الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِم مَرَضٌ که در میان هر طایفه از

انس و جن میباشند بعرض ملک الارواح رسانیده بودند که فلان شب عذرا و فلان [illegible] با جمعی خدم و حشم خود از حق

نامی که پادشاه شام و سباست در [illegible] مجلس نشسته و با او شراب خورده ملک الارواح از این سخن در غضب شده بود

تا عذرا حاضر نمودند بانگ بر او زده و تندی بسیار کرد و تهدید فرمود عذرا از بیم جان انکار نمود و گفت

این خلاف است و من از این مبرا ام ملک باور نمود تا مدعیان آنرا [illegible] گفتند که یکی از ایشان زینت [illegible]

نام و از خویشان ملک است و شوهری دارد بهرام نام که در خدمت ملک [illegible] قدر و عالی مقام است و چون عذرا

منکر بود [illegible] ملعونه بهرام [illegible] تمام بر طبق ادعای خود [illegible] شد [illegible] عذرا انگشتر

خود را در دست ملکزاده کرده و انگشتری از او در دست خود کرده قضا را در آن وقت انگشتر در انگشت عذرا بود

و از پنهان کردن مانده بود چون باز پس گرفت انگشتری انگشتر تن را در انگشت عذرا یافتند نگین او

از زمرد سبز فام و نام وامق بر روی [illegible] لولو ملک از او [illegible] یافت ناکام که میشد سبز از روی حجاب آنرا

چون ادعای [illegible] و بهرام به ثبوت رسید عذرا مجرم و منسوب گردید ملک الارواح در غضب رفته [illegible] کشتن

عذرا امر فرمود و آخر الامر بسبب شفاعت طیفور وزیر و [illegible] که مادر عذرا است از کشتن خلاص

یافته ملک [illegible] فرمود تا عذرا را [illegible] بند و زنجیر کشیده در زندان حرم محبوس کردند لولو [illegible] خانم [illegible] نقش

حال او [illegible] سنگش از [illegible] سنگین دلی [illegible] مسلسل کردش از زنجیر زرین [illegible] طوق بپای [illegible]

و بعد از ان ملک [illegible] حکم فرمود که سپاه جن در عالم [illegible] هر کجا که شاهزاده وامق را یابند [illegible] سر آورند

ملک آورند گویا شاهزاده وامق را هنوز حیات مستعار باقی بود هر چند [illegible] تفحص نموده بودند [illegible]

بودند با آنکه [illegible] رفتند [illegible] بدان [illegible] بمحض آنکه وامق بدست نیامد و از آن وقت تا حال [illegible]

که او بیچاره مفقود الخبر است و کسی نمیداند که در کدام دریا غرق شده یا در کدام جزیره بدست جانوران

هلاک شده و میگویند مادر او [illegible] پادشاهی میکند القصه عذرا [illegible] و همچنان در بند

بود و ملک جن [illegible] و بهرام تمام از آن وقت تا بدین [illegible] خشمناک است لولو [illegible] نکرده ام سوی بهرام

که [illegible] قوم تمام غرض که جان عذرا [illegible] چو بینی دشمنی با خویش کردند و عذرا [illegible] سال

در بند نموده و حبس [illegible] مجنون [illegible] لولو [illegible] عشق محنت [illegible]

[illegible]

پریرا چون حال بهمین منوال انجامید طاقت بر روح افزا نمانده بیارگاه ملک چین رفت و سخنان سرگذشت
باو گفت و ملک الارواح چون نیز همین یک غم زنده داشت دلش بعذرا بسوخت و بگریه درآمد و نمود تا عذرا
از زندان بیرون آورده و اطبای حاذق بمعالجه او مشغول گردانیدند و الحال شش ماه شد که حکما و اطبا تمامی
در معالجه او اوقات صرف میسازند و تا بکمال یک جزو را شفا و تمام پیدا شده و از آن جنون بکمال خود آمده و همین است
که در خلوت نشسته و سر بزانو نهاده و شب و روز گریان است و با کسی سخن نمیگوید مگر بضرورت و اصلاً از
خلوت بیرون نمی آید و غیر خلوت او همین جا است و دیگر کسی بخلوت او راه ندارد و بدین سبب ملک الارواح
و تمامی پریان ملول و ترک تماشای خود نموده از نشاط فراموش کرده اند و ملکت حالیا ماتم سرا شده لولوغه
کنون آن دقیقه مهر تنویر شده از آن و بند طوق زنجیر نهاده سر بزانو روز تا شب و از شب مدام بغم و حسرت بسر برده لب بکم
روز و شبی گاه مرور ث سخن بگوید اما با کدورت شکردخت چون از اصل حکایات آگاه شد بر احوال عذرا
بسیار بگریست بعد از آن گفت ای نازنینان حتی پری و بسیار کسان بگفت دل ای من معالجه عذرا بگویم آنم
لیکن او در وقتی صورت بندد که شما خود از نزد من فرستید زیرا که من دارویی دارم که در خزانه حضرت سلیمان
بدست من افتاده و دادم که از آن در خزانه ملک الارواح نیست و من آنرا بکجا همی سپارم تا بدان مدد تخفیف
وادیکرف زن درآید و این ملالت از شهر چینیان رفع شود لیکن باید که این سخن را بجز خود با دیگری نگویند
شاد شدند و بر شکردخت آفرین کردند و گفتند اینک منتظر باشید که فردا شب حورا بخدمت شما خواهد آمد این بگفتند

و شکردخت او را وداع کرده بیرون رفتند شکردخت چون مدتی بود که حضور چنینان ندیده بود و در
انحال اندکی از ملاقات ایشان محزون بود و چون ایشان رفتند لحظه سست گشته ضعفی بروی غالب
گشت پس لحظه درنگ نمود تا دل او بقرار آمد اول قوت یافت برخواست و بخدمت شاه وامق و حضار ثانی
مراجعت فرمود وامق از جای برجست و گفت بیان فرما که حال چیست شکردخت آنچه شنیده بود از
اول تا آخر باز گفت وامق از استماع این حدیث ساعتی محزون گشت و بعد از آن که بخود آمد بی تحت بگریست
و سوگند یاد نمود که اگر بشهر چینیان ظفر یابم انتقام عذرا از ریحان زاده تمام و بهرام جون آشام بکشم لولوغه
و از آن گفت بر جاده نفرین که گمره گشته است از جاده دین شود بهرام آسم از لطف حق دور فلک
اندازد او را کور و در گور قسم کف که گرا از لطف آورد شوم بر تلک حالیا مظفر زود تا او ملال از جو ظ
یار بگختن بهر دور آ و بزم از درد او در آن سپس در مقام استکشی نمود او تا زه گل را عندلیبی آمد حزین

حکایت رفتن شکردخت و ملاقات نمودن با شاه وامق و گفتن وامق سرگذشت خود را در نزد حورا

آنا شبی دیگر که وامق خورشید نزدیک شده حورای شب و شبستان شام بجلوه درآمد لولوغه چو شب آمد در
این قصر سینه فام بر باد و فلک در جلوه نشست شم شکردخت بفرمود تا تمام قصر را الوان بیاراستند و شمعها
برافروختند و مجمرهای عود بسوختند و منتظر بودند لولوغه بنت چنین مجلس خلوت بیاراست و در و دیوار را
برایها ساخت معطر ساخت مجمرها در ایوان که بیند عطر او بر اوج کیوان که ناگاه علامت فوج پری پوشی

ظاهر شد که از روی هوا می آمد شکردخت باستقبال بیرون رفت ناگاه حور با فوجی پریان خورشید
سیما قدم در قصر شکردخت نهادند لؤلؤ پری سنبل کاکلی شکری چند بر اوج حسن مه خاوری چند خرامان در میان
حورای گلچهره درخشنده رخی چون پرتو مهر عذاری بر گلگل دو گل شکفته چو برگ غنچه در برقع نهفته باستقبال
او آمده بت چین پریشان تا بدامن زلف مشکین بو با وجمن فغفور شاهی شکل با هرکاهی پیش آمده حور را
در بغل کشیده و هر دو مدتی در گریه در آمدند لؤلؤ خمار آلوده از او نرگس مست همین نغمه باهم دست بدست
بصد عزت در آنکاشانه رفتند خرامان سوی خلوتخانه رفتند بر اورنگ مرصع تکیه دادند پریزادان کمر بستند استاده اند
و بعد از سخنان گله آمیز عذر انگیز که در میان ایشان گذشت شکردخت سر در گوش حور نهاده رازی
از آمدن شاه وامق بگوش او رسانید و در میان سخنان و مقدمه نیز از احوال شاه نعیم باز گفت گلگون رخ
چهره حور از نسیم او شکفت لؤلؤ تعجب کرد که حور زمانه که شد شاه نعیم اندر میانه از آن مهری که با او
داشت پنهان همین میخواست داند سری از آن پس حور ایزد در گوش شکردخت گفت که ای حور ابر لؤلؤی برد
و وامق از من طلب کن ما سرگذشت حور را این شرح و ده القصه که قصه نادر عجایب بود که کسی دیگر
آدم که درین خاطرها افتد و جان بر دل بسیار غریب است و دیگر آنکه من میخواهم که با او ملاقات کنم زیرا
که بسیاری اوصاف حمیده و حسن صورت و سیرت و وفاداری او را از عذرا شنیده ام و عذرا از عشق
وامق بهلاکت رسیده بهمینم که آنچه میگوید راستست یا نه لؤلؤ گفت همین آنچه عذرا گفته او وصف او از آن بیشتر است

باکیر بود و لاف زعشقش بود و چندین گاه در بند بود و این با غم عذرا کرامت تو گفتی مجلی از آن جوانمرد
مرا این داستان در حیرت آورد ولی قصه میزد در دلش جوش که احوال نعیم از وی کنم گوش شکردخت گفت
آنچه از جمال و کمال و خصال شاه وامق شنیده اید صد برابر آنست حق با عذراست که از عشق او سودائی و عشقش
پس شکردخت حور را در خلوتخانه وعده داد و بیامد و شاه وامق را گفت بر خیز که ستاره دولت برج
اقبال تابان است و نقش آرزو در کعبتین طالع نمایان بفلان خلوتخانه رو که حور در آنجا می آید
محرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که او خسرو شیرین آمد قدحی در کش و خوش باش که آرام تا بینی که
نگارت بکجا این آمد شاه وامق از استماع این بشارت مدهوش شد و بیخودانه از جای جست میگفت
براه میکده از هوش بیشتر رفتم بیاد جوش خم افتادم دل برفتم چون وامق بخلوتخانه در آمد و بنشست
و شمعها و چراغها و مجمرها در آن خلوت سرا بفروختند و وامق چشم براه داشت و منتظر بود ناگاه دید که از آن
سرو خرامانی پیدا شد که با هزار جلوه و ناز بخرامید و می آمد و میگفت بیت قدرت ساره نهال رسیده میماند
خرام تو بدل آرمیده میماند زهر شرم حلق حسن تو میطپید باده نه بین که باده رنگ پریده میماند شاه
وامق از جای جسته سر راه وی دوید و شرایط تعظیم و تکریم وی بجا آورده صورتی دید که هرگز چرخ
آنچنان آفتابی ندیده بود و نه بدست دهر آنچنان نگاری رسیده رخساری رخساری چون روز
وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان از مطلع حسن هرگز آفتابی چون عذار

او ندمیده و ننموده بود و عطر فروشان صبا چون زلف مشکبارش نافه وا نگشوده نظم چو دهقان برخ

حور انظر کرد ز تاب آفتابش دیده تر کرد بر اوج دلربایی کوکبی دید بدو صبحی ز گیسو شبی دید مه کوکب

دل فروزان آفتابی از انفاس فرح فزایی بگلی طلعتی فردوس بهر جایی ز ذات مروارید تابنده مهری پر از

قطره آب مجسم زیرش موج لطافت آب از آن کم بود از جلوه او سرو سهی بیست چمن را آب حسن گلگونه می شست

مهی تابنده در جسم خیالی جهان از زیب حسنش بی مثالی مجسم بود گویا از تجسم ز لطف نور و بو مهر بیشتر

بر لبش لعل نغزنده گستاخ مثال میوه کو افتد از شاخ سخن چون از لبش آهنگ میکرد سخن لعل او لب رنگ میکرد

نزاکت سایه حسن اهلیبو تصویر ز نوک کلک مژگان کرده تحریر بهر جا چون شدی موج خرامش شدی قمری گردنکش پای

بدوش ملک و در بستان از نازکی ننمودی بر گل او عندلیبی پس چون حور نشست مهمان دهقان بر پای ایستاده

بود و متحیر مانده حور او را بگوشه چشم اشاره کرده فرمود که بنشین مگر اوده در برابر حور بزانوی ادب بنشست

ملک آنرا نوازش بسیار فرمود و چندانکه شاهزاده چشم بمالید و در عذرا دختر را نگریست معاینه همان عذرا دید

که آنشب در خرگاه دیده بود باخود میگفت سبحان الله که این دو عم زاده چگونه در مثال جمال با یکدیگر

شبیه اند که هیچ فرق نتوان کرد لمؤلفه بعینه دید عذرا را شهنشاه که آنشب دیده بود او را بخرگاه

ز مژگان بحث بکشش تا بدامن فتادش آتشی از تو بخرمن لطافت رنگ گلگون پاک میکرد بهم جهان دل آلبینه

چاک میکرد سهی سرو دش باستقبال برخاست بپیش ماه دیرین حال برخواست دو دست اند ادب بنهاد

بر صدر باستقبال او شد شاه جم قدر عرق افشان نگار شرم آیین اشارت کرد در لطفش که بنشین

شاه موافق بزانوی ادب در آمده سر در پیش افکند و گاهی که بتماشای روی بکین زلف مشکین او دلارام

دیده کشاد حلقه طره غالیه بار بر حوالی گلبرگ رخسار او نگارد چون صحیفه بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه میدیدی

و مسکینی بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند من ندانم روز و شب با یکدیگر چون بسته اند

بگرد ای گل رخسار تو نظاره کنم که بر حلقه زلفت دل دیگر بند است و او نگار عشق گریز بر قامت قیامت

اثر دلفریب او دارد که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده سر آزادی او سرو باغ دلجوئی

او شوخ نگار را مشاهده کردی گاهی او بر سر و انش و بیش تو عذرا که این نگار او را خوب حسته و حقا که

صفتی که میکرده همه راست و درست بوده و در دل آنکس را انبغی فرمودی شعر نخل و بالای نزار حسن چه

موزون بسته اند سرو گل از نازکی بر یکدیگر چون بسته اند پس شاه موافق با حور مقابل نشسته مقابله

نیرین از آن صحیفه تقویم شمسی مقابله میشد لمؤلفه مقارن شد چو با خورشید رخسش نظرها جمله از تثلیث

و تسدیس بهان نخواند دهقان از آن پرچه ز تقویم رخ او گردش مهر بخواند از ابروانش سطر احکام و از ان

تقویم شمسی فتنه عام القصه حور اشاه دهقان را نوازش بسیار فرموده گفت ای صاحب دولت بزرگ

همت که از روی وفاداری استغنا بر تاج شاهی تخت شهریاری زده و در وی بحث و جوی مقصودی

گرفته بر او بسته آورده با وجود آنکه انرا که تو مطالبه مینمائی نیز جنس تو است من بسبب او را نمیدانم

باز شمار که تو در اصل وجود از چه جنسی و طالب غیر جنس خود بودن از برای چیستی مولف بیان فرما که در اصل از کجائی

که گویا از نژاد از جنس ما ئی؛ اگر هستی بشر ای بت شمایل؛ چرائی با پریان پس تو این بشر را با پریان چه الفت

چنان فرق که اندر ذره و صافست؛ چو ما هستیم آتش آدم از خاک؛ نیامیختن دو ضد است از ادراک؛ و گر در

اصل ذات از جنس پری؛ چرا در کسوت آدم نهانی؛ شاه تو آمق الکبرک عارض چون چهره شقایق

از گرمی حرف بر افروخته مولف ملک گفت ای آفتاب انس و هم جان سخن تنگ است در پاسخ و هم تا

پس سخنوری در آمده گوی فصاحت بچوگان بلاغت می‌ربود و در نکته لال از آئینه دل جوآری مثال مروده

و گفتن از قصه سلطنت گرفته می‌گفت تا تمامی سرگذشت خود در قصه از برای او بر جهت و گوش دل آنرا از

گوشواره های او درهای آبدار گزین ساخت مولف چو داد این قصه پر غصه تمام؛ بر آورد آه کام از سینه تا کام

که الکوش تو با آواز داری لکن حیحی ها بس کشته باری؛ توانی چاره این راز و حیله؛ دل نالوت است این دلسکسته

پس آه سوزناک بر آورده ناله از سر درد برداشت و بزمزمه در آمده نوعی که اگر بلبل صدای او شنیدی

از شاخسار گل بی تامل افتادی مولف در آن پس شاه تو آمق از سر درد؛ ز دیوان ظهیر این نظم سر کرد جانان

بخواند این غزل را از سر غم؛ که رعنان چمن را بسته شد دم؛ بنازم مسکینه جانانه هست؛ خرامم مسکینه پیمانه

این است بخوابم میبرد افسانه عشق؛ برای خواب جوش افسانه هست؛ سر و کارم بر زلف و غالت افتاد

بر غان تو دام و دانه هست؛ بدر و ایم مجنون بعید؛ اگر از حق نگذری دیوانه هست؛ خراش غزالم

دو دانه

مو سیکافته برای تار از لفش شانه هست؛ بسوزد شمع اگر بی انتظارش؛ نهانت رحق پروانه هست

زیارت کن دلم را ای برهمن؛ زبیداد خودی بتخانه هست؛ که دیوانگی ام شوی ال که سیدارم ره ویرانه هست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل؛ بگفتا داستانه هست؛ شاهزاده و آمق با زمزمه و آهنگ تمام می سرود

و خود را از آب عشق شاهزاده نعیم بخود آمد چون گل گوش وشته مکرر است و بیقراری می نمود پس جوان استماعی از دل تا

رفته از استماع حکایت و آمق متعجب میبود و پس روی بتو آمق آورده گفت الحکایت آشنائی زمن خوردی

که در این مدت از کسی شنیده ام و هرگز نشنیدی برای من گفتی که من همچنان از آنها رسیده ام و مرا در حیرت انگندی

بیت مرحبا بر تو آفرین باد؛ الخیت و دولت ترا قرین باد؛ او از استماع زمزمه غزل او اندر دلم در سینه چون مرغ

در قفس در اضطراب آمده و از بیخودی از خود دو خواب افتاده؛ قطعه؛ بنال بلبل اگر با منت سر یاریست؛ که ما دو عاشق

زاریم کار ما زاریست؛ و شمه از احوال آن بیچاره غریب دمند آواره بانکیب که شاهزاده نعیم نام دارد و سیاه

من دادی؛ بیت؛ خداوند ای رفیق از غزل جانان بده یادم که من از محنت عشقش نکرد اسب غم افتادم و دلم

از حیرت سرگردانی او در آتش حسرت کباب گشت اکنون بفرما که هیچ معلوم داری که او شاهزاده غریب بیکس

تنها زنده باشد یا نه و آمق گفت اینقدر معلوم دارم که او از دریا زنده بیرون آمده است زیرا که من دعای

تعلیم او داده بودم و یقین حاصل است که او از برکت او دعا از غرق دریا سلامت بیرون آمده است

اما ندانم که در کدام جزیره افتاده است و حالش بر چه منوال است مولف در این مدت زمن ملکم او را دعای دفع

طوفان درشتی باد ٭ مرا باشد یقین کز رنگ آن ٭ برون آورده انجم بلا جان ٭ چنین آمد که او در بند
چنین ٭ چو گیسویت پریشانست و غمگین ٭ اگر لطفت بدو بخشد توانی ٭ که او را از چنین محنت رهانی ٭ از این سخن
ملکه صنع را فی المجلس بندگی حاصل شده گفت من نیز بر خود لازم کرده ام که علی الصباح جمعی از جنیان را
بطلب او فرستم که اگر او زنده باشد نزد تو رسانند شاه وامق بروی آفرین کرد و صنع را وامق را گفت
من بعد بعنایت حضرت عزت جل شانه امیدوارم و استمال اشاره من تا میتوانم در کار تو سعی میکنم شاید حق
شود که از الطاف رب العالمین ترا و عذرا را بهم دور از این بیخ و زندان هجران نجات داده از وصال
یکدیگر فرح یابید و لیکن تو انگشتر عذرا را که در آتش دل انگشت تو کرده بود بمن ده تا نشانه آمدن تو باد
داد چو مسکین یار از غم وا رهم زیرا که عذرا از زمانی که شنیده که تو ترک پادشاهی نموده سر در عالم نهاده
از فراق تو بیمار شده و این همه محنتها و خواریها بسبب تو کشیده و تو نیز نامه بخط خود بنویس و احوال بر تو
گذشته از او آگاه کن و بمن ده تا من نیز از برای عذرا رسانم و بعد از آن هر مصلحتی که دیده شود جواب نوشته
بتو ارسال کنم شاه وامق از شادی بگریست و دو دست و پای حور افتاده ملکه صنع وامق او در کنار
گرفته عقد جواهری و برادری با دولت شاه وامق التماس نموده نامه بمضمون بعذرا کتابت نمود

نامه نوشتن شاه وامق بعذرا ای پری بار اول بنام او خطه از علایق ٭ که عذرا را رساند سوی وامق
ستایش مر خداوند جهان را ٭ که الفت داده هم تن و جان را ٭ پری را پیش از روی لطف ٭ بهم آمیخته چون نور و ظلمت

بحکم او ز نور و مهر روشن فروزد ٭ شمع عذرای شب افروز ٭ وجود بو البشر را از کف خاک ٭ کند در دیده قدرت جوهر
پاک ٭ بعزت آنچنان پرورد او را ٭ که مسجود ملایک ساخت او را ٭ عزازیل انکه فخر جنیان بود ٭ شد از ناکردن سجده مردود
از آن فخری که او بر بو البشر کرد ٭ ابی و استکبرش زیر و زبر کرد ٭ وز آن نخوت که او گمراه گردید ٭ رجیم و رانده درگاه گردید
پس از توحید حمد آن جهاندار ٭ که شد اسمای حسنی را سزاوار ٭ از آن بر انبیا باد و تحیت ٭ که هستند از خدا بر خلق حجت
خصوص از انبیا داود سلیمان ٭ که زد کوس شهی بر انس و بر جان ٭ یقین میدان که من زان ماندم ٭ که بر جای سلیمان شد مکانم
من از شاهنشهی نام و سیادتم ٭ که حق داده نیابت انبیایم ٭ ولی از اقات از جویی نقیس ٭ که او میخواند در دین درس تقدیس
زنی گویا مثل از جنیان بود ٭ که او از اقبات مؤمنان بود ٭ ها بازگشت من از آن است ٭ که میل من بسوی جنیان است
الا ای نو رسیده باغ وحدت ٭ که داری رایحه از روح وحدت ٭ مرا از عشق خود دیوانه کردی ٭ ز تخت سلطنت آواره کردی
بیادی صورتی اول نشانم ٭ بسوی صید که بردی کشانم ٭ نمودی چهره خود را بمحیطی ٭ نمودی در دل شب آفتابی
بجام باده کردی خرابم ٭ ربودی هوش افکندی بخوابم ٭ طریق میزبانی بود و یاری ٭ که افکندی مرا بر خاک خواری
چو در گشتم ز او تو خاتم ٭ از آن او دست داده خاتم جم ٭ از آن انگشتری از دست دادم ٭ بدادم خاتم ملک سلیمان
جوانی رفت از زیر نگینم ٭ قناعت شد بیک لعل نگینم ٭ از آن انگشتر کان وابسته بودم ٭ که دل در لعل او دل بسته بودم
از آن کار بر گشتم [illegible] ٭ که بودی بازگشت من بدو بیت ٭ ز شفقت کردم از آن بر گشتی ٭ که باشم دائم در بود [illegible]
خوشم با مدرکه کشور کشائی نشینم ٭ مروت بحر گدائی ٭ بخواب دیدم آتش آرزومند ٭ که در پای نگارین دشتی بند

احوال خود را بیان کنم

از آن حیرت که در خوابم نمودی ٭ از آن شب تا کنون خوابم ربودی ٭ مرا آن طوق منت شد گلوگیر ٭ که در عشق منت کرد [illegible]

زنجیر [illegible] بی حرج کردم با کمک شیون ٭ که او زنجیر [illegible] برش ٭ از آن آمده هم بود [illegible] ٭ که من گشتم از آن [illegible] قلندر

بود آنجا برادری که دانی ٭ بکویت آمدم از بی‌نوائی ٭ برسم دوریش آمد عصائیم ٭ که بنود سایه آید از قفائیم ٭ کز آن

همچون [illegible] بودم از آنش ٭ که بیتر سیدم [illegible] ٭ نعیم شد [illegible] دو دست از آن ٭ که میدانست [illegible] ان

چو بر وی شد ز عشق پیدا ٭ شدم همراه آن محزون شیدا ٭ اگر دانستم بود در عشق ارشاد ٭ مصاحب گشتن [illegible]

بدان بودم [illegible] با عصائی ٭ [illegible] از خورش [illegible] سوی کشتی شدم ٭ از خلق [illegible] شد [illegible]

در آن کشتی چنان از غم رستیم ٭ که همچون نوح در طوفان نشستیم ٭ چنان شد [illegible] که شد [illegible] چون

انگینه [illegible] شستم شد سود چندان ٭ که [illegible] چالش [illegible] آن ٭ [illegible] آمد [illegible] بخت [illegible]

کشتی بخت ماندیم آن زمان خالی ز چاره ٭ [illegible] پاره ٭ [illegible] که [illegible]

بر [illegible] از آن فکنده عشقم [illegible] ٭ [illegible] آسمان تخت [illegible] ٭ [illegible]

وقایع در [illegible] جفا از رقیبان [illegible] ٭ ولی محنت [illegible] کشیدم ٭ چو بودم [illegible] ز لعل [illegible]

در افتادم بدام مار پایان ٭ بدست آویز او گیسوی مشکین ٭ پریشان آمدم مانند چین ٭ مدام این [illegible] دل

بود [illegible] که [illegible] زنی [illegible] ٭ [illegible] هیچ زن [illegible] ٭ [illegible]

از [illegible] آسمانم بپای خویش [illegible] ٭ [illegible] از آن زمان [illegible] ٭ [illegible] گشتم [illegible]

از زمان گشتم چنان [illegible] ٭ [illegible] فلک [illegible] ٭ [illegible] چنان ماند که مرد [illegible]

[illegible] رفته بود [illegible] ٭ در آن منزل [illegible]

[illegible] مشکین ٭ قفا سر گشته ام [illegible] ٭ [illegible] وصلت [illegible] ٭ که باغ دلکش [illegible]

[illegible] ٭ [illegible] جابه [illegible] ٭ [illegible] سنگ [illegible] ٭ [illegible]

بت [illegible] ٭ [illegible] برآورد ٭ بباغ دلکش بردم [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] که زندان بوده باغ دلکشایم ٭ لب [illegible] ٭ [illegible] کام [illegible]

کنون [illegible] شیرین [illegible] ٭ [illegible] جهان [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] در شطرنج [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]

گیسوی [illegible] ٭ [illegible] کمان کرد [illegible] ٭ [illegible] چشم [illegible]

اگر [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ساقی [illegible]

در [illegible] ٭ [illegible] باغ [illegible] ٭ [illegible] عالم [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ٭ [illegible] محبت [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]

مرا هر شب خیالت جان رباید * نه بیداری که در خواب آن نماید * چو داد آن نامه را شهزاده با تمام گرفت از دست و شاد گشت تمام

پس وامق از مقام برخاسته ابو سعید و نزد حورا نهاد و ملکه حسن ادب و در او بر نشسته و امتوا ابدوده و کرد و گفت

ای شاهزاده دیگر از نخواهی دید تا زمانی که زنده است الله تعالی بوصال عذرا برسی اما هر شب منتظر میباش که اگر شاه

زاده نعیم زنده باشد آنرا که حضرت شاه خواهند رسانید و بعد از فراق آمدن آن جواب نامه را نخواهند آورد دیگر اینکه

آن را چه باید کرد و شاه هواثق مکرر است و دیگر بار در این حور را بدست بچیده و این باب مبالغه بسیار نموده و از وداع

کرد حور ابتقم لشکر دخت در آمد و بعد از فراغ اسباب ضیافت و مهمانی لشکر دخت را نیز وداع نموده با پرستاران چو خود

روی به شهر حلیا بی پریان نهاده بمنزل خود قرار گرفت **آمدن حورا نیز از عذرا و نامه وامق را آوردن سر محبت**

بیت خوش آن ساعت که معشوق وفادار * شود از عاشق بیدل خبردار * اما چون حورا از نزد لشکر دخت به شهر و مکان

خود مراجعت فرمود علی الصباح که خورشید خالق الاصباح عالم سیاه دل ظلمانی چون رخسار حور انورانی گشت و صدای

خورشید در بزم جمشید کلی در آمد **لمولفه** ز ملک چین چو او طاوس رعنا * بیک پرواز شد نزدیک عذرا * اقضا را

نزد او خورشید رخسار شدند از قضا یاران پرستار در آن دم بود او * مهجور خسته * درون قصر خود تنها نشسته

مهجور

حورا آن فرصت را غنیمت دانسته بدرون رفت و بر عذرا سلام کرد و آن نازنین از غایت ملال جواب نداد

و حور آنرا در کنار گرفت و گفت بدان ای بیکس که من از تو دلتنگ شده ام که از شنیدن او دانم که گره از دل

از دلت کشوده میگردد و میگویم مشروط آنکه گره از پیشانی باز کنی و با من سخن آغاز نمایی **خط** که بکتابت عذرا

دیگر ریزی کن * خلق را از وی خویش مینداز * لشکر دخت عذرا گفت ای حورا خود میدانی که مرا امروز بر روی

مطالبات تو نیست زیرا که تو دلخوش نداری خواطر خرم و هیچ آوای که با من مزاح داشته باشی اگر دست از من

بدار و مرا در این کنج غم بحال خود بگذار **بیت** ترا شب بعیش و طرب میرود * چه دانی که ما را چه شب میرود * حور گفت

جان من فدای تو باد که امروز نامه نوشته است که خواطر مبارک خطور میکند و من نیز نامه که با تو مطایبه نمیکنم و حرف تحمل کنم

لمولفه زبانی در دل با من موافق * که دارم مژده از معشوق و عاشق * پری چون نام وامق گرد از آن گوش شنید از آن

بیخودی باز آمدش هوش * بخندید از خوشی لطف و زبان باز گشت مسیحا آمد و او مرده جان یافت سر سخن

کشود و از حور تا از بهر صحبت سخن گو شد با اعجاز بدان گفت ای بیمار که دم چه گفتی خود بود این که بی اکسیر شفاعی

چه خواست این که از نام زنده کردی * ندانم تا ابد پاینده کردی * ندانم قوت جان بود این نام * ویا خود آب حیوان

بود این نام * بود سالی که این محنت کشیده * ز کس این نام هرگز نا شنیده * از آن گر مژده داری مکرر است

مکن با تیغ کذب از تخلیص کام * بیت * حورا دیگر باره سوگند ان مغلظه یاد نموده گفت ای رشک حور و

پری و ای غیرت زهره و مشتری بدانکه شاهزاده وامق به صحت و سلامت در باغ دلگشای چین با حسن

با محفل شاهی که پرویز گشت مدت شش سال است که در بزم لشکر دخت دختر شاه فغفور خرم و مرور بسر برده است

و وامق خبر در عشق و محنت هجران تو دیگر هیچ کاری نکرده دلیس محملی از قضا بای آمدن به منزل

لشکر دخت بر عذرا فرو خواند عذرا از استماع این سخن بیهوش گردید حورا آنرا ملطف باز به خود آورد

و عذرا دیگر باره تصدیق قول او نمیکرد و میگفت دلم مطمئن نمیشود تا نوشتهٔ از وی بمن ننمائی و حجتی بهتر
ازین نیاوری حورا او خاتم را بیرون آورده و پیش عذرا بر زمین نهاد و گفت بنگر که این خاتم را شناسی
یا نه عذرا انگشت آن چون نظر کرد خاتم خود را دید که در آنشب در عیدگاه در انگشت او کرده بود چنانچه سابقا
سمت گذارش یافت عذرا چون بدید بشناخت و خندان شد **المؤلف** تبسم کرد و گفت راست این است
دل بخواستن این است چون آنرا یقین حاصل شد که حورا راست میگوید نامه از آن حور خواست حور آن نامه
بیرون آورده و بدست عذرا داد و عذرا چون نامه بدید آنرا یقین بر یقین افزود پس نامه را بگشاد و بخواند
و از شوق شاهزاده و شوق وصال او گریان شد و الطفات بسیار با حورا فرمود **المؤلف** بگفت ای بین کرم
پرورده تو که کشتم زنده ای من مرده تو چه لطف است این که با این بنده کردی باحسان مرده را زنده کردی
بخدمت تا ابد گر زنده مانم کجا پاداش این احسان توانم و از آن پس نامه را الحکایه خواندند و در بیک از رخسار
کلی از شوق بکلستی نهفته که از شادی شدی چون گل شکفته القصه فرحت و بهجت عذرا از روح افزا رسید
بنزد عذرا آمده آنرا خرم و خندان دید و از ملاطفت بشارت ملک الارواح رسانید ملک شهبال به دیدن
فرزند دلبند خود آمده و آنرا در کنار گرفت و سر و چشمش بوسید و التصور فرمود که مرا از تجربهٔ الطاف که عذرا
صحت یافته بود و تا اطبا را تمامی خلاع فاخره پوشانیدند و تصدق بسیار نمودند و پیران ازین خبر
گشته تمامی تا شاه خود روان گشتند **فرستادن حورا بطلب شاهزاده نعیم و در زیر آوردن حلقه**

شاه نعیم بنام قمر شکر دخت چو گشتی ای رفیق از وصل مسرور مشو غافل ز هجران مهجور جوان رنج چنانی او
رسیدی بمنزل ای راحت نشستی بعزت خانه نشین فارغ از وی اگر داری بعفو دیگر از پی راویان
چنین روایت کرده اند که چون حورا ازین مهم بدخت در ده روز دیوان پریان که در فرمان او بود
همه را طلب فرموده گفت بدانید که مرا امروز شما هیچی افتاده می باید که تمامی در دریا و جزایر متفرق شده
جوانی نام او شاه نعیم ملک این شاه نام ملک و گویا بدست که در وزیر با دخین و هند و سراندیب افتاده
و سرگردان شده آنرا پیدا نمود و که همین امروز او را در باغ دلکش لشکر دخت و شاه رسانید که من
شرط کردم با شما هرکدام که آنرا پیدا کند و این کار از دست او برآید من سرور ای سپاه خود را بدان
سپارم و سر آنرا به تربیت از ازدواج کردن بکند دانم **المؤلف** هر آن دیوی که آنرا پیدا کنند سیکرامت بجان بخشش
هر آن دیوان آمر است شیاطین جملگی در این بشارت کرده و بندی هوا خواه المارت حکایت بر لب
سکر خند که گشتند او سپه هر جا پراکند رخ آورد و بند در اطراف و اکناف جهانت نک ازین تا قاف
در افتادند فوجی در جزایر گروهی در بیابان گشته زانزیر القصه اعوان ملعیان بدین مژده شاد شدند و بعضی در
زیربادهٔ سراندیب و بعضی در قلعهای تا قاف هندوستان افتادند و بعضی در جزایر دریای چین و ماچین و ختا
و برخی در محیط و دامنهٔ جبال قاف در آمده تمامی بسعی تمام جستجوی نمودند تا آنکه یکی از آن زمره دیوان
عفرتی بود در نهایت مهیب و سهمناک و بزرگ جثه و قوی هیکل با زوی با بند و قوت با نام او

در انتهاء بندر چین افتاده بود و در جستجوی نعیم سعی بلیغ می‌نمود قضا را بجزیره رسید بغایت گرم هوا
با آبی تلخ و شور و هوای مختلف بی میوه و شاه نعیم در آنجا افتاده بود و از مشقت دل بر هلاک خود نهاده

لمؤلفه دلاور نره دیوی بود زان خیل ز سرعت برق او در تگ چون سیل بیک تک افکن بود در باد و یال
او دیو دژم نام طغال در آمد ز قضای آسمانی در آنجا چون بلای ناگهانی که آنجا بود او محروم محتاج
نعیم او چو خسرو بی تخت و بی تاج قضا را از انتهاء بندر چین مکانی بود از وحشت چو مختفی بستین دوزخی
تابنده و گرم کرده وی کوه آهن میشدی نرم زمین شوره آتش از تاب دمیدن نسیم البیدی را دوزخ
چو دشت غم غبار آلوده از گرد چو صحرای فراق از محنت و درد در آن آبی چو چشم حاسدان شوره هامان
مرده از وی تلخ در کور شاهزاده نعیم که در مبدء احوال بالجنات النعیم از ناز و نعمت داشت در آن چمن از
جفای عشق ستمکاره و حوادث روزگار غدار در آن جزیره بر خاک هلاک افتاده بود و دل بر مرگ نهاده
و رمقی و نیم نفسی داشت لمؤلفه در آن منزل چو گلزار تجمل چو گل افتاده در خاک تنزل در آن چون
مردمان دیده در بند چو اشک از آب شوری گشته خورسند ز یعقوبی چو خواران مخمور بوده از
قفا جوانان هی شور نموده از ضعیفی چهره کاهی سراپای تنش قلاب ماهی اجل را نزد او نفس پسین
داشت نفس را در کار آخرین داشت در اینحالت آن نره دیو بیابانی بوی رسیده بقوت انرا
بشناخت سراپای بروی رسانیده او را دزدید شاهزاده از انحلال ضعف غالب گشته ولش از گرسنگی

جز

می طپید و لب بسیار زرد و ضعیف شده دیده بر هم نهاده بود ناگاه آوازی مهیب شنیده دیده
باز کرد شکلی دید از زشتی مشابه ابلیس شخصی بنظر آورد که در درازی قامت بسیار بی نهایت
نمونه شب یلدا دهانی مانند مغاره از یکدیگر کشاده دندانهای کج دراز چون دندان گراز از
دهان بیرون کرده بینی بر مثال خرطوم پیلی دهانی مانند دریای نیلی هر دو چشمش چون دو مشعل سوخت
و از بخار نفس اژدهاوش شعلها می افروخت لمؤلفه تو گوئی تا قیامت زشت معنی برادرم است
بر یوسف نکوئی سراپا مثال کوه بیستون که از هیبتش دل صد چون فرهاد پاره میشد و از هیبت آوازش
زمین را لرزه در می آمد لمؤلفه ملک برا همن کشیاد و دیده شد آنرا مرغ هوش از تن پریده نظر
افکند بر شکل مهیبی که شد یکباره از غم ناشکیبی قدی دید از درازی مجرا مانند همه شبهای یلدا
کرده پیوند دو تا مانده ز بس بوده مطول ز فرقش بوده سقف چرخ اول که گر خواستی قامت کند
راست سرش از زیر سقف چرخ میکاست دهان از هم کشاده چون چه ویل لبش از لب دو دها
گردیده چون سیل ز دندانهای کج صد نوک نیزه ز لب بگذشته از او بس تیزه دو چشمش چون دو
دوزخ شعله افروز نگهبانان دوزخ را از آن سوز سراپا خار پشتی وحشت انگیز چو سوهان هر سر مو
داشتی تیز دو بازو که بنمود کرکش دی ز بیمش لرزه بر چرخ افتادی چو کردی رو از این آهنگ دشمن
نهادی بیستون را در فلاخن شدی بر کوه اگر سرپنجه اش بند باندک قوتی کردی پراکند

شاه زاده را میابت و او ناگاه از جفای عشق یار افزون تر گشت و چنان بخاطر رسانید که البته این قابض ارواح
که بقبض روح او مامور شده آب حسرت از دیدگانش چکیدن گرفت لولو تصور کرد او مجبور است چو که موت
او و قبض ارواح و بالش خشک شد از تیغ کلام زهیمنش الحسرت ریخت تا کلام بدل گفتا زمان انقضا رسید
هنوز هم حسرت دیدار یار است در نهایت او سرو نهال این که بیاسایم آنجا عبث با این لبی بودم جانی را
نگهبان کنون و خاک غربت میدهم جانم مرا که چشم حسرت بین که ببیند گدائی بر شهنشاهی گزینید و چنان با
مفلسی نشین نیست که بودم شاه اکنون کفن نیست شاه زاده در این تصور داده و دیوار از لبیار ضعیف
او در بحر پس با این او آمده از روی مهربانی گفت الغریب بخور و همیشه محو ترا مژده باد که از این زندان
محنت خلاصی یافتی در سر بر روح در راحت شتافتی و دیگر آن العالم ارواح خوانده اند و من بدان مامور شده ام و السلام
که ترا از این محنت خانه برهانم و بدان تربت سرا رسانم و معنی کلمات او و او من این بود که ترا از جفای
این جزیره خلاص داده اند و بعالم ارواح یعنی شهر پریان خوانده اند و شاه نعیم را کمال یافته میگوید که
ترا از زندان دنیا خلاص داده اند و بعالم باقی خواهند برد لولو نعیم از این حکایت شد یقینش گشت که
زمان و لمینتش چنان مفهوم کرد او محنت اندوزی که از دنیای دون و هستی امروز بری کردی این
مقصوره تن کی در عالم ارواح مسکن شاه نعیم در دردن خود خرم گشته تنگ او بعقیق هم پوست پس گفت
السلام علیک یا اخی بر خدا تعالی ظاهر است که این بنده پیوسته قدوم شریف ترا مرحبا گو بود دایم و همیشه

تعالی مبارک تو میبرد و ما لیکن این گریه من از حسرت آنست که قسمت نشده و عمر امان نداد که یکبار دیگر دیدار
حور ببینم لولو از آن گریه که در حق بود مرگ شاه بخواری میبردم بسیار و به برکت شاه بدم تا ابد در حسرت آن کرده ام
جان بدیده روی جانانش یقینم تا ابد در حسرت دل شاه کل حسرت مرا میدید از کلش از استماع این سخنان
او از من خندان شده چنان خندید که زشت و قهقهه گریه قبیح نمود که جمیع استخوانهای شاه نعیم از هیبت
بلندی او خنده بلرزه درآمد و مویهایش از بدن برخاست و گفت ای آدمیزاد فهم نداد آن که من
یک حورایم و از آن عالم بطلب تو آمده ام و او نیز در عالم ارواح مشتاق دیدار توست لولو بهیبت
نعره زد کی آدمیزاد مکن در عشق حور ابا کنی و فریاد زمن گفتم که هنر یک اویم از آن عالم از آن در جستجویم
که حورا نیز در عشق تو خار است پس مشتاق اندر منتظر است شاه زاده نعیم با زار زار گویان این سخن چنان
مفهوم نمود که گر حور را نیست که مرده است و از عالم رفته و این قابض ارواح میگوید که من روح ترا
قبض خواهم کرد که بعالم ارواح ببرم که حور مشتاق دیدار توست لولو چنان فهمید از آن دست مجنون
که حورا از جهان هم رفته برون پس شاه نعیم هر دو دست بر خود زد و بهایهای گریست و گفت ای حسرتا
که حورا مرده و در قید حیات نیست و من از بیخبری نادانی هر شب در عشق او خیالم و امید وصل او
میداریم لولو در نیامن که بودم و اندم چرا جان ندادم و چنان غم پس روی بچنگال و کرد و گفت بشنود
ای این لوح و فلک و ای قابض جان بنهای باک کجا و خدای که ترا آورده است و این آفت زندان را

کاین راست نگوئی که حورا کی مرده در شبخان دود ناخوش از دو کانون دماغ او دیو زاده ابلیس لعین

متصاعد گردید خشمناک و غضبناک شد چون خواست که لگدی بر فرق شاه نعیم زند و سر آنرا نرم سازد و باز

از خود اندیشه نموده از آن گذشت و در آن دو بار زد نخست پس بانگی بهیبت بر آن زد و گفت ای پیرک احمق شغاد نحس

بیابان نورد کار این چه هرزه است که میگوئی و این چه یاوه بیهوده است که می پوئی لولو تو ای شوریده

وضع یاوه گفته ندانی زادیت هیچ در بادیه بی‌نشاط و دوام آرمیده با اصطبل خران دایم چریده خرد

هیچ جایم بوی بالکه ترا آدم که گویند شش‌تنه ندانم انکار بیندم و گوش تو شاهی کرده ای این مخموس و دران

شهری که بیودی تو زخیل بود و مردم از شهر صد و میل بیابانت قطع دادیتم مینک که بس بی بهره از عقل

و فرهنگ تو و شمع تبان هیهات هیهات که در جایان گذری نام اموات ای وحش بیابان نادانی چند تو

گویم و تو زبان من ندانی نظم چند آئی زبانم چند گویم زبان زین غم برون آید گویم بدانکه من دیوم نام من هلال

دهوارا با چندین هزار دیگر از ابنای جنس من و غیر جنس من از بیابان الطلبه تا مور ساخته اند که ما را از بیکلان

نجات داده بنزد شاه او مرتق بریم که او در شهر چین است که مگر بوصال حور ادراسبی و تو با لیخولیا می ترتی و مراد انقض

ارواح نسبت میدهی و آئی بر تو که دعوای آن تمنیت میکنی و هنوز دیو را از ملنگه فرق نکرده و می پرسی که حور

کی مرده است و اگرنه است که با چندین از دیوان دیگر بفرمان ملکه چین تابع حور لیلیم و من از حکم حورا نحو در

گرد و الا ترا حالیا با خاک راه برابر کرده بودم و اگرنه دیو را با آدمی چه الفت و چه مناسبت لولو اگرچه راه بدوم

من لسوبت بیشمانم و لی از جهت نوبت ترا دیدم لسبی مجنون ساده و گمراهی لبیی از خود زیاده

گرا آدم هکی را این نموده است نه حق بجانب لعین بود و هست ترحم کرده مهت تا آنکه وادی زاهرمن شاید دهانی

شاه نعیم صادق القول از شبخان منفعل شده شرمسار گشت و از بیم گفتن کلمه لا حول در آمده بر خواست و عذر

خواست نظم ولی زین مژده از خود بیخبر گشت ز جام بیخودی سرشار گشت و دوش اهرمن بنشست خرم و خوش

نو رهین نهاد بر هم سپید دل آنگهان رخ سوی مقصود مصمم شد بسوی چرخ دود زاوج انوقت او دی چون فردوس

گرد دنیا همچو خشتی محمود شش پس بر دوش او دیو سوار شده چشمها بر هم نهاد و او عفریت مانند دود سیاه بر اوج

فلک جایگاه بلند شد بر هوا برفت بعد از ظهری شاه نعیم دیده باز کرد خود را از اوج فلک دید چون در نشیب

نگریست تمام عالم را بقدر خشتی دید بلرزید و دستها را محکم در گردن او اهرمن انداخته دیده بر هم نهاد تا آن وقت

که دیو گفت ایا ملک چشم باز کن و از دوش من فرود آی شاهزاده چشم باز کرد و از دوشش فرود آمد دید که آفتاب

غروب کرده و شب در آمده و خود در بام قصری رفته و بلندی بنیاد چشم قصری چند جای و در آن آسایش کرد

تا بزرو شمس رسیدی و دیده بان زحال آن بی پرگوشه بام نقش بو انستی نهاد لولو مکان بر بام قصری یافت علی

در آن ثابت قدم قطب شمالی از رفعت سقف اعلا گیان بود که گفتی متصل آسمان بود شاه نعیم از اهرمن سوال

فرمود که این چه جاست که مرا فرود آوردی گفت این باغ دلکش بی نظیر درخت فخر فغفور است و شاه او تق و نگاه

و اینک من از عهده خود بیرون آمدم لولو بگفت از گیت این قصر والا آئی که فرق من بیش فرقدان سای

گفت این قیصر شکر دخت همین است که ماه از دیدار او در حجره حبیب طلخال دیو این بگفت و بر اوج فلک

بلند شده از چشم نعیم غایب گشت **فرود آمدن شاه نعیم از بام قصر و در گم شدن از خواجگان و در مجلس**

در آمدن و دیدن بانو ارفعین را چنین و دیدن برادرزاده علیم مقصد را خود و شاه نعیم و محبت داشتن با یکدیگر اما چون

دیو شب بر بام سپهر بوقلمون فرود آمد و صبح رو زرد در پرده خفا متواری گردید شاه نعیم دید که طلخال دیو بر اوج گردون

بلند شده از چشم او ناپدید گشت **مولف** چو بخت تیره اهل توهم گرانی بر دو گشت از چشم او گم شاهزاده نعیم در آن

حال کار خود در مانده شد و دانست که بکجا رود و چه کند با خود گفت من پیچ و خم زلف برهنه در بیابان با موی های ژولیده و با جان

فراز و درهای عجیب و شکلی غریب چگونه بخدمت شاه ماه و شکر دخت خواهم رفت و حال آنکه من برهنه تن

رسم نمکن که ملازمان و خادمان او چون مرا به بینند و نشناسند و قصد قتل من بکنند دیگر من از اراده خود باز مانند

مولف نعیم از او تحیر محبت آشنام چو ماه کاسته سر نخود از بام فرو تنهائی بکار خویش در ماند بهر سو که اندیشه برانند که

چون از بام در این گلشن آیم که نی با گل نه بلبل آشنا ایم زنی بشری چه سان رفع نی تا مل فرو رفته با نبات لاله و گل رو نما شد

که از تا حضن گیتم روی چو چینم در بلندی ناخن و موی من از دید در خود کرده ناتوان که در آن رو تاب دیدار من از آن چند

با خود اندیشید چاره جز در رفتن ندید برخواست و در رو در بام جهکر دید تا آن بام را بپیدا نمود بشیب **فرد**

نسیم آسا نهان پی گشت و ستا شد از معراج بام افغان نگار از چون خواست که با بیرون باغ و عمارت گذارد

قضا را جمعی از خواجگان که به دربانی مشغول بودند دیرا دیده گمان بردند که مکر او دزد است بانگ بر او زدند

یکی میگفت بگیرید این ناپاک چیاک را که البته دزد است یا قتال و دیگری میگفت این شخص که هیات

انسان ندارد چگونه دزد تواند بود البته این عفریتی است از جن چنان که آمده است ما را وسوسه کند

و او دیگر میگفت این شاید جاسوس بوده باشد که بحیله خود را باین هیئت ساخته و او دیگر میگفت این

مصروع و مجنون است و اگر نه دزد را چه حد آن که در این قصر گستاخی جرئت تواند نمود و هر یک از این مقوله سخن

میگفتند تا آخر الامر گرفتند **مولف** نظر کردند در یاران قتال شخصی که ضعیفی گشته چون نال غبار آلود گجهیج پراگنده

سراپاش بر رشته از غم دو در و چو شام بخت خود ژولیده موئی برسته جان تبار آرزوئی تو گفتی جان بموئی

داشت پیوند جدا کرده زمانه بندش از بند چو اوراق خزانش بود برنمی که باشدی نم اندک نسیمی چو با

لرزش هم فراز است ابر آئی رسرا زهم جدائی بود تا پائی از آن اقطار را با هم سنایت محبت که بایستیش بیجا ابرو بر صحبت

غباری از نسیم غم سترده لبی در ما کم غربت آبخورده کتابی معتبر لیکن پراکنده شده اوراق بی شیرازه چند

پس در بانان تو لیحی این بکم آن که گفته اند **شعر** سگ در بان چو یا فتند غریب او گریبان گرفتش آن

دامنش او بیچاره بیگناه را در میان گرفتند و چوب قپا زنانه بسیار بروی زدند **مولف** رسید نداو ندید زبان

قتالش هم بی آن کران پرسند احوال یکی از چوب و یک از تازیانه گرفتند ش ابتدا در میانه دو با روی

تعدی بر کش دندش از آلیش آنچه میبایست آدمش شاهزاده چون عاجز شد با تن خسته و سر و دندان شکسته

بر خاک افتاد و گفت ای ستمکاران جفا کار شما را بر من چه گشته دانم که عاقبت شما را بدین سبب عقوبت عظیم

مردی

خواهد نمود و اگر آنرا از حال من آگاه میساختید شما را بهتر بود لمؤلفه فراخود چگونه کشید افسوس معاذالله من در دم
زجا و پیش * ولی گر ماه چنین کشتید واند * شما را زین جفا در خون نشاند * و اکنون من با شما عهد میکنم با وجود خستگی
و شکستگی که اگر دست از هلاک من بردارید و ملکه را آگاه بسازید من شما را شفاعت کنم و نگذارم که ملکه بیجی
شما را برنجاند ستمکاران از ارحم آمده دست از آن برداشتند و گفتند مصلحت در آنست که ملکه را مطلع سازیم هرچه
فرماید در باب او عمل آوریم پس یکی از زنان بدربار رفته بدان کنیزکی که خاصه او بود در گوش سخنان
بالکه جرأت مینمود صورت واقعه را باز گفت کنیزک بمجلس رفته آن سخن را بخدمت شکرودخت عرض نمود
ملکه را وی بتوشق آورد و گفت گمان من اینست که البته شاه نعیم آمده است که چنین برهنه و عریان است اورا حاضر
آنرا آورده باشند و آمق برپای خواست بیرون رفت تا نزدیک نعیم رسید و آنرا بدان حال دید دست
در گردن وی نموده بر حال او بگریست و نعیم نیز سر در پای آمق نهاده بیهوش شد بعد از آن که بخود آمد شکر و
سپاس بجای آورد و شاه آمق وی را بخانه درون کرد و تندی لباسها با ایشان فرمود و ایشان منفعل شده در پای
شاه آمق شاه نعیم افتاد و معذرت لباسها خواستند پس شاه آمق امر نمود تا زخمهای ایشان را التیام کردند لمؤلفه چو بیرون
آمد از گرمابه آن ماه * بشد بی مهر و لیکن خرگاه * شکفته چشم مخمور آن چو نرگس * بسم عیش بنازش اهل مجلس * قلق بختن
و آمق هانی بهواخواهش * برون رفتند از ابر سر راه * چو آمق بر نعیم افکند دیده * دلش در سینه گردید آرمیده *
ز شادی گمان قاندیش را یافت * ز خود بیگانه شد چون خویش را یافت * دو بیدل رو بروی هم نهادند *

چو گل در پای یکدیگر فتادند * چو شبنم از دیده با مژگان نمناک * از آن شادی بغلطیدند بر خاک *
و شکرودخت نیز باستقبال بیرون آمده آنرا نوازش فرمود لمؤلفه باستقبال او بانوی چینی بجست از جا
چو سروی نازنینی * سیه چشم لب شیرین کرشمه * ز رشک آن چشم افشان چشمه چشمه * ز روی مهربانی گفت الکمال *
نداریم روی او بار بسمت حال * که با من چه آورد بیدی * چنین سرگشته با اینجا رسیدی * القصه با یکدیگر در مجلس
نشستند شکرودخت بفرمود تا شربتهای فرح انگیز نشاط آمیز جهت شاهزاده نعیم آوردند آنرا بکار آوردند و بعد
از آن اندک اندک از مائدهای الوان و مرغهای کباب بعضی خورانیدند تا شاهزاده بدل با تحلیل ساخت فی
الجمله تقویتی یافت پس مجلس باده ناب ساخته دو سه جام می در پی او دادند چون دماغ شاهزاده نعیم از باده
ی روحی راحت گرفت متبسم گشت و از قصه حال او و جواب سؤال وی نمودن نقل فرمود و شکرودخت شاه آمق
و اهل مجلس بگریه درآمدند چون رسیدن بنام قهرمان درون باغ و اینجا یافتن اندربانان باز گفت شکرودخت
در غضب رفت و بآمق حکم کرد که تمام سرهنگان را مقتول سازد و بعد از شفاعت شاهزاده گمان از کشتن ایشان در گذشت
روز دیگر شکرودخت با تحفه نهان بمهین بانو ارسال نمود و از مژده آمدن برادرزاده او یعنی شاهزاده نعیم او را
مطلع فرمود مهین بانو از شوق دیدار شاه نعیم استیلا یافته بهانه نمود از فغفور چین و از او رخصت گرفته با شبانگاه
بباغ دلگشا در آمد و شکرودخت باستقبال او رفته او را با عزاز تمام در حرم سرای خود نمود و شاه نعیم که نسبت وی
با او داشت مهین بانو برادرزاده عالیمقدار خود را در کنار گرفت و بوسه بر سر و رویش میداد و خدا را بفضل و کمال او شکرها

میگفت پس شاه نعیم دست مهین بانو را گرفته وی را بمجلس شاه وامق و آصف ثانی آورده و گفت ای دو این
هر دو بیدار آن من اند روا نباشد که تو روی از ایشان بپوشانی و ایشان را از خود بیگانه دانی و مهین بانو نیز قبول
دل وی بود بعد ازین تکلیف آرزوی دیدن وامق و آصف داشت پس مهین بانو گستاخ وار بکرشمه شگفت
بدان عالی مجلس در آمدند شاه وامق و آصف ثانی هر دو بر جو بسته اعزاز و احترام ملکه چین و ماچین بجای آوردند
و در مجلس شراب نشستند **لمؤلفه** نمود شش خرم تا بی دو وامق که از گل روی همی بوسه شقایق قند از لب شیرین
مجلسی بیگانه دست داد که هرگز دانست چنان روی نداده بود از فرح نشاط و شگفتگی و انبساط تمامی
غمهای دیرینه فراموش کرده مهین بانو نقاب چون ترحیله نشینان گوشه گران انزوا را چون گوشهای
کمان لیوی جو کشیدی و شکر دخت زلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان بر ما سپتان
عشقبازی در آوردی و در نظاره اعتدال بالای جانفزای شاه وامق سرو سهی پای در گل مانده وار غیرت
نقاره لوزینه آصف و نعیم لیک وی بی خرامیدن خود فراموش کرده **لمؤلفه** شکر دخت مهین بانوی چنان دو
نشسته هر دو مدهوش ناز در باز همی میگفت وامق از حسد دور زین مجلس جدا یا چشم بد دور نهاده میران
باز بهوش ببام قصر شان بر نوبتی گوشش نمی آید جواب از نوبتی زن فلک هر چند کهی نوبت میزن
همین گفتند مستان جمله فرزند مخنث الحشم بخت دولت آموز فروزان شو زکوه الصبح مهر تابان از شرق بلا
تا بینند خورشید برون آی ای بهار گلشن سحر بفیش قطره نو دی بینه ابر دماغ انیسم باغ دارد

هوای باغ

بلبلش البلی داغ دارد که آتش آب و این جور دیدست که سوزان همچو شمع بلبلانست چه با دست
لیبی بیابان عنبرین بوی که گویا میوزد از ناف آهوی فغان بر داشت وامق الخلا که آمد این نسیم از کوی
عذرا الحمراثانی مهین انگیزه میخیزد که این عطر آمد از زلف شکر دخت نعیم از شوق گفتی این نکته بیکات
عذار این صبا از کوی حوروشست مهین بانو بحیرت کان نداین نسیم گلشن فغفور چین است عجب از
تربت یعقوب بر باد که از مصر آمد از مصر آمد این باد ز کوی عشق آمد که او را که بلکش او نوا ساز آن دم
کز این عطری که می آید بکوست چنین آیی که بو شد زیکجو ست شمار انوشی باد این باده ناب که هم
مردی بمی آرد بدین تاب قدح خوار آن که مستان استند همه هشیار چند ار ند مستند **مشورت نمودن
عذرا و حورا با یکدیگر در باب شاه وامق و نعیم** اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون مژده این
شاهزاده نعیم بحورا رسید بغایت خرم و مسرور گردید چمن حسن بشگفتگی در غنچه تنگ دلش با رکش در خوب و
بخلوتگاه عذرا رفت و با او نشست **لمؤلفه** دو بت در برزخ اعیان نشستند برسم مشورت باهم نشستند
و از هر سخنان در میان آورده با یکدیگر برسم مشاورت از عقل و رای مدد میجستند و میگفتند **شعر**
باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد و تدبیر پس حاصل آید و گاه گاه از جا بکله بر آورده ثانی
و گاه با بیات عاشقانه و غزل و ترانه میسرودند تا روز بشب رسید و تدبیر و مشاورت ایشان بهدف
مراد نرسید و از آنجمله عذرا اول بدین غزل فصلی پرداخت و دلبرو عاشقانه نوائی بمضمون ساخت **لمؤلفه**

دلی خواهم که جویای تو باشد ٭ پر از فکر تمنای تو باشد ٭ بپوشان دیده ام از دیدن غیر ٭ بجز چشمی که بینای تو باشد

بچشم قوتیا قدری ندارد ٭ مگر خاک کف پای تو باشد ٭ نمیخواهم ز لبس مریم از رشک ٭ که در صحن چمن جای تو باشد

وزان ترسم که چشم شوخ نرگس ٭ مبادا در تماشای تو باشد ٭ دلی خواهد ظهیر از غیر خالی ٭ که تا لبریز سودای تو باشد

پس چون [illegible] از این غزل فارغ شد جور اسپرده و برآورده بمضمون غزلی بنیاد فرمود لمولفه صفیری در رگ و

پی دارم امشب ٭ نفس چون ناله در نی دارم امشب ٭ بنفشه در خیالم میزند جوش ٭ مگر شوق خط وی دارم امشب

خراب از باده عشقم مپندار ٭ کز این مستی از می دارم [above: امشب] ٭ هوا چون ابر نیسان میزند برق ٭ که صد آه پیاپی دارم امشب

ز لیس غمهای ایام فسردست ٭ مزاج چله دی دارم امشب ٭ ترا باشد رخ اندر قبله من ٭ چو مجنون روی در حی دارم امشب

بهر جا میکند ارم بحیت بدر اقبال ٭ بیا به ازلی دارم امشب ٭ [above: استغنا] بر انسان نیم جام ٭ که منت بر جم و کی دارم امشب

بحال منزل یش بخشم دو عالم ٭ سخای حاتم طی دارم امشب ٭ بیاد چشم او مستم وگر نه ٭ حرام آمد ما دا کی می دارم امشب

ظهیرا اگر پروای من هست ٭ سخن بسیار باوی دارم امشب ٭ بعد از آن مقدار در جواب غزل جور الفت انجام آمد

الحمدلله که بدیهه من و تو در غزلها و ابیات متانه بسیار است در فصاحت و بلاغت نظیر نداریم و تا این [above: نفع]

احوال شاهو اوتق و شاهزاده نعیم ندارد فکری باید کرد که موجب بسکری ادمیان ارکان مبتلا بوده باشد و اگر

از بدیهه گوئی من بکار آید و از مناسب خوانی تو کی گرهی از دل ایشان کشاید ٭ شعر ٭ عاشقی شیوه معشوق نگاه [above: شفقت]

نه چو بلبل که مدارش همه بر زیبا دست ٭ جور الفت خود میدانی که فا مشاطه عروس کمال است و مال حساره

حسن و جمال باید که عذر کار خود بدین گونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که دوران گلها ندید هیچ مرغ دلی

بر شاخسار محبتش نکرده و مشتری نکرده و هر رخساری که از خال و خالی باشد هیچ صاحب نظری بر تو التفات

بر او نینداز ٭ بیت ٭ آرا که طریق کرم و رسم وفا نیست ٭ گر حور بهشت است که شایسته امید ٭ وفی الواقع

شاهو اوتق در راه وفای تو دست از سلطنت برداشته و دست بار بخت بر دو دی زده و سر در عالم نهاده

و در بیابان هلاک افتاده ببوی زلف مشکینت مدتی در زیر باد چین و ماچین و هندوستان هر روز شفق کی

و سرگردان بوده و هر شب خواب بر شان دیده الحال وقت آنست که گوشه چشمی از لطف به کارش کنی

و از نشتر کین محبت رفع خارش نمائی ٭ مصرع ٭ انجامک بران سبز که در آن مغز وفا نیست ٭ عذرا گفت آنچه گفتی

تمامی محض حق بود و لیکن تدبیری که در این باب اندیشیده ام از آنجا که بدانم که پای کدام مردی قهرمانی در این

تهم توان نهاد و بدست یاری کدام دست آویز دست در دامن نیز اد توان زد حور الفت تو خود میدانست

و عود ملک الارواح را معلوم داری و میدانی که بعد از طاعت حضرت پروردگار عالمیان و عهد او فنی

البین و جان و فرمان برداری شریعت حضرت سلیمان و ملت موسی بن عمران علیهما التحیه والرضوان

دیگر بر هیچ کس نبوده و نباشد در دو ده و نخواهد بود ٭ لمولفه ٭ ز نخوت سر کند هر چرخ اخضر ٭ فرود هر گز نیارد بر فلک سر

پس انحال است که اگر شاهو اوتق با ارکان دولت انحضرت اظهار این موجب نماید و اجابت نماید ملکه

در افتا بالمعنی هم مخاطره عظیم است لیکن تدبیری که بخاطر این [above: فقیر] مرید منحصر دانست که چون شاهو اوتق حکم است

فاضل و نصیحت جامع و کامل و متقی و در علامه حکیم بوده بعکس که لسنجر چون داند و حل این عقده مبهم تواند المؤلفه نظم
آنرا بصورت تدبیر که باید ملک چون راکر لسنجر * گر این دعوی ازدی بر نیاید * بعشق آزاد و کرد دعوی نشاید عذرا
گفت آفرین بر تو که آنچه خواهد من میرسد و در بندیت غیر از هیچ نبود مصرع جانان ز زبان کن سخن مکوی و اگرچه
من شنیده ام که در این صورت مملکه و حشمتی عظیم بشهر چنان میرسد چنانکه هیچکس را تاب این صعوبت نباشد لیکن چون
این تدبیر دیگر چاره نیست و علاجی جز این نداریم و باید فتح و فرج و حال این شدت را بر خود ممکن دانیم المؤلفه
اندیرات مدد و بیان ایام سخن اینجا رسیده و یافت اتمام * پس عذرا بجهت شد که در ارتکاب این امر خطر نامه نوشتی
نویسد و آنرا در این کار ماموسازند المؤلفه و خاپرآیه عذرا آنی براز از بکشاد و فارغ و بسیار بر آن شد هم از این
رنزایی * نویسد نامه ای از جوانی * به بیای ختا از مشک چین بود * کی آنکه مضمونش چنین بود جواب نوشتن عذرا
نامه وامق از فرمودن لسنجر بنام داور ارضین و افلاک * که چون از آتش آرد آدم از خاک * زلطف خود
پس از غمهای باریک * بروز آرنده شبهای تاریک * بحکمت رابط آموزه و ماهش * موافق ساز طبع جنس با جنس * از آن
ابنیار ابر کرد بندی * زکردی از افلاک فرهی * که نمی را بشتستند و نمی از رفت * که دار دل آب و آتش با یکدیگر رفت
گرش با یکدیگر کنی باز * کالفت بین السلج والتشار * تعالی شانه پاینده امر است * بزرگی کسرم زننده آثار است
پس از حمد و پی نعت نبی * که هر یک ... اند اندر ره دین * از آن العارف حق بین ... عزت ... و ابعد
خدا است گوئی از نور آفرینده * بجای مردمی ای نور دیده * زمانست دانند و کان چون دو بین است * که شاه را ... هیچ مکین نیست

الا ای شاه دار الملک خوبی * شهانت مغفره و چاک روبی * قدم در ملک و روشان نهاده * شبدل کرده لوا
بالا داده * چو بجز از بینوائی شور و سیر * دلی از نخزن معنی نو انگیز * چو گل در طیلسان چو شس ... بست آستین افشان
بطیلس امو پادشاهی با تو پیوست * مثال آستین افتاده بدست * فلک پای علم در گل نشانده * که سروت در قبا
می پرورانند * چو گل دور از تو هستم غرقه در خون * که دارم در خیال آن حسن گلگون * زمین از سایه سرو تو سیر آب
زمان خاطر گل تشناوات * فلک شاد از لعل صبح خندت * سر خورشید ماه اندر کمندت * تو آئی ای
مبارک حی بین و مشایخ زربی * راهب ... و اغب سوی ارواح * چو بجز از آب لذت در تشنه * مراد از تلخ و شور
و جهسته زنقش صورت جوای یعنی * چو طالب غرقه دریای معنی * ندانم خویش را خورشید چهری * که باشد بضبط هم زرم
چون تو مهری * چراغ عذرای چمن بر خود ننازد * که وامق در خیالش عشق بازد * ندانم چیست از من ... که محبوبی
ز امیر غزلت * یلی لیسبا خوبان شامی * که ماه و مهر شان خواهد غلامی * ملاحت پرور آن هندو کشمیر که برد لبها
نهند از زلف زنجیر * بتان طمع خوبان چینی * کرزاده تو آمان با زنینی * مران خلی که دارد دم فرنگت جادی را
ارزان آب و رنگت * قصب پوشان ترکستان و ایران * که بر با سینه پوش از حزکران * به بود تا رکی
آدم نکاری * که ما بیت ... آن حبت یاری * زنقش صورت بی جان خود خوش * جان نو کرده خود از فردا معشوقها
از آن شب کادم در معکامه * نماید چشم اقدم را بهت * بجرم انکه بکجب و رکنا هم نشستی لعد چندین انتظار هم
چو نرگس ... مخمور هست * که یکجا هم ... از دست * ... ولا ابالی * چو لاله در کفم بجز خالی ...

بنامیم از کار خامی عبث شد ٭ جهانی بیکتایی می‌خیره بود این کینه زا ٭ اگر چون کبوتر اقدام لطف عشقه ٭ بناورد

چو قمری الف شوق ٭ در افکندند در گردن مرا طوق ٭ نه بس بود بی بال بند فراقم ٭ که در زنجیر زلف سیه بود ستم قسم

مرا بس بود زندان جدائی ٭ دلم را آشنائی نکو ارائی ٭ ز زندان دگر زارم فکندند ٭ چو گل بر بسته خارم فکندند ٭ بماندم

مضطرب با طوق لیتیم ٭ ز زندان بلا یکسال و یک نیم ٭ شدم بر کشته و سودای عشق ٭ چو زلف او از آن سودای عشق

هنوز از صغر سن کودک مزاجم ٭ بود با شکر و شیر احتیاجم ٭ عجب از کودکان آید زرنگی ٭ که از غزالها آید که گرگی

جهان با دختران همسازی من ٭ بوده هنگام لعبت بازی من ٭ هنوزم لعب طفلی ناتمام است ٭ چه دانم رسم معشوقی

کدام است ٭ هنوزم ناشکفته غنچه دل ٭ چه دانم ناله عشق چنان دل ٭ تو خود معذور میدارم درین باب ٭ گرم دیدی

خلاف عقل و آداب ٭ مزاج با زکم دیدی چه بیداد دیگر میبایست ٭ در زندان جفا دیده بمیدانم چه خواهد خرج ترزم که

عذر عور کی خواهد زمرم ٭ از آن شکوه که جانم زور کاری ٭ نیارم گفت با زان شکفته بارنگی که از تو نمی آید بشارت ٭ گر نمی

رفته بودی جان بغارت ٭ بحمد الله گذشت آنها ز دوری ٭ که زرنگ مختم از دل بود دوری ٭ ز مکتوب و چشم بر دیدی

غبارم در این بحر فنا گشت ٭ قضایایی که اندر عشق دیدی ٭ جفاهایی که از گیتی کشیدی ٭ یقینم کان حوادث از ستم

وکالت بود در راه عشق من بود رست ٭ چو گیری شاه مقصد در آغوش ٭ شود غمها را الحیه فراموش ٭ کسی را

چون تو چندین بار غم نیست ٭ چو تو کس در بلا ثابت قدم نیست ٭ به شفقت طفلم آنها من نیاموخت از خود قدر زر کار

ندانم بود جانم ولی منت گردکان ٭ شنا خواهم ترا تا باشدم جان ٭ چو گیسویم بکین تا چند باشی ٭ بانگانه چو سنبل

مگر زیبا است محبت با شکر و حشت ٭ سرافرازی بود با او شدن جفت ٭ من از جدا از پرستاران او یم ٭ بماند دل بهمان

دارا و یم ٭ ولی همی گذکن مسکین دلم را ٭ گرم فرما کت دلی بگشم ٭ ابدان ای شه خوبان زمانه ٭ حدیثی با تو دارم در میانه

مرا از شاه چین دل خود خواستگاری ٭ ملالت این که امید داری ٭ تسخیر اعداد غرایم ٭ که گشت طبع در تیشش را طلایم ٭ زمین انگیز

اینها گرچه دولت ٭ زه دوری بیکال پاشنه ای غوریست ٭ که اکثرشی ای شاه ممالک ٭ کجا جان مبرا از این مهالک

ولی تیرمانا چارا این است ٭ دوا شافی درین بیمار این است ٭ بود لازم پرستی کش دلی ٭ صلاحی بر نیاید بی فدایی

مکن رجوع در الفتن ز نهار ٭ کار از دست تو بر می آید این کار ٭ غرض شرط بلاغت انجید آوند ٭ تو خواه از من ملالت

گر آید نی ٭ می مقصد از او جام باد ٭ مرا از آن لعل و از آن لب کام باد ٭ پس چون عذرا نامه را با تمام رسانیده

بوی بکورا آورده گفت لاله که مکتوب من ایمان فکنیست ٭ تو خواهی حامل او بود بامر تا پاسخ گفت

حورا کای سمرخ ٭ بمالت سرزیاد از عجب ٭ شرف سرخ ٭ نعیم آنجاست باد ٭ مرا زخش مدعا بنیت ملاقی

از آن هرچند من سرگرم شغلم ٭ ز رفتن باز دارد شرم ولی خواهم ز اسبکی یابان بغور است که از شمال تا حلقی فرود آ

عذرا بخندید و گفت آفرین بر دانش تو باد که من ترا بسخن می آزمودم لوالله بعذر نمود دانشت خورشید سایه

کراجه حامل او نامه و آیه القصه چون نامه عذرا به وامق رسید تو مکلفی آب اقبال کوی آیینش باز آمده

و نهال آرزویش از تیرمرا و بادو رشد ٭ نظم ٭ در آنجا چون قیاس کار بگرفت ٭ نهال آرزویش بار بگرفت ٭ گرفت از

باده امید سرمست ٭ قلم هر جواب نامه در دست ٭ چو برگ از نو زیب از مشک تر کرد ٭ یکی از آن بدین منوال کرد

جواب نوشتن و آموق نامهٔ عذرا را بنام عطر بخش بوی گلزار * برون آرندهٔ الحان ز منقار * گلستان را که بی جلوه

داده * گران خون از دل بلبل گشاده * بحمدش کر بمی بودیم نامو * بسی بود این سخن از قدر او دور * که کی رتبه

ز فرط نارسائی * رها این بندگی با او خدائی * زمام او بدست آورده مفتاح * که جسمی میکند تسخیر ارواح * پس از

توحید عزت جل شانه * بدان ای زهره جبین پری * که آمد نامات برمن بخفته * شدم زین مژده همچون گل شگفته

نخست ای افتخار حسن و نازش * از آن منت ترا امید هستم بانش * چو دانستم ترا از فیض فیاض * که عشقت در زبانت کرده

مرا هر تعب باد محبت تا داری * چمن را از آب غم سیراب داری * بلا را ای بت نازک تن الحان * مقابل در رخ خود

کرده با جان * مرا هسم حرمت اکنون شد زیاده * که در تسخیر حسن بازم اراده * کنم کاری بلطف آن عجب دار

گر شد آینهٔ حسنی امر او دارد که هند رسایم شاه حسنی * رزوی عجز گویدت منی * ولی تیغ هم از الطاف باری * از او

میخواهم او امید واری * که از لطفش مددکاری نماید * ترا و این بلا یاری نماید * اگر بنشینیدت بر دل غباری

چگویم در جواب غمخوار بی * ترا با هم اگر در دل ملالت * همان به گر بمیرم از خجالت * خوش شاد اندم که با شیء نشاه خود

مراد عشق تو است مقصود * فلک باد ای هلال ابرو بکاست * چو ماه بدر پرمی باد کاست * وصول جنان یاسمن

از دست شاه آموق گرفته بخدمت عذرا روان شدند چون نامهٔ وامق بعذرا رسید در خواند لخطه از شدّ

دور و دراز افتاده پس خنده آن را بوی گل را آورده گفت اینچه آورده است که آرامش باهم آرام شد بلکه زندگانی

هم تمام گشت زیرا که ما و تو از این تسخیر حرفی شنیده ایم و کینه او نرسیده ایم تا که در زمان ما هرگز واقع نشده باشیم

و اتصال کلی دارد

اتصال کلی دارد و که ما و تو بیش از یاران دیگر مشرف بر هلاک شویم عکس اینکار را بدست خود نکرده و هلاک

خود را با پای خود در یاد ده ترا از ما نکوشند مولفه چنین کاری بدست خویش کردیم * ز راحت خویش را درویش

کردیم * شه چون دانست این اندیشه که نیک * که ما مسخر آمده را کردیم که نیک * تو دانی آنچه را بر سر آرد نصیب

خواری و ما را زما برآرد * تو میدی رسد ناکامی باشد * تا ابد بدنامی باشد * کنون بر جود کرداریم این لعب را و در

این امر از گشته ام لب را * حور الکفت ایدوست مشفق راست میفرمائی و دست در گردن عذرا کرده گریه بسیار کرد

پس گفت حق است ولیکن بعز از صبر و خموشی بگر چاره نیست زیرا که بزرگان گفته اند که با هر غم الم دل چاره

باید داشت و دیده بر رهگذر خلاص باید گماشت که ساقی روزگار را که هر وقت شربت زهر بلا میچشاند گاهی نیز

جلاب راحت و شفا در حلق امیدواران میچکاند شعر طبیب از تلخ دارو میشود شاد * که بیمار شفا یابد بیت

کشتی بر دریای غم انداخته ایم * یا بمیریم در آن یا گهر آریم بدست مصلحت نمودن شاه آموق با گرد خت

و در باب تسخیر نمودن ملک جنیان اما چون شاه آموق نامهٔ عذرا را مطالعه نمود از فرحی و شادی بیخود

گر پوشش کرد و لیس چون از مطالعه نامه دوست فارغ گشت بر وجه عزم عزیمت آمدن و تسخیر جن با خود تصمیم

تصمیم

داده و در آن کار رنجیده گشت بر خواست و از خلوت بیرون آمده با تانی و نعیم بخدمت شکر دخت آمده نامهٔ عذرا

در نزد او بخواند و گفت ای ملکه چینی و ای آیة چمن افروز بالانشینی * مولفه * مرا پیوسته در دل بود دیدیم که گر

بجا آورد ارم به تسخیر شود * چنان آن صوت شورش انگیز * که بر افلاک از آن خوف و سیدنیز * مباد ای همچو عذرا

نوبهاری ز زنخ نازکش گرد غباری و دلش چون غنچه افسرده دل شکنجی و دلش گرد زمین از آن حضرت بریختی اکنون

بدان کار از حضرت او مأمورم و در ارتکاب این شغل خطیر ناگزیر و معذور لیکن چه انجام این کار بزرگ و مهمی

خطیرست و نه امریست که هر کس بر آن خوض تواند نمود و نه عزیمتیست که هر مردی احرام این نیت تواند بست

مطلع کار هر حلاجه و جولاهه نیست بیت اگر بجمله منصور بگذرد دار آید که هر که هست در آن چند مرد چلابست زیرا که

این حلقه بزرگ و دراز عظمت که در بلاد چینیان پدید خواهد آمد که دبدبه و صلابت و شدت او یا رو رستخیز

برانگیخته و شکسته فیروز آهم جانفشین ظهور خواهد نمود و لب بسیاری از زنان را در مدت معهود نیست و نابود خواهد

ساخت و من اهل حصاری از عزایم مرد و رقص عذرا و متعلقان او خواهیم دمید تا از خطر هلاک ایمن باشند

و با وجود ایشان عظیم دختر کریم ما برنج و اضطرابی عجیب و غریب آهنگ کشید و شدتی مدید و عذابی شدید خواهند

دید و از خوف و خطر خود چگویم که در عرض چهل شبانه روز علی الاتصال با دیوان مهیب و سهمناک و جنیان

سفاک بی باک متنفر و شهادت در معارضه مهیا بود تا انجام این مسکین غریب بیکس در آن مغاره پر وحشت بکجا رسید

لیکن اگر لطف الهی شامل حال من گردد و توفیق یابم بعد از چهل روز کشتی سفینه عمارت به ساحل نجات برسانم

و الا اگر بخت یاری نکند و کمند اقبال کوتاهی نماید در دریای عدم معدوم خواهم گشت بیت این کار خاطر است عالم

کردن یاروی بدین سرخ کم یا گردن اکنون بدرود باش که در میان ما و تو دوری و مهجوری واقع شده

و قابل مهاجرت کلمه هذا فراق بینی و بینک بر خواند تا قیمت با هیچ کجا مدار لعبت باز فلک نو ظهور

چو بازی رخنمایه شکردخت از استماع این کلمات گریان گشت لولفه بگفت ای باغ خاطر از تو گلشن بغداد

چیست وجه دوری از من چرا این حرف غم فرجام گفتی دلم از شعله اندوه سوخته شد و آهی از بن سینه برکشید

گفت ای خاک آستانت کحل دیده راستان با دوری کلفت و کدورت واقع شود و با حضوری که موجب

کدورت گردد بدانکه اگر من به تسخیر مشغول گردم در خود شکی نیست که ملک چین از این تسخیر آگاه شود و لشکری

بمحاربت من فرستد و لابد چنین لازم البته فضیحت پیدا کند و چون مراد خانه تو یابند و خبر ملک چین بیابند

که شخصی در قصر شکردخت نشسته مار التسخیر میکند بی شک ملک چین چون از تو توقع این حرکات ندارد

برنجد و ممکن که با تو فضیحت ورزد و اگر مسلم داریم که بسبب خویشی و رابطه قدیم تو اذیتی نرساند البته

لفغفور چین از تو شکایت خواهد نمود و تو از آن وقت در جواب به هیچ عذر نداری پس حکمت در این است

که اگر آن و بکمت عذر از سرای تو بیرون بریم تا بر تو آن بدولت تو نرسد شکردخت تصدیق کرد و گریه

گفت لیکن از سبب دوری گریان شد و آهی گفت زندگانی ملکه جهان دراز باد بدانکه هیچ نقصان

این دوری بر ماست که همچو تو یاری مهربانی جدا باید شد لولفه تو در این دوری تأمل مکن تو دور از ما

ما دور از رخ گل رود و دور از تو ... بسر تو در ... این بگفت و باتفاق

و شاه نعیم ... از سبب ... دوری نمودن ... چین دختن ... در ... گریستند پس

شاهوکوق برسیم و داع روی شکردخت آورده لولفه زمانی رخ بر تافت آنگاه بخت غنیمت

حضور ملک امشب شب خوشست و روز عزم ایام که باید رفتن از این منزلگاه بباید پای همت ساحت قدم
بر روی ظلمات عدم نهیم بدست عزم و آتش پا نهادن بپای خویش در دریافتن عقبات راه نمودن
کشیدن تیغ چشم شیر چون مور ترب مانند ملا خوابیم خفتن ترک خواب و خور خواهیم گفتن بباید در معاودت کوشیم
که مانند جهان دوستی تمام پس سر گرفت حاضران از استماع این سخنان همه گریان و محزون گشتند تمام از غبار
کدورت غم برو آوردند

جدا شدن شاه آموق و شاه نعیم و آصف از شکوهت باراده تسخیر جنیان و عزم کردن آموق و آصف و شکوهت از سبب فراق یکدیگر و رسیدن آموق و صفاره کوه چاپین و معتکف شدن در آن

مار جهت تسخیر اما چون طلیعه طایر صبح اثر گردد و رقم ظلمت شب از صحیفه روزگار محو گشت قضا را آن موسم زمستان و روز
چهل اول دیماهی بود که از دور زمین روشنی اختر رها میبود و در آن طلوع صبح از ظلمت شام بر فلک و دود آتشها
بسته و جهان همچون شب تار تاریک ساخته و قطرات امطار چون دیده عاشقان پیدا می بارید و بادهای سرد
چون انفاس غمدیدگان پر درد میوزید نظم سرمای هوا ناصاف و درهم از بس انبوهی بر مخیم زمستان بود
فصل بهمن و دی فتاده رعشه در صد بهمن و کی کشیده طرف چون تیغ الماس خطاب الله آب از آثار انقطاع
شاهزاده آموق چنان روزی برخواسته قبا پوشیده دامان رفتن بر نور دیده بعزم رفتن از آنجا
چنان شد که طفلی از دست آن کرده آزاد و بنوعی مستعد راه مقصود که بازرگان و دنیا اندر پی نبود
پس چون سرگرفت از توجه آموق در آن راه رحلت نمودن از آن جایگاه آگاه شد پیش آمد گفت

شهریار جهان را چه پروا دارد که در چنین روزی که فلک پیر از تاب سرما پشت خمیده و از تاثیر برف سفید
بر فرق او سفید شده و از اقطار امطار آب از سر گردون گذشته و دمه برف فتاده کوه قاف از بنیاد
بیمیرد و تیغ الماس برد بر دل هر نامرد شکاف می اندازد و امروز از رفتن شما از مکان موافق حکمت
وا نمی بخشید و گفت ایها خوبان وای محبوبان در آن روز که من در این بیابان قدم نهادم هر کجا غمی و رنجی
و مشقتی بود بر خود آسان کردم آنچه مراد و نظر است این شدت زمستان از آن کمتر خطر است نظم همیگفتی زبانان
بر نکردم چو باران بل بدریا زنگردم پس از آن ممنوع شده نظر جانب آصف شاهی انداخت و به سیمای او دوات
که از رفتن او پیمای بر دل او گرانست در رای او در رفتن هیچ موافق نیست زیرا که با لستیت از کین عاتان
خود را جدا کرد و از آن سفر کان منفعتی نیست و مهاجرت و مشقت بیش نا لستی کشید ملاحظه ملک و آلت تا بی را
در آن راه که پیدا شده آمان رفتن با او راه چو در آرد در هم بار منزل بعزم آن سفر خود مست کلیل نسبی بهمه آن
در خواطرش هست که آن بیابان شد و همه مقصود او دوست اگر خویش باشد اختیارش بدست او گر نخواهد شد بیارش
شاه آموق بانگ بر آصف زده گفت هر کرا که باید که سر بر بزرگی نشیند و با شاه مقصود دست از خویش
آورده و طلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد مدام جستجوی بر میان ببندد از تخت
بلند بکارهای حضیض راضی نمیشود بیت بوالهوس از عشق در زندان نزند جان من شیر مردان ملاک کش با دارین
غوغا نهند مرد و فرد فند در قلع ار جبند منازل آرزو را ببندد و کرنیز قدم همت بلند بر تخت قدم است

فرود نیاورده هیچکس ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نشتافت لمؤلفه شبانی با نک وفکی مرد بدل

نرسید دستی از مرد فعل در این ره مرد باید شد زنی چیست نژاد و آخله البستی چیست نژاد آنکه با رنج بود بر

نمیری چون زنان بر روی بستر اگر مردی همی چالاک رو باش چو باد همگاهی پاک رو باش القصه چون شکر دخت

دید که عزم دامق وران بسفر جزم است و لب بحثی دیگر توقف ندارد دفعتاً آنچه رشش آنرا از آن سر چشمه کند بقدر

روزی یا نزار بر محل دیگر نوشته بود نموده طبل بابان سه سر به سر حصر نژاد از آن اسپ تا خصه او زین بر نهاده بود و حساب

راه داران تهیا نموده و دور زار میگریست و لبت با صف ثانی اینمضمون میگفت شعر تو مرد بی و من خسته باز مانم

عجب کرمی تو بمانم عجب همانم و صف نیز عنان از کف داده و گریان اینمضمون بیان مینمود شعر ابر بهار و

من میشوم از یار جدا چون شوم من چنین روز ز دلدار جدا ابر و یاران من و یار ستاده بود و اغ من جدا اگر کنم

ابر جدا یار جدا پس چون مرکبان را زین بر نهاده شد دامق و صف ثانی و شاهزاده نعیم دسته بستند رفتن

کردند اول شاه دامق گریان کریان پیش آمده وداع شکر دخت نموده گفت شعر از دل سوی تو دل ساخته ایم

پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم شعر دست هجرت آمده سینه خار غم نشانده تا این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

آری چنانکه کارخانه قدیم جاده وجود هیچ موجودی را از عدم ندوخته در نفس آمده قدرت هیچ شخصی نظیرا

بی غنچه تو آفت نفرد خته بیت تا فلک معمار این معموره است این معموره شد بنگار غم تکمیل شادی بی ساخ زنانه

کس نیافت شکر دخت بگریست و گفت آری چنین است ایکاشکی هرگز وصلت از اکثان ملاقات شما

نچیدی تا امروز کاربخار مفارقت مبتلا گشتمی بیت زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو دست داد

دوران مرا چه دولت شب بین مفارقت جان از تن چگونه بود گمان دوست که هجران فراز چه آمدست

بعد از آن آصف و نعیم نیز وداع شکر دخت نموده هر کدام بغل سوزناک هر یکهای دردناک فرمودند تا

دامق در قفا بعد از وداع تا جبین قطرات بر رکبان رعنا سوار شده آصف ثانی گفت دریغ بیت ایندم از

کوی تو دل آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن این بگفتند و گریه کنان او

براه آوردند و شکر دخت در عقب ایشان میگریست و میگفت بیت ای دل فغان برار که آرام جان برفت

وین دیده چون بهار که نور بصر برفت و آصف ثانی تمام راه بر قفا میگریست و میگفت لمؤلفه من آن تخم

جان جهان

گرانگل پروریدم کنون خار غم از گلشن بریدم دریغا دهن گل آدم از دست فلک با صد تیغ قطع گشت

بهاری بودم از چه بار و مند دریغا مرغی از شاخ افکند که پیوندم تواند کرد بر شاخ که دیگر سر از فرازم ندادن

کالخ ز بان خواهش در دل در ترنم بدین مضمون همیکردی تکلم نظر در چین و ابش در خطا بود همین رفت

روانش در قفا بود القصه شاه دامق و شاهزاده نعیم و آصف ثانی راه در آن دور از برف و باران بسیار اندیشه نموده

و لب ور اندیشه نهفتند وصلا از سعی رفتن هیچ چیز بیمرد دانستند تا قریب دوازده فرسنگ از قطع

شکر دخت دور افتاده بر دامن کوهی رسیدند و جای بدیدند چون همت کریمان صاحبدل سر بلند بچون

دولت پادشاهان عادل پایی برجا و زورمند و چشل خردمندان باوقار پای تمکین در دامان سکون کشیده

وماننده عاشقان هوشیار در منزل وفا ثابت قدم کردیده لؤلؤه کوهی بل سپهر و بر بنیاد زمین او چون جبال
قاف ازمان ازان منبع زمین را زورمندی حصار چرخ را در رخنه بندی جبل کوهی یک لخت روشن از
بس بود شش هزار آیین از معادن چو دیل عاشقان هنگام زاری بدامانش هزاران چشمه جاری و درمیان آن کوه
غاری تنگ و دراز نمودار شده چون شبهای جلیه زمستان دراز چون شام هجران ظلمت آسا خانه برانداز لؤلؤه نموده
درمیان او یکی غار چو دلهای بخیلان تیره و تار فضایش از فراخی آنچنان بود که در وسعت دو آسمان [illegible]
از ان چرخ از سیاهی کرده یادی شب پیچ آن از روی او سوادی چو صحرای عدم در گرد بینش و دران جای
تمام آفرینش تلنگان غار را دران جبل دید لی تسخیر جن از السبد شاه هوشنگ را دکوه و غار موفق
افتاده هم آنجا از مرکب بر آمد و در رفقا از ان مغاره دورتر گرد و کناره هی فرود آمده و لشکر زاده قصبه نمود
که دران دامن کوه شبکار بشنود هم شب دران بیه در خانه مرد دهقان نزول نمایند و اگرچه دران
مغاره در نیایند که انس را بیم جانست ولیکن از وی و از مکان وی نزدیکی غافل نمانند پس شاه هوشنگ
اصحاب النعیم را وداع فرمود و مثل کوهی پر از درد روی دران مغاره آورد و چون قدم در آنجا نهاد
ظلمت آبادی دید چون شب اول گور منافقان پر از مار و مور و جانور آن دید و از تاریکی چون شام
دیجور و چون شبهای هجران بی پایان و چون شام غم از روشنی صبح امید بر کران لؤلؤه در آن کوه
سوی غار از نیزه سبزی زرکین بشیر زد و پنجه کری و در آن غار شب سید امکان بجز نجت بدش [illegible]

غاری چنان غاری که از پس وحشت و تاب در آنجا زهره شیران شدی آب و در آمد زه تیزی [illegible]
قدم نهاده بروی فرود شیها از بس جنبندگان تا مار و اژدر و در آنجا یافت اشکال کثر نخستین الفرآیم [illegible]
گرگ و آفت موز ها را ناپدید او پس از برکت قدوم شاهزاده تمام او حشرات و جنبندگان از آن غار مفقود
و معدوم کردیده او غار چنان شد که سواد آن با نور دیده برابری کردی سر النور فی السواد از تاریکی
او روشن شدی لؤلؤه شد او ظلمت سرا در دل فروزی که گم گشته او اشکال هوزی رسید و جا قدوم
نیکردی نمی ماند در آنجا رنج و دردی در صفت جدا شدن شاه هوشنگ از غار چنین و اسم اعظم خواندن
با اراده تسخیر جنیان و جنبیدن شهر جابلسا و آگاه شدن جنیان فرستادن ملک الارواح جنیان را
بجز ... بنزد شاه هوشنگ و گفتگو نمودن ... با یکدیگر سخن سنج این قصه دلپذیر چنین [illegible]
که چون شاه هوشنگ قدم دران مغاره نهاد و او جانور از انیت نابود کرد و اسیت شد و ان غار [illegible]
غار از آن رنگ خانه چین شد پس شاهزاده در میان او غار رو به قبله نشسته سجاده طاعت افگند و خط
[illegible] مندل بر دور خود کشیده بعد دو رکعت نماز افتتاح فرمود پس روی توجه بمحراب دعا آورده دو خواندن
اسماء الحسنی و کلمات العلیا شروع نمود لؤلؤه بعد از خواندنش خطی دو چو برکار چو مرکز در میان [illegible] بجای نمود
از آب چشم خود وضوی جبین را از وضو داد آبرویی سترده زنگ از مرآت باطن بآتش [illegible]
یا معز الحق زبان و بگفتن اسما حسنی دلش از زنگ کدورت مصفی و چنین آورده اند که شاه هوشنگ

در زمان سابق او آب شتر آبلا تیغ خوض را در نزد موبد حکیم گزاینده و مصحح کرده و اذن گرفته بود که بخدمت
مرشدی تا بیرند آرزو و با تمام نیز سید لاجرم در آن خوض نمود و در آن فن شریف جامع الشرائط بوده و ایم الاوقات
نظر از سجده گاه بر نمیداشت و چپ و راست خود را نادیده انگاشت لولو کاندار از برای حلقه داری الطاف
در گردن کشی بود و داری نهاده و در بلای پای گل شده امان رضا دست توسل بلا بار انگاه یک عرض داده قدم
در راه جانبازی نهاده اما چون نیمه از روز بر آمد غبار سرخ و سیاه در شهر جابلسا پیدا شد بفرمان خالق
آتش و جان جهان روشنی نظر بینایان تاریک خورشید انوار دیده او معشر نهان گشت و دم بدم ولی لحظه
لحظه او صاعقه رعد و زرآید و نشت و صلا تخفیف ضیافت احکام خارجه زمینها بجنبش در آمد و بانگ صیحه
مهیب در آسمان و زمین افتاد نظم کجا بلسا پدید آمد یکی کرد منجم چون غبار روز را در زمین از جنبش افتاد
از سر جهید بدان سرعت که جنبد طفل در مهد چنان از جهه رعد آمدی شور که در روز قیامت نفخه صور برهان
هر طرف نعره زنان بر خاک افتادندی چو سرو آزاد و چالاک و ریخت لعبتان عذرا و حورا و هر دو در خلوت و در کنار یکدیگر
نشسته و در همین مقوله سخنان پیوسته منتظر این صاعقه و آشوب میبودند که ناگاه این علامات جانکاه
آشکار شده دانستند که از اثر فغان ایشان است که بظهور رسیده بتماشا رجوع نکردند لولو افتاده
مضطرب عذرای لولوی چو برگ گل زباد اندر تکاپوی ز زلفش عقده ها بگشود از باد ز فرزان صاعقه در کار روی افتاد
شد از بس رخنه و گلزار رخش افکند گل صد برگ کلاه ارشش را کشید زبس از زینی از آن باد چالاک ز مرد رش جلوه می

افتاد بر خاک گل رویش اگرچه پر شرر بود از آن آتش ولی سوزنده تر بود چو نیکو بنگری در اصل ایجاد
گر آتش شعله ور میکرد از باد اگر در ابتدا او سر در گشته ولیکن چون صاعقه بر آمد و او صاعقه و زلزله شدت یافت
چندان خوف و بیم هلاک بر ایشان مستولی گشت که از آن کار پشیمان شده و دم گشته زبان بملامت خود بر گشودند
نظم بجور الفت لب بست شکر خنده ولی بر دل از زبرش نی بر افکنده تو دادی این صعوبت گفت آتی کمند شهزاده و عشق
چه داری بحکم مالکه ما از گنهی نالیم که خود از دست خویشتن رو بالیم کنون باید که این اسرار داد کم بهر چاه در میان آریم
ملک این کس بسیر موئی بدانند تا قتل اموی نمانده ولی با این بلا شادیم اکنون که تو دا ز بلای عشق افزون
بگشاد این دل بستند از سخن لب را تا بلند افتاده چون ما بخشت القصه او صاعقه شب ساعت دقیقه بدقیقه
در تزاید بود و دمی نمی شود تا کار بجای رسید که تمام زمینها مانند گهواره بجنبش در آمد و شگاف و بعضی از آن نیز
افتاد و نعره رعد الطرتی آمد که زهره ما میان در قعر دریا پاره میشد تا بخشت و در کنکشت لولو جوان آن
سدرت برفتی یکشنبه و تقند
پدید آمد یکی برق جهانسوز که گر بر کوه میزد بخجر آرد بر دون میرفت دود از سنگ خاره بر تارک جبینان
طاقت طاق شده تمامی اوی بدر با بمک الارواح آوردند و در پیش ایوان او صف کشیده سوز دل
بنالیدند و گفتند لولو که شاها این صاعق از چه جهت تامل کن که حال ما بیانات ندانم از که صادر شد
خطائی که ما زلته چنین بر ما بلائی ملک الارواح گفت یا معشر الجن یا من حینیا زمرات باطن مینماید که گویا یکی
از آدمی زادگان را هوسی دیگر شده است و استخبر میکند و این بلا را بر سر ما آورند همیشه گیسته با خود فخر جوشت

زاد و سینهٔ او را آزمونیست اکنون اولا آنست که شما بنگرید که صاعقه از کجا بیرون می آید پس نزد آن شخص
رفته بچشم تامل در آن بنگرید اگر چنان بنظر شما آید که مردی سبکسار و نااهل و ضایع روزگار است بی محابا بران جمله
کرده آنرا بر سانید اگر نااهل بوده باشد از آن خطر بیرون می آید پس آنرا گرفته هلاک کنید تا شر او دفع
کرده و اگر چنانچه دانسته باشید که مردی هوشمند کامل العیار و عارف حق گذار بوده باشد متعرض او مشوید که بر وی غالب
نخواهید آمد در دم ما را خبر دهید و ما را آگاه سازید تا من فکری در آن معنی نمایم چنانچه شنوده شد تمامی بر حکم آن آفرین کردند
و فرقه از القوم بقدم تجسس اقدام نموده با ثر آن صاعقه میرفتند تا بعد از آن محنت بخوف بدان مغاره رسیدند
و دیدند که اثر آن صاعقه تمام از آن مغاره بیرون می آید دانستند که مرد صاحب دعوی آنجاست پس اندرون مغاره
رفتند جوانی نوخطی دیدند که سنبلش از مشک تر برده و در قرص قمر غوله بسته و از فیض انوار مانند کوکب دری
بر روی سجاده عبادت گستری نشسته و چشم باطن باز کرده و دیده ظاهر از علایق دنیوی بر دوخته و نقاب
اخلاق پاک را بالفعل زینت پوشیده **لولفه** چو گردون دور وجود دایره بسته درون دایره چون مرکز نشسته
چه کوه آنرا بدامن های تمکین صفا پرداز دل از نخوت و کین شکسته از صلابت لرزه در کوه دل کوه از
نهیبش غرق اندوه برخ چون ماه و زعارض چو گلشن ز چین ابروی آن عارض روشن کشیده خط بدور رخ چو هاله
رخ او ماه و خط هاله اش ماه ز ربس دیدند از وفور صلابت فتاده اندر دل ایشان مهابت جنیان از
هیبت و صلابت شاهزاده متنبه شده در دم بازگشتند و تمام راه لرزان و ترسان گشته می آمدند

تا بخد

تا بخدمت ملک الارواح رسیدند و تمامی ایشان را از هیبت شاهزاده دل بجایی نمانده بود و زبان گفتار
نه داشتند تا ساعتی بگذشت و اندکی بخود آمدند پس روی بملک الارواح نهاده گفتند ایملک معراج بکرده فرمودی
رکجا بنت کر توان گفت و او زیرا که ما بدیده تامل نظر کردیم نه آنست که در خواطر ما چون خطور میکند و دیگر
مبارکت میکند **لولفه** بگفتا انچه اوند این نه آنست که در آینه شاهی نهان است بدانش افزاید آنکه کامل
بار صد کوه محنت را است حامل ملک از خیل دیوان را نکارد ز ابر سبکش کمتر شمارد ز بطعت چون ملائکه صبح
تا شام نکرده خواب و خورد و جمیع در آرام ملک شغال از این خبر ملول و متفکر گردیده اول با خود تهدید اجمعی نمود
که ابتدا نصیحت او شروع نماید اگر ممتنع نشود بعد از آن بحرب او اقدام کنند و آن شب را بهمین اندیشه روز کرد

نصیحت کردن زیرکان پری علمای جنیان شاهزاده را که دست از تسخیر کردن بردارد و گوش نکردن شاهزاده

اما راویان اخبار چنین روایت کرده اند که ملک الارواح آن شب دیگر را بفکرهای دور و دراز بصبح رسانیدند
و فردا که وهم سفید پوش صبح سجاده آفتاب را در پیش طاق محراب والصبح اذا تنفس گسترانید و اهرمن سیاه
پوش شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت چو صبح دیگر گردون کشید خلعت نور ز جهان کشاد
از رخ پرده شب دیجور ملک الارواح در روز سیم دعوت بنموده جمعی از خواص او که تمامی در ملک فضلا و حکما
و منجمین و ارکان دولت و منتظم بودند بخدمت شاهزاده رفته از روی شفقت ملایمت و چرب زبانی ابراز نصیحت
نموده بفریب و افسون و حمق او را از آن خطر بیرون آورند و بعد از آن بهلاکت او اقدام نمایند **لولفه** همچون

بلبلان صاحب افاده، زبان هریک از سوزن زیاده، نشترینی برای چشم دوربین کشیده، از تشنی جلوای ...

دو دشمن را مانند کیچا بوسی بیکدم داده، هم دست بوسی دمیدند، اگر افسون تلبیس بحیلت کار گشتی پر تلبیس

پس او کرده مکره تمامی جامه‌های سبز پوشیده و عمامه‌ها بر سر نهاده و بر رسم شیخان فرمان و عباد ریاضت کیشی

دعاها و طیلسان‌های ازرق ابلیسی در آمده و بیکبار در آن غار در آمده و بر شاهزاده سلام کردند و چون چشم

این شاهزاده افتاد جوانی دیدند که مردم دیده اگر در شب تار روی او بدیدی گمان بردندی که مگر صبح صادق

دمیده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی می پنداشتندی که آفتاب جهانتاب

از ورای حجاب ظاهر شده لیکن دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و در گوشش ... این آیه

الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ

فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ دیگر هیچ نشنیده

جنیان از هیبت شاهزاده و از صلابت خواندن او اسما عظیم در هر کریمه تمامی ترسیان و هراسان گشته

بخوفی عظیم پیش آمدند و بر شاهزاده سلام کردند و تعظیم و تکریم او بجا می آوردند شاهزاده بمجرد آنکه جواب

سلام بازدادن واجبست جواب تحلیق باز داد و دیگر نظر در پیش انداخته اصلا و قطعا التفات بایشان

نفرمود پس انجماعت بزانوی ادب در آمده هر چند جبر کردند که ملکزاده با ایشان بسخن آید بنیاد ... نگفتند که ای ...

حق بنیان ترجمه زبانت در دعا ابر بیت فیاض بدان ای کامل العلم ... خود و امیدواری ...

سلامت میرساند خروج کرده کان داده موی از ... که مقصود تو را معلوم کرده ملک حکم ترا

محکوم کرده، بیرون آن خط ... گرامی که شباهت میدهد خط غلامی بنده آگاه ... چو هر گز چند باشی چو در ...

در بند باشی بگو تا ... مقصود خود را ... از زیان سود خود ... از این مقوله سخنان بسیار گفتند

و احمق اصلا جواب نداد بعد از آن جنیان دیگر باره گفتن ... ملک الارواح سوگند یاد کرده که اگر

تو دست از دعوت برنداری با تو حرب کند و کار را بر تو تنگ سازد و تا تو هلاک نشوی دمار از جان تو

رحم می آید ... که دست ازین ... که هرگز با جنیان ... برابری نتوانی کرد ... تو دانی ...

کرده‌اند ... ولی ... مستمند است اکنون چون آدمیزاد آن با اهل ... خود در انگشتن از

بر ... از استماع این ... خندید و ... مطلق جواب نداد و ... صلابتی

تمام خواندن گرفت ... اسمای او جنیان ... در آمده ... بر اعضای ایشان افتاد و ... یکان

از زودی ... در رسیدند و در ... بخدمت ملک الارواح آمدند و شرح احوال ... عرض نمودند

و گفتند ... این آدمیزاده از آن قبیل است که در آینه رای ... جلوه میکند ... این ...

کامل و اکمل و اعلم و فضل ... که در ... سلوک ... حقیقت خوانده ...

... علایق ... چنان مرد مصلح پرهیزکار متعفف دین دار است که ...

سجاده ... محیط ... عالم ... است ... آدمی ... این

بايد كرد و عجب كه ملك نامان اين جوان دست ايد غير خوش آسمان كه گذشتند پاك چون خورشيد كه
سايه لبوي اين جهان نيفكنند ملك الارداخ تحت تر سيد و لحظه تامل فرموده بعد از آن بسر آورده
گفت بيت من آنم كه در عرصه طعن و ضرب شيران درآموزم آداب حرب نديد كه هنوز از مدت دعوت
دو سه روز گذشته و بسي صفت شبانه روز ديگر مانده و بار الايام حملت بسيار است و با در زمان قادله
دگاه از بسيار است من اينك واقعه آورم كه از اين لشكري عظيم بر سر او فرستم كه او را قيت مشاهده
هيبت ايشان نباشد و همين ادب بعضاي او از هيبت و هراس ايشان يكديگر بپاشد اين بگفت و امر نمود تا عرض
سپاه دادند و لشكري مهيا نمودند **فرستادن ملك الارداخ سپاه جنيان را بحرب شاه آمق و كار زار نمودن**
چون شب ديو كردار ساحت سپهر را چون چهره منافقان تيره و تار ساخت و آمق نور جهان افروز
در مغاره كوه مغرب جاي نشين گرديد ملك شهبال امر نمود تا قريب يكهزار از آن نره ديوان خونخوار
و اهرمنان آدمخوار بيكبار در آن مغاره درآمدند و بهر دو شاهزاده صف كشيدند **لولو** قريب يكهزار از جن
و از ديو بشير و برده دست از ستم و كيد بشكل هركي در شكل سباع شده و به بدترين نوعي را انواع در افكنند
ديوان گون گفت در آن مغاره سيه آشوبه سخت ارمي آمدي بشينه اكثم كي را نهايت خوب از ستم و سياهم جان
بيم ميرفتند از كار و گرنه ما محشر نمكشتند جدا از رسيدند ايشان با تيغ و نيزه صف آرا و صف بر آمق در نيزه
همه بر دور او خط كشيده بطعن و ضرب كين با شاهزاده و بيكبار گرد اگرد شاه آمق امانند نگين خاتم

درميان گرفته بطعن و ضرب با شاه بي سپاه بكوشش و نعره و غريو درآمدند شاهزاده از هيبت
و صلابت ايشان نينديشيده دل خود در الحكم ساخت و بخواندن اسماء الحسني و كلمات العليا پرداخت **لولو**
بذكر حق با ايشان قوي دل كه حق را گي كرنه آيد باطل همين جوانمردي تربيت بيجا با از آن جهت نيم ازا نيزه را
قوي دل همچنان بي خوف و بي غم شده او سپه را از عكس كلم جيان از ترك آسماء ميگويند كه از وي جان ايشان
شدي ره و القصه سپاه جن خيل ديوان چندانكه جهد و كوشش نمودند و ضرب تيغ و طعن نيزه و ناوك
ايشان شاهزاده بطلبان جو آله كردند تمامي لوي ايمان سپاه جن جهت ميكرد و هر صلا از انجا تيز ترفتند
و مرتبه بمرتبه صلابت شاه آمق در خواندن حرز كريمه زياده مي شد تا نزديك سحر رسيد دل جنيان از جاي
خود رفته يكان يكان از نزد آمق بي تيغ با لو ميگشتند تا تمامي ايشان نا پديد و گريزان گشتند و بجاي
خدمت ملك الارداخ رسيده مكرر اعلامتي و تكومشي عظيم و تبليغ كردند **لولو** ز بس خواندن از صلابت آن
عزيمت فتاده اند سپاه جن هزيمت خوار فيض سحر هنگامه شو لوث نمايان شد او سيه از چشم جهر و **جلوه دادن**
برادران خود را بر شاهزاده آمق بندي مكر و فريب الطاف نمودن شاهزاده بر ايشان دلاكرداري
از مرد آن بشاه مشو مفتون جوانان زمانه بظاهر گر انيس و مهربانند ترا ليكن بمعني خصم جانند مشو مفتون
مژگان غم اندوز كه او در سينه ات تير است دل دوز ملاف از ابروان يار دلجوي كه او ابرو ترا تيغ است را روي
بود در طره جوانان كمندي كه اندازد ترا بر دم به بندي اگر ترسي ز خواب بر اين بتان شباد آدل بهي زلف

ایشان تا چشم شان در سرمه کاری، و از آن فتنه دنباله‌داری، چو بینی قد شان را پرواز آید بسی چون سایه از
پا خواهی افتاد، کی کرد حقیقت که رسازی نیفتی، دلجویان مجازی، چو بینی بر سر راهی نگاهی عجب گر بگذری بی
برق واهی، اگر از آن غمزه فتان شدی مست، به کام نخستین نفتی از دست، از آن مستی نخوری دفتی پشیمان
که در دست بیرون ماند ایمان، از شال این معنی شال بوالهوسان پیش که چه معشوقان مجازیست که بازیچه لهو و لعب
روزگار غفلت کدز ایند هر یکی اوقات شریف حیات حنیف در پای قاتل خصیص کشتیف صرف نموده، و دم
مردان از عمر تلف شده نادم و حیران و چون بازرگانان زیانکار از متاع خسران روی بآن جهان خواهند نهاد
و رقم خسر الدنیا و الآخرة بر صحیفه حال و چهره آمال کشند، و آن وقت از تکرار کلمات یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله
سودی و روی بهبودی ندارد، لمؤلفه، ترا گر این نصایح شد موافق، در این ره پارسا شو همچو عاشق، ببین کان بلکه دا
مان حرز مند چگونه میجهد انجا از این سبد امار و زر دیگر که پریزاد آن فلک از جابلسای مشرق سر برزده اهریمنان
شاه شب تا به رپنهان کشته، لمؤلفه، سحر که کین پریزاد گل اندام، دگر سر زد ز جابلسای آیام، درون خیمه شب باز
اشکال نهان گشتند صورتهای تمثال، فلک الارواح تخت بطاقت شد زیرا که زلزله در شهر جابلسا و جابلقا
افتاده بود که جنیان و دیوان مانند اطفال که در گهواره در جنبش باشند در حرکت بودند، و چشم … یکی
و صاعقه هیچ سینه و از نعره رعد گوش فلک کر میشد و از زلزله زمینی و صاعقه آسمانی گوش فلک در پایان بر
خاک می‌غلطیدند و عرصه بر ایشان تنگ شده بود تمام جنیان هر یک شهبال آفرین میکردند و کنایه و طعن میکنند

ملک جنیان سخت در ماند با خود فکر نمود که امروز چاره این است که جمعی از پریزادان که در حسن ماه سیمای
خورشید لقا را با مویها زیم که نزد صاحب دعوت رفته خود را بروی عرض کنند شاید از سبب حسن و ملاحت
و نزاکت و صباحت ایشان بیخود شده آنرا یکبار از خواندن باز دارند و از سر رشته آن انداخته انرا از خط
بیرون آورند و بعد از آن بروی دست یافته سر آن جا اسازند، پس چون عزیمت نمود، بفرمود تا جمعی از کنیزان پری
که در جابلسای بخوبی و محبوبی مشهور بودند طلبیده بدانجا فرستادند، عشقا آنکه از این بلا و از این حیله بار مکر و دغا
غافل نگاه کرده دید جمعی از سمن رخان مه طلعت بیدرون آن غار در آمدند و خیار بچند ملاحظه نمود تازه تر
از گل برآمده زلفی چند و بد طلعتی های تراز نافه مشکناب، گوئی نقاش حکمت بر کار ابداع دایره عنبر …
افتاب عالمتاب عذار ایشان کشیده یا بتدریج دهقان فطرت سنبلی چند دلکشای بر دور گلستان چند دمیده
بیت: زلفی ز مشک بر قمر تابان کشیده اند، ما را چو گوی در خم چوگان کشیده اند، حلقه از زلف سیاه سیابان حسن
بر بعضی آفتاب درخشان کشیده اند، نیز اعظم از حسن هر یک علامتی سرو سهی از قامت قیامت آثار ایشان
سراپا شخص ندامتی محبوبی چند که مشاطه ایزد آیی چگونه لطافت … چهره دل ربائی ایشان را آراسته
و صیقل قدرت سبحانی نور جبین آینه عارض ایشان را روشنی داده و چهره چند که خورشید درخشان
از رشک آتش عذار ایشان رو بر تافته و زلفینی چند که مشک ختا از غیرت آنها جگر خون گشته، بیت: بوبر
چون سیم و در قامت صنوبر، همه جان ز یکدیگر نکوتر، ملبس و یکی دیجا بنانا ز مژگان فتنه جو و غمزه غماز

بد آمکن از زخم نوبت دشمن گل بر جامه گل بسته آهن گل فکنده هر یکی از گل نقابی بلون بوگلی در موج آبی تیغ
در جانه گل در شگفته چو غنچه مهر و چون گل بشگفته در آن غار رسیده چشم خسرو بهر آن ماه بدر افکنده پرتو نوکیفی
غار فردوس برین شد که در وی جای چندین حور و عین شد شاهزاده از حیرت حسن و پرتو شعشعه جمال آن آفتاب
عالمتاب از این طاقت طاق شده ناصبوری در طاق افتاد و با خود گفت حافظ فغان کین لولیان شوخ شیرین
کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را و دانست که بلا از خفای عارض با دیو آن دغا
بدتر است پس ناچار شده سر در پیش افکنده و دیده بر هم گذاشت و او تیان مسرو قدر را نادیده انگاشت
و دانست که از فحوای إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ با نفس سرکش بس نتوان بر آمد چنانچه محققان گفته‌اند
شعر هر دم بهوای دلربایی دگر است هر لحظه روی نگر جایی دگر است تا مانی کسانی کرده نفس سرکش را رام تو بین
لکذن نفس اماره را الجام کرده اند در دست ایشان سپارند بیت نفس مناص بود ما حاصل کرد مردان
اژدها را چو کلوتنک بگیرند عصا است و آنمق را جود اندیشید که این بهتر که دیده از مشاهده تعلقات به پوشی
و در نکوهش نفس اماره که او دو معنی جهاد اکبر است بکوشی بیت دانند رفیقان که ره دور دراز است اندکه
مقصود بسیار از نتیجه بیت دود که تشنه است بکرخ کبود سر هم ابر بیار و فرود زنده دلانی که به بالا زنند
از مدد همت والا برند لمؤلفه چو شد بی اختیار آن صادق القول زبان بگشود تسبیح لا حول زچشم عصمت صو
گرد به سوی محراب استغفار رو کرد تا ترک دیدن خوبان شاید و می با نفس سرکش شد مجاهد بدل میگفت

ای نفس بد اندیش مباد ایا نیی و این هوس پیشی خداوندا که گر از دست معزی بعزم این هوس از جای بگریزی
بلازم در ریاضت سالهایت و هم در حکم شرع دین نراییت پس آنمق دیده بر هم نهاده و از روی صلابت
بخواندن اوراد درآمد و از آن پس شد بطبع آرمیده نمیغ نفس سرکش لیت دیده جو زلف خویش مژگان با خفت
بر هم که از خود از ایشان یافت رهم نظر حبس کرد از هوشمندی زمژگان کرد بر روی رخنه بندی او از ایشان
خورشید جبین آن سمن بخان خورده بین بیکاری و چاپلوسی را آمده گاهی با ناز نگاه گوشه چشم سرمه سار آ
از چشمک زون خانه مردان بسیار خستند و گاهی دیگر با ناز خانه برانداز زهد افکن با تیغ کشیده ابرو دلها را
از طاق و سینه می انداختند القصه بلطایف الحیل سخنان عشوه انگیز در آمد نمودند لمؤلفه بیان مهر فرخ پیش در
اشارات نامی نبرد که در استعارات همه پرفسون دیگر وصلت لبوی خلیش ابراز کرده دعوت یکی خود را
بروئیش جلوه داده یکی آغوش معشوقی کشاده شاهزاده التفات نفرمود و گوشی ننهاد و هر چند بر وی لعل ناز
گشوده خود را عرض فرمودند و شیرین زبانی و چاپلوسی نمودند ناشنیده و نادیده انگاشت و خطاب ایشان
با هر یک از دل میگفت شعر حیف است ای ترک شیرین دهن چون تو یاری کز ره بیوفایی جز قصه جان نداری
پریزادان آمنه چیزی در آن ندیده بعد از سعی بسیار گشتند که افسون ایشان در وی اثر نمیکند و نشتر ناز
ایشان بر رگ دل وی کار گیست از نزد وی گریزان گشته و خبر جنگ جن رسانیده شاه از فراز این
تحت نا امید و ترسان گشت صفت سیاری حمله جادوان بشب از نزه آوردن شاهزاده و آمق سنگ شدن مگر از او دوراز او

جنبیدن و ولوله نمودن عذرا و حورا و ملامت جنبان ملک الارواح را مؤلفه بگیتی عشق و رسوائی غم آلود
بجنت بایدش ثابت قدم بود قدم ثابت کشته در دستوری یکبار انما باید که ای خفقان بگسلاند تا رعشه شود
امیدوار از لطف معبود چون شد بر لطف بیچون اعتمادش بنیاد نهاد بایدش از آن سند غم از الطاف باری
پدید آید مر او را رستگاری آری آنانکه پای در عرصه صبر و شکیبائی نهادند و صلای بلا در دل دادند دست از آن
توکل زده امید از خلقان بریدند و بالکلیه مستمسک بعروة الوثقی جا و فوق آمرزگار و کل خلایق گردیدند
بینک و شبه مقصد و آئین برسیدند حسب بحمد الله رجا افتاد خدا ساز شود گر قطره بدریا چو رسد باز شود
مؤلفه بسی سخن بجهت کریست این عقد منثور که شنیده ایشان لالی این بار که چون شاه ممالک جن و پری با آنهمه
نور آوری و صفدری بحرب شاه بوآمق رهانده و از آن حیله دیگر که بزیر آوان صاحب جمال با ایران عرض کرد که
بلکه شاید حیله کنند و مکاره و السبب چون آمد نفسانی و خیالات شیطانی باسانی در آن
فدا آن نیز کاری از پیش نبرده و بعد از آن در غضب رفته سه چهار شبانه روز دیگر متعاقب و متوالی سپاه آن
در آن ایام و لیالی بسر او خسته و عنایات لطف ذو الجلال فرستاده سپاه جن فوج فوج می آمدند و هر فوجی
حربی عظیم نموده منهزم و مخذول و منکوب می گشتند و شاه بوآمق مستغرق دریای حقایق گشته اصلا از آمد و شد
افواج جن و پری و طبقات اهرمنان و صفاف زده دیوان آن سبب و لعنی خوفی و هراسی بخاطر نداشته و دلش از آن
خد تنها مطمئن و آرمیده می بود تا بر دعای بر بالش و جالبهای خرق از موج عشق شورش و رهبری که می یافت تا کار

بجائی

بجائی رسید که یکبارگی آرام و قرار از شهر جنبان منفک گشته رعبی و هیبتی خوفی عظیم بر دلهای ایشان
کار کرده و زلزله در کوهسارهای شهر بحدی مستولی گشت که لخت لخت از فرقه کوهها پاره میشد و بر زمین می
افتاد و صداهای غریب و صیحهای عجیب از رعد و زمین افتاده بود که دلهای جنبان از هیبت او پاره میشد
و بتخصیص که اکثر او قصرها بر کوهها و ملک جن پیچیده ملک شهبال با زهره بر زبان آمده خروش و فغان
فرو آمده و وحشت از روی دهر دوان بر گوش سپهر بوقلمون برسید مؤلفه رسیدی از سپاه جن بسر او بی
بگوش چرخ مقتم الزو آئی ز زلزل برکوه چاره فتادی لخت لخت پاره پاره اعدا گوش بر کر بود
زمین جنبش زمین هر دو بود برپا هیبت و جا بجا افتادند گردی بهیجان فجر و جن بسته
شده سلطان چو مرغ پر شکسته شه جن بالتوان از مسند عاج بخاک افتاد و دور از تخت و از تاج و عذرا و حورا
هر دو در میان حرم آمده دست در گردن یکدیگر آورده می گفتند ای دریغ که روزگار ستمگر در عهد جوانی روز
ما را شام رسانید و بدین خواری و زاری دمار از روزگار ما بر آورد مؤلفه زهم عذرا ای جوانی غم اشام گرفته
دست یکدیگر با کام ز محنت در نوای غم نوا سا شد و داع آخرین را موبه برداد که صد افسوس کز این دو رفا
بباید رفت و عهد جوانی دریغا کز جوانی بر نخوردیم ندیده روی جانان جان سپردیم شده با آنکه از غم
خوار و خسته همان در دل امید وصل بسته امید وصال یار دلبند در آن محنت بسی بوده خورسند که ای امیدوار
گاه با یکدیگر گریان و گه خندان از فسوس تبسم آمیخته بخوف و رجا از آغوش یکدیگر دلارا از زبان تر جان

با دل موافق بر تربت مرحبا گویان و رمق که یارب ز آفت دهر شر آسمان باد و دعایش با اجابت توامان باد و بود
از رهت الالطف داور همچنین به پیری انزوا آخر القصه چون کار بدینمنوال شد تمام امرای چین به درخانه ملک شهبال
رفته زبان ملامت بر ملک الله نواکشاده و گفتند ملکا رضا اثرش ازو خواهند رو رقیبان از آتش آبرو اطلاع
غرور با پایدار دنیای غدار بی اعتبار را بعقد درآید و از رعیت مفلوک و اسیران مملوک خود آرامی مباش
و از همسر بخت و لاف فرو آید و بر دور طاعت این آدمیزاد حق بین حق دوست که البته حق تعالی بلوی آنست
که دعای او در حق ما با اجابت مقرون است در عهده اتمام کرد کار ملک و رعیت را انتظام ده که با این آدمیزاد لعب
مباحله نتوانیم کرد و مبارزت پیش او نتوانیم نمود پس از این رعیت را میازار و پند پیران بیاد آر که گفته اند
فراخی در آن شهر کو کم نکوه که دلتنگ بیابند رعیت ز شاه ملک شهبال بیاد حمیت و ... که چون در آمده
بانگ بر امرای چین زد که من مردم و اطاعت آدمیزاد خاکی نسب بی ادب کنم و در نزد او کمر طاعت بر میان
بندم مدعی را که رسید چون منی لاف جدال کی تواند زد با سیل و مان پهلو زدن اگر دشمن آفتاب دولت من
که از افق عظمت بدر دکاری است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر ماهی جهد
... ما آسیای من که خود در سایه آفتاب است مانند خورشید تیغ کشیده زوال یابد چه حد این آدم
خاکی نسب را چه قدر این بزرگ زاده بی ادب را که با من درنهادش این دولت کجا طلبیده خواهد مرتبت
که میداند پدر یا مادرش کیست و این کار ... معاذ الله که تا من زنده باشم که او ...

روا آمد من بنده با همه مرادات زندگانی مرگ بهتر از تاج و تخت شاهی ترک بهتر و شاهد بین ده روزه حقه
وزار کرد از افسون این آدمیزاد جادو گر نیزاده حادث شده همه لرزان و ترسان شده همه همین حکم میکنند
که برد و دهان بر در روی پیش زبان شمار بریده باد که از سخنان بی ادب گستاخانه که در روی من میگویند
شرم ندارند البته که تا من جان در بدن و رمقی در تن دارم زبونی را افتاد که بر افکندی تن در ندهم اگر
مردی یا فتادن مده تن که افتادن بود از عادت زن امرا ساکت شده جواب نتوانستند گفت
لیکن چون آهسته که داروی نصیحت در آن سود مند نیست و نشتر ملالت در دل سندان فولادی کار
نمیکند برخواستند و با یکدیگر گفتند با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ

فرستادن ملک الارواح دیگر باره بخدمت شاه وامق و کوشش نکردن و لشکر فرستادن ملک چین بحرب وامق و ظفر یافتن و بر رسیدن ایام دعوت و ملاقات خیسان

نگارنده نقش نزاد دست حریر سخن با چنین نقش است که چون ملک شهبال ملک چین بنا بر آتش نهادی و
نیستی و غرور ابلیسی که سر رشته طبع مغروری بود نصیحت وزرا صحیح این همنشینان بیش چون بالسمع رفته
نموده بنابر رسم قدیم و تکبر ازلی ... طریقه نخوت پیش گرفته و بنیاد لاف زدن نموده امرا از نزد
وی ملول بر خواستند ملک یکی از جنیان را که بسبب فصاحت و بلاغت از اقران خود امتیازی داشت
بلوم رسالت بخدمت وامق فرستاد و پیغام داد که باد و بگوی که ای آدمی مغلوک بی ... ادب ...

بهوش وای ساحر فاجر وای جادوگر بدگوهر وای ناپاک بیباک بیچاره است کو توپیش گرفته در جوکی
چندانی الکن بکن و زنهار و الف زنهار که بکار خود بر رود فکری به انجام روزگار و عاقبت کار خود کن که بجای کلاهی سبب
و بنای دنیای عمر خویش را ویران مکنی و خود را ز سو آسیا سازی   ای کس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تو است عرض خود می‌بری
و زحمت ما میداری فانجقوله سخنان بیادابه لب یکی گفت سول جنی بدان مغاره رفته بغداد ... بنمود
شاه‌بوحق چون گوش کرد در میان خواندن او را دو اسم اعظم اسمی چاک و سنگ ریزه و میده کلیب
او افشاند چنان بهیبی بر آن زد که نزدیک بود که زهره اش پاره شود و در دم از برکت اسم اعظم او جنی
کور و کر شده از خوف بیرون جسته و لرزان لرزان آن همچنان کور و کر بعد از مشقت انبوه لکو زیکه خدمت ملک جن
رفت و احوال بازگفت شاه جنیان سخت ترسیده و عظیم خشمناک گشته بفرمود تا منادی کردند و لشکری عظیم از اف
طلبیده فوج فوج نره دیوان و جنیان رسیدند چون شب در آمد چندین هزار نره دیوان ستمکار دیرپای مردم
آزار با قاروره‌های نفط و آتش و آلات حرب بکار بر در آن غار بر سر او شاهزادهٔ نامدار همه باشکال غریب
و صور بدیع و عجیب تاختند و چندین هزار قاروره‌ای نفط و آتش بر شاه‌بوحق انداختند   بدبختان ک
از دیوان سرکش بسی قاروره از نفط و آتش رضیل جن گروهی دیگر انبوه در آن غار آمدند از روزن کوه
زطعن و ضرب کین و بانگ و فریاد و تزلزل در بنای کوه افتاد بر آن شد که نزدیک از آن مغاره زنگیکه ببایند سنگی زه
بنیاد برکنند اصلا تغیری نبود و دشمن جز توکل دسیگری شاهزاده دست نیاز بدرگاه حضرت کارساز بنده نواز

برداشته بحضرت حق تعالی متمسک و متوسل گردیده و یکبار رکی عماد الخلق ان برید   همین خواند اف
سعادت جوی حق بین باواز بلند از روی یکتبش تو کوئی باعث اعجاز گشت که از آن قاروره و آتش باز گشت
شدی او آتش از حکم خداوند بسوی لشکر جنی پراکنده رسید خیل جن یکبار بیکبره منهزم گشتند از آن غار
چون صبح دمید شاه‌بوحق نگاه کرد یکی از آن همه جنیان ندید برخواست و نماز صبح قیام نمود بسجده افتاده در بان جن
بکلمات الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن برکشاد و همچنان در خواندن اسم اعظم مداومت می‌کرد و بطرف طلبا
میدید با حضرت الله تبارک و تعالی صاعقه سیاه عظیم و شدید در شهر جابلسای پریان بر طوق عنق سابق طوق
ولاحق گردیده و مددم هوا تاریکتر میگشت تا چنان شد که در این بعض ایام موت ایچ باقی مانده بود هر ساعت
مشاهد عظمت و بلای دیگر بر شهرهای جنیان نازل شد چنانکه گاهی غبار درخشندگی برق آتش در غایت
ایشان می‌افتاد و گاهی از سرما و تاریکی همه بجای پر دو افسرده میشدند و گاه از جنبیدان زمینها در لرزها بر خاک
میغلطیدند و گاهی از هیبت صیحهٔ رعد فوجی هلاکت میرسیدند و گاه از تندباد عمارات ایشان می‌شکست
تا چنانشد که مثل قبطیان فرعونی که از کثرت بلیات معضلات زمینی و آسمانی در تاریکی اشارات فَأَرْ
سَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ
فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ بظهور رسیده و ملک جن هیچگونه متنبه نمی‌شد همچنان استکبار
میکرد و در حمیت جاهلیت و التعصب بیجا و بیفایده افتاده بود و میگفت حاشا که من اطاعت بنی آدم کنم و حقا

تا زنده ام سرکشی خواهم کرد و چون عداوت عارضی با شقاوت جبلی اصلی جمع شد لاجرم برآمده بدست دمی
آمده دو عمل صعب عشق بگشتن برکوشش نهاد و عمل کفار سابق که نسبت بانبیا علیهم السلام بالتشبیه میکردند نسبت بکفار
عمل میکرد چنانچه در کتاب کریم صفت اشقیا و مردودین چنین مذکور است صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ
أَوْ كَصَيِّبٍ مِّنَ السَّمَاءِ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِم مِّنَ
الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ تعجب از این بدبخت علایق من بیم زمان
خلایق نه آدم است طبع ملایم که دست از این وحشی با بهایم چه اصل از عناصر جمله زاده اند عجب نبود اگر آتش
چو جنس آتش و جنس غرور است از آن که باد و آب و خاک در هست نظر کن که او می از خود آتش باشد که با مغرور بود
سرکشی کرد چون که آتش زاده مطلق چه دور است اینکه گردن از حق نخود یعنی نمود ابلیس بیباک که آتش زاد آدم
من آدم از خاک از آن نخوت که برگشت از ره دین بگردن آمد آن طوق نفرین تو کز مردودی افتاده بیباش
از آن طوق غضب لرزان آمده بیباش الغرض حال براین منوال می بود تا مدت ایام منقضی شده شب چهلم در آمده دیگر بار
امرای من از روی دولتخواهی به بنده خدمت وی رفته گفتند انچه آوردند چند که این معنی را امید آن یم ز آلعصحت یا سمیع
هلاکت ملک قدر افسانه ندارد ولیکن ما شرط بندگی و وظیفه دولتخواهی از دست نمیتوانیم داد — من آنچه شرط
بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال این بندگان در روز اول نصیحت ملک عرض کردیم که تمامی
ملک بالستی کربی آنکه شهری و ولایت ببر سد خود نفس نفیس ز دوی رفته اجابت او می نمود چنانکه او با ساسانی

صورت یافته و نهم انجام نمی کشید و کسی برخورد اینجا چنانکه گفته اند — عدو بجالش از این جیش و روزگار بر
کار زده باشد و او ها رخره لیدنها ملک سخن ناصحان این نشنید تا کار به اینجا کشید و این عذاب شدید بعثت جود
گذاشتیم و رنجی بیهوده بر ضعیفان نهاده ایم حال اکنون تدارک روز اول از دست رفت — علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت از کار دست لیکن هنوز در تدارک این بلای بی انتها تامل
نباید کرد و این بار خفته ایمن نباید بود که هنوز در توبه باز است و یأس بجای نمانده در سوز و ساز دیرزا
که ما در ضمن این لشکر آتش پرستم سوخته می بینیم که از طرف شعله آن از کمالات بیفکند — نعوذ بالله از این آتش زار
برآورد دود اکنون دیگر بار او ملک التمیدی در روی خبری و بهبودی این کار نیست زیرا که ایام مهلت
منقضی شده دعوت بسر رسید و ملک مدت چهل شبانه روز است که رشته میکند که از نار ترسد
این بار آدم چه صاعقه بار شده و میشود و ملک هنوز ننگ دارد و امید وار است که ظفر یابد و اراده دارد
که دیگر باره با وحرب کند آنچه بخاطر این ادوار آن مرصد طاهر شش امیست که دیگر حرب کردن با او هیچ فایده نخواهد
کرد — عاقل آن است که دست دل خود ریش کند هر که از روی جهل مشت زند برد تو از زنهار زنهار که ملک از وقت
آن است که از خواب غفلت بیدار شود و فکر بر اصلح احتیاطی نماید — صبح بردی میدمد آخر شبی هوشیار باش
خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش — دگر از جهل رشته مرزن مشت که فردا از ندامت خایی انگشت
چه سود آخر ترا زین کار زشت زدن دراین نفان دست بر دست و اکنون مدت دعوت تمام شد امشب

امشب چه حلیم است واگر تا صبح طاعت ادکنیم فردا تمامی مستغرق دریای هستی گردیم ملک الارواح گفت
چنین است ولیکن همین یک امشب را غنیمت باید دانست و تن بنامردی زبونی در نباید داد و کوششی که میسر
ممکن است در آن تکاهل نباید نمود و شاید تقدیر در این باشد که بعد از چندین شکست امشب در آن دست یابیم
و اگر آنهم ممکن نشود باری بمجرد لعنت طاغیان لاغان نبوده باشیم و دیگر آنکه نومید بودن از درگاه خدا
وند عالمیان کفر محض است چنانکه گفته اند **صایب** بنومیدی مده تن کز کام اژدها رفتی که در گرداب هم البته
پیدا است ساحلها پس بدست خود تن بزبونی تن در دادن و گردن نهادن موافق حکمت و عقل نیست
مؤلف همین مهلت غنیمت دانم امشب بیابی بر مراد رانم امشب اگر کاری توانم ساخت باری پدید آید درین
گوهر فرازی علم باری بری پاکی بنا شم زبون آدم خاکی بنا شم که خاک تیره کز آتش برآید مراد او بتر گرد ز خاکستر
از وز خاک تیره چون کم تر شوم من ز آتش زاده چاکر شوم من که آتش سر فرود آرد بخاکی همان بهتر که میرد در مغاکی
که آتش علویست و زیر افلاک تا سفل مانده دایم مرکز خاک چو ظلمت این که چرخ این کج ایدکرد بعلوی سفلی را پایشن
کرد همان جهل قدیمی در نهاد است که چشم جنی ابلیس باد است ز بیندش اصحاب گشتند و لنگ گر کی [illegible]
نشیند منیج رنگ ز بیند هر دلی آن مکس کارنگ ز نادان بالبو وزرد و صدکار پس بفرمود که ندا کردند
که ای جنیان و دیوان تمامی جمع شوید که امشب چه حلیم است و جنگ دیگر با این آدمیزاد و خره پیرد ارکم آخر
یکتن بیش نیست و شما چندین هزار هزار این عذر لنگ را بکجا توان گفت که ما چندین هزار هزار با یکتن بر نیاییم

و بزرگان گفته اند **شیخ سعدی** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چه بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست و فردا صبح دعوت این آدمیزاد تمام میشود و روشن است که بعد از چندین مشقت و محنت که
از عمر باقی مانده بر دشمن ظفر یابیم و خون خود را از آن باز ستانیم که گفته اند بمردی مردن به که زحمت ملامت نامردان
بردن دیگر باره سپاه جن بکر و نشیدند و از آن آمده جبال قاف تا شهر [illegible] جابلسای مشرق جابلقای مغرب
تمامی زره دیوان و اهرمنان بد و کاری جمع [illegible] جبال چینی جمع آمدند **محاربه نمودن جنیان در شب حلیم با شاه موفق**
و ظفر یافتن فهمایند باز گردیدن و برسیدن ایام دعوت و موفق گشتن شدن ملک جن با تو گفته مطاف [illegible]
ای خود بین از [illegible] چشم مسکنت خصم مکن بس امور که بهر یاری [illegible] باشد که افتد از تغیرین در پیش مباش ایمن
زخصم ار چه حقیر است که روبه در فنون حیله شیر است پس دیگر باره ملک الارواح بفرمود تا آنچه در زمان
او بودند از زره دیوان و جنیان و اهرمنان و شیاطین پریان تمامی را در جابلسا عرض دادند و خود متوجه شده
آنچه الجماعت شجیع العلم واکل بودند انتخاب فرمود و چندین هزار هزار آنکه مسلح گشتند و عدد جنیان از حد حق
نگنجیدند پس ایشان را بحرب شاهزاده فرستاد و در جد و جهد و کوشش مبالغه بسیار فرمود و گفت در حکم
بیش نیست و شما چندین هزار آدم و این محال مثل است که شعرا و ظرفا گفته اند **بیت** [illegible] دست کمان باید
داری گنده چو گنگ نیست کمان را هوا کشید [illegible] با دگر اگر قبل شبهای دیگر منهزم شدید [illegible] جنیان گفتند
که ملک در اگاه [illegible] در انبوه پیش [illegible] و هر چند که [illegible] مع معاذ از باشد [illegible] با این سپاه و غلبه و هجوم [illegible]

نیست بلکه ده تن را از ما نبرد او کفاف بود لیکن چه دمی آن که او دو چهار دانگ آسمانست که گردش فلک الافلاک
بلکه از سمک تا سمک بقوت او آسمانست پس ما در جنب او که آدمی هستیم با مستانی چه توانیم کرد الملک بحقیق و دین
بدان که ما در این مدت ظفر بر این دیو ندیدیم و شب نیز از قبیل محالات [illegible] با دگر ابرها انجنبانید چون کوهی بر سر [illegible]
لیکن با حکم ملک بر خلاف تو نتوانیم کرد و از فرمان خداوند خود در نتوانیم گذشت و اگر ایستاده باشی چه در روان عدم
دربایید شد به او گفتیم که تو فرمایی امشب نیز میرویم و تا جان داریم کوشش میکنیم هر چه امر کنی چاکریم و عذر میکار لیکن [illegible]
قادر نباشیم و از ما متمنی نشود ملک باید که ما را معذور دارد این بگفتند و دیگر باره آن سپاه گران گمراه بجوش و خروش
درآمده روی بدان مغاره نهادند القصه تا کناره شهر حسن لشکر آراست بجنبید او قیامت از جیب و دست سپاه از تهور زمین
خواست قاف سر تا سر تیره دیوان و دوار آن قاف کیا پیدا آمد میان کوهی دیو [illegible] آسمان بلند [illegible] هزار [illegible]
از دیو علو نخوار بگیره روی نهادند اندر آن غار زحمتی بی پایان بجد و جهد که آن گشتی شمار [illegible] خداوند بگیره [illegible] خلایق
گرفتند از دو جنب و در دمق زمیم نعره دیوان سیاک ستاره از فلک مریخت بخاک برانت از هجوم خیل و انبوه که
گرد و تو تا آن قله کوه زیر و زبر [illegible] شکست آمد لطاق آسمانها قصد ملک میکرد [illegible] دم صد هزار آن
رخنه بر جنگ [illegible] آن [illegible] آمد پیدا که با فیل [illegible] خود [illegible] در زمین [illegible] که میلرزید خود مرده [illegible]

یا فتاح

القصه در این شب آخر اربعین بود و چنان اتفاق افتاده دست داده که اگر قضا بجای شاه آمق [illegible] زبان [illegible] و دستان لعل
خفتان میبود و مرا [illegible] طاقت شده از خطر بیرون می آمد لیکن شاهزاده نامدار علانیه بپروردگار خود

متوسل گشته زره داوودی حسبنا الله و نعم الوکیل در بر افکنده و سپر توکل سلیمانی او افوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد بر سر کشیده و دست بر قبضه شمشیر انا فتحنا لک فتحا مبینا
آورده با اسماء الحسنی و کلمات العلیا با او مزه دیوان دعا بجا زرت ادعیه خواندن درآمد و در آن حالت جانان
دید مرد که مثل شبهای سابق دیوان بستی بیارند یکی از آن اهرمنان دغا بهیئت با بلند شه رفته در دم خود را بشکل
اژدهای عظیم بزرگ و با هیبت متشکل ساخته پیش آمد و هر دو لب بر دو دانه خط نهاده بنیاد دم آتش افکندن کرد
یکی ناگهان از دیوان سرکش بلکه یکی کرده خود را اژدها دش دولب بر دو رانها دنبت معصوم که نادر دم کشد شاهزاده را
بر آن حیات [illegible] دید هیچ تن گسستی رشته جان [illegible] خیالی در دل کرشب با تمام از آن بود [illegible]
شاه آمق در این حالت چشم باز کرده خود را در دهان اژدهایی دید که با بر زلال [illegible] دنیا نیست
دا آمق گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر بعد از آن کلماتی که [illegible]
از کلمات الله در نظر لیک تکرار کرده پس روی بسوی آسمان کرده گفت بار پروردگارا بدرستی که من اعتمادی بر جود
و جود را به جهت تو سپرده ام و علی الله فلیتوکل المؤمنون حفظ نمای از شر آن که قصد هلاک [illegible] اگر تو دوستی از دشمنان
ندارم یک [illegible] همین او شیر هیجا و تهور [illegible] بی هیچ از دو صورت [illegible] دو دست اعتصامش بود مطلق
بحبل اطاعت و متمسک حق [illegible] حسبنا الله [illegible] که بودی بر زبان نعم الوکیل [illegible] زره از قول [illegible]
افکنده و در بر [illegible] آیات مغفر [illegible] بسم الله [illegible] شیاطین [illegible] بیک [illegible]

از بس غضبناک شد بسی بوزجمهر افکند بر خاک و همچنین باد و دیو آن در میان خوف و رجا بود تا موذن صبحگاهی افلاک
با مراد برو بانک ندای صبحگاهی عرضناک برآورد شیاطین منهزم و منکوب گشتند و او عرقناک فرونشست لمولفه
ز جمله شیاطین باز گردید تمامی باز گردیدند اثر و ایام دعوت منقضی شده کشتی شکسته شاهزاده بجسته از طوفان
با و دمات بر ساحل نجات لنگر انداخت شعر بالیده این شاه من تخت برزمین بخجسته از من بعد سر تاج آسمان

دمیدن روز صبح چهلم و حاضر شدن ملک الارواح و تدارک نمودن طیفور وزیر مکر او را و خجل
شدن ملک الارواح که خدمت شاه آنجا رود و تعقیب کند نه بوستی که مغرور است دو خود کام بنشیند در زیر دستان ایام
بود دست دگر بالای آید که ابانش تو اند دست شکست چو دیدی ملاف ای بی بصارت عدو را مکن از خشم
حقارت مکن مخواری ای بوی بزه دستان اگر هستی بزرو هم چو پیلتنان لسبی شیر افکنان نیز هستند که بازوی قوی
دستان شکستند اما چون دیگر گاه روز چهلم سیاه چمن منهزم گردید آه از نهاد ملک شمال برآمد و دانست که عده ایام
شد و صبح عیش او این شام رسیده آن روز زار بگریست پس طلب طیفور وزیر مرد کهن سال بود از خنیان زمان
حضرت نوح علیه السلام باقی مانده بود و هزار و پانصد سال از عمرش منقضی شده و چند ملک الارواح از کوک
جن خدمت نموده بانواع فضایل و کمالات آراسته و با ضافه دانش و فهم پیراسته و در زیری بعنایت پرور
و دستوری مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بود و فکر صواب اندیشش او بیک تامل از عقد
مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را هم گران سنگ بود در گرداب اضطراب ساکن ساختی و دمکر خارستان بیداد

۲ پنجه

تنذباد

تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی لمولفه چو رای جور روزه داد در کار کشتی ملک مدبر صد لنگر کشتی
بار با طیفور وزیر مذکور مکر او این کار تفحص نموده بود چون حال بدین منوال شد طیفور بفرموده ملک داخل حضور او
شده بر ملک سلام کرده گفت شعر تا سبز تو بدست صبا داده چمن گرد از چنین لاله زار خیابان ار غوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم جلد محفوظ باد از آفت خزان شد خدمت صاحب ملک در جواب گریان شده
گفت ای پدر مهربان و ای فرزانه دستگیر افتاده که ان فکری بر جوال من و خود و هم این شهر کن که در هم است
گر تمامی این شهر خراب شود و همگی نیست و نابود گردیم زیرا که ساعت پیش نمانده که ایام دعوت بسر آید شعر
ای عقل را از رایت روشن شده مایل وی و هم را از فضیلت حل گشته هر مشکل اکنون بگوی مرا چه باید کرد
و این طول ایام سلطنت چگونه سر با ابلی فرو دارم و فرمان بردار آدمی خاکی باشم و من هر گز این ننگ را
بر خاندان خود راه ندهم و اگر نوعی دیگر بخواطر وزارت مبرا بر سد بیان فرماید وزیر دیگر باره زمین
خدمت بوسید و گفت بیت هر کس که ره و رسم وفا یک شناخت از بهر اقامت اندر آن جانب بخت
ای ملک ارا ده الوهیت و قلم تقدیر و رخانه مشیت بر این وجه رفته باشد که تو بعد از حالها که کوس
انا الملک زده باشی مسخر این بنی آدم شوی و مطیع و منقاد او گردی و از بی وفائی دنیای دون ابها غریب
و عجیب نیست که اکثر آدمی را بر اعلی سقف میبازد و عالمیان را با خاک مذلت برابر میکنند و بت قطع نظر از
گردن می افرازد بیت مرا در دست از فلک بارها که بسیار کرد است این تکارها و بدان ای ملک که بر تقدیر الهی

۲ زرایت

انتها

معهود است و آغاز هر کاری به انجامی منتهی زیرا که هرگاه مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا رسید یک چشم زدن
مهلت صورت نبندد قوله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون
بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی و سوری باید نمود شعر سالها دل
چون صبا طواف باغ و هر کرد در فضای او گلی کریافت بخار خار فیت پس در همه حال بقضای ایزدی
رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف باید افکند بیت جان بسپر کن و لا که تر قضا کجر مو
خط نخواهد شد ایملک این نصیحت مرا و جمیع خلقان را از روی اخلاص ملک گفت حکمت چیست اعالی را از بر دو
ادانی بودن طیفور گفت ایملک گاه از تاثیر و نتایج گردش افلاک و نظرات مسعود و منحوس کواکب سبع
روی مینماید لیکن چندان دوامی ندارد و در حادثات جهان همین پسندیده اند که خوب و زشت بد و نیک در گذر
دیدم ایملک حکمتهای نهانی بسیار است که عقول و اوهام از فحص مثل تو نکته انتهای آن نرسید و اولی آنکه
ماه و تو را همچون معیر آنکاری نباشد و این سوال را که ترک آن صعب موجب سناخی است در باید گذشت
ایملک اسباب تعلقات بنای دون و جاه از است پنج شش روزه این ملک هم تو قیمتون اینها و ندان فرو باید
برد که بموجب نص من الملک لله ملک و مال از آن خداست بین ده روزه عز از هر کس ستانده بهر کس که خواهد
خواهد دهد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک
ممن تشاء پس عاقل آنست باید که بسبب نقل بال این نوع ملکت سلطنت و فرمان برداری و کسی با کس حق تعالی

اثر آن بزرگ کند و ملک در پنجه تصرف او نهند یا از اولوا الامر سازد و حسد بردن و این همه نتیجه
و چیزی که داند موجب دنائت و اذیت او میشود یا سبب بازخواست میگردد و هر چند شیرین و عزیز باشد
ترک او باید گرفت چنانکه حکما گفته اند که با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از آن انواع
فواید و منافع بدان فرزند آدم رسد چون درد کند و دانند که کرم در آن راه یافته و خود را شود جز کندن
از رنج او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و ممد حیات چون در معده فاسد شود جز با تمهیل
و دفع او از مضرت او خلاص نتوان شد شعر ز انکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود مثل جان تو باشد
کم او گیر ایملک چون رضای خداوند عزوجل تعالی شانه در این است که تو مطیع و فرمان بردار این بنی آدم
شوی الحمد لله و رضینا بقضاء الله جز گفتن این کلمه دیگر چاره نبود نهار که این وسوسه از دل بیرون
کن و بیش از انکه این ممالک خراب شود و چندین هزار از خلق خدا ناحق هلاک کردند و تعب بسیت
نابود شوند خود و تو از شده بخدمت انبیاء آمد رود که حق تعالی او را بزرگ کرده و دعای او را اجابت نموده
و مطیع او باش تا رضای خدای تعالی حاصل نموده باشی و دیگر فکری یاغی گری او مکن که نتیجه خوب ندارد
زیرا که او چراغیست که حق تعالی او را افروخته و باد دهن خاموش نتوان نمود بیت چراغی را که ایزد برفروزد
هر آنکس پف کند ریشش بسوزد قوله تعالی یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله
متم نوره ولو کره الکافرون ای ملک اکنون بر تو ملامتی نیست زیرا که سعی که در تو ممکن بود در آن

تقصیر نکردی و حال این از امکان تو بیرون است و با اراده الهی نتوان مخالفت نموده با قضای
پادشاهی کوشش نتوان کرد شعر با قضا بر نتوان آمد با قدر دو بر نتوان آویخت و طیفور از این سخنان
موعظه آمیز بسیار گفت ملک الارواح در گفت که راست میگوید و بغیر از این دیگر چاره نیست گفت راست
میگوئی و چاره در این باب من در خدمت آنچه لازمه سعی و کوشش بود کردم و دیگر از ملامت بدگویان
معذورم طیفور گفت حالا فرصت اطناب سخن نیست که کار از دست میرود و ملک الارواح بهجان بر
اکراه ناچار برخواست و نفیر نموده ندا کردند که یا معشر الجن جمع شوید که بموجب آیه الفتح خبر چاره او
دیده ایم که خدمت این آدمی بغیر با او بیعت کنیم جنیان از استماع این خبر مسرت اثر تمامی یکجا بی باز
سر دویدند و بدر خانه ملک الارواح جمع شدند آمدن ملک الارواح مع شهبال جنی بر صبح روز دیگر
بخدمت شاه هوشنگ با خیل و سپاه خود و بندگی نمودن ملک جن با شاه هوشنگ اما چون دهقان صبح از خلوتخانه داری
زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون آیت عالی آیات
یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن گشت و شهبال خورشید با لشکر سراج زر
اندود در جامه لباسهای زرق نمود صبحدم که شهبال برآید از جامه لباسهای زرق قابل گشاد شیاطین
از دید آن که حرب نهان گشتند و جلوگاه عرش ملک الارواح از حرمسرای بیرون آمده تمامی امرای
وی برو بار وی جمعیت نمودند و شاه جنیان با وی آنچه تمام تر بود سوار شده با ارکان دولت

دوی بدان مغاره نهادند نظم غریو افتاد از آن در کشور جن رعیت را دل از اندیشه ایمن
بزرگان پری با دیو سواره چو بر دور قمر خیل ستاره نشسته حلقه بر پشت ابلق تمامی با درفش و تیغ و برق
پیاده برزه دیوان در رکابش صف اندر صف ز خیل بی حسابش و چون ملک شهبال روی اطاعت بجا
آورد و بفرمان ایزد تعالی صاعقه و غبار از آن شهر برطرف شده هوا قلبی و صفی گشت و رعنا فراغت
و اهل شهر فارغ و مسرور گشتند و غذا و حورا در حرم سرای اعلا جیل شبانه روز از آزار و جفا ایمن بنده فراش
خواب و راحت میکنند القصه شاه هوشنگ در صبح صبح که از دعوت فارغ شده بود و سجده شکر نموده
مقارن سر از سجده برداشتن او ملک الارواح با خیل و وزرا و فضلا و نجبای جن و پری با خیلی گروه
و فوجی انبوه بیکبار باندرون اوی مغاره در آمدند شاه هوشنگ چون نظر کرد چشمش بملک الارواح افتاد
از هیبت و صلابت و شوکت و ابهت او بقیاس قرینه معلوم فرمود که او ملک الارواح است و در لحظه
از خط بیرون آمده هر دو دست بر سینه ادب روی آورد بر ملک الارواح سلام کرد ملک جواب سلام او باز
داده دست شاه هوشنگ بگرفت و هر دو در کنار یکدیگر نشستند و سپهداران و امرای و وزرای جن
همه در خدمت ایشان دستها بر سینه نهاده بپای ایستادند پس شهبال جنی روی بشاه هوشنگ آورد و از
روی بندگی و اخلاص گفت شما فرزند آدمید بخت بیشتر و مغرور و پیدا کنید که با اندک هوس کردید میگیر شما
میشود نسبت با خداوند عالمیان این دنیا و گشتا چنانچه نموده اند اسمای الحسنی که از برکت بزرگی او

کلمات العلیا لوح و قلم را قرار و فلک اعظم را مدار است با سیارکان جنی را فی الطب ساخته بجلّه داری تسخیر
نمودن میکوشید و این همه بلا بر سر ما می آورید لولو چه بود ای خدا تا ترس جا کر کشتی این چنین با این
مکابر معاذ الله از این قوم هوسناک که نی ترسم از خداوند آرنده نی باک از آن آسمان که عالم را مرادات
فلک بل عرش و کرسی را مدار است نه شرمی داشته نی آبروی عزیمت خوان باید که آرزوی شاه و مخلوق
بعد از استماع این خطاب سر آیا عتاب گفت رندکانی شاه فلکجناب آنچه بود اگرچه اظهار سخنان از حد بنده
تجاوز میکنند و گفتن او موجب گستاخی میشود لیکن سخن را با هر کس که باشد میتوان گفت بدانکه حضرت حق
جل شانه چون انسان را ایجاد فرمود بر قدرت خویش بنا زید و در آفرینش و در آفرینش جن که پیش از آدم
مخلوق شده اند اظهاری افتخاری نفرمود و در آفرینش آدم گفت فتبارک الله احسن الخالقین و از نسبت
آدم فخر آفرینش بود دیده اهل بینش اند پس چنانچه فرع آدمیانند و فرع باید که تابع و محکوم اصل باشد
ولیکن چون شما را حضرت حق جل و علا از آتش خلق کرده است از آن است که تمامی از نخوت و پر کینی
که لازم ذات شما است از طاعت بنی آدم برون میروید و بلکه اذیت نیز میرسانید لولو بنی آدم نزد اهل
بینش بود فخر تمام آفرینش و فرمان خداوند است لازم که انسان را بود جنی ملازم شما را چون از آتش کرده
ایجاد از آن در دید بر سر نخوت و باد لاجرم چون بود چنی بیکر دست بدآمان شما میرسد ناچار باسم اعظم
تسخیر میکنیم و منبع اعتدا آرد بر گریبان شما بزنیم و بدآن اهلیک که رنج این تسخیر بیشتر بر ما است دشمنا را زان

چه پروا است و تو چه دانی که بنده در این مدت چهل شبانه روز از سپاه و لشکر تو چه ابلاها دیده ام
و چه جفاها کشیده ام شما را از این غم آیم شکوه بجا است که رنج این عزیمت چه بر ما است و هنید آدمی بهوس ما را
شکار است که اکثر آرزوی اختیار است ناه جن از استماع این سخنان در موقع غضبناک شده بانگ بر آن زد
و گفت ای پیر آدم خاکی چه این لافی بود که از روی نادانی با خبر کی دعوی که گفتی بنی آدم اصل ما باشد
کجا پریان که از جسم لطیفند لاف برابری توانند زد و خاک تیره را چه مقدار که با پرتو آتش نورانی خود را برتری
تواند آورد لولو تو احمق با نکته ذکی چه لاف است مرا با آنچه میگویی که از آن است دلیلت کو که ثابت بتوانی
عرض که جن را طاعت انسان بود فرض نه دانی کویی ای گستاخ بیباک که جن از آتش است و آدم از خاک
ندانی ای بنیاد آنی مستجل که آتش علوی است و خاکی سفلی رسد با خود بر اوج چرخ الا بر آتش بین که دارد میل بالا
تعلویان ندارد شناسانی همان سبب است که از تیره رائی و علا تو ادعائی کنی که باید جن محکوم بنی آدم
شوند هر خرد از طرح سخن دانی تو دانست که تا کجا است نادانی تو بدین لافی که زدی و بدین کرانی که گفتی
آیا دلیل و حجتی داری و احمق گفت آری بدانکه چون حضرت حق تعالی شانه پدر ما حضرت آدم را خلق
نمود حکم شد ملکوت سماوات و ارض که باید که این خلیفه خدای عز و جل را از راه تعظیم و تکریم او سجده کنید
پس فرشتگان هفت آسمان و زمین و جمیع ملکه مقربین نازل شده در برابر حضرت آدم جبهه و جبین
بر خاک نهادند دیدی تو عزازیل که در آن روز در سلک فرشتگان بود از سبب کبر و نخوت ذاتی و شقاوتی

اصلی از آن سعادت بی بهره ماند پس استکبار بر افراخته و گردن انکار بر کشید و گفت قوله تعالی قال انا خیر
منه خلقتنی من نار و خلقته من طین لاجرم مردود و مطرود گشته از درگاه عزت بر خاک مذلت افتاد
که فاخرج انک من الصاغرین چنانکه شنیده و دلیل دیگر آنست که تمام انبیا و مرسلین و امامان و اوصیا بهتر از
از فرقه بنی آدم‌اند و هرگز هیچ کس و هیچ زمانی از جنیان و پریان به رتبه نبوت و امامت و کرامت نرسیده اند
مؤلف با انسان داد این فخر عاید او شود پس مرات جنیان را ملک الارواح از این بحث در ماند و دیگر هیچ اعتراضی
نتوانست نمود مؤلف محقق شد خاطر با مباحث که انسان بهتر از فرقه جن ماند او در آن حجت جوابی که در آن هیچ
نگارد عتابی سؤال نمودن ملک الارواح از آفرینش آدم و مخالفت ابلیس علیه اللعنه با آنحضرت و کیفیت
آفاق و نفس و روح انسانی عناصر اربعه و جواب دادن شاه هوشنگ مسایل از المؤلف ممکن باور اگر آموزگاری
که آموزنده در ماند بکار آید ز فیض علم اگر دانش فزاید هر از آن عقده مبهم گشاید چه حق بود زاهل علم اعلم از آنکه
وین دولت شد مسلم شهر چون از بیانش بحث در ماند ز پاسخ مرغ او بی بال و پر ماند چون ملک الارواح دانست
که شاه هوشنگ در علم و فضل و کمال سر آمد و بی بدل است و از عجایب او را تمام یافت پس روی به هوشنگ آورد و گفت
زهی خیر تو از سر کن بکمال واقف زهی بیان کاشف اسرار علم را الکشف بحر فرمودی حق است و مرا معلوم گشت
که لسان فصیح و بلیغ و در علوم غریبه و ریاضی کار بسیار کرده و از تاریخ قدما و آثار پیشینیان نیز اطلاعی تمام داری
اکنون بیان فرما که تو از تلامذه کدام حکیمی که فضل و کمال حاصل نموده و هوشنگ گفت بنده در خدمت موبد حکیم یونانی

درس خوانده ام و موبد از جمله تلامذه معلم اول است ملک جنیان از هوشنگ عذر خواهست پس گفت بزرگ
مرا سوالها است که مسائلی چند مبهم مانده است حل آنرا نمیدانم اگر تو مرا از نفس الامر آن آگاهی دهی محض شفقت
و کمال عنایت است اکنون ملتمس آنست که بیان فرمائی که حضرت آدم به کدام برزده شرف و طبقه فضیلت دارد
و به چه پایه حقیقی ابلیس از درگاه عزت بر خاک ادبار و حسرت ابوار افتاد و حال آنکه من شنیده ام که ابلیس در آن روز
اعلم و ازهد ملائکه بود و سالهای بسیار و قرنهای بیشمار بود که به عبادت حضرت عزت قیام مینمود از ضرط طاعات او نیاک
مشهور شده و مقبول نفیا و هوشنگ گفت ملک را التقا به بداینکه وجود حضرت بوالبشر کف خاک بود و خاک برتر
افتادگی و مسکنت تمام است و خداوند عالمیان جلت کمال کلمته همیشه مسکینان را دوست میدارد و افتادگان از
خاک مذلت بر میدارد مؤلف چو آدم سر فروتنی و مسکنت داشت خداوندش از آن از خاک برداشت و دیگر آنکه حضرت
عزت کمال وجود آنحضرت را بید قدرت خود سرشت و آنرا بصفت خویش آفرید و تاج کرامت بر سرش نهاده و بر خلیفه
کرد و ملائکه را فرمود ملکوت را بسجده وی پس در این صورت چون و چرا نمیگنجد زیرا که آنچه حکیم علی الاطلاق
کند و فرماید حکمتهای کلی در آنست و منفعتی چند در ضمن آنها هست که عقل بکنه او نمیرسد و بنده کان را باید که مطیع
و فرمان بردار خداوند خود باشند و ابلیس علیه اللعنه را که رجال میگویند که از سبب ذات شقاوتی ذاتی و جبلی
خود که از آتش مخلوق شده بود از طاعت بیرون رفته ندانست زیرا که از این سخن لازم می آید که خدا تعالی
کفر ابلیس آفریده است و این سخن خلاف عقل و شرع است بلکه نفس الامر آنست که ابلیس فاعل مختار بوده

راه استکبار و غرور پیش گرفته بخواطر مبارک رسانیده که من در رساله‌ها است که در میان ملکه بر ریاست و
امارت قیام نموده ام و چگونه در اطاعت این آدم خاکی فرود آرم پس راه خودسری سپرده از اطاعت و
فرمان حق اعراض کرد لاجرم آنچه دید و رسید به آنچه رسید ملک الارواح گفت حقا که عقدهٔ این مبهم از دل من گشاده
شد اکنون چون فرمودی که اصل وجود حضرت آدم علیه السلام از کف خاکی بود و حق سبحانه بقدرت کاملهٔ خود روح
در آن دمید اکنون بیان فرمای که روح انسانی بر چند نوع است شاه مطلق فرمود که این سؤال تو سؤالیست از قید انسانیت
زیرا که معرفت او توان دیدن و دانستن صنایع و بدایع و طبایع و غرایب و عجایب و قدرت او در ظاهر و باطن
و شناختن آیات بینات است چنانکه پیغمبران صلوات الله علیهم خبر داده اند و حکما نیز در این معامله سخن
گفته اند و اینها از عالم آفاق و انفس است پس چون در این معنی تامل کنی خود را بشناسی و از خودشناسی بخداشناسی
توانی رسید یعنی صفت چند از ذات مقدس کبریای الهی که بر تو واجب است تو آنرا معلوم کرده و دانسته بمرتبهٔ
توحیدشناسی بود اکنون مستمع باش و بشنو که آنچه دانم بگویم ملک چون بر شاه مطلق آفرین کرد و گفت بیان اسماست
که طالب این مسایلم شاه مطلق گفت بدانکه ای ملک میان را چهار روح است و اول روح طبیعی است او بمرتبهٔ
نفس است اما نفس طبیعی عبارت از قوتیست که جسم را آنکه میدارد و نگذارد که از یکدیگر متلاشی شوند و نفس طبیعی را
دو خدمتکار است که یکی خفت گویند و یکی ثقل و خفت عبارت از قوتی باشد که مایل بمحیط بود و ثقل بعکس او باشد
و این روح در آدمی و حیوان و نبات و جماد همه بود و روح دوم را نفس نباتی گویند و نفس نباتی عبارت

از قوتیست که جسم را در طول و عرض و عمق میکشد و از ادراک میگرداند و نفس طبیعی خادم نفس نباتیست
و نفس نباتی را بغیر از آن خادمان او هشت خادم دیگر است چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه
و مصوره و نامیه و مولده و بدانکه جاذبه 2 قوتی را گویند که او غذا را آنچه میکشد و ممیزه قوتی را گویند
که چون غذا آنچه کرده کثیف را از لطیف جدا کرده اند و دافعه قوتی باشد که ثقل را آنچه کثیف باشد از جسم بیرون
کند چنانچه از درختان چیزی بیرون آید که از آن صمغ میگویند و مصوره آنست که تقضا از آن یک جسم میگردانند و مولده
آنست که در جسم آنچه لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموع شکل و جسمی حاصل کند چنانکه در نبات از تخم و در حیوان
نطفه خوانند و نامیه قوتی را گویند که جسم را در بزرگی مدد کند 2 و این هر دو نفس با مجموع قوتها که یاد کردیم خادمان
روح سیمند که از آن نفس حیوان خوانند و نفس نباتی در آدم و حیوان و نبات هست و در جماد نیست و نفس حیوانی
عبارت از قوتیست که جسم 2 بجنبانیدن را و حرکت میکند و چیزها از حس در می یابد و محتاج بغذا بود و نفس حیوانی
در آدم و حیوان هست و در نبات و جماد نیست و نفس حیوانی را بغیر از این خادمی که یاد کردیم دوازده خادم
دیگر هست و از این دوازده ده خود پسندند و دو دیگر دو قوتست که یکی را شهوت و یکی را غضب گویند
نو نو دو قوت [illegible] از آن خادمان هشت بحکم نفس حیوانیست یکی اشتها او را تخم خوانند
و از آن این نفس را آماده دانند نخستین اکل و شرب او درست عادت و از آن ده خادمان او زیاده
اما این ده خادم که ایشان را حواس خوانند پنج از آنها حواس ظاهر است چون سمع و بصر و شم و ذوق

و لمس و او پنج حواس باطنی چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ و بیان این ده حواس ظاهری
و باطنی با نفسانی شهوت و غضب در میان خادمان نفس انسانی خواهیم گفت محکم گفت اکنون
ملتمس آنکه نفس انسانی را که از نفس ناطقه گویند بنا بر فرمایش شاه ولی حق فرمود که اما روح انسانی که او را روح
چهارم گویند بر مزاج طبع آفتابیست و در نزد خدا تعالی عزّ اسمه بسیار عزیز و شریف است اوّل چهارم روح
کدام را شرف نه است که نه اند سوآلیدیه که نه است بود آن روح در آن مطابق شمارند شرف و بهتان
نفس ناطق مزاج هر یکی ازین چهار سرکش شد و از خاک و آب و باد و آتش مزاج خاک از نفس اسفل گشت او روح طبعی
خوانند اوّل دوم نفس نباتی مخصّ آب است گران نشو نما در آب نباتات اگر از نفس حیوانی کمی باد که او روح
شد باشند از باد بود و نفس چهارم طبع آتش بهم ممزوج ازین چهار سرکش اکنون هر آنکه نفس طبعی با خادمان خود
خادم نفس نباتیست و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانیست پس مجموع نفسها خادمان ذات و قوتهای
که یاد کرده شد خادمان نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر ازین خادمان که گفته اند خادمان دیگر هست بسیار اما
آنچه در معرفت نفس ضروری بود بیان کنیم بدان که ازین پنج حواس ظاهره هر یکی را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن
کار و شغل عاجز است چنانکه کار باصره آنست که اشکال الوان را ادراک کند و فرق میان سفیدی و سیاهی و سرخی
و سبزی و زردی و درازی و کوتاهی و دوری و درشتی و تاریکی تواند نهاد و باقی حواس دیگر از آن عاجز اند
و حس سمع را ادراک اصوات است یعنی آواز ها را ادراک کند بگوش شناسد و سخن گوینده او در توان یافت و حواس

دیگر

۲ در انگشتان

دیگر را این کار متعذر است و حس شم بوهای خوش و ناخوش را دریابد و این شغل بآن مخصوص است و حس
ذوق میانه شیرینی و چربی و ترشی و تلخی و شوری فرق کند و غیر ازین کار دیگر از آن بر نیاید و حواس دیگر ازین
کار عاجز و حس لمس اگرچه در اکثر اعضا هست اما در ۲ انگشتان است که نرمی و درشتی و گرمی و سردی و خشکی و تری
و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای دیگر از آن حس کند و این کار از آن چهار حواس دیگر بر نیاید و ازین تقریر
روشن شد که حواس هر یک از دیگری عاجز اند چنانکه از چشم کار گوش و از گوش کار چشم و از لمس کار ذوق
و از ذوق کار شم بر نیاید و قس علی هذا القیاس و از پنج حواس باطن که هر یک از آن حس مشترکست او در دماغ است
و از آن را بمعنی حس مشترک خوانند یعنی آنکه چون بچشم چیزی ادراک کنند صورت او جز در حس مشترک داخل باشد بلکه حس او
یک چیز را دو بیند بجهت آنکه یکبار بیک چشم حس کند و یکبار بچشم دیگر پس اگر حس مشترک این دو صورت را یکی جمع
نکند هر کس یک چیز را دو بیند مثل احول که چون داخل مشترک شود خلل دارد یکی را دو بیند و احول که در حس
مشترک خلل ندارد بدو چشم ما زا حس میکند و با وجود آنکه هر چشمی علحده آن چیز را می بیند پس روشن شد که چون
او جز در حس مشترک نقش شود او چیز یکی می نماید و دیگر معنی حس مشترک آنست که در آخر حواس ظاهرست و در اوّل
حواس باطنی ده چیز که ظاهر خوانند از حواس باطن اوّل او در رسد بعد از آن بحواس ظاهر پس از این سبب
حس مشترک خوانند و ازین تقریر مفهوم شد که این کار او در بدن چه چیز است و دیگر از حواس باطن یکی
خیال است و کار او آنست که چون از حواس باطن اوّل او در رسد و بعد از آن بحواس باطن ظاهری چیزی

معلوم شد یا شخصی دیده گشت بعد از انکه از صورت غایب گشت باشد خیال او صورت تمام حاضر شود چنانکه کسی شهری را
دیده باشد و از آن شهر بشهر دیگر رود و هر گاه خواهد صورت او را چنانچه بشهر مشاهده کند حواس خیال او
شهر را با وی نماید پس انکه او بشهر بود و پس کار خیال اینست که ادراک معانی کند از صورتها و خیال بحقیقت
مثال کاتبی باشد که معانی را از صورت جدا می کند یعنی با کسی لفظی بگوید در سخن معنی حاصل کرده و کتابت او
معنی را تواند یافت پس انکه اصوات و الفاظ در میان باشند پس خیال که وهم بر چیزها برساند یا گر
او چیزها حاضر باشند و یکی از حواس باطن وهم است و کار وهم آنست که چیزهای دیده را یا ندیده را یا راست
یا دروغ بنفس بنماید خواه معانی او صورت باشد خواه نباشد و وهم ادراک این چیزها کند مثل انکه طفلی
خارج این وهم در آرد و هر آرزو با قوت دیگر و فیروزه و عزم توهم نماید و لیکن این قوت در حقیقت بخرد است
زیرا که وهم کار بی عقل است و بدین جهت بسیار وجود را ابلیس سد در گله گوسفند را دید و انکه مانند مادرش
صد گوسفند دیگر ممکن است که در آن گله باشند و دشمنی گرگ و دوستی چوپان را هم بقوت وهم احساس تواند کرد
و بعضی از مشایخ در کتاب این قوت وهم را شیطان گفته اند که جمله قوتها که بیان کرده شد مسخر آدم شده اند
و الا وهم چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کردند الا ابلیس که نکرد و قوت وهم هرگز از دروغ گفتن بقرهای
گنج و زشت باز نگردد و یکی از انبیا بعض از آن گفته اند که آدمی کار نادر آید شیطانی باد باشد و آنکه
بقوت وهم فرموده اند و یکی از حواس باطن فکر است و او قوتی است که در فرمان عقل باشد از آن ذاکره

و متذکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد از او قوت متخیله گویند و کار این قوت آن است که آنچه در حافظ نوشته شده
آنچه را مشاهده کند و بحقیقت چون خواننده است که لوحی در پیش نهاده است و آنچه در آن لوح مسطور است
میخواند و حس دیگر حافظه است و او چون لوحیست که هر چیزیکه از حواس ظاهر و باطن بدان رسد نقش او همواره آنجا
میماند و انکه مردمان یکبار یکدیگر را می بینند چون بار دیگر بیکدیگر میرسند یکدیگر را میشناسند بقوت
آنست که چون در اول بهم رسند شکل ایشان در لوح حافظ نقش است پس چون دیگر باره ملاقات ایشان
بهم پیوست قوت ذاکره او منقش بود پس آنچه در قوت حافظ نوشته باین نقش برابر کنند آنگاه دانند که
این شخص آنکه یکبار دیگر پیش ازین دیده است بنا برین قوت حافظ چون لوح است و قوت خیال نویسنده
و قوت ذاکره مثل خواننده و قوت وهم شیطان و حس مشترک دریاییست که نهرها ازین پنج دریا آب در وی
آیند و انجا یکی شوند پس از آن دو قوت که غضب و شهوت نام دارند بشنوید آنکه هر حرکت که از برای دفع
مضرت یا غلبه بر غیری در حیوانات واقع شود آنرا غضب گویند و هر حرکت که از برای جذب منفعت
یا لذات در حیوانات واقع شود پدید شود آنرا قوت شهوت گویند اکنون بدانکه جمله جسمها و قوتها و نفسها که بیان
کرده شد همه خادمان نفس انسانی اند الواقعه جسد را روح انسانی همین است بدن را تنها نه همین است
و این نور شریف بی مکان باشد غیر ذات حق شناساست و ذات کبریا آنرا امکان نیست نیز و ما صفات او بیان
نیست مصرس از روح انسانی ازین بیش که آگه نیستم زین بیش از خویش عجب گفت همت خدای

وبینش نوباد که نیکو بیان کردی اکنون ملتمس آنست که کیفیت آفرینش افلاک و عناصر نیز بیان شود و متوقع
خدمت بوسید و گفت شعر ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران و آسمان از طلعت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایه بر هما شعر بر هر آن بومی که تو ظل حمایت گستری شعر بدانکه اول چیزی که حضرت الله تعالی
بیافرید عقل بود بدلیل گفته اول ما خلق الله العقل و عقل را سه مرتبه است اول معرفت خود دوم معرفت حق سیوم
معرفت احتیاج خود بحق و از هر معرفتی چیزی در وجود آید اول از معرفت او بخود عقلی و نفسی پیدا شد و از معرفت
احتیاج او بحق تعالی عقلی و نفسی و جسمی دیگر پیدا آمد و عقل دویم را همین سه مرتبه پیدا شد و از آن سه مرتبه هم
عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر پیدا شد تا نه مرتبه پس نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شدند و او نه جسم نه فلک است
و او نه نفس نفوس و او نه عقل نه عقول پس هر فلکی را عقلی و نفسی و جسمی باشد پس فلک اول را عرش خوانند و فلک
الافلاک و فلک اطلس خوانند و جسم کل نیز نامند و فلک دویم را کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت گویند و
آسمان سیم را فلک الزحل خوانند و آسمان دیگر را فلک المشتری گویند و آسمان دیگر را فلک المریخ و آسمان دیگر را
فلک الشمس خوانند و آسمان دیگر را فلک الزهره و آسمان دیگر را فلک العطارد و آسمان دیگر را که میان همه
آسمانها است فلک القمر خوانند و عقل فلک قمر را عقل فعال گویند و نفس او را واهب الصور خوانند و بعد از آن عناصر اربعه
آمد یعنی آتش و باد و آب و خاک پس آب را از خاک لطیفتر و باد را از آب لطیفتر و آتش از باد لطیفتر پس آتش
بمرتبه عقل باشد و باد بمنزله روح و آب بمرتبه نفس و خاک بمرتبه جسم و بعد از آن بامر الله تعالی کواکب افلاک

۲ دولت

و عناصر را در هم سرشتند و از امتزاج مزاج ایشان موالید سه گانه پیدا شدند و موالید ثلاثه حیوان
و نبات است و معادن و بعد از آن مجموع ایشان در هر چه در این عالم پیدا شود همه از تاثیر کواکب افلاک
و عناصر باشد و ترتیب عناصر اربعه چنان است که اول کره آتش است و در جوف او کره هواست و بعد از آن
کره آب و در زیر او کره خاک و دلیل آنست که همیشه آتش را میل بطرف بالا است چنانکه در شمعها و جز آن مشاهده
میرود و چون قطرات آب شبانه میکنند و آتش او جسم را میسوزاند و ببالای هوا میدارد و مکان هوا بالای
آبست بیان دلیل که اگر مشکی را از باد پر کنی و در زیر آب بری قرار نگیرد و ببالای آب آید و دلیل دیگر آنکه اگر
روغن و دوشاب را با هم ممزوج کنی روغن بر دوشاب بایستد و دوشاب بزیر او زیرا که روغن از حیوانست
و حیوان هوائیست و دوشاب از نباتات و نباتات آبیست و مکان آب بالای خاک است و دلیلش آنست
که هر چند خشت و کلوخ را بر روی آب گذاری قرار نگیرد و در دم بزیر آب رود و از عقل کل تا کره خاک
این مجموع طریق مبدا است و از خاک تا انسان موالید یعنی معادن و نبات و حیوان طریق معاد است
پس نورانی و فیض سبحانی یعنی حکمت و قدرت او از عالم ارواح یعنی از عقول و نفوس و افلاک فایض گردد
و کره خاک و بعد از آن رجوع میکند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان و باز بحضرت الله تعالی
منتقل میگردد و باشد که کره آتش بتدریج و مرور ایام اندک اندک صورت آتش رها کند و هوا شود
و هوا نیز بصورت آب شود و آب نیز بتدریج بصورت خاک شود و خاک صورت آتش گردد و بدین طریق

عناصر فرعیه بصورتی نقل کنند تا باز بصورت اصلیه روند و این تبدیل عناصر را استحاله گویند
و دلیلش آن است که طبع آتش گرم و خشک است و طبع باد گرم و تر و مزاج آب سرد و تر و طبیعت خاک سرد و خشک

و انسان نیز در حالت کودکی طبع آتش دارند و در درجه دویم که او زمان شبابست مزاج باد دارند و در درجه سیم
یعنی سن کهولیت بطبع آب آیند و در درجه چهارم یعنی سن شیخوخیت طبع خاک گیرند و او منزل آخرین است
پس آتش در گرمی با هوا یکیست و هوا در تری با آب یکی و آب با خاک در سردی یکی و خاک با آتش در خشکی
یکی پس خشکی آتش چون با تری هوا بدل گردد آتش گرم و تر شود و هوا گردد و چون سردی هوا با سردی آب
مبدل گردد و هوا آب شود و چون تری آب با خشکی خاک رسید آب خاک گردد و چون سردی خاک با گرمی
آتش متبدل باید خاک آتش شود و گاه بود که این استحاله را ابتدا از طرف آتش بود یعنی آتش
هوا با آب و آب خاک و خاک آتش شود و این را مبدء مبدل خوانند و شاید که گاه بر عکس این بود چنانکه
خاک آتش و آب هوا و هوا آتش و آتش خاک شود و این دور را طریق معاد خوانند اکنون استحاله عناصر را
دلیل گوئیم تا طالبان را راه خداشناسی روشن گردد و آثار قدرت او مبین شود دلیل آنکه آتش هوا
میشود آن است که شعلها و چراغها را میل بطرف بالا است و در شب بغایت نمایان و این معنی روشن است که اگر
آتش هوا نشدی بایستی که از هر شمعی و چراغی خطی بودن و متصل رفتی تا کره آتش اما چون آتش هوا گردد
نرکیند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند و خشکی این شعلها نسبت با تری هوا اندکیست فی الحال خشکی

این شمعها و چراغها بتری هوا متبدل گردد و این دلیل بغایت ظاهر و مبرهن است نزد عقلا روشن و مبین است
اما دلیل آنکه هوا آب میشود آن است که در فصل بهار بامداد که مردم از خواب برمیخیزند جا بجا ترا می بینند و ترشح
و قطرها بر سبزه و گل نشسته بی آنکه باران باریده باشد و شاید که جایهای مردمان نیز تر باشد و او
تری را شبنم خوانند و او هوا باشد که در سحرگاه سرد گشته آب شود و بجهت آنکه هوا با آب در تری یکیست و در
گرمی و سردی از هم ممتاز پس چون گرمی هوا بسردی بدل شود نیز هوا آب گردد و آب از آن سبب خاک شود
که چون باران میبارد و در زمین همین رود اول قطره خاک میشود و چون قطرات آب بسیار شد گل شود
و چون هوا بردی و زند خاک میشود و دلیل آنکه خاک آتش میشود آن است که نباتات مرکب از خاک اند و ایشان
خاک بیخ است و چون آتش در هیمه افتد بعضی از اجزای هیمه آتش شود و دلیلش آن است که اگر هیمه صد من بود
فی چون سوخته شود اندک خاکستری باز دیا فی آتش دود شود و بعضی شهرها است که هیمه ایشان از سنگ است
و دلیل دیگر آن است که از سنگ آتش می گیرند پس دلیل استحاله عناصر روشن شد و صنایع و بدایع عجایب
و غرایب حضرت خالق بسیار است و در شمار نیاید بیت حرفی از صفت کمال تو قصد کتاب شد و ین داد
زفر ز صنع تو آفتاب شد سیمرغ وهم پر نزند در هوای تو در آشیان نیم تو ریزد پر عقاب شد ملک الارواح
از فصاحت شاهزاده متعجب مانده گفت شعر ای در پناه عقل تو ملک سخنوری و ی ذره از رای تو خورشید
خاوری تدبیر صایب تو باندیشه صواب تمهید داده قاعده داد گستری اکنون ملتمس آن است که دلایلی که در

ذات واجب الوجود جل تعالی شانه وانی جانفزای تا رفع شبهه شود و مثل گفت ای محک بدانکه هر چه عدم
او ضروری بود ممتنع الوجود خوانند زیرا که او محالست مثل شریک باری که او محال است که باشد یا مثل وجود
عنقا و او نیز محال است و هر چه بوجود و عدم او یکی ضرور نبود یا وجود و عدم او هر دو ضرور نبود آنرا ممکن الوجود
خوانند مثل ما سوی الله که تمام حادث اند و هر چه وجود او ضرور و عدم او محال بود آنرا واجب الوجود خوانند
همین حضرت الله تعالی است جل شانه و جز او هر چه هست همه ممکن الوجود است و تمامی را او پیدا کرده است
پس هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود در وجود خود یا محتاج بغیر است
یا نیست پس اگر در وجود خود محتاج بغیر است او ممکن الوجود است و او ما سوی الله است و اگر در وجود خود
بغیری محتاج نیست پس الله واجب الوجود است و او خدای تعالی است پیک والحاصل اثبات واجب الوجود
تعالی شانه شد و همچنین ثابت شد که خدای تعالی آفریدگار است زیرا که ممکنات از موجد پدید شوند و وجود
ممکنات از غیر باشد و هر آینه او غیر منتهی شود و آن مطلوب واجب الوجود و دیگر آنکه او واجب الوجود نباشد
ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت یعنی با محتاج الیه اول نباشد نتوان گفت که فلان غیر محتاج است
بفلان کس و ممکن الوجود در بقای وجود اگر محتاج نباشد بغیری آنرا جوهر خوانند مثل عقل و اگر در بقای وجود
خود محتاج بغیر است آنرا عرض گویند مثل اجسام و دلیل بدانکه بقای وجود غیر وجود است آنست که ما کس را
می بینم که یکی تا ده سال بیشتر نمی ماند و یکی تا صد سال می ماند و هر دو در وجود خود مشترک اند حجت آنکه در حالت

حیات بقا و فنا بر هر دو صادق است که هم موجود و هم حادث اند اما بقای وجود او صد سال است و از این
ده سال پس معلوم شد که بقا نه از وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر محل
جوهری دیگر است آنرا هیولی گویند و حال را صورت خوانند و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم خوانند و اگر از این
اقسام ثلاثه نباشد آنرا جوهر مفارق گویند و اگر جوهر در اجسام متصرف باشد تصرف آنرا نفس خوانند و اگر نه آنرا عقل
کامل گویند و از میان او عقل و ذات حق تعالی واسطه باشد آنرا عقل اول گویند مثل آفرین میعز آن یعنی حضرت
محمد صلی الله علیه و آله و آنرا عقل کل نیز گویند و اگر در زیر او عقل عقل دیگر نباشد آنرا عقل فعال گویند مثل آسمان
دنیا که او فلک القمر است مثل آسمان اول و دوم تا هشتم و نفس نیز که در اجسام بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی
خوانند و جسم یا بسیط باشد یا مرکب و بسیط که از عناصر اربعه ترکیب نباشد و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد آنرا
جسم مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی اگر علویست افلاکست و اگر سفلیست عناصر بود و علوی
ممیز است یا ممیز نیست اگر ممیز است او را کواکب گویند و اگر ممیز نیست آنرا افلاک گویند و نفس اگر در اجسام
متصرف شود و او را جسم و نمو و نما باشد آنرا معادن خوانند چون سنگ و زر و نقره و یاقوت و فیروزه
وغیره و اگر نمو و نما باشد اما حرکت ارادی نباشد آنرا نبات خوانند مثل اشجار و گیاه و اگر حس و حرکت
ارادی باشد اما نطق نباشد آنرا حیوان گویند و اگر همه اینها در آن باشد و نطق نیز داشته باشد
آنرا انسان گویند پس در جماد همان نفس طبعی غالبست و در نبات نفس طبعی و نباتی هر دو بود

و در حیوان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی هر سه بود و در انسان هر نفس با نفس انسانی بود و غیر از این نفسها که گفته
شد در انسان نفس ملکی نیز بود و عرض نیز هست و هر یک نه قسم است و یکی عرض با نه جوهر که جمع کنیم ده باشد
یکی جوهر و نه عرض و این مجموع را مقالات عشره گویند و این بیت مجموع را شامل است بیت از مقالات اگر رسد
کسی ای اهل دل ش در جواب او بگو فی الحال کی بیان بکس ل جوهر است و کم کیف است و اضافه باقی با روضع و این ملک اسکن
یفعل و آن ینفعل و در این مقام از احوال اعراض این قدر کافیست پس جمیع جوهر پنج قسم است عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت
و جسم مرکب چون معادن و نبات حیوان و انسان و جسم بسیط افلاک و عناصر است و مجموع از این تعداد میکردد
اول از مکونات عقل و حکمت واکنه پس از آن فلک که دانست زمین جمادی بکذری پس آدم پس نبات پس حیوانات

بگوییم نامش ۲

ملک چون برسید که مرتبه مرکبات چگونه است شاه موفق گفت بنگر در آنکه متوسط در میان معادن و نباتات
مرجان است که آنرا مرجان خوانند که بشکل و صلابت چون سنگ است و در دریا بر می آید و چون نبات در میان
آب میروید و چون خشک شود منجمد و سنگ میگردد و شامل جمادات و متوسط در میان حیوان و نبات نخل خرما است
که او نباتست و طبع حیوان دارد و چنانکه حیوان مذکر و مونث اند در آن نیز هست و چنانکه در میان حیوان
تا مذکر مونث نزدیک نشود با یکدیگر دو درخت خرما را تا ماده کرده چند بار نکرده خرما ندهد و دلیل دیگر آنست که چون آنرا
ذبح کنند بمیرد و نخل خرما را چون سر برند خشک شود و متوسط در میان حیوانات و انسان نسناس است اما آنچه
ظاهر تر است بوزینه است که اعضای او با آدم میماند و اکثر کارهای او مثل اطوار آدمیست زیرا که او از آدم بوده

و حق تعالی بسبب تقصیری و گناهی آنرا بدین شکل مسخ گردانیده و حیوان صامت شده و این متوسطات از برای آنست
که هر یک بغایت مرتبه اعلای خود و نهایت اسفل رسیده اند تا سلسله موجودات مراتب ایشان مرتب باشد ملک چون از
فصاحت و فضل و کمال شاه موفق آفرین خوان شده گفت ای فرزند آدم شنیدم از تو حل مسائلی چند که سالها بود
که در طلب آن بقدم سعی می پیمودم و هیچجا بمقصود نمیرسیدم اکنون ملتمس دیگر آنست که اگر دماغ یاری دهد بیان
فرمائی در مبدء ایجاد انسان و جنیان و بدانکه حکمت در آفرینش ایشان چه بوده شاه موفق زمین خدمت بوسید و گفت
شهنشاه ملک دین در پناه تو باد چراغ خرد شمع راه تو باد بدانکه حق تعالی آدمی و جن را از برای آن آفریده است که او را
بوحدانیت بشناسند و بیکتایی بپرستند قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس چون معلوم شد که مقصود از آفرینش بنی آدم بیان معرفت بندگی حق تعالی است پس هر آینه بنده که او را
باید که استعداد حاصل نماید تا بشناسند زیرا که هیچ کس بی استعداد ادراک حضرت حق را حاصل نتواند شناخت
و معرفت حضرت عزت را بدیدن و دانستن آیات بینات آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس حاصل شنیدند چون مردم
میسر شود که در قعر دریای حیرت غرق و حال شوند و اسرار عالم سفلی را ملاحظه کنند و در افلاک بر آیند و حقایق
دقایق عالم اعلی را مشاهده نمایند و در نفس ملکوت روند و ارواح عقول و نفوس را معلوم گردانند و بر همگی صفات
مطلع شوند و افعال حضرت الله تبارک و تعالی را در ابتداع و اختراع موجودات بشناسند و حضرت بی غایت
بی نهایت جلت کمال که بغایت خود هر چه در هر دو عالم اندر نهفت از ظاهر و باطن علوی و سفلی از نهان

مثال آفریده است و بهر صفتی که خود موصوف بوده آنرا نیز بآن موصوف گردانیده و همچنانکه عالم را حرکت
تن پرور از امتزاج روح گردانیده تا مردم را از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای ایشان بر عالم علوی و سفلی وقوف
کرده اند و عارف شوند و از شناختن نفس خود حق تعالی را بشناسند و دو نا نمودن جان ایشان در تن
بیچون بلا تشبیه همچون نفاذ فرمان حق است و عالم آفاق و انفس و یکی از محققان که بعضی از بیان در رشته نظم
کشیده بیت ای نسخه نامه الهی که توئی وی آینه جمال شاهی که توئی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی الملک گر ترا از شنیدن مثال حاصل نشود با تو بدلیل و حجت بیان کنم
که حق تعالی آنچه در تمام آفاق و انفس مخلوق نموده همراه او وجود کلی آدم را میان هر خلق نموده و عالم
آفاق و انفس بزرگ است و آدم آفاق و انفس کوچک آینه از برای او کرده است تا وحدت و یکتائی او ظاهر شود
و خلایق آنرا بوحدانیت پرستند پس اگر تو بدیده تامل و معنی در یک آدمی نظر کنی چنان بود که همه آفاق
و انفس را دیده باشی و اگر تمام آفاق و انفس سیر کنی زیاده بر آن نیست که یک آدمی را دیده باشی پس از آنکه وجود
ذات باری عز و جل شانه در ظاهر شود و شرک از میان برخیزد مصراع قلم اینجا رسید و سر بشکست الملک از ارواح
و اجسام آدمی برسیدی مجملی از برای تو گفتم و تمام نتوانستم نمود و چون اعتراض نمودی که چه دلیل بنی آدم از ایشان
بهتر باشند چند کلمه مختصر گفتم تو نزدیک بعقل تقریر کردم و از اندازه بیرون گفتم اکنون نوبت تست که اگر از خویشتن چون خود
فضیلتی میدانی بیان کن ابو آدم انتم الذی تا حرج و لا بود آفاق و انفس چه در بادیه دوده از بروج

هفت کوکب بود اسد و جدی و ماه ترتیب افلاک و عناصر تا موالید زهره یکسان جلوه و ما میتوان دید بمولود از ما حق
قدیمیانیم که اکنون در شمار خاک یکی نیم تو نیز از همین بیان کن آنچه داری ز هر فخری عیان اگر توانی پس گفت
ای ملک چند تو ابلیس بعجز از همین یکسخن که با پدر ما آدم میگفت که من از آتشم و تو از خاک و آتش افضل از
خاک بود ابلیس رانده درگاه و رهنما از درستی گشت و دیگر آن حضرت چه سخن داشت اکنون سند
همان حرف ابلیس است که هنوز بر بنی آدم فخر میکنید و از خدای تعالی شرم نمی آید با آنکه دعوی مسلمانی می کنید
بیت بود فخر شما القوم بیاکی که ما از آتشیم و آدم از خاک و چه انصاف خود کین است مقصود که از آتش
چه تمیز دهد بخرده عاجز شدن ملک الارواح در جواب شاهزاده و بیعت نمودن باو و تقریر نمودن شاهزاده دو حق
راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که سخنان شاهزاده دو حق تا تمام بپایان رسید بنی آدم بدلیل و برهان
محکم رسید آن ممتاز گردانید ملک جنیان را انفعال تمام یافته از خجالت و شرمساری منحرف و مبهوت
گشت لیکن چون چاره دیگر نداشت زبان بثنای شاهزاده برگشاده گفت اعتراف نمودم و حمد و آفرین بر تو باد
که دعوی که نمودی بصدق کلام خود از اظهار فرمودی و بدلایل و حجج که آوردی نقد سخن خود را در
تمام عیاری بسکه اثبات رسانیدی و محکوم نمودی و من بعجز خود معترف شده لایق اولادی که معظم از آن
در گذشتم و تو نیز عقوبت مرا عفو کن و من در نزد تو تسلیم گشتم که مرا کلمات حق گفتی و خداشناس گردانیدی
و از گمراهی و حقیقت دهار بسر راه هدایت کردی شعر من چگویم در کمال فضیلت ای خالق آفرین باد بر تن

گر هر چه گویم بر تری؛ پس روی بطیفور وزیر آورده گفت چون فارغ شوی بکلمات موعظت انگیزی که این فرزند
آدم در اثبات ذات واجب الوجود بیان فرموده و معرفت بنی آدم و صفت آفرینش و کیفیت آفاق و انفس تمامی
در قید کتابت در آر که ما را در دنیا و آخرت بکار بیاید پس روی بو احمق آورده گفت مراد از تو سؤال دیگر هیچ
نمانده که بر سبیل کلمه با تو میگویم ای احمق فرمود که او کدام است ملک الارواح گفت آنست که میگویم عجب از دانش
و فضل و کمال تو که با این همه خردمندی و پاکگوهری کرداری این همه جفاها و ایذاها بی سبب با روا داشتی
و بر خود نیز در بلا و محنت گشادی و قطع نظر از اینها آیی که در حق خود نیز تقصیر فرمودی البته که این سخنان را او
همان روز اول بخدمت و کلام من عرض نمودی این رنج تیغ نبایستی کشید و ما را نیز در این عذاب الیم نمی انگندی
و حال اگر من دو سه نوبت باصحاب و امینان خود در ابجدیت لتو فرستادم که ترا نصیحت نمودند و تو قبول گوش داشتی
و بایستی که بمطلبی و مقصودی که داشتی هر روز بمن پیغام میفرستادی تا کار روانی نمی انجامید لموأفه فرستادم نزد دست
ناصحان اگر دیگوش قول آن کسان را در افکندی مراد رنج و تشویش پسندیدی ز رنج و تیغ نیز برخونش؛ شاهزاده فرمود
کدورت گفتی لیکن بوی صدق از کلام اصحاب و امینان تو بمشام من نرسید و دانستم که سخنان ایشان بجای
از دیگر و محض دروغ و عذر و تزویر بود همگی قصد کشتن من داشتند الملک اگر از انصاف نگذری تو خود هم میدانی
که سخن حق تلخ میباشد قوله تعالی ولکن اکثرهم للحق کارهون اینکه امروز ملک را در این کنج مقاره ترا رفیق آورده اند
بایستی که در همان روز اول ذوالجلال بر فرق این مسکین می گستراندی تا این سخنان گفته نمیشد و الصلح می شاید

و حال اینکه ملک در عرض این ایام دعوت چهل نوبت سپاه بر سر این مسکین فرستاده و از دشمنی آنچه باید و شاید
دقیقه فرو نگذاشته و اگر چنانچه حق با من نبوده و شما اندک ظفری بر من داشتید اکنون من با خاک مساوی بوده
و ما را از روزگار من بر آورده بودند لیکن شما باطل بوده و من اهل الحق و از این سبب حق تعالی ترا و سپاه ترا از من
کفایت کرده و اگر نه شما در مخاصمت دستگاه نداشتید بیت قتل این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود؛ ورنه هیچ از دل رحم
تو تقصیر نبود؛ الملک از صاعقه و زلزله و شعر از من شکوه داری و میگویی که در عرض این چهل شبانه روز این مسکین از
تو و از سپاه تو چه تشویش دیده‌ام و چه ایذا و خواری کشیده‌ام و هر شب چندین هزار هزار آتش قاروره‌های نفط و آتش
بر سر من ریخته اند لموأفه شما از آن زلزله شکوه دارید؛ مرا زین فتنه فارغ مپندارید؛ شما از آن دریا آب تو خوریز؛
نه هر شب آمدی به رقصد من نیز؛ اگر کار مرا در هم شدی که طبوث نکرد این یوسبیدی؛ تو میدانی که نبود گشته ام الاف؛
ترحم کن شما ملک زرا انصاف؛ اگر من از شما گله بکنم شما نیز گله بکنید که در اینجا حق با من است و دیگر آنکه از دنبال
گذشته نباید رفت که امروز تکرار آن سودی ندارد ملک الارواح دیگر باره منفعل و شرمسار گشته از این سخن نیز
سر فرو برده دانست که بو احمق راست میگوید پس بخندید و دست در گردن شاه بو احمق آورده مهربانی ابراز داد
و گفت ای فرزند حق با تست و معترف شد که انیم از جانب ما بوده اکنون تو وزیر و من طلبت و آئی بلکه نیز من
و ما انقره هائی بهر ما که با من چه خدمت داری و مرا چه باید کرد تا بجای آورم و او گفت بخدمت ایستاده‌ام با هر چه
فرمائی بجا بیاورم شاهزاده زمین خدمت ببوسید و گفت مستدعای این مسکین از حضرت خداوندی آنست که ملک

با من بیعت کند و نظر لطف و شفقت در بارهٔ من دریغ نفرماید و این بیعت نه از راه فرمانفرمائیست بلکه از راه
یگانگیست و پدر و فرزندیست که ملک مرا فرزند خود خوانده و از نزدیکان و محرمان خود دانسته و سایهٔ عاطفت و لطف پدرانه بر
من دریغ نفرماید بر فرق من گستراند **لولو** ز سلطان آرزو نموده است در دلش که تمام آرزم کنند در حق خویش
کند شاهنشه ممالک تا بم ز لطف هیچ خود گدا میانم چو بر درگاه عالی اقدم کاذ با علی مجلس خود بخشدم بار
ز خسرو آنچه باشد آرزو دیم نیارد دست رد هرگز بر رویم نیاید در کمال او قصوری سلیمان گر کند احسان بموری
این سخن اگرچه بر دل ملک گران آمد اما ناچار شده از روی اکراه دست بداد و با شاهزاده بیعت نمود و موثق گفت
که ملک چون مرا به بیعت خود مشرف و ممتاز گردانید ملتمس دیگر آنست که ملک بخط خود وثیقه نویسند و بمهر شریف خود
او را مزین گردانند تا دیگر نقض عهد روا ندارند و اگر گفته عهد هم نکنند مرا از آن پروائی نیست زیرا که تسخیر کردن مرا
دیده اند و این نوبت بر من آسان تر است لیکن چو ذرا بعذر و بیوفائی موسوم نسازند ملک شبال گفت آنکه نقض
عهد روا دارد ملعون و دون است پس بخط خود عهدنامه نوشته بتمامی غلاظ و شداد موکد گردانید و مهر کرد و طیفور
وزیر و جمعی از امرا و خاصان او همه مهر بر آن صحیفه گذاشتند و بدست شاه موثق داده کناره گرفت و بنوید و برید
چشم مالید و در حضور ملک بر بازوی خود بست ملک جنیان اگرچه هنوز شاه موثق را نشناخت لیکن چون تجلی
محبت او در دل ملک جنان انداخت و بسیاری شیفتهٔ حسن و جمال و فضل و کمال و فصاحت و بلاغت و ملت
و فر و شوکت او گردید **لولو** سخن را که مدان از کوره گرم گران دلهای سنگین میشود نرم کسی کار دمیدی در رکن

پوست اگر دشمن بود در دم شود دوست دل از گرمی نماید رفع کینه که گردد سنگ خارا از آتش آبگینه چو دود حق
دم دمید از روی گرمی دل سنگ شد چون آفت نرمی پس روی بشاهزاده آورده گفت ای فرزند کارگه تو داد
دادی و گرهی که تو با ناخن تدبیر گشادی سر رشته عقل مجلس گشاده و حرمت مجلس او و این منزل خطر نهاده
با آنکه من بعد از ستایش خداوند عالمیان و اطاعت فرمان حضرت سلیمان دیگر بر اطاعت مجلس نکرده ام و
اکنون می بینم که تو منفرد و تنها مرا رام خود کرده و محکوم احکام خود ساخته و با اینکه هنوز من ترا نشناسیم و
ندانم که تو چه کسی و از کدام دودمانی و اصل بکدام سلسله می رسانی اکنون ملتمس من آنست که از نام و نشان
خود مرا آگاه سازی تا مرا معرفتی بر احوال تو حاصل شود و دانم که تابع حکم و محکوم کیستیم و بار مطالبه مجهول مطلق
نباشم کنون گر همت الطاف معبود شدی بر روزه مفرح مقصود بیان کن گر گدامی دودمانی که از فضل و
وداری ایشانی شاه موثق زمین خدمت ببوسید و چون بلبل هزار دستان نغمه سرائی در آمده و ابتدا بحمد
یمن و تبرک بلحن داودی آیتی چند از توراه و آیت عشری از زبور بطریقی تلاوت فرمود که ملک الارواح
و علمای جن بگریستند پس از آن خطبهٔ فصیح و بلیغ که مشتمل بود بر توحید خداوند عالمیان و نعت پیغمبران
انشا کرد و چون فارغ شد از ابتدای پیکت شراکیل جدّ خود و قصهٔ بلقیس و سلیمان علیه السلام گرفته تا بانتهای رسیدن خود
در انمعارزه و ملش خنیان با تمام رسانید **لولو** ز شاه جن بیمان بپوشید او در آز گر با عذار او در آتش گشته و مسابا
دگر از قصه سوختی کم و راست لیکن عوض کرد در مجلس خاص ملک الارواح از استماع این قصه عجب متحیر مانده ا بگذشت

بدندان می گزید و بر شاهزاده آفرین میکرد و لیکن چون دانست که واقعهٔ شاه لوحق تا حال از سبب عشق عذرا بوده
که بمحبت او افتاده و خجل و شرمسار گردیده بر صدق ادعای بجاده و بهرام بعینه حاصل گشت و دانست که ایشان
آنچه درباره عذرا می گفته اند که با آدمی زادی دوستی دارد و ازین سبب که در کشتن عذرا اهمال و تقصیر کرده بود
از القتل رسانیده و ازان عفو فرموده و از خجالت لب بگشاد و پشیمان شده در دل گفت ازین معنی معلوم شد که والله
بنابرین زیانکاری فزون تر شد حال بود بن اندر قتل دختر مر زاد آنکه را این بحال رسید چنین کاری بیجد و شوان
پسندید چو حاصل چون دانستم ازین میشی پشیمان از کسالت داری چه ایشان لیکن میدانست که المحال کار از دست
رفته و تیر از شست جسته را تدبیری و بازگشتنی نیست اظهاری ازین معنی نمود و با شاه لوحق عذرخواهی نمود
و ازین سبب که دانست که شاه لوحق از اکابر جن است و منصب نیابت سلیمان علیه السلام میراث آنست و درین عهد
ملکی دیگر ازو بحسب نژاد بزرگتر نیست برپای خواسته شرایط تعظیم و احترام او بجا آورده گفت ای ملک اعتذار میدارد
که من مجال را نشناختم و شرط خدمتکاری بجای نیاوردم و سپاس مر خدای را که مرا محکوم و مطیع گردانیدی که حکم تو
بر من و سپاه من نافذ و واجب بوده ازین سبب که تو نایب و خلیفه حضرت سلیمان بوده مرا و همه جن و انس را
اطاعت تو واجب است و من ازین سبب که ترا نشناخته بودم امیدوارم که جرایم مرا عفو کنی پس شروع نمود
و از قصه خود و حضرت سلیمان ع که آنحضرت پادشاهی جنیان را بمن ارزانی داشته و در روزی که آنحضرت
خلافت خود و جای بلقیس به پدر تو شاه فرموده تفویض فرمود من در آن مجلس حاضر بودم و بر صدق قول تو اطلاع

تمام دارم و بدان ای ملک که اجداد مرا با اجداد مادری تو از جانب بلقیس نسبت خویشی تمام هست اکنون ترا
بر من دو حق هست اول حق فرمان سلیمانی دوم حق خویشی و قرابت شاهزاده بگفت ای شیر و بانم روشن از تو
خزان عهد شبنم گلشن از تو ترا نشناختیم از بی شعوری از آن ازو غفلت کردیم دوری نبی ادبی از ما در وجود آمده است
بود هر کس غریب البته کورست ز بخشایش دگر با رم خجل کن تویی ابر کرم ما را بحل کن بیرون آمدن شاه لوحق
و ملک الارواح از غار و رفتن بشهر حلب با شاهزاده خداوند انکه را فرمود ممتاز ز عزت بر دوی آن کند ناز
نباشد هیچکس را جز خداوند کار انکس را ازان عزت کند خوار چو آید چراغ آفتاب و شعل و ماه کسی خاموش میکرد و با فواه
چو خلقی را سرافراز و خداوند بیار و هیچکس آنرا زبون کند ضعیفان را مددگاری دهد او بکس هم غم خواری دهد او
وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی كل شیء قدیرا نحل بندان
گلستان سخن و چهره پردازان صور غرایب این اخبار کهن روایت کرده اند که چون کار شاهزاده و شاه لوحق در زیر
طاق سپهر نیلگون و فلک بوقلمون بر اعلی مدارج بالا گرفت و شهبال ملک جن و پری محکوم حکم او شد و شکرانه و مع
از آفتاب اوج مشارق و آفاق رگ زخارف و علایق بیچیان و من علوی همت را از زخارف دنیای دنی
می افشاند و هیچ دل بجانب بزم بزرگ این هجرونه بحال بی آل مرع که دانان نهاد و ملک اهال مرقوم منصب خسرکی
از آن حرفی نخوانده هزاران دوست حقیقی با محبان مجازی ترک الفت ننمود اینده و این مضمون میگفت در
عرض عیان رعنا گذشته ایم و از آرزوی خواهش بجا گذشته ایم ما راه سابقیت تعلق با این و آن چون آفتاب

از سر دنیا گذشته ایم پس ملک الارواح التماس قدوم شریف شاهزاده عالم نمود که شهر پریان که جابلسای
نام دارد که پای تخت اوست نزول اجلال ارزانی دارد شاهوشق اجابت ملتمسه او را بسمع رضا اصغا نموده
لیکن گفت برادر و جوان عزیز در این دامن کوه رفیق اند که یکی پسر وزیر من است و از اولاد دهقان بن جبار است
و یکی دیگر ملک شهبال جن است و چون در میان قصه خود نام ایشان را مذکور ساخته بود ملک جن را مفهوم گشته که
نعیم هوا خواه عشق جو است و از این سبب انفعالی بر خود داشت لیکن به دلجوئی او در آورده گفت از مروت دور است
که ایشان را بجا گذاریم پس مردم با حضار ایشان مقرر داشته جنیان هر دو را پی انتظار در آن غار آوردند
و صفا نعیم در عقد حال هر دو از هیبت جنیان و شکوه پری و دیوان و صلابت ملک الارواح از هوش رفتند
ولیکن چون شاهزاده عاشق را در میان ایشان خلایق دیدند فی الجمله باعث حیات ایشان گشته ملک جن بفرمود تا پریان
دوش شان بازوی هر دو را مالیدند تا دل ایشان بجای خود باز آمد پس ملک جن باتفاق شاهوشق و تمامی از آن
غار بیرون آمده بر پریزاده و دیوان سوار شده با استقلال و شوکت هر چه تمامتر بود روی بشهر جابلسای نهادند و چون
مژده آمدن ایشان بجابلسا آمد اهل شهر از خرمی و شادی بجوش آمدند و لشکر و سپاه مشغول شدند عذرا را
نزدیک باو آمد که از آن فرح بعد الشدة و از خرمی شادی مرگ شوند پس همه بسجده شکر افتادند و هم مردم
تمامی پریان و جنیان اهل شهر باستقبال بیرون آمد لولو بجابلسا چو آمد این بشارت شادی چشم تا دل
در اشارت شکم اهل شهر از روی اخلاص زمرگرده قدم انعام نا خوش باستقبال ایشان رو نهادند

و وصف با هم چو شکر کان ایستادند بجابلسای مشرق شاهوشق خرامان چون نسیم صبح صادق از پس
در سوی عجایب دید چندان همین بودی سر انگشتش بدندان همین شد مطمئن القلب ایمن چنین تا بارگاه خسرو جن
القصه ملک الارواح بدر دولت سرای خود رسید و بفرمود تا کوشکها و قصرها را از نور آراسته و پیراسته کرد آیینه
بفروشی که چشم بیننده در روی حیران و خیره گشت زمین داده و باشاهوشق باندرون ایوان زرنگار
رفته بر تخت قرار گرفت و بفرمود تا از برای شاهوشق تختی دیگر مکلل بجواهر مرصع بگوهر و درهای فاخر در مسند زده
و همچنان از برای آصف ثانی و شاه نعیم و امرای جن جداگانه کرسیهای زرنگار نهادند و تمامی را بهنوازش گرفتند
لولو که آیین بارگاه او رشک جنت است که بر فردوس از آن میوه منت نظر در روی زمین زینت و نازش می آمد
بجای خویشتن باز ملک الارواح بفرمود تا یکدست از جامه های زر دوز و دیبا و کمر زرین و تاج مرصع از
خزینه آورده در شاهوشق پوشانیدند و همچنین خلاع فاخره زیبا در شاه نعیم و آصف ثانی پوشانیدند و همگی
ملتمس لباسهای گرانمایه و متوج بتاجهای خورشید پایه گردانیدند لولو خلع شده زیبنده اقبال شاه از خلعت
فرخنده شهبال متوج بخت با صد گونه آداب سرش را افسری از گوهر ملک شهبال شد بر مسند زر
نهاد او بهر واثق تخت دیگر برافشاندند چندین در نثارش که از لعل ثمین پر شد کنارش شدند آنگه ز خلعتهای
اعزاز نعیم و ثانی اندر و هر تمام از همه بر مسند گوهر نگاری ملبس از لباس شهریاری پس بعد از تختهای گوناگون
و طعامهای الوان بساط باده ارغوانی در مجلس کامرانی مهیا ساختند و مطربان جنی بنغمات ساز بردند خوش

در صفت زمستان و محبت داشتن شاه با مولتق و صفت شادی نعیم و ترکان پری در باغ زرین حضرت سلیمان ع

نظیر آنند با همت غم شو چون گل غبار آلوده شد مومیا از نسیم بهمن و دی که دارد مشروه فرو روی از پی تکر
گزلاله فراش بهاری زند در باغ چتر شهریاری شکوفه و زرافشانی توانگر چمن از بند گل جوزده زرد
شود کر فاخته کوکو زدن کی زند فصل بهار آواز هی هی زمستان کج شود تاج شقایق چو تاج لعل گون
بر فرق وامق ملون سر زند گلهای تازه چو رخسار عذرا رنگ غازه بیا ساقی بتو عیدی قرن فال که
نرگس بکند زد او باره اقبال نمی لغزد ابر الکس م دکار هست که روی این زمستان بهار هست چهره گشایان
عرایس حکایات و صورت آرایان عجایب آیات رخسار جریده اخبار را بدین گونه آرایش داده اند که در آن
ایام که فصل زمستان بوده و هوا آنچنان برودتی داشت که نسیم باد بجای دم از زمهریر میدمید و آفتاب عالمتاب
از تاب سرما بر روی فلک بسرعت نمی دوید بیت مهر زود از فلک بدر میرفت تا شود گرم زود تر میرفت
جویهای آب چون چشمهای بی طراوت مجاز یخ بسته و نسیم باد سحری چون تار نفس بر زبان از ضعف صبا
گسسته و بیزار از هر باد برد العجوز هم زانو نشسته لولو زبان در کام بسته شو شد از یخ همی گفتند که خرش اهل ورع
فواره از بیم سردی گاهی زبان در کام کشیده و گاهی چون مار زبان بیرون آورده و زنهار طلبیده آب از موج
افتاده و حباب از سردی بر روی آب منجمد گردیده ماهی از روی آب در آن روز از درازی بی تاب
دور انتظار تحویل آفتاب به برج حوت داخل قطرات آتش هر چند بالا دودی کرده بمرکز خود نرسیده و جسم هوا

از برودت

از برودت آب شده و بر خاک چکیده اشجار باغ در آرزوی سوختن خشکیده و سرو سهی از کوتهی چون سبزه
بر خاک غلطیده تاک از تب لرزه دیماهی در تاب و پیچ و کلاغ از صدمه بهمنی در کنج چمن عریان نشسته
و دیده بلبل گریان لولو نشسته بر رخسار گرد اوبار سرشک افشان شده ابر هوا دار عروسان چمن عریان
نشسته همه بلبلان گریان نشسته سحاب از این غرور اشک ریزی جا از گرد و غم در خاک پری بگلشن
عنکبوتان تار بسته زاغ آهنگ بر منقار بسته شده مرغ چمن از دی گلوگیر چو بوتیمار از آن کلفت شده پیر
قضا را ملک جنیان نژاد در شهر جابلسای پریان باغی بود رشک گلستان ارم بلکه با گلستان همی نوعی توام که
حضرت سلیمان ع از برای پریان احداث فرموده و درختان او تمامی از زر سرخ و نقره خام و برگهای آنها
از زبرجد و زمرد سبز تعبیه کرده بودند و شکوفهای او تمامی از مروارید و گوهرهای غلطان و یاقوت و لعل مکنون و لعل
صنعتگران جنی و پری و دیوان که در آن عصر بودند بصنعتی تمام در آنها پرداخته و بنوعی ساخته بودند
که دیده عقل در آنها حیران و خیره می بود و نگوییم از صنعت دیوان و جنیان بلکه تمامی از آثار اعجاز حضرت سلیمان
علیه السلام باتمام رسیده بر رای ارباب هوش و شعور مخفی نماند که آثار این اخبار اگرچه نزد بعضی از اهل این
عصر از صدق بعید مینماید لیکن اگر درک نه این معنی کاوش نمائی عجب نیست زیرا که اکثر نقشها در این عصر
می بینیم و از سیاحت پیشگان می شنویم که هنوز بر صفحات ایام باقیست و مشهور است و بر افواه و السنه مذکور که
می گویند این کار دیو است و پری و در کتب معتبر نیز از این معانی لب بسیار ثبت است و از آن جمله قصص

وتواریخ نه سند معتبره بلکه در تاویل قرآن که مفسران رحمهم الله تعالی روایت فرموده اند که در زمان حضرت
سلیمان علی نبینا وعلیه السلام در باب ازاله موهای ساق حضرت بلقیس که سلیمان بدیوان مشوره فرموده او
قوم بفکر و دانش و بینش خود اختراع حمام و نوره کرده اند که سابقا در میان بنی آدم نبود چنانکه در اول کتاب تتمه
از آن یاد کرده ایم هرگاه در کارهای دیگر احتمال صدقی بوده باشد لیکن در حمام و اختراع نوره خود شکی نیست پس
پس چون این معنی بصدق پیوست ثابت شد پس در اینها که دلیل نخواهد بود و بهر جهت صفت اداغ نوعیت که
بوصف در نمی آید چنانکه مولف کتاب تتمه از آن بنظم یاد کرده مولفه درختانش چو یار عشق آیین مرصع بار و
برپا ساق سیمین نموده زرگران با فهم نتیجه بصنعت برگ اشجار از زبرجد لعل و لولو استادان گستاخ
بهار رو گل برون آورده از شاخ شدی ادهو ضعا چون در مکنون از آن فواره ها سیماب برون بجای
سنگ ریزه در تاب بجوها ریخته و در زیر سیماب مثال آب سیماب که سرها بر روان فرموده و بجوی گلزار

بجای سنگ ریزه در تاب

مرصع زلب جوها فواره ها بر هم آمیخته از شکر و شیره و صد مرغ از در و مرجان مکنون بر شاخی مرتب کرده فواره ها
هزار از طوطی و مرغان بکیات مزین کرده از فیروزه نابت شده از صنع استادان ممتاز نشده در چشم
مرغان مردمک ساز گشاده بلبلان را نوک منقار بجوف عندلیبان بسته صدا تا که چون باد بدی آمدی
اندر دمیدن نوای نغمه بودی در دمیدن صفیری آمد با بانگ عنادل که بودی سنگ از حجر دل
زبس زیب عمارات زر اندود ارم از رشک او مخفی همی بود زمین زمینه همچون پر طاوس هوا رخشنده

همچون تاج

همچون تاج کاوس چو شب در آمد فلک چمن روی بشاهوار آورده گفت ای فرزند چون شهوف چو خم
زمستانست و از خرم خانه بر انداز دیماه درختان گلشن همه برهنه و عریان و جا نکاه و بلبلان خوش الحان
چمن همه سرها در زیر بال کشیده و بجای زمزمه ترنم در مرثیه و آهنگ نوحه صفیر در ترابت جلوه در چمن جار
مرا کاکلین لی کل در آشیان مانده و مصلحت در آن می بینم که علی الصباح بفرمان خالق الاصباح شفق را
ساغر خورشید باده راحت و راح ریزد و غربال سحاب بر بستان گلاب شبنم بر عذار رستان ریزد و سر آورده
عیش و عشرت در باغ زرین رنیم و از تماشای نگارستان بهارستان بی خزانش گلهای تفرج چیده نیم و این
گلزار همیشه بهار است که صنعتگران دیو و پری در عهد سلیمان فرموده آنحضرت موضوع نموده اند که
در این عصر بوالعجوبه مثل وی کسی ندیده و گوش چرخ دوار بنگ و قیاس هم چنین نشنیده مولفه بیا بگو
خرم نوبهار است که سر لوح کتاب دور گاریست نخورده بر بهار او خزانی ندیده تربیت از باغبانی
~~ندیده تربیت از باغبانی~~ صبا از شاخ او نفکنده برگی نیفتاده ثمارش از تگرگی هزاران در هزار آن
نخل نو خیز نشاختش نا رسیده از تیر نگویم همین کیسی درین باسی که شکل آنست چون دندانه دو سین
شنا اوصیف اگر روزگار است ولی صحن او دایم بهار است شاهزاده از بهجت خرم شده
فرمود که فرمان از خداوند است پس چون شهبال بلور فروزنده ماهتاب بر مشرق طلوع نمود و بر تو تاج سمین
در این باغ زرین افگند خادمان تخت و بساط بارگاه فلک را در صحن باغ زرین زدند شاه موفق

و رفقا چون قدم در آنجا نهادند پیدا نشستند که مگر از گلشن جنت از گلستان ارم زاده یا رضوان باغ
فردوس بر روی ایشان گشوده ملک چین دست شاهزاده وامق گرفت با رفقا در چمن بار ده طوف میفرمود
پس در یک طرف باغ دیدند که مثل فصل بهار شکوفه بر درختان پیدا شده و غنچهای گل سرخ بر بار شگفته بعضی شگفته
و بعضی هنوز در میان جامهٔ غنچه نهفته و بلبلان و انواع مرغان خوش الحان الطلسم صنعت گران جای بر شاخها
های آن اشجار گرفته و در جوف ایشان تارها کشیده و چنان تعبیه نموده بودند که هرگاه نسیمی بمنقار ایشان
وزیدی در جوف ایشان در آمدی از آمد شد نسیم در آن تار آهنگ نغمه مترنم بودی چشمهای مرغان را
از شب و پای بهای ایشان را از لعل و کهربا و مرجان و بالهای ایشان از فیروزه و پرهای آنها از زمرد ساخته بودند و آبهای
که در آن بوستان بود در حوضهای زرین و سیمین از فوارها بیرون میریخت ناب بود بلکه سیماب بود که
بحکمت جاری ساخته و بعضی دیگر از آبگینه بدان صفا و طراوت بود که در نظر بینندگان بعینه آب
مینمود و سنگریزه‌ها از جواهر در میان سیماب ریخته و بر بالای آنها از طلق و رخام و آیینه حلبی پرده‌ها
کشیده مثل انهار آبهای صافی و زلال و از جانب دیگر در آن باغ مثل فصل تابستان و موسم گرماهی
و میوه‌های سیراب بر درختان رسیده و گلهای تموزی دمیده و اقسام اثمار از فواکه تا رطب و انگور و انجیر
و خربزه در آن صحن چمن ظاهر که کام از روی نظاره از زینت آنها متلذذ و باهره و از جانبی دیگر مثل ایام
خزان اوراق اشجار رنگارنگ ملون برنگهای الوان نموده عندلیبان در کنج آشیانها ملول و محزون غنوده

مؤلفه: خزان پیر چون صباغ تردست ز هر سو جا و گلبند در رست و از طرف دیگر نمونهٔ زمستان
اشجار تمامی برهنه و عریان و برگهای زرد رنگ بر خاک چمن افتاده و آبهای انهار که تمامی از سیماب تعبیه
کرده بودند در میان حوضها از بلورهای بلور تمثال شوشهای یخ بسته بفنون عجب و آویخته که عقل و هم
کاروان بکنه او نمیرسید القصه ملک چین و وامق با بزرگان در میان بهارستان و گلشن در آمدند
و در سریر فراغت نشستند و در کنار حوضهای زرین و سیمین فراشان گلابی گسترده‌اند که انهار او
تمام از جریان سیماب بشکل آب صافی مینمود و از فوارهای زرین و سیمین در میان حوضها ریخت
و از دیگر جوانب بیرون میرفت و قوارها بر لب حوضها نهاده که تمامی از شربتهای خوشگوار و شیر و شکر ناب
و عسل مصفی لبریز و چون شراب کافور و سلسبیل و طهور فرح انگیز بود شاهزاده و رفقای آنها لبیان
محظوظ شده غمهای دیرینه فراموش کردند پس شاهزاده وامق روی برفقا آورده بمضمون تکرار مینمود
و میگفت مؤلفه: چه خوش بود آشیان در چمن گل را که چون گلستان داشت رفتار چو بلبل از بیم
سرو تجلی نهادی آشیان از سرو بر گل چو گشتی جا نهادی گلبن مکرر ز گل بر سرو رفتی بار دیگر خوشا در آن چمن
مرغان گستاخ که هر دم میجهند از شاخ بر شاخ مشو ساکن بیکجا ای سخن یاب که در یکجا شود ضایع تو آب
آنگاه مسند و تخت ملک شهبال را روبروی تخت عکس زاده نهادند تمامی بر مسندها و اورنگ شهنشاهی قرار
گرفتند دم بدم مطربان و مغنیان از چنگ و دف و عود و بربط و قانون و ارغنون سرود برکشیده نغم

و اورنگ شهنشاهی [2]

داوودی برآوردند و ساقیان پریزاده مانند سرو آزاده در مجلس تمامی را باده لعلی در جام زمردی
پیموده و حریفان از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید و حرف فجرنا من العیون می خواندند
و از لوح زمردین سبزه که رقم قلم فطرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند لمؤلفه
پریزادان نوا پرداز گشتند ❋ بچنگ و نای و دف دمساز گشتند ❋ می لعلی بجام زر فکندند ❋ بجام زر می حمرا فکندند
ز صوت مطرب و مرغان بستان ❋ درآمد در پریدن روح شهبال ❋ چون دو پیمانه بسر رسید ملک شهبال جنی
سرشار گردید و بدست خود قدحی بدست شاه هومق داد و بمعذرت درآمده بدین مضمون با شاهزاده زبان
گشاد لمؤلفه بگفت ای مردم مرآت خوبی ❋ سلاطین را ورث در خاکروبی ❋ سلیمانی ترا دارم مسلّم ❋ که برپا چون
سلیمانی مقدم ❋ نگویم شاه این کاشانه ام من ❋ ز شمعت کمترین پروانه ام من ❋ ز انعامت همین است آرزویم
که ناری آنچه من کردم روبم ❋ ز لطف خود کرم را کار فرمای ❋ اگر هستی کرم را کارفرمای ❋ شاهزاده از مهربانی
ملک جن شرمنده گشته بوسه بر دست او داد و بجواب او بعضی زبان برگشاد لمؤلفه ز دستش ار دوی
حرمت بوسه بر دست ❋ که باد تا ابد اقبال پیوست ❋ گرامی در شماری بنده ام ❋ سر ز ننگ بگذرد از
آسمانم ❋ پس چون شب درآمد ملک شهبال بفرمود تا جنیان اسباب چراغان مهیا نموده تمام باغ را
چراغان نمودند و چنان جشنی در نظر بینندگان می نمود که فلک دوّار با هزاران چشم از ثوابت
و سیاره و تماشای او دیده انتظار برگشودی و از تعجب انگشت هلال بر دندان عقد پروین سودی

لمؤلفه

لمؤلفه بیرون ملک نازک دماغان ❋ میان بستند در عزم چراغان ❋ شد از چندین هزاران شمع کافور ❋ [illegible]
همچون لمعهٔ نور ❋ جهان روشن از آن نور و ذخیره ❋ فلک با صد هزاران دیده خیره ❋ قدح لبریز می از دست ساقی ❋ لب چون
بخشش تر از آب باقی ❋ پریشان مطرب و ساقی پریزاد ❋ ز شوق ارغنون امواج است فریاد ❋ و در حالت شاه هومق
در خیال عذرا افتاده سر بر زانو نهاده و گریان سر بر زانو نهادن همان بود و از پا در افتادن همان
بیت
لمؤلفه چه مخموری فروز از جام دیرین ❋ بیاد آورد لعل یار شیرین ❋ رخ از شوق عذرا رفت از دست ❋ ز پا افتاد چون [illegible] سرمست
ملک الارواح بفرمود تا شاه هومق را به بستر خوابگاه بردند و حکم فرمود که سه روز دیگر مجلس بخدمت شاهزاده [illegible]
زیرا که مدت چهل شبانه روز است که شاهزاده چله داری نموده و از بیخوابی و نخوردن فرسوده تا آنکه رفع محنت
از آن شده آسایش یابد لمؤلفه مگر شاید از آن آرام یابد ❋ سه روز از خواب راحت کام یابد ❋ اظهار کلمه از دعا
در دل عذرا گذشتن و کشف شدن بر شاه هومق در خواب و این دولت کوشش کردن جن در آنکه صفای ضمیر پاکبازان
کوی عشق بازی و محققت رسیدگان منزل مجاز بیجا بحدیست که اگر خیالی در دل معشوق گذرد بی مانع حجاب صورتی
او عکس در مرآت دل عاشق پرتو اندازد لمؤلفه دل عاشق سوی معشوق راه است ❋ مدام آمد شد راز و نیاز است ❋ عجب نبود
که باشد این چنین ساز ❋ نگار عاشق و معشوق انجاز ❋ بدین نسبت جام [illegible] ❋ که چون مایل بجای باشد مجازی ❋ جوانان
این اخبار چنین گفته اند که چون شاهزاده تسخیر جنیان را با تمام رسانیده [illegible] نزول فرمود چنانکه شمه
از آن ایراد کردیم و عذرا از رنج ایام دعوت [illegible] برآسوده از آن شورش و [illegible] عشق [illegible] فارغ گشته و [illegible]

وصلش نشست و بر لحظه و بر دم آفرین بر جلّه داري و تحمّل و صبر و سکون او نمودي و زبان به ثناي وي کشادي تا آن

شب که عکازه در باغ زرین بعشرت مشغول بود و چون ملک الارواح فرمود که شاهزاده سه روز سه روز بخواب

استراحت آسایش کند و در این ایام کسي نزد وي نرود که از شدّت جلّه داري شکستگي تمام دارد و شاه موشوق را کاري

خواب آورده است اگر هم بخواب بیند و هر کس از ارکان خلوت براي خود رفتند و در اثناي این حال عذرا در خلوت سرا

نشسته با خود در تامّل بود ناگاه این معني بخواطرش خطور کرد که من در مدّت این ایّام دعوت چه رنج کشیدم و چه

خفت دیدم اگر دیگري بجاي من بودي هر آینه جاي آن داشت که از شاه موشوق گله کند که چه معني دارد که عذرا کاري

کرا اقبه دارد وصال عاشق را ان شبه راضي نشدن نگريي که سبب ملالت و لقب معشوق در آن باشد بمضمون که هم

گذشت لولو که این دلفکاري جاي آنست نمودن شکوه و آمق اگر دست که در این مدّت دعوت چهل روز نکردم

انچنین در تاب و در سوز شب تا که هم از صبح تا شام سمر گام نمانده خواب و آرام لیکن این معني بر ازو دیده دا بي

بلکه بر زباني تکرار بمضمون نشنوم لولو نگو اطلاع ایمن نازش نهاني در عین تو دلي آنسم زباني و ادا از لغا که

انکار عشق است صورت انفعال در عالم رو باي در نظر شاه موشوق مرئي شد چنانکه گفته اند لولو میان عاشق و معشوق

حالیست که آگاهي بر آن امر محالیست شاهزاده در خواب دید که عذرا در همان خلوت نشسته و آن

گله را مستمر کنان بر سبیل مطایبه از آن مي کند لولو مکتوب آنکه شوداي مصرعها باني در جهان از عشق بدتر شد دا

الکه تن مي پروانند کسي دانند که اشهر میسر آند اتا آن کسی عشق را بر سر اي غم آهنگ که بکجو بت کشیده از دو بین

سنگ ستمگر بحال او هوشیار مست که در جام نخستین رفته از دست زمخواران برس آوازه مي که چون

افتاده اند از ان وي و عذرا مي گفت دریغ ای شاهزاده از انصاف بگذر که اگر دیگري بجاي من بودي جاي

اعتراض داشت که از تو گله کند لولو گرین بتسخیر کردي انچه با من بخصم خود نکرده هیچ دشمن بسندیدي مرا الکاره

دلریش کرندي بي رنج من از جهت خویش چو نیم زین سوا آورده تو عفي الله را نچه با من کرده تو دلي ای گلگین

مباش اي یار کامل گر هیچ بارم نیست بر دل ترا گفتم ز رو دي چه باني که لایق نیست این با یاجاني بغوا ز من اگر

یار دگر بود: فریاد کي غم دل بترزود ولي من او نه یار زود رنجم که باشد بحجاب برنجم شاهزاده از هیبت حجاب

حکایت گلها کرار خواب جسته کلوي خود را در گریه لبریز یافت چون بسو بسوي اوجاي رعونت گربیان چون

گل چاک زد و مثل عندلیب بناله در آمد لولو بیا آن عاشق بر خاطر آري اگر بیند چنین آشفته حالي ازین

خواب پریشان مرگ بهتر که با خواب عدم باشد برابر در آنجا این مثل او را دعا مشهور است کل خلق بیده را آلي تمام است

پس شاهزاده از بسیاري از تسخیر کردن خود نادم و متالم گشته بمضمون بیتي چند ادا فرمود لولو بگفت از

روي انصاف او هر بیش که با من تا قیامت با دلفریبي چنین ایذا الصد دشمن نکوهست ز من آنکي که وقع

شد بگید دست چه عذرا اند جواب عشق آدم که از من انچه کردید است باید کنون از این ندامت چون بگویم

کر الکاني بود که خون بگریم روا باشد که چون عذرا الکاري ز من در خواطرش افتد غباري بگفت این و

این زد دست بر سر که این سر نیز بر خاک فرخشت خوشتر چرا بستم در این تسخیر دو تن که رجعت کرده بود الکاش

بامنش وزان بحرم چو شد کشتی تباهی فتادم کاشکی در کام ماهی چرا ای آدم از جنت ولادش ز رنج او خرابتر
زنده بیرونش همین بودم در این عالم پراکنده ندیده با خیال یار خورشید چو لولی یافت رو بهنگام فرصت
دم از خویشی زند در کار وصلت ندانم چو آید فرصتی پیش زدم زنبیان لگد بر دولت خویش مبادا آن
دو آب و دو چه طبل لستن که دعوی دارد اندر جو شکستن نه هر کس بکری زانجای مردم شکم بر دارد و آنرا نان گندم
پس گفت ای نو گل گلزار شاهی از رشک ماه هر گاهی ندانم که با تو اکنون چه عذر گویم و چه با همدردی که ام دست و دل
بزبان بگشته و بیان جسته را معذرت بعیم پس قلم را گرفته بمضمون نامه عذرا نامه انشا کرد نامه نوشتن وامق

بعذرا و عذر خواستن

بنام او که گرد از آتش و خاک پری و آدم می را چو جوهر پاک بدانش تا ز کشت سیاه رو
وز آن آید صیقل زنگ گناهان بموج بیکران استغفار گوئی نماید عالمیان را نامه شوئی اگر لطفش بمکر دی ترحم دد
کون در لجهٔ قدرش شدی گم پس از توحید او کیانی معبود که هست او رازق مقبول و مردود سلامی چون دل وامق
بر از راز سلامی چون رخ عذرا پر از ناز سلامی چون غم وامق نهفته سلامی چون گل عذرا شکفته سلامی چون دم
وامق شرر خیز سلامی چون لب عذرا شکر ریز بدان آباد آفرین ازنازنینی بدان معنی طراز حور و عینی لالای
یادت از راحت فراغی بدلهای شکسته مومیائی ز من دانم که هستی الکن لب چو ماه منخسف در تاب و تب
شود هر موی اگر در تن زبانم ترا کی عذر خواهی میتوانم ز من تنها اگر انسان تمامی و همدست سر بسر خط غلامی
بمژگان خاک روبد از آستانت بجانبازی بیمرد از آستانت هنوز این نکته را ناگفته باشم حقوق او بجا نا ورده باشم

خواهم

بدرگاهت همان از شرمساری نخواهم سود رخ بر خاک خواری ز لطفت با کمال دستگیری چنان کریم که عذر
من بپذیری ترا عفو از کرم شد کار فرمای مرا از شرمساری هست بر جای چو زلف سرگشت در پیچ و تابم که شب
آمدی سرکش بخوابم چو لعلت ای که خورشید سایه سخن پرسشکفی یکتا یه شکایت فند قتت را بود چندان
که از شورش نشد چون پسته خندان چگویم کان لعل شکر آلود بکام تلخ ناکامم ز هر مسعود ز خواب جوش دانم بود صادق
عتابت را به بیداری موافق یقین دانم که باشد بی کم و کاست که خواب راست گرد آن بود راست کنون
ای منبع اکرام و الطاف کرم را کار کن بگذر ز اسراف اگر بد کرده ام معذور میدار که در حکم تو کردم عزم این کار
خطا گفتی نیت کر سعی نمودم بدانکاری که مامور از تو بودم ز عشق است که مجنون هستم تمعیبی از تو ام من بر همه هستم
بکشتن مجله خود را بخواری بجان هم میرم اندر شرمساری تو خود میدانی ای ماه جهانگیر که تدبیری نبودم غیر تسخیر
نخستین تا بانجام آمد این کار مرا این بخت هیبایست ناچار ترا ای ماه ای نازو تجمل بسعی منو شدم از چندین تحمل که این
غم را بمودی مایه داری ستادی در مقام استواری ترا زان گفتن از انصاف دوریست اگر در دست تو چو نهند
بی شوریست بتحسین جوانمردان عالم هزاران آفرین گویند دمادم منم این کوه محنت را هوا خواه ز غم با الکم
هستم کم ز ار کاه کنون ای ار جمالت خلق مدهوش بکن یکشمه نیز از کار من گوش که من زین غم که بخشا کنیدم
بگفتن راست ناید آنچه دیدم بجای من اگر فرهاد می بود تعنش از آهن و فولاد می بود درین شدت چنین
بنیاد سستی که خود دگر کوه بودی آب میشد که از آن دانچه من آورده ام تاب که کردست آنچه من کردم درین باب

بمیدان مرکرا ما نه دل تیر شد اند زور بازوی علی خیر شکنست ای پری هستم غزلیوان سلطنم ارمان از جور دیوان

زدیوانم سرز کردارهای که خود دیوان من کردن توانی زلفت چون کمند فتنه دیدم از ان بردو خو خطی

کشیدم دران خط حیل دیوم حلقه شب ختلم جون خط دیوان شکسته دران دایره مرکز بود از انم که آیی بهجو مرکز بود میانم

سرز دران خط اکر جوی غبارم که از ریکان زلفت بیقرارم خطم مشید مدام لیکان یاقوت بیا دلعل او لخط یاقوت

کمن نسخ ای پری خط العبیدم زریکان دو زلفت ده بوندم جرا نسخم کنی کین دل شکسته دلم در جان خود ثلثیست

زابروی یکت بیاه ما کات طمع دارم که کار من شود راست حکایت زان دهانت مختصر دادم فراقم از دهانت بشکر باد

جون نامه بتمام رسید بدان خنجی کر از جانب عذرا در خدمت شاهزاده بود سپرد و او بیک عیار کردم نامه اکر مسرای آورد و عذرا

در انزم درخواب بود و در عالم رویا و امق همین کفت و شنید مینمود پس از حرکات و سکنات قاصد دیده از

خواب باز کشود و جون نامهٔ شاهزاده را مطالعه نمود عذرا بسیاری خجل و منفعل کردیده بر صدق وراست

شاهزاده کواهی داد لموالفه شد از مهجران وامق تازه داغش که بوی صدق آمد در دماغش زمانی در جوی بار کریست

جواهر اندر بهار آن زار بکریست زدیده لولو افشان شد صدف وار نوشت اندر جواب نامه بار جواب نوشتن

عذرا نامه وامق را ازدری مهربانی بنام صانع ارواح و اجسام که بسته حکم او صورت در ارحام بصنع از

آب و خاک و آتش و باد پدید آرنده افراد و ازواج زخاک تیره آدم آفریننده زغیرت برملایک برکزیننده

زسمای بریان جهانات پدید آورده ز آتش شکلی از آب پس احمدی که از افلاک تا ارض ثنا خوانش بزبان جمله فرض

سلامی دروفا

سلامی در وفا و مهر کامل سلامی لطف حق را کشته شامل سلامی همچو عذرا آرزومند سلامی همچو وامق جسته ازبند

سلامی با دم عیسی موافق ز عذرا باد بر شهزاده وامق الا ای ملک سرفرازی در اقلیم حقیقت یا مجازی

تجلت نسخ صورت با معنی برهان دعوت دایم مقوی جو آیی در دعاوت اثبات باستقبال آید آفتاب

ومت کویا کراز آورد اسمی شکست افکنده هردم بر طلسمی زبان تو است تیغی در عزیمت کران خلق جهان جهرتمت

توانی ای کل طراز آدم اکر خواهی کنی تسخیر عالم چه خورشید ار مرکز خاک ابا ای برزآری ز افلاک

اجابت با دعایت تو امانت در اقلیم جهان حکمت روانست جنان حق داده شاهی و جهت که بنود تا کرا حساب جهت

نه اندر جهان کری آهرنسان کنی تسخیر جن و انس آسان بیزد دایم ترا جای سلیمان سلاطین با العبادت فرمان

خداوندا بهت کاندر بسیح ایام نکرد این دیو بندی رستم سام سپاه جن تمامت فتنا سند زهیبت نره دیوان

می هراسند جو تو شاه جشمی با زیب وفر نزاید مادر ایام دیکر از این اشاه دانا دل ستدنش که بوده زین سبب بکجی

و امیش ترا جندان غم عشقت بسر بود که از احوال خویشتیم کی خبر بود اکر حالم زغم فرسوده بکذشت بحمد الله که او غم

زود بکذشت اکر کنکو آمد بر زبانم هزاران شکوت از بعد آنم ز نادانی اکر کردم شکایت بکن تا بر من از راه

عنایت جنان از منت خود در زبانم که منت برکسی دیکر ندارم کذشت آنجه بر ما ای فلاطون دکر از ان بسیح در

خواطر میاور جو خوش کفت ان سخن کو رای تو صنع کمکن در حلقه آوای بود دایم حوادث در روان تو نظری کن

زمین جون روز شد تو کر از نادانی اشاه زمانه زمین سر زد بیان این ترانه تو از نجاست میسح طالم قلم در کش

مرا ازین جرایم هنوز اندوه زده سالی ای جا بگذر بود و در ستم آمیزش شیر زادانی بسیک که دو کام هنوز آیین مستوفی با غم
بزرگی کن تو چون گشتای رهنما د این سخن را کار فرمای بزرگان هر زده بر خوردان بگیرند خطای خور سالان می‌بریزند
زخوردی از خرد کرمی مرا ستم ولیکن در بزرگان میشناسم تو از من این گره ابیات باز بیرون کن از دل و در نظم انداز
زهد نگذشت هجران سعی کن رود مگر از یکدیگر یابیم مقصود ترا مینای عیش از باده لبریز مرا لبریز کرده جام هجر
تو از دیدار من بسم بوده شاد نیاید یاد اگر باشی تو آزاد قدم تا سر وجود در بخشیده خدا الله که علم بگذرد مراد دو کرد
گردون فرمانبرت مراد هم یاد برسر برنیامد پس ازین با ابر بهارت چمن ها ز هجران در سوکواریست بهارت
بصحرا ایمن بر باد و نوران باد و ریاض خوشحالی نشانات زاهران باد چون نامه شاه به آمق رسید لغایت خرم شده و ترکیب بود
که از شوق فریاد کند پس آصف شاه نعیم باز در خلوتخانه بخواند و با ایشان بصحبت عشرت مشغول گشت والله اعلم بالصورت

نمودن ملک شهبال جنی با طیفور وزیر در باب مخالفت نمودن با شاه آمق و منع نمودن طیفور ملک را از آن

جوهریان مدرسه بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی چنین روایت کرده اند که با آنکه ملک جن تخمین کوشش کرده
از شاه آمق بالغ بوده میدانست که با او تاب مقاومت ندارد و شاهزاده تسخیر نموده و در آن فن بحث ثابت
و نقض عهد را مذموم میدانست و با وجود اینها هنوز در فرمان برداری او دو دل بود و اندیشهای باطل مینمود
پس طیفور که وزیر اعظم و مدار الملک را رای او بود طلب داشت و با او رمزی از این حکایت در میان آورد طیفور
بخندید و گفت عجب است تدبیر و رای ملک که اندیشه نقض عهد و شکستن میثاق در خواطر خاطر جای داده و حال آنکه

این صفت بسیار مذموم و غدار و پیمان شکن از جهت انانی با مناهی با بوس و خردم و در ملک پوشیده نیست که بنی آدم
همیشه بصفت غدر و مکر و بیوفایی مشهور بوده اند و اکثر آن طایفه با پیغمبران خود بیوفایی میکردند و نفاق می ور
زیده اند و فرو اهل بوم با بد عهد و دیانت و امانت و صدق سخن موصوف اند و اکنون روا نباشد که
ملک چندین ساله را بها و منشور امارت داده بود و با ملک اهل عهد و نفاق غدر کردن اقرار نماید شیخ سعدی بسیار نام نکوی
پنجاه سال که یکنام زشتش کند پایمال و دیگر آنکه در کار رجال خوض خواهی کرد که از روی یقین حاصل است که با تمام تجاهد
رسیده و بدین صفت خود در سر اخواهی کرد و بدان ای ملک که عهد شکستن خود را تا قیام قیامت هدف تیر لعن ابدی و
طعن سرمدی ساختن است و الفرض جوانمردی چنین باشد و رفاق که بنگشید آن میثاق خشک آنکس که چون میرد از آن بعهد وفا
نمود است خلایق صادق الوعد ای ملک با واثق بدکنی از نتیجه او بترس که بزرگان گفته اند لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین باید که یکجهت دو بار رنجانده نباید و از زخم جابوزی دوباره گزیده نشود نشنیدی مثل که ارباب عقل گفته اند من
جرب المجرب حلت به الندامة **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست بار شان مطلب که غیر جفا نیست کار شان نیک
بد را نگاه کن خویشی که از ازل خیز برگشاد و بعهد وزیر که در طمع عهد شکستن چنین فرمود
پایدار کذرست سربلند شکن بدست خویش که از انگشت بشکست ای ملک تا توانی دوست بدست آر و دشمن
آماده مساز که گفته اند یکصد و اهزار دوست کم است و یکدشمن بسیار و بزرگان در نوآیده دوستان گفته اند که
نزد خردمندان کامل اللذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقد گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و

۲ ایک چیز را

۲ هر شاخ میوه که از بست سر بلند

ص

و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نیست زانکه در آفاق نیز با وجود محک بسیار اعتبار ندارد و گزیده آنها به جمعی که سکه
محبت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص
به نخله یکجهتی و رضاجویی پرورش یافته دیده باشد صحبت ایشان جهت روح و مدد فیض فتوح هند و فایده دوستان
بسیار و منفعت ایشان بیشمار است و از جمله آنکه در ایام دولت سرمد همراه و بصحبت معاشرت نمایند و در زمان
نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و رفاقت سلوک مسلوک دارند شعر یار بدبخت ار که بی کس باشد
هر که او را جهان یار نیست زین هر نعمت که در این عالم است هیچ به از یار وفادار نیست شاه چنان خود
آنچه گفتی راست و درست من بشومت نقض عهد را امیدم و خیشتناسم ولیکن آنچه فرموده بودی که صحبت دوستان را
غنیمت باید دانست و یار موفق بدست آورد چنین است فاما در میانه ما که جنابیم دوستی بنی آدم خلاف
عقل و آداب است و در میانه ما و ایشان عداوت اصلی بغض قدیم است و دشمنی ابلیس با حضرت آدم و
بزرگان در باب عداوت اصلی و اختلاط غیرجنس چون طعن کرده اند و گفته اند آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند
و در بوی و طعم او متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد که چون بر آتش ریزند از کشتن خلاص نشود و او چیز نباید حقیقت
با دشمن چون مصاحبت با افعی اعتماد را نشاید و مواصلت با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیزچنگ با زمانش پرورد
و حکما گفته اند که بقول دشمن فریفته نباید شد و اگرچه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت بیت امید دوستی
تو زد شمنان کهن چنان بود که طلب مسکینی گل از گلخن و دیگر آنکه هرچند که من با او بیعت نموده ام و طوق قرآن

ادبر گردن

ادبر گردن انقیاد نهاده و میدانم که نقض عهد بسیار بد است لیکن از آن سبب که او با من عهدی و صلت
دارد دیده با خود درست نمیتوانم کرد و بنفس معذور بستی نتوانم آمد که گفته اند شعر کی تواند گشت با خرچه تیهو را
مطلع چون تواند شیر شرزه آهو را شکار ش من هرگز این بیت را بر خود فراموش نکنم داد و در این مرتبه نتوانم
آورد و طیفور دستور زمین خدمت ببوسید و گفت مرا در این باب مثلی بخاطر رسیده اگر بر مزاج مبارک سنگ
گران نیاید و از سیاست پادشاهی ایمن باشم بگویم ملک گفت ایمن مطمئن باش که من در اکثر کارها اعتماد بر تو
کرده ام و وقوف شعور ترا در اکثر مهمات دیده و شناخته ام و بوثاق تو کار بسته ام طیفور گفت اول پیش از آن که
مدعا بعرض رسانیده شود ملک را نصیحت میکنم که دشمنی ابلیس با حضرت آدم افتخار نکند که او موجب شکست ملک است
زیرا که آدم علیه السلام از مقربان حضرت اله است و ابلیس رانده درگاه پس زنهار زنهار که خود را با ابلیس نسبت کن
و در باب اینکه فرمودی که مرا از دامادی شاه موفق ننگ می آید چون است که ملکزاده را عار است که با شاه موفق
که خلیفه حضرت سلیمان است وصلت کند و حال آنکه این خلیفه سلیمان از جانب بلقیس و بلقیس با ملک خویش
نزدیک است و بیگانه محض نیست و خود میدانی که این شاه موفق پدر بر پدر او پادشاه و پادشاه زاده است
و امروز کسی در میان ملوک عصر با او لاف برابری نتوانند زد زیرا که او منشور خلافت حضرت سلیمان در دست
دارد و ملوک این عصر خاک آستان او را توتیای چشم جهان بین میکنند و بازملک را اطاعت او واجب و لازم است
چنانکه ملک را اطاعت او واجب و لازم و سلیمان را واجب بود و این طرفه است که امروز ملک را از دامادی

او عار می آید و زینت نقره جادو نام کرد ایس ترین خلق ایام دنیا که خود کام و ساحره فاجره روسیاه واز

جمله راندگان درگاه حضرت آله ملک هرساله خود باج و خراج بدان میداده و با او برابری نمیتوانند کرد و عرضداشت

بنده کمترین بدان ملعونه می نویسند و درویش زنی کنده پیری فاجره روسیاه فاحشه ساحره عاجز شده اند

و تراسک نمی آید و از دو آبادی شاه هولیوق که نایب حضرت سلیمان و بهترین ملوک این عصراست تراننگ نمی آید

و چه مانند هست احوال ملک با حوال او مردی که در روی او نشان آبله بود و از این عیب انفعالی بروی می آمد

و مؤلف این کتاب این حکایت را منظوم ساخته ملک پرسید که بیان فرمای که او چه حکایت است طیفور گفت **نظم**

شنیده ستم که مردی بود از پیش ز زخم آبله پر خون و دل ریش رو بیش آبله بود شاخ شبیه بود او ز بس خود چاه زنخ

عیب خود عالم آن رشت دیدار کنجی منزوی می بود از این عار گر زان دایم از اهل زمانه نمی آمد برون هرگز زخانه پس

کاندر زبان بود موصوف بهر دم زین سبب می بود معروف شد روزی بدین ننگ و کدورت شدش در رفتن بیرون

ضرورت نبودی از قضا از آزار شد که باشد زین سبب از او فکاری ز زخم آبله و خیل عامه در افکنده رخ

دامان جامه و زان عیب و پوشیدن راه که ظاهر کرده بودی چو ترین راز خلقان عیب بالا و داشته بار نظاره

عیب زیرین کرده ابراز روان گشته بدین بی آب روئی خلایق جمله در افسوس گوئی ملول از عیب خود

آن بی هنر بود ولی ز آن عیب کلی بیخبر بود تعینه شته نیز از خداوند توان گفتن که این مثل باشند اگر تشبیه

شهریار عالم بدان شخص نمودن ترک ادب گستاخیست لیکن این مبدحات دا این مثل نموده ام که سخن حق

هرچند تلخ باشد اما در وقت ضرورت البته باید گفت و بنده کار را واجب است که ترک نصیحت نکنند و هیچ گوید اند

که مسموع و مقبول نخواهد افتاد و که بزرگان گفته اند **بیت** سحاب قطره باران نریزد اگر چه در دل ابر تیره گیرد

تا بر ملک چون از این گوش بسیاری منفعل شده از شرم سر در پیش افکنده و مدتی متأمل بود و رحمید نیت که طیفور

راست میگوید و کلمات او همه نصیحت و موعظه و محض حق است پس سر برآورده گفت الطیفور اکنون تدبیری در باب

من بکن که من عنان اختیار بدست تو دادم و شرط کردم که از سخنان تو تجاوز نکنم طیفور گفت اکنون تدبیر

این باب دارم که بر از آن دیگر ممکن نباشد ملک باید که دراین وقت شاه هولیوق فرستد و ولایت حرمت از او خواهد

آمدن از الحکمت نقره جادو و تخلیص نام و با او بگوییم که اگر مرحمت و شفقت داری کابین عذر از نقره جادو دست واو

چون بر خود اعتماد تسخیر و آیم از دل بیگ قبول خواهد کرد و روی بحرب او خواهد آورد و حکما گفته اند **نظم** میان

دشمنان چون جنگ پیوست ترا باید بعزم عیش بنشست پس اگر شاه هولیوق بر دست نقره جادو گرفتار آید ملک

برادر خود رسد و الا وقت از نقره جادو گرفتار آید عذر خواسته بدستور معهود سابق باج و خراج بدان هم

و اگر شاه هولیوق بر آن غالب شود باز انچنین بلائی از شهر و ولایت مندفع گردد و ملک از ننگ باج و خراج

دادن برهد و آن وقت دشمنان هیچ نتوانند گفت و ملک را لازم شود که با شاه هولیوق وصلت کند

شاه از این کلمات بر وزیر لعظم آفرین خواند و شادمان گشته گفت **نظم** ای در پناه عقل تو آسوده جسم و ظاهر دین

از کمال عقل تو خوشحال انس و جان پس در آن شب و روز ایام مهلت بدین تدبیرات گذرانیدند **آمدن**

طیفور وزیر بخدمت شاه هولیق و تکلیف نمودن او را بکتب نظره جادو اسب نمودن روز دیگر که عالم سیاه دل از
تربیت آفتاب جهانتاب چون رخسار عذار او نورانی گشت و موج خورشید بر تخت جمشیدی فلک مینا برآمد **لمولفه** سفیده دم که درین
قصر لاجوردی رنگ خندید گو کشور مغرب نشست بر اورنگ کشید پیچ قدرت بروی صفحه تاز ظلمات غیر شاه هیش را برنگ
نیم خنجر ظهور رقی او گردید نفس که ملکوی سیاه خنجر طیفور دستور از نشاه چمن بادوان مرخص گشته روی
بخدمت شاه هولیق آورد و بعد از خدمت و حول قدیم در ایوان خلوت ملک نهاده و صفت جاریس خدمت بر
زبان از ثنای شاه هولیق برگشاد و گفت هر تحفه دولتی که از نهانخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه
و معاودتی که بر منصه وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسیم اعم او ران بجناب سلطنت قباب
مخصوص و مفصوص باد **لمولفه** نخستین شاه هولیق آنکه گفت ز صدق از ادعای بر یا کفت که احباب ترا رخ لاله گون باد
چو نرگس تاج حضرت نگون باد صفات اشکفانه غنچه در باغ شقایق بار و ید بر جگر داغ تو با احباب خود چون غنچه
تبسم بر لب و امان بیار از زوال حشمت مدام از تیغ غم چاک چو لاله داغ افتاده چاک که کف لعبت از کوثر
کشائی زخون دشمنان بادا خالی شاه هولیق او را بحرمت تمام بگوشه مسند خود جای داده و یرا اکرام نموده باز
پرسید طیفور در فصاحت و بلاغت کاردانی بی نظیر و در میان جهان مشهور و معروف بود از جهانسخنان
درمیان آورده مرکب تقریر در میدان تدبیر جهانیده سخن را بمنزل مطلوب رسانیده گفت پادشاه ای ملک
پادشاه ما از غایت مکرمت شاهزاده بسیار مخل و منفعل و متعذر است و عرض خدمتکاری میرساند که الحمد لله

والمنة

والمنة که آنچه مطلب و مدعا بود بعمل آمد و عذرا را الکفوی پیدا شد که بدان افتخار سر از فلک اعظم میساید **لمولفه** جاتنه
مورا جزوی گر آمد که کالاشه سزاوار خداوند جهان چیانه قدرت جامه دوز کاو برقد هر کس می برازد
فلک از انس وجن از هر خلایق نیارد کفو عذرا غیر دمیق ولیکن اگر چه اظهار این سخن نزد ارباب شعور از عقل و دانش
بسیار دور است که ما خود صفت کالای خود کنیم و حالا آنکه عذرا از وصف و تعریف مستغنی است **لمولفه** قد و
زلف شکران دلارا حضور است الغرالا منت کز تعریف دور است مثل صفت ادمیین کیفیت که تو از ملوک
اولو الامر و خلیفه حضرت سلیمان گرده ز نقش سواد جمال او به تعویذ محبت بر بازو بسته **لمولفه** مبین لبس از
کمال حسن او ماه نگران نقشی بود در دست بر شاه در آن هستم اگر ان نقشی نشیند که نقشی نگارستان چند
بدل نقشی غلط زان می نگارد نگار را اگر ان نقشی بیاید تو نیز از خسروان نامداری برا و رنگ سلیمان
کامکاری سوادی از رخ آن حور جنت بباز و کرده تعویذ محبت زعشق آن شکفته افسر زر برازد
ترک شاهی کرده افسر بیابان مهالک در نورده جهان در زیر پا پامال کرده این معنی بر عالمیان
ظاهر است که در هر ملت و دینی که در جهان است عقد جز بکابین بر عاقد مباح نشود و خود نیز میدانی که
کابین عذرا چندان است که هیچ احدی از مخلوقات از عهده بیرون نیاید بلکه اگر تمام ملوک عالم متحد و معاون
شوند دانگی از آن ادا نتوانند کرد **لمولفه** گراری بهر این خورشید رخشان زر و یا لولو و لعل بدخشان
بباران خیان بر سطح این خاک که سیم و زر رسد بر اوج افلاک شود از ادا نا کرده باشی حقوق او بجا

باشی ولیکن خداوندگار ما را انیها منظور نیست و اکنون عذرا منحصر است در سر نفره جادو که او را مقتول کرده
سر از او بکشد که شهر او ویران کنی که این عذرا ترا بجری شود شاه اومق جزم شد و پرسید که نفره جادو چه کس است و در
کجاست و با ملک چه دشمنی دارد طیفور زمین خدمت بوسید و گفت اندکانی شاهزاده عمر دراز باد بدانکه نفره
جادو زنیست بغایت جادوگر و ساحر و در این فن استاد وقت است و هنرست و در زدست بنوعی که خواب راحت
بر سلاطین روزگار بسته و سابقا مقام و منزل او بالی انصاف در حدود قلعه قاف بود و اکنون مدت
ده سال شد که جبال قاف را در تصرف آورده و در فلان قلعه در حدود قاف نشسته و با ملک شهبال علم
مخالفت برافراخته و ادعای پادشاهی آورده و جنیان و پریان را متنفر خود میداند لولو سپاهی دارد آن
جادوی مکار یکایک ... حصاری باشد ش در قلعه قاف نشسته با سپاهی دو از آن ... خان
انداز د اندر کوه آوازه که کوه از بیم او بد صدا باز بدان نعره اش در قاف خیزد که از بیمش بسیمرغ زهره
و ملک ملک شهبال لشکری عظیم بسر او فرستاده و مغلوب و منکوب باز گشته اند و اکنون مدتیست که ملک جن
لضرورت با او صلح نموده و هر ساله چند خزینه از زر و سیم و لعل و گوهر باج و خراج با او میفرستد تا ملک را
همین آرزوست که این ننگ و عار خراج دادن از ولایت ساقط شود و الحال که با پادشاه عالمیان
پیوند می کنند هر گونه ملکزاده را از عیب و عار عظیم بود که با این همه دانش و بینش و علو همت و تسخیر و اعداء عج
بدان بدنژاده دهد و بدین عجز و ننگ راضی بوده باشد و هنگامیکه ملک جن عرض بندگی میرساند که ازین آزاده را

از این

از این عار مکروهی نیست و تن من بعجز و زبونی در میدهم و امضا نمیتوانست و ملکزاده را در این کار تکلیفی نمیتوانم
کرد زیرا که با او بیعت نموده ام و در فرمان او در آمده ام و اگر ملکزاده را آرزوی وصال عذراست همین امروز
میسر و مهیاست از تو فرمان دادن و از ان بکار عقد قیام نمودن لیکن واجب دانست که شمه از احوال نفره
جادو و تسلط او در این ممالک بشاهزاده عرض نماید باقی امر از توست لولو پراجعت خویش را آسوده میدارد
که شهزاده را نیست تکلیفی در این کار ملک کرم مبارکبادی توست شاه نهنگ عازم و آماده توست چون این
سخنان بسمع شاهزاده رسید از انجا که حمیت مردی و مردانگی شاه اومق بود بجوشید و بخروشید و از غایت غیرت
و دلاوری موی بر اندام شریف شاهزاده ایستاد و چنان نعره برکشید که تزلزل در ان قصر افتاد چو اومق
گوش کرد این داستان را شاه بیاد اورد قول رستم را که مروت او که او همت نور رهست بلند آوازه کرده
انکه مرداست برانکس دعوی مردی حرام است که در دستور مردان ناتمام است دم مردن ز زن از مرد کمتر
که خسبد چون زنان مر روی بستر ندارد هیچ انکو سرفراز است که عجز مرد در وقت نماز است پس روی به طیفور
آورده و گفت قسم بخدا که روی همت بدین کار سرآورده ام و بدین خدمت میان بستم
و تا از زنجیر در گردن کشان بدربارگاه ملک جنیان نیاورده جبه از او در حضور شاه را رواج
ننوزم و سر او بر کنگره کوشک ملک نیاویزم پهلوی راحت بر بستر استراحت نگذارم و دلعه وصال
عذرا نکنم یا جان شیرین نثار راه فدای بندگان درگاه ملک سازم و در راه و فرمان او جان بازم

بیت این کار نه از طرّه است خواهم کردن یا روی بدین سرخ کنم یا کردن مؤلف شدی از نقره داخل و شناعت

کنم من خارج از آن ز حجابت سواد شب بالکم از دیده بروش بیابش خشم چون حمزه و خون رود گر نقره بر گردن

چو لطیفیش نگارش بر گون سازم چو انگیس آمدن شاهزاده و متوجه خدمت ملک الارواح و قبول نمودن حرب

نقره جادو را و رفتن بجنگ وی با ایشان جنیان و پریان و نعیم پهلوان آوازه را شنیدند و زنی شرر شیر

زاد از کوزنی فطبل از آن با کی کره اوست چو بینی مثبت عیز پاره پوست مردم بگذر آواز از جای

مکن ای دیده از دشمن بیجا چو بینی خصم را خوار مکن بترس از وی که تا آواز تو ترسد اما چون طیفور وزیر

صاحب تدبیر دید که افسون و تزویری در شاهزاده هیچ تاثیر کرد شاد شد و زمین خدمت ببوسید و دعای

دولتهای شاهزاده گفته بخدمت ملک شهبال آمد و آنچه گفت و شنیده که نموده بود عرض نمود ملک جن متعرف شده

بر طیفور آفرین کرد و گفت تدبیری کردیم که از دست این آدم خلاص گشتیم اگر هزار جان داشته باشد

یکی از دست نقره جادو بدر نبرد مؤلف چه خوش گفت آن خردمند مؤید که باشد چاره کاسید با فنده

و اگر قضا که بران جادو ظفر یابد از فتح ماست که از دست او با یکی نجات می یابیم و آن وقت با شاهزاده

پیوند باید کرد که دیگر عذر و مکر با وی سودی ندارد اما از آن جانب صفت شاه نعیم چون عزم شاه آمد از آن

سفر جزم دید به ترسیدن در زبان بملامت و نکوهش روی دراز کردند و گفتند ای ملک چه اقبول یعنی

نمودی خود را العبث در مهلکه عظیم افکندی در کاری که ضرور نبود و تکلیفی بر تو نداشتند مبادا که تو

مرکنه

خوابند مکر کنند و تقیدگاه فرستند مؤلف بهرزه رنجه میداری تن خویش کسی چون تو مبادا دشمن خویش

شاه بگریست و گفت ای یاران مشفق و ای دوستداران و موافق مرا غم می باید که بد دلی کنم و خود را

بصفت عجز و زبونی بنمودی شما سالم از روزی که من قدم در این کار نهادم و در میدان محبت ایستادم

بلاهای عالم را در دل جود صلا دادم بیت روزی که نهادیم در این کوچه قدم را گفتیم صلاست عرب را

و عجم را اگر حضرت حق سبحانه و تعالی ممد و معاون ما بوده باشد که بدان بهزاد ما بکار ظفر یابم نام ما تا قیامت

بلند شود خواجه حافظ هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک و نیز خالی از ثواب

نخواهد بود که اینچنین بدگوهر جادوگری را که پیوسته اذیت او بخلق الله رسد و اهل ایمان از آن ایمن نتوانند

بود و بر روی زمین فسادی بپا می کند و سحر و جادوئی پیشه و عمل او باشد از او دفع کنیم بما ناکه جادوگرانست

و اگر در دست او بقتل رسیم بدرجه سعادت شهادت فایض خواهیم گشت آری شعر چون شهید راه حق

در هر دو عالم سرخ روست خوش دمی باشد که از آن کشته زین میدان برند و شک نیست که او بر باطل است

و ما بر حق و همیشه تیغ باطل نزد حق کند بود توکل باید بر خدا تعالی باید کرد که بد دلی و خوف از دشمن شعار

جاهلان و آن نیست مؤلف همین گفت اند شه صاحب اراده توکل بر بود اندیشه باده پس ملکزاده از خلوت سرا

بیرون آمده در آن کار عزم او جزم گشت و روی بدرگاه ملک شهبال نهاد و چون این خبر به ملکه سرای رسید

عذرا و حورا هر دو داغ غمناک و ترسان گشته بر ملک جن و طیفور نفرین کردند و شاهزاده را نخود بهر دند

زیرا که لفره جادو بخت زبردست بود و در جادوئی سحر نظیر نداشت پس چون شاه هولیق جایگاه ملک
جن رسید ملک و امرا جمله باستقبال وی برخواستند و شهپال خود بازوی ملکزاده را گرفته در پهلوی خود بر تخت
نشانید ملکزاده دعای ملک الارواح بتقدیم رسانیده گفت چاکران تو که از هم چو خیاطانند که چه خیاط بینند
الملک کشورگیر بگزیرند قد خصم تو می پایند که ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر شنیده ام که شهرها عالم را از سبب
کید و مکر لفره جادو غباری بر مرآت ضمیر مبارک نشسته و خوفی از آن دارد و بجنگ من آهنگ او دارم
که اگر رخصت همایون باشد بتوفیق الله تعالی و باقبال ملک دمار از روزگار او کنده سرش بکار بر آورده
بنزد مبارک ساورا بسیاسنگاه همایون رسانم **مؤلف** از آن جادو مدار اندیشه مطلق که از باطل چه آید در
برحق من از توفیق ذات ذوالجلالی دولت را مکینم ز اندیشه خالی دمد جاسحر و افسون چه جادوی سیه دل
بخوانم بعد جاء الحق بیطل شاه جنیان دست در گردن شاهزاده نموده پیشانی او را بوسه داد و گفت ای فرزند
من هنوز از خجالت پیشینه نیاسوده ام و باز از نو طوق منت در گردن من میکنی و هر شهر حصاری چیدمی که اگر
خرا **مؤلف** هنوز از لطف پیشین شرمسارم نهادی لطفی از نو در کنارم و بعد آن ای فرزند که هر اگر سخن دریافته
و جز تو خلف و یادگاری ندارم و شاه باید کار مملکت جن را بعد از من او نیز دهد و اکنون تمنیت کرد او
گفت کرام لفره جادو و تسلط او بملک بسمع رسانیده و بالضرورت قبول باج و خراج او نموده ایم و این معنی
بر من ظاهر است که ملکزاده عالمیان تن بدین ننگ و عار در نخواهد داد که باج و خراج بمثل جادوگری دهد و اگر

این معنی

این معنی و امن که بر من بودی هرگز ملکزاده را اجازت رفتن بجنگ لفره جادو ندادمی لیکن امروز اختیار ملک
و مملکت من بدست توست و لیکن که لایق پادشاهی بزرگی تو بود و ترا سزد و من بعد از و دیگر بکنج انزوای
اطاعت عبادت خواهم رفت و مملکت با تو خواهم گذاشت و تقدیم گه ولیعهدی چون تو بدست من در آمد
مؤلف جوانم در حقیقت گرچه پیرم که فرزندیست چون تو دستگیرم مرا کنجی بس ز دور از بهر طاعت تو شاهی کن باقبال و
سعادت شاه هولیق فرمود که زندگانی خداوند دراز باد مرا نیز وصیتی است و مضمون ما اینست که اگر
سفر از بنیایم توقع من آنست که شاه نعیم و آصف را مقرر فرمائی که بسلامت در دیار خود برسانند و درباره
ایشان احسان دریغ نداری ملک جن لب خشکی گریان شد و گفت ای فرزند فال بد مزن که اگر [illegible]
که چنین است هرگز ترا اجازت بدین جهاد ندادمی امید میدارم که فتح ترا باشد و منصور و موید بازآئی
و هولیق فرموده که اکنون ملتمس دیگر آنست که این جاکر زودتر بقصد او بکوه روانه شوم ملک جن در دم
بفرمود تا منادی کردند که تمامی لشکر جن بر پریزده دیوان جمع شده با شاهزاده بیعت کنند و از
فرمان او درنگذرند هم در لحظه ایران لشکر اندرون رفته گفتند چندین هزار هزار مسلح و مکمل جمع شده اند
شاهزاده و هولیق ازین سرعت تعجب نموده با شاه جنیان بیرون آمدند و چندان سپاه و عساکر دیدند
که بر روی زمین و زیر آسمان جای ایشان تنگ بود **مؤلف** سپاه آمد ز دیوان و شیاطین پریان
از سپهداران سلاطین ازان خیل گران آمده دو باره هزاران اندر هزاران اندر شماره چه داند آدمی

چون نیست یا چند شمار جنیان غیر از خداوند زمین امد سپاه ارذیو ساران فرو نشسته کشت ز اقطار باران

پریان و رعد و چون برک اشجار سواره جمله بر دیوان خونخوار مسلح حلقه زهباب بستیزه تمامی با کمان و تیغ و

دفی الحقیقه جنیان را چون فرقه بنی آدم معززی نیست که فلان کار ما بنده و فلان چیز ناتمام نرسیده **المؤلفه**

نکرده بجیک زان خیل غازی توقف از برای کارسازی نه تمکین گفته کانجا راه دور است ستورم را بره بغلی

فرو رست نه عذر آورده کس چون فرقه اش کردی بنده کانم نزد قوتش بگفته کس رفیقان را مروحیش که

کیرم از پدر دستوری خویش و یا خود منتظر تو تا سحرگاه که خواهم نجیب المعث تو پیشه راه تو کفتی پیش از آن که

بودند تمامی مستعد راه بودند پس در دم از غلغله کوس و نای و نفیر فلک پرواز کون میکرد و دید از زدن طبل

جنگ دل ماهی و نهنک در قعر دریا میلرزید و ملک شهبال امر کبی بود از زره دیوان نام او سطرخی بود زاده

مورخین چنین گفته اند که او نیز زاده بال بود که براوج فلک پروازی چالاک میکرد و او از همین از عجایب

المخلوقات و بدایع المصنوعات بود و از صفت او در میان شیاطین ذوروکیایی بود و در دم تغیر نمود تا

با ملک عهد نموده سوکند یاد کرد که همیشه مرکب او باشد و از فرمان او تجاوز نکند و همچنین تمام او عیال کرد و سایر

با شاهزاده بیعت کردند که انقیاد و اطاعت بر میان بسته و با بیماق مغلظ موکد ساختند پس شاهزاده

دمق بعد از سه روز که از این کار ساز بهار بر جهت آصف ثانی شاه نعیم را گفت مرا دل کواهی میدهد که

شما شها در میان این قوم بگذارم داولی او امیدانم که شما را نیز در این سفر با خود برم ایشان نیز گفتند

کرمارا

کرما را تا بشقا وقت تو نیست و با تو می ائیم پس ایشان از رفیق برو کشته با او سپاه بیشمار روی بحرب او جادوی

نابکار آورده **المؤلفه** زبانک های هوی برزه دیوان تو کفتی کوه و صحرا شد غریوان چو بنمود بلخ زین مرکز خاک معقد

هر یکی بر اوج افلاک از آن مغفور کردون در تو تیم قرآن از متخم مه شد کم چنان بر خواست بر اوج فلک کرد که

برچرخ چهارم مهر شد از زه

خبر دار شدن نفره جادو از آمدن شاه بولنق و جادوی نمودن و باطل نمودن سحر افسون نفره شاهزاده

خامه سازرنک آمیز در تحریر این داستان حیرت انگیز چنین رقم نموده که چون نفره

جادو از آمدن شاه بولنق خبردار شده و سابقا اخبار تسخیر و غرایم او بسمع او نیاک رسیده بود و پیوسته

از شاه بولنق اندیشه مینمود که مبادا دادی عنان عزیمت بصوب معطوف کرداند چه یقین میدانست که سحر و نیرنک

او در برابر اسماء الحسنی و کلمات العلیا قدری ندارد و با آنکه علم باین معنی داشت همان حمیت جاهلیت

ابلیسی و سوسه ابلیسی دامنگیر او شده بلو نمود تا جمع سپاه جادویان کمراه او در سپاه جمع آمدند و بکار اسباب

سحر و نیرنک پرداختند **المؤلفه** به بام قلعه شد بهر نظاره بحیرت زان سپاه بیشماره سپاهی دید او جادوی کراه

رسانده برق اندر زر و ماه برانداشید زانبوه او خیل که کی سان بود بستن ره سیل پس بهمان بام

قلعه او جنگ کاه اورده شاهزاده بخواندن افسونهای که لایق او کار میدانست مشغول گشت هنوز سپاه جن

و شاه بولنق بحوالی او حصار نرسیده ابری سیاه منجم دیدند که بر بالای حصار زفلک و آز صعود کرده هم

دم صاعقه عظیم و آشوبه بزرک خواست بنیاد جهیدن برق و دمیدن رعد نمود و باران زرکی قطره باران

گرفت و از اطراف دشت و کوهسار سیلابی عظیم روان گردید و کار بدان رسید که او و سپاه سر بسر همه مغلوب شوند
شاهزاده دانست که این علامت از اثر سحر و نیرنگ لفره جادو است سپاه خود را دلداری نموده در یکجا جمع آورد
و بخواندن آیات تورات و زبور و عزایم عنبور مشغول گشت کلیم آسا قدم استقامت قایم فکند از دست ثعبان
عزایم چنان اندر اجابت گشته مقرون که باطل گشت از نیرنگ افسون و دران ظلمت زناگه مهر زد تیغ مکان خوف
افتاد از آن برقه میغ چنان لولو برف باران گشت منقو و گرد و از زمین بر چرخ می شود و پس از دم سحر
و افسون باطل گشت لفره جادو و حصار و حوالی خود متواری گشت و سپاه خود میدید

بیرون آمدن لفره جادو از قلعه خود با سپاه جادویان و حرب نمودن با شاهوق و سپاه جن و شکست یافتن و حصاری شدن جادو

اگرچه پای حقی ای هوسناک مترس از باطل اندیشان بیباک منه مردی بی تن پرور چند بصورت فربه اما
لاغری چند شده ز اعلال پی مغزی مجوف میان خالی همچون نخل اجوف ز مستی بی خبر از سر بلند چو معطل
هلکی بهادی شده از لنگر ازدین پا کشیده چو لام الفعل قص پا بریده ز حرص از پس با فزودان شده یار
همین ز رسم مضاعف کرده تکرار برای حق شناسی هست اکنون مرد از ره بدین نیرنگ و افسون ز باطل باش
و این باطل حق که تا از ثبت را هیچ مطلق اما چون بنوز دیگر شد لفره جادو دانست که افسون باطل او هیچ بود
حق کار گر نیست غضب آلوده شد انچنان نعره بر کشید که صلابت و هیبت نعره او زلزله در کوه و دشت و د
بیابان افکند و آواز بگوش لشکر جن رسیده دلهای ایشان را در اضطراب آورده لمؤلفه ز نشکه گفته کین آواز

جادو دست که مارا پاره شد از خوف او پوست ملک کشاکرین بانگ دواسیای بدین عزت نشاید رفت
از جای چنین و الله ام کین بانگ خونخوار میان خالی بود چون طبل یکبار بحز و آوازی دل از جای نیاید برد
که غرش گاو ماده در کوه سر شیر بیشتر زده بی اعتبار و بیهوده است لمؤلفه نعره گاو ماده اندر چراگاه گر برد
لیکن از شیران چو روباه نترسد شیر نر از گاو تازی جنگ شیر گاو آید ببازی ایشان هنوز در سخن بودند
که او کنده پر جادو مانند خرمن خرطوم بر خاک کشان جوشان و خروشان از حصار بیرون آمده با
قریب ده هزار از جادویان خونخوار و نره دیو آن شیر شکار هر یک بشکل عجیب و هیاتی غریب روی بسپاه
شاهوق نهادند و یکبار در مقام جدل ایستادند و انچنان صدمه سخت بر ایشان زدند و آشوب شدید در
میان او گروه انبوه افکندند که نزدیک باو آمد که سپاه شاهوق پراکنده و متفرق شوند شاهزاده چون
چنان دید بغایت متوهم شد پس از سر مردی و مردانگی نعره بر کشید سپاه جن را دلداری سر راه بر جادوی
گمراه گرفت و چنان بانگی بر او جادو زد که او ده قدم باز پس رفت پس گفت ای کنده پر خاش فاجره دست
بر بند و تا ترا امان دهم و بتحقیق بدان که افسون باطل تو در نزد او [illegible] که من از کتاب آسمانی یاد
دارم اثری ندارد و فایده نمیکند و من از ان آیات بینات میدانم که موسی کلیم بدان سحر سحره فرعون را
باطل کرده و بر قبطیان و فرعونیان غالب آمد اکنون ترا نصیحت میکنم که از وسوسه ابلیس علیه اللعنه دست بدار
و از آن بر از شو بملت سلیمانی و دین موسی بن عمران باز آی و بملک شمال جنی بیعت کن و از جمله مطیعان او

باشم تا من از قتل تو در گذرم و با تو احسان کنم والا چون بر تو دست یابم ترا بسوزانم و عالمی را از شر تو ایمن
گردانم و اگر تو هنوز مرا نشناخته خواهی شناخت بیت من آنم که چون روز خشم در نبرد برسانم بر افلاک
گرد نبرد ز اسمای اعظم بفضل اله کنم سحر جادوگر از تباه نعره جادو چو از نهاد و ضیاء خ و دیگر بار جمله آورد
پس هر دو لشکر دست با سلاح حرب برده معرکه حرب بیکار گرم دیده هیاهوی گرد و از بر خواسته چندان شور و
در ارض و سما افتاد که دل شیر ژیان و پیل دمان از نهیب آن آب می شد و بیکبار قریب بصد هزار نعره دیوان
از هر دو جانب شنوید نعره و فریاد آمدند و زلزله در کوه و دشت افتاد و شاهزاده اعظم و آصف ثانی چون هرگز
در مدت العمر خود این چنین هنگامه ندیده بودند هر دو یکبار از ترس بیهوش شدند و نزدیک بود که زهره ایشان
الشهود شاهو لمق چون چنان دید هر دو را بلطف و ملایمت از دوش نعره دیوان بر زمین آورده حلقی
ملو بر هر دو ایشان کشیده سر هر دو را بر زانو نهاده بهوش آورد و کلماتی از اسماء اعظم بعد از آن تعلیم داده
تلقین فرمود و دیگر باره روی بحرب آورد و همچنان مبارزتی صعب دست بهم داد که بیدا نشی کم
نور قیامت آشکارا شد لولو سحابی شد پدید از اوج گردون که می بارید بر اهل جهان خون بهول
او سیاه بی منزل فتاده چرخ بر گرد آن زلزل ز بانگ نعره دیوان خونخوار شکسته قبه گردون دوار چو
پیدا گشت بر چرخ این علامت ملایک در گریز از او قیامت فلک شد سوده از اسوه او فوج گرفتندی
ز بس بر یکدیگر اوج تو گفتی که بس چرخ ز گرز فولاد چو سندان سوده شد از پتک حداد چو بر اوج فلک

هم شد نیزه شهاب از دست خود افکند نیزه هلال تیغها بر چرخ سود شمشیر هزاران ماه نو از دو عمودی
زنیم تیغ ایشان قوس جست شیر جای کمان بگرفت از دست نیز پیکان لشکر مجشتی شرار کمان قوس را
زه کرده پاره بقصد قتل جادویان سر مست شیاطین را شهاب نیزه در دست دیو نابکار جادویان یکی
کشته شدی بسحر او جادو دیوان دیگر از قطره خون و یکی دو دیگر مسلح و مکمل بر پای می خواست اگر چه عقل قبول
این معنی نمیکند اما مورخان چنین ایراد کرده اند بخاطر این ضعیف میرسد که شاید در نظر بینندگان چنین مینموده است
بر تقدیر کار بجای رسید که بدان افسوس لشکر جادویان ده برابر چون دیوان و جنیان شدند و عرصه معرکه را
بر شاهو لمق و سپاهش تنگ ساختند و شکستی عظیم بر شاهو لمق و لشکرش انداختند و بدان آمد که دیگر باره لشکر
شاهو لمق پراکنده و متفرق گردند شاهزاده چون چنان دید بخدا بنالید و دست دعا بر داشت لولو بگفت
ای یار بیچارگان مسکین اغثنی یا غیاث المستغیثین پس دیگر باره دست اعتصام در حبل المتین اسما الحسنی زد
بعزیمت خواندن مشغول گشت واد ورد ... از برشت ... همین خوانده در میان لشکر خصم همین
پاشید بامر حضرت الله تعالی از آن توده های خاک که بر او جیل یا ایک می آمد قومی که بافسون جادوئی احداث
شده بودند ناپدید گشتند و معدوم شدند تا همان ماندند که در اول بودند و اینها نیز اکثر مجروح و زخم دار آن جسته
در شکسته پس منهزم شده بیکبار روی بگریز نهادند شاهو لمق بانگ بر سپاه خود زد و جنیان نیز حسب
جرئت شده بیکبار غلبه کردند و از عقب ایشان در تاختند و هر کس رسیدند سر از تن انداختند و ما را

از انقوم نابکار برآورده و علم زاده در پیش لشکر خود بر گردن سطرجی دیو را دسوار و همچنان در تکرار ستمها
حضرت ملک قهار و بکلمات شاهت الوجوه صاعقه مرگ برخاشاک وجود آن گروه غدار فروزان ساختی
و باورا و وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا رخنه هلاک در سد جمعیت آن جمع
پریشان روزگار ساختی و از شعشعه شمشیر خونبار از کشته پشته میساخت تا باتمام ما زبر و زبر و مخذول و منکوب
نمود و علم ظفر را اوج این سپهر اخضر برافراخت و بقیة السیف را بیم و آمیق وجود جنبیدن از قلعه دیده حصاری
و متواری گشتند **جادوئی نمودن لقره جادو دیگر باره در شب از بام قلعه بر سپاه شاهو آمق ظفر نیافتن** سحر شد
الجرس احمد خواموش بکشش از خواب غفلت بینه از گوش بگوشه اهل زمان چون که روا شنید که از دنبال یکدیگر نوا
بخوابیدای شتربانان بیدار خرامید این هدی خوانان بهوشیار خوش آمدم که هوای آشنائی بگوش در رسید الکه
درائی کجا لیلی وشی کند رعم وی کم امشب چو مجنون روی در جی چو زلف یار در شب زنده داری سامونیم
رسم بیقراری تو هم گسسته از زنگ محمل برآو نغمه از بزده دل چو مجنون در اجابت راه طی کن کجائی دل تنها
بو کجا گن جهانی زنده کرده از دم نی الجرس زد سحر که بانگ یا حی با اهل بکذران شب در شماره عزیمت و آن دران هم
دوباره اما چون شهسال خورشید بلند اقبال در حصار مغرب برم عیش نشست و لقره شتابان از بام بهر قلعه
بوقلمون لب طمکار سحر تشت ثابت و کوکب خود چید شاهو امق با سپاه خود که دا که داد حصار جز دو آمده هم
در دم لعز نمود طبل جنگ نواختند و نعره کوس گرنا و نفیر کاسه این چرخ بر پیچیده و فلک اعظم از خوف با لرزه

طوف بر دور او لشکر مکر دید لقره جادو چون چنان دید بترسید و در چاره کار او درماند و زمانه منتقم
آیت یاس بر وی خواند آخر ناچار شده بر بام قلعه برآمد و بنیاد سحر و افسون نمود **لولو** مستند و ساخت دردم
قلعه را در مثال دود نب از بام زود شر گشت و نسخه جادوگری را بکار او ده سحر ساحر را چندین هزار جادوی ان
کرا باو بود تمامی بکل از در دشت و دهنک زرافسون و نیرنگ هیکل هیائی بوالعجب را گذر لشکر حصار قلعه بر زود
و لقصد سپاه شاهزاده فوارهای آتش بوالعجب از بینی و دهان تا سردم زدود رفتی که از لشکر بر گشتند آمادگی آتش
خاکستری بود که بر سر خود می بیختید دیگر باره از اثر سحر آن ملعونه صاعقه و رعد و برق پیدا شد شاهزاده چون
چنان دید سپاه خود را و یکجا جمع آورده خطی بگرد اگرد ایشان کشید و خود در کار هفت بر دو خط مکر و دید آیتها
الحسنی خواندن بر حصار جادویان میدمید تا دیگر باره سحر او ساحران را باطل ساخت و رخنه عظیم در آن طلسم
انداخت لقره جادو نومید شده لقره نمود ابواب حصن استوار ساختند و از چهار پهلو متواری گشتند
شاهو امق با سپاه حق دیگر باره از جای جنبیده آواز تکبیر برداشتند و طبل جنگ فرو کوفته خاک در
چشم دشمنان انباشتند و همچنان رخنه در آن قلعه می افگندند تا صبح دمید پس جنگ از سر گرفتند **مسخر کردن**
شاهو امق حصار لقره جادو را و گرفتن از اسوار شدن بر گردون و آمدن بصحرا سحرگاه که دل
آینه دم صبح خورشید والامقام از زنگ ظلام جادوی شب تیره فام تجلی مصقل گشت و زمانه در رنگ
لب ال سحر و نیرنگ لقره شب را از میان برچید شاهزاده بعزم تسخیر او قلعه را خنادو لقره نمود تا زره دیوان

منزل عبور بر کنگره او حصار نتوانستند و رخنه دران سد آهنین انداختند **المؤلفه** پنهان شد لفره با همه
درونا کسی برزند نقطه الکبیس خاکی زاوج او حصار از بیم آشوب بر زد آن مخالف دار و مغلوب حسینی وار اشک
از دیده میریخت زاهنگ مخالف مویه میکرد القصه شاه هولسق با جمعی منصور بقرب الفتح تعجیل و دست
بازو برگشود و باد و او را جلی مخالف خفیف را خفی حصاری فرمود و سپاه شهنشاهی از کوچک و بزرگ و حقیر
دیگر و برنا و پیر سر بر شده و مدد در آمدند مخالفان را مغلوب ساختند و حسینی وار بهت شده آن کبیح طبقان را از
اوج حصار بر زیر انداختند و شاه هولسق اسم اعظم میخواند و بر او جهن میدمید تا چند برج از انجا فرو ریخت
المؤلفه زانکه او حصار و بنیاد مثال کشتی اندر تلاطم افتاد فتاد ازان زلزله لرزه در دشت و زانجا
برجی جنگی گشت سراسر شرف نمایان ریخت بر خاک همه آسمان کنت ازان جادوی بیباک شد زهت آهنین
چنگ زبردست که آهن را زپی آهنگری دست بود چون دکر روی ستیزی نه نیز از دست و پای او
گریزی بکر نقبی نهان بود شد در ان کنج چه موش از بیم جان در شد سوراخ در آن زیر زمین از بیم آن شور
نهان کردید همچون مرده در گور القصه در اطراف و جوانب خندق دران حصار پیدا شد شاه هولسق با سپاه
جهانیان مظفر و منصور دران حصار در آمدند قلعه دیدند در وسعت چون صحن فلک اعظم بی پایان لیکن
چون دل عاشقان تمام خسته رخنه و ویران شرفات از بلندی حصار با سماں برابری میکرد از حجمی
بسی سیاه و هم دکان مفتوح نمیشد **عقبا** رنگ انداز او سنگی که هستی بس زرقی سر کیوان شکستی

بی

پس تا می اوجادویان را بدست آورده خوار و اسیر زنجیرهای محکم ببستند و هر چند تفحص نمودند از آن
کهنه پیر عجوزه ملعونه نشانی ندیدند و شاه هولسق چندانکه از ونا باکان بیباک استفسار او و چه
سفاک میفرمود ایشان عذر میآوردند که ما خبر از ان نداریم شاهزاده بفرمود تا دار سیاست بر پای
کردند و یکان یکان را بقتل میآوردند و هر یک را بخواری بنوعی بزجر هلاک میکردند تا جمعی کثیر از آن
بی باکان مقتول گشتند بقیة السیف از بیم جان گفتند ایملک ما را امان ده تا تراز پنهانی کنم ملک
گفت چنین کنم پس اوجادویان ملک را آوردند با تو ای که در اینجا خاک خاکستر بسیار جمع بود
ایشان را اشاره بدان موضع نمودند **المؤلفه** بکفتندش بر زخاک تلبیس شده این لفره داخل بهجو الکبیس
ملک بفرمود تا او خاک خاکستر را بر یکجانب بگذاشتند تا بزمین رسید و هیچ ندیدند اوجادویان
گفتند ایملک او بعلم سحر در زیر زمین رفته و در جوف ارض قرار گرفته و ما در بیرون او درون
افتاد در نیستیم شاه هولسق اسمی بزبان راند و بر خاک دمید زمین در دم بشگافت و مویهای سر آن ملعونه
پدید شد **المؤلفه** ملک فرمود کان جادوی بیباک کشیدندش چو کوی عنقا ز خاک ز الکبیس زمین
گشته خارج بمعنی لفره شد بی مدارج پس او نا پاک مثل مرده پیر از خاک بیرون آورد بشکل
و شمایل عروسان و دختران چهارده ساله با براوان غنج و دلال و خط و خال خود را بر زیور آراسته
و دیباهای زرکش برسته افسونی میخواند در جوف میدمید و خواست که بر آسمان عروج کند شاهزاده

از جای خود جسته دستی بقرب بر سر او ملعونه زد چنانکه از پای درافتاد و خون از دماغش فرو ریخت مؤلف گوید

چو او در قفس خارج بسته شد خاک شد چو لهیان گرد و میل اوج افلاک شد از تندی جان رو بهر شد و شتک او آتش

مزاجی از سرش جست پس شاهزاده بفرمود تا او را بگرفتند و دعایی که از جوگیا داشت بر خاک خواند و بر روی

آن ناپاک افشاند مؤلف گوید بر اعضاش چنان لرزه افتاد که او فسون تمامش رفت از یاد چو افسون جادوی

سحرش آمد برفت آن شکل و شکلی دیگر آمد زنا که دید شکل دیو کرد از که شاه از دیدن در وقت از آن شکل

شکلی از صنع خداوند نه با دیوان دیگر بود مانند قد او در درازی چون شب غم سر او گویا با اوج توام

دهان از زخم کشاده و قریب یک میل که بودی در دهانش جای چند میل کشیدی در دهان کرازه هایی دران چون کرم دندان

داشت جایی درخشیدی دو چشمش چون ستاره آران در لحظه می جستی شراره تنش کوهی ولی از مو چه یک زار مغیلان

در مغیلان خوار و خار بدندان شاه را از دی انگشت دو دستش را فرو بست از پس پشت شاهزاده آدرشتی

صورت و عجوبه بیات او نابکار ملعونه نزدیک بود که از جو در و زبان با جول بر کشاده و بفرمود تا نزه دیوان

شیرافکن او دو دست او را هم من را پس پشت گردانیده بزنجیر محکم فرو بستند و زبان از کام بیرون آورده

از بیخ بریدند از آن سبب که سخن می گفت دیگر لفظ و افسون تکلم نکنند پس شاهزاده اول سجده شکر قیام نمود

چون سر از سجده بر داشت با آواز بلند تکبیر گفت و این کلمات برخواند که سبحان الذی سخر لنا هذا و مانند مرغ سبکروح از جا

جسته بر گردن عفریت ملعونه سوار شد و خنجری مثل برگ بید از نیام بیرون آورده و بنوک خنجر بینی او جادو را

سوراخ

سوراخ کرده رشته از دوال بیشتر از روی کشید و آن دوال را مثل عنان در دست پیچیده و بانگ بر

او زده از نوک خنجر تیز بر وی مهمیز ساخت پس آن ملعونه از جای برانگیخته مثل مرکب سبک سیر بهر طرف می تاخت

مؤلف گوید مثال نقطه آتش زناجست بدوش بعزه بالا رفت و نشست بفرق فرق شاه او شکل او تا دید چو آتش بر از

مرکز خاک و زان پس خنجری زد بر دماغش که بیرون رفت از آن رسم و فراغش کشید از دو دماغش السیا فی

که مرکب را بود لازم عنانی گرفته از غضب محکم عنانش ولی بر گوش زد آن بستانش بنوائی ضعیفان چند گوشی

بچنگال آن را کشش میفروشی پس شاهزاده واصف اشاره کرد تا او جادو دیوان را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند

ولبیا اسلگاه دوزخ سوزان رسانیدند پس او حصار را نزه دیوان با خاک راه مساوی و مسطح نموده خندان

خزینه و دفینه بیرون آوردند که در وهم عقل و دوراندیش و فهم صاحب یقین نمی گنجید و مجموع را محمل زده دیوان از ور

روی لشکر جابلسا روان گشتند و تمام راه شاه بو ثوق بر گردن او جادوی گمراه سوار بوده و بر از جا می

می انگیخت و اگر خواستی سرکشی کند یا از راه بیرون رود بنوک خنجر خون از اعضای ناهموار کرده می ریخت و در

تمامی راه پریان و جنیان بر دست دعا گوی شاهزاده عالمیان آفرین کنان و تحسین گویان می آمدند

و دعای ثنای شاه ستاره سپاه بجای می آوردند و مطربان و مغنیان بساز و نواز و ترانه تمامی

سپاه بسماع و رقص مستانه و نعره های طبل شادیانه تا نزدیک جابلسا رسیدند و جمعی از امرا پیشتر رفته مژده

آمدن شاهزاده و فتح و نصرت از ابراهیم ملک شهبال رسانیدند گفتگو نمودن جمهور وزیر با ملک حق

و استقبال نمودن ملک حبش شاهومق را و سیاست نمودن نفره جادو را درین ویرانه دیر مکافات بد کاران
رسد آخر مکافات میندار ای جفا کیش ستمگر که دایم بخت باشد با تو یار چو بر جان ضعیفان میزنی نیش تو نیز
از آه مظلومان برانند نیش مکافات اگر کرد بد آدمی خوار ترا از پی بلکی هست در نظار بیاد آمد مرا با تمامی یکی
مصرع از اشعار نظامی حریف حرت آدم خور نهنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است مبشران این نوید
و مخبران این خبر را با اشتیه چنین روایت کرده اند که چون این مژده بملک الارواح رسید طیفور وزیر گفت
ایملک بر تو ظاهر شد که شاهومق از بزرگان دین و اهل اخلاص و توکل و یقین است ملک گفت آری ملکه نیز او را
صد هزار تحسین و آفرین است و چنین دانسته ام که از اهل الله و مؤید من عند الله است لولو جواهر شاهزاده
پاکیزه گوهر زاده بود در آیام دیگر طیفور گفت اکنون که بر الطاف آمدی دیگر کناهش او دارد که در حق او خیانت
ورزی و بد عهدی نمائی ملک گفت اگر این اندیشه در خاطرم گذرد ملعون دنیا و آخرت باشم ملکه نیز می گفتم
که تا زنده باشم خاک قدوم او را سرمه چشم جهان بین کنم طیفور گفت خدایتعالی اقبال و دولت زندگانی ملکرا
ابد پیوند کناد و بیدی بوجود همایون مرساد اکنون وظیفه آنست که مقرر فرمائی تا شهر را آئین ملوکانه ببندند
و ملک خود لطف فرموده باستقبال شاهزاده قدم مبارک رنجه فرمائی ملک شهبال فرمود تا چند نفری از
ارکان دولت و مقربان حضرت بشتر بخدمت ملکزاده رفته پیغام دادند که شاهزاده عالم باید در آن
مکان توقف فرماید که ملک الارواح خود بنفس نفیس باستقبال می آید و هم در دم فرمود تا شهر را آئینی که چشم

کردون

که چشم گردون و فلک بوقلمون هرگز ندیده بود بیارایستند پس شاه جنیان و پریان خود با تمامی امرا
و بزرگان و امیرزادگان و ارکان دولت و اعیان مملکت حضرت و اهل شهر را و مجموع رعایا بیکی از شهر
بیرون آمده باستقبال شاهومق رفتند لولو رو داشت با سپاه بیکرانه که شده تنگ از جنود او زمانه بدینسان
شاهومق را پیوست نثار عذرا و جان بر کف دست بدل گفت ایفدیت جان عالم چه باشد جان اگر زجان نیم
ترا ای گل گلزار شاهی کنم در وصل عذرا عذر خواهی پس از دیده ایوان و از قریب چو نگل کشیدش در بغل
تنگ و شاهزاده همچنان بر دوش او جادو سوار بود و بینی او را سوراخ و رشته در آن کشیده عنان او در
دست داشت استوار داشت ملک چون خندان بوی گیا دو آورده گفت تو بودی که ده سال طلب باج و خراج
میکردی و از چنین روزی یاد نمی آوردی و جادو زبانی نداشت که جواب گوید سر می جنبانید که آری بیک حق
و شاهومق هر دو دوش جمهور دوش خندان و خرم میراندند تا بشهر رسیده اهل شهر پا اندازها و نثارها کردند
و چندان از کوس و کورکه بموازش در آوردند که گوش فلک کر میشد تا بدرگاه فلک اشتباه رسیدند شاه
زاده از دوش جادو فرود آمده عنان از ابدست برده دیوان داده قدم در درون بارگاه نهاد و هم
ملک بر تخت گوهر نگار قرار گرفته و امرا و ارکان دولت هر یک بجاهای که بدیشان منصوب بود بنشستند
ملک چون فرمود تا نفره جادو را در زنجیرهای گران و پالهنگ آهنگران کشیده پیش او آوردند با او عتاب
نمود و فرمود تا خندقی بزرگ فرو بردند و پر از نفط و آتش کرده هر جادوی که هر را ببرند و چندانیکه

جیشش در آن خندق افکندند و بسوختند تا خاکستر شده و سر اغلوه را کرد اکر دشهر بکرد اندند و ز کنکره کوشک ملک
بیاویختند پس ملک با شاه موتوق بصحبت و عیش و طرب مشغول گشتند لمؤلفه مجلس شاه موتوق سحرگاه گرفتی جام باده از کف شاه
وزان پس در فراش خواب آسوده همه شب در هوائی بسر بود چون صبح دمید شاهزاده برجست در خلوتخانه رفت
و عزم را تمود که نامه نویسد بعد از وستد و شرح ارزو مندی خود درآن درج نماید لمؤلفه سحر چون مهر چهر
شید گردون دگر بر آمد شب ز شبخون خمار آلوده و متع مست از خواب دو یاقوتش ز رنگ باده تاب شکفته از گل مجدون
شب لعده بکشش گل خمیازه بر لب شکنجش بر غبار خط نشسته خط ریحان شن خط شکسته پس آتش اشتیاقش در
التهاب آمده بیتاب گردید و قلم بر داشت و آتش دل بمضمون در رشته نظم کشیده گوهر آرای گشت عذرا و ستاد
نامه نوشتن عذرا از روی بیقراری و استدعای وصال نمودن کجائی ای نسیم صبحگاهی که دادی صبح صادق را گواهی
رسانی هر سحر از روی لطف پیام صبح از یک خورشید بعذرا بر پیام از روی وامق که خورشید است او من صبح صادق
منم چون صبح صادق مطلع نور اگر ان اگر پیام زنده شد کوای زهره مه مشتری رای هلال ابروی خورشید سیمای
بابوست بود امید مشتاق چو صیام در هلال عید مشتاق شود چون صد عطارد خوشه چینم ظلومت چون عطارد گر بچینم
چو میزان راست شود دور ایام مکن زاین طریقت کوتاه تمام بکی ای علامه اوج لعقد لغره از کوی تو خارج شد چو من
ز ارلفت همونش نباید کار گر بر من فسونش مرا چون سحر لعبت ره از جای فسون لغره جا و دعوای دلم چون گرد
غم لیبا در آرد خیالت روی در دیوار دارد بجستند زرد چون کاه از غم یار ز لبس کشش لبی تو آوردم بسر بوارش شم کاهی

ز عشق از جان بکرد آزنی فلک داد دم باد بی نیازی ز عشق بگذر بدستان برگ کاهی بسوی کهربا میبود راهی
چو یابد برگ کاهی بالابن بیش تو تنها کهربائی جذبه خویش اگر دوری بسو و برگ غریبان بلطف گری بکار بدستگیران
چه بندارای بکار سیم غیبت که من دانم که کی روز است و کی شب ز شب تا صبحدم و ز صبح تا شام کجا دارم ز عشقت خواب آرام
آرام خوردم بی لعل تو گر باده ناب ده اندر قم طبع خراب بجستم آتش افتد از رخ گل چو بشنوم آید صوت بلبل
مرا گر پرتوی می افکند آب بسوزم چون کتان از تاب مهتاب شوم از دیدن مینای گلرنگ شکسته دل مثال شیشه سنگ
از اشک همین مصرع زوجشی یادگار است که گر دل خوش بعد هیچ نکو هست مرادو دراز تو در دل نیشتر باد بکامم
بی تو می خون جگر باد و بعد از آن چون بیک بسیکنجر نوشت اندر جواب ملهمین نیز جواب نمودن عذرا نامه
شاه موتوق را و عذر آوردن و التماس نمودن سیاحت نمودن بهرام و بیجاده بکی عادت سحر گرد قرص ماه پرتو نزرشه
بر قند او فتد در کاشنه شتر نیاورده هنوز اقبال جاوید نزد صبح صادق بیک خورشید هنوز آن گلشته مهر الوز که
وقت آمد که از مشرق زنند سر بعد از آن نسیم صبح صادق بشارت نامه آمد ز وحق مرا شد بخت خواب آلود بیدار
بیا ای نسیم وصولی آمد از یار بدستان بیچواره جستم از جائی که نه از سر خبر دارم نه از پای بدیدم نامه ارباب نگار
محبت ناکه جست عهد در خود تیار و بندم از آن تا روانست که تعویذ تن است حرز جانست بدان ابحر و خورشید انور
سلاطین بر درت از زمره کمتر تو دانی چاره این کار مشکل که برناید ازین مهجور بیدل علاج کار اگر در دست من بود
لبم دایم با آن لب همسخن بود سرم در آستانت آشنا بود بچشم خاک کویت توتیا بود لبت دایم از این لب

بعذر کردن

پرشکر بوده لب من نیز ازان لب بهره ور بوده نهالم بود با سرو تو همدوش بسر بودم بود شمشاد تم آغوش من

تو چون گل بلبل یک شاخ بدین گل بلبلت میوه گستاخ چمن با این تذرو بوستانی چو بلبل آشتی کم آشنایی

مرا این کار بر می‌نیاید از دست تو گر سعی کنی لعلت این است بروزن دایم او زمر قند نور دگر نه دیده روزن‌اید

کوثر اگر چه نیست دیگر روی آنم که گویم باز این غم وارهانم تو گر چه دوره طاعت پذیری کنی افتادگان را دستگیری

بسی از عمر رهانیدی تو ما را نپوید کس جز تو راه وفا را بسی در عشق من فرسوده تن کجا او حق گذاری آید از من

نبود بس همان از تشنگی در تماشای گرد او دو غریبی ز رحمت و مشقت رو نهادی بخندید بر پنج جان

فرسا فتادی تن از غم سود الحق بین تاج نبودی زان حبیب تیز از رو تیغ دگر از مردی و زور مردمیت به

ما فتادی در حقیقت بکار گیسوی چو دشت کمند است که آمد بعزه جادو بندت بحمد الله که دادی داد او را انمودی منهدم

بنیاد او را خداوند جهان یار تو بادا از چشم بد نگهدار تو بادا از لطف بیکرانت ای جهروز مرا نیز التهی مست دیگر

کرا و بیجاده در بر آتم تمام کرده شفقت مرا کردند بنام دو عقرب در میم افتاده پیوست نداده این طریقه بر کار زدست

بجز ده ره بمیزان فایز چو شکل قد و دنبال رفته انگیز دو در بسر ذو ذنب چنان بار دگر کرده شدم که گاه از سر زنند و

گاه از دم بسی با من در خصمی کوشیدند عداوت اینچنین باید نمودند بناشایست بر من در گواهی ز افکندم جملها را او ان

شاهی از خصمی بمن تا من بسپردند بقولم جای تیغ بردند گرم باد همگردی شفاعت گشتن رفته بود این

بی بضاعت چو دیدم ز کشتن رستگاری مرا در حبس فرمودند خواری ز قعر عزت و نازم فکندند بزندان جفا

بازم فکندند دو سال این خسته پی ثبات تقصیر چنان فرسوده‌ام اندر بند و زنجیر که با این سخت روی چشم گردون

کرم دیدی گریستی بر سرم خون کنون ای مه اوج مهربانی ادب کن مردم ازان سان که دانی عدار اگر کنی با دو دو دشمن

وداش ان را نیندازی بسیار ان قسم الملک ببین ابن داود که از وجه جابلی بوی معصود پس تمام او دیر از مکتوم نجم خاتم

از رخت مکتوم چون نامه شاه بولنق رسید گفت آه این چه احوال و تغافل بود که در نهجت در رفت عذرا

فرزندیم با او دیگر باره مرا تاکید و این شیوه از اهل محبت بسیار دور بود که از من صادر شده و حال انکه

من نیز چنین کلماتی بر سبیل تند بر زبان رانده‌ام و سوگند یاد نموده‌ام که اگر جابلبیا دست یابم بقتل

او انگ بجرام اقدام نمایم **مولف** در ایامی که منزل بود چنینم گذشته بر زبان چون این بینم که کردم ملک حسن کردم

قوی دست کمر این بود رایا خاک ده لیت بجرم انتقام یار از ان که دیده رنج و غم بسی از ایشان

نهال دولتم چون یافت بالش بباید دشمنان را داد مالش **نصیحت کردن شاه بولنق ملک الارواح را**

و سپاه کردن ملک حسن بهرام و بیجاده را بانتقام عذرا بسی ای دل ستم کرده رفتیم خود هم بوش

کن آخر ازین بیش همه زهر ملاهل میچشانی تو در خود هم ازان کش مغیر آنی راه احوال ملاهل خورده چند بود

از ترحم کنکی خسته بحمدالله خود اکنون مستمند کن بر حال خود هم زخسندی ببین انجاش بلای انذیش

لکشر دم کی بود در خانه خویش آری ممکن نیست که کسی که از ساغر ستمکاری جرعه نوشد خمار بلای مبتلا

نگردد هر که در این چمن نهال بیداد نشاند عجب است که ثمره دی ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد **مولف**

الهی را که تخم حنظل کاشت طمع شکر نباید داشت پس شاه از فرط غضب العود بمجلس ملک لاله رخ درآمده و جای
خود قرار گرفت ملک چون در ناصیه شاهزاده آثار غضب دید متفکر شده گفت ای فرزند امروز آثار ملال بر رخت
عبیر بیز مشاهده می کنم و چرا آنرا نمیدانم و دلم مشغول گشت و امید میدارم که مرا از آن مطلع سازی که اگر چاره
او کار در دست من باشد در تدارک آن کوشم شاهزاده فرمود که زندگانی خداوند دراز باد دو کس از
ارکان دولت و مقربان آنحضرت اند که درباره ملک مخلص و وفادار نیستند بلکه بتدریج حکم آمر و غدار زنده
پیش از این پرده ناموس ملک را بمقراض بیحیائی دریده اند و در سعی بدنامی این خاندان عظیم الشان [illegible] بوده اند
و بر ملک نیز ظاهر شده و عفو فرموده اگرچه عفو از مکارم اخلاق و شیمه ستوده ملوک و حسن آداب اهل ملوکت است
لیکن در کاری چند باشد که سیاست اولی و انسب مینماید و گناهش عفو نشسته باشد زیرا که عفو در اینجا
دلالت بر عجز ملوک کند و ملوک را در اکثر کارهای دنیا و امور ملکی عجز و فروتنی جایز نباشد سیاست
از عمده کارهاست حکما فرموده اند که من حیث سیاسته و امت ریاسته یعنی با نظام سیاست
دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را البته جایت نتوان کرد
و آنکس که بتیر قهر بنیاد بید را زیر و زبر نسازد نهال امن و امان را در گلشن زمان نتواند کاشت نظم
آیین سیاست ار برافتد بنیاد امان زپا درافتد ادبار ز [illegible] شرف یافت کز تیغ سیاست آبخور یافت
و هر که صلاح ملک جوید برگنه کار باید که تیغ سیاست راند هر چند که آنکس مقبول و مطبوع و مونس دل بوده باشد

بدان التفات نشاید فرمود و نیز نیکی که معلم دبستان را اگر چوب و فلک تنبیه و تادیب از طفلان بردارد
خاک مکتبخانه را بفلک رسانند و شیخ سعدی در این باب فرموده استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند
کودکان در بازار پس شاه از بدانستنی بهرام تمام و بسجاده ملک بهرام در گوش ملک فرو خواند و گفت ملکا
بقا باد چون روا باشد که شاه گیتی پناه بعد از عقد و مکر این دو بدخواه روسیاه قرة العین خود را که
نور دیده پریان و شمع سراچه حوریان بوده باشد مدت دو سال در زندان خواری و مذلت بی گناه
حبس فرماید و بعد از آنکه بر ملک زمان احوال بیگناهی شاهزاده دوران و ملکه خوبان ظاهر گردد چنان
و بدگویان از عفو فرمایند و باز در تربیت ادبی ادبان رسم حرمت و قاعده عزت و مروت مرعی
دارد ملکا بر ملک این پوشیده نیست که بی دولتان را تربیت لازم نیست چنانچه گفته اند نظم نکوئی با بدان
کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان شعر آزاد بمستوری که در این سبزه خرگاه ندیدش نور زهره
بر کو ماه ندیده حق نعمتهای شاهی بناشایست آورد او گواهی چو خلق است این ملک را اسکار اکه جهد
با بداندیشان مدارا ملک را چون حقیقت گشت معلوم چرا زایشان نگیرد حق مظلوم و حکما فرموده اند که
سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکندنی است او بطهارت متبدل نخواهد شد و اگر دندان خوک را در
زر گیرند خباثت طینت او طیب نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی است بیت
بدگهر را علم و فضل آموختن تیغ دادن شد بدست راهزن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را

بدست ملک الارواح چون این سخنان از شاه هوامق بشنید بسخت خجل و شرمسار گردیده گفت ایفرزند آنچه فر
مودی تمامی محض موعظه و نصیحت بود سابقا مکرر طیفور وزیر نیز تکلیف این کار می نمود و من اهمال ورزیدم
والحال بتحقیق دانستم که تا حال در این امر و جب تقصیر میکرده ام اگرچه از انوقت تا این زمان خیر منی ان
صفائی نداشت و رایحه وفائی نمیداد و در خاطر داشتم که سزای ایشان بدهم لیکن تا حال تا فردا تعلل جائز
نمود قضا را ابن آدم تمام درانحالت در ان مجلس بر کرسی زرین نشسته بود و این سخنان را می شنید و در این
دم میخواست که عذری بچیند گوید و راه معذرت پوید و در تدارک ان معنی کوشد ملک الارواح از این سخن
نگذاشته تا ملک بان رد و نفرمود تا جلادان هم در دم بر گردن او زده او را پاک از کرسی زرین
بزیر کشیدند و دست و گردن او را بسته بیرون بردند و همچنان نیز از حرمسرای که در خدمت عذرا بر متکا
نشسته بود بیرون کشیده بخواری و زاری هر دو را در میدان سیاستگاه برده بردار کشیدند و تیر باران
کردند و سر هر دو را جدا کرده در کنار سر لفره جا داده بیاویختند و جسد هر دو را در ان خندق افکنده
بسوختند تا خلق را تنبیه شده هیبت سیاست ملک و شاه هوامق در دلها متمکن شده شاهزاده عذرا
سجدات شکر بجا آورده لبها بخنده گشوده و هوامق را آفرین نمود و گفت شعر یکی شربت آب از پی بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال مبالغه نمودن طیفور وزیر ملک الارواح در باب تزویج وامق و عذرا و رخصت
فرمودن ملک ساسان بعروسی عذرا و عقد بستن عذرا با وامق سحر از شرده شفقت ماهی سپید از

ناقه غنیم کواشی کرای خلوت گزین چند دمی مباد که باوت اندر رفتن وشی بهمین در شغلهای ابر شفیقه که شد باخمیه
کتاب بند کنون نخفته شد اولی بنشنی کن بر او رنگ کیانی بمینی کن بر ز ازانات بشیره تا گه می جشیدی
لذ جام فخاک ملکن نیک از بد اندیشان فراموش مباد از زه برندت چون سیاه وشن بدنبال تو هم گر
شیئو زمی مست که آسان میتواند بردت از دست بترس از مکر او بی باک خود کام که از نفس هوائی بود نام
ترا از خواهش او اهرمن زاد و شهوتهای دیگر کرده معتاد و عباد از مکر او ابلیس مطلق قدم بیرون گذاری از ده
حق صورت آرایان حکایت و چهره گشایان عرائس روایت چنین نگاشته اند که روز دیگر که طیفور وزیر
در طلوع صبح صادق بخلوتخانه ملک چون رفته صفات حمیده شاه هوامق بر زبان راند و تاکیدی در باب
تزویج او با عذرا در گوش هوش ملک فرو خواند و گفت در نیکاری که میان زمین و قفل گذشت از استحکام
و زتاکل ملکن بنهار از این معنی که تا ره بمجرد کار خیر این ستحاره گلشن که گلی فشانی بیش که گلی شد که زیر
بر سر خویش فرصت و ان وفا و یار میباش چو وقت فرصت آمد یار میباش شاه چنان گفت از ابروی
دیگر عذری نمانده تو توقف جایز نیست اکنون کار من در پنجه اختیار تو است او کن مصلحت در ان بیند و
دانی طیفور دمان مجلس اول اماش کرده بخدمت فغفور چین فرستاده و دیگر ملوک و سلاطین
که در حدود و جوانب ملک های قلعهای تا قاف شهرهای جابلقا بودند ارسال رسل مقرر فرمود و از انجمله بنام فغفور
چین بدین مضمون که انا ابتدی بسم الله و لم یزل بید او و هو تر از ملک حب بری و سلطانی ممالک معدلت

گستری سالار شیاطین و ارواح مشرق خورشید عدل و احسان مهر صباح افتاب فلک دولت و نصرت
و اقبال ملک شهبال ابن ملک صلصال ابن ملک دال ابن ملک فرخ فال نجم العظمت سپهر مرتبت کیوان
رفعت مریخ صلابت خاقان بن خاقان و سلطان بن سلطان المؤید عند الملک المنان و مخاطب بخطاب
ان الله یامر بالعدل و الاحسان اخوی ام شاه فغفور ابن خان ارسال ادعیه شافیه و تسلیمات وافیه
واصل و متواصل باد بعده برای سلطنت پناه مخفی نماند که اعلیحضرت پادشاه سلطنت قباب خلافت مآب
خورشید رکاب نصرت انتساب سلطان البحرین و البرین خاقان الخافقین و المغربین زبده اولاد آدم مولانا مولی
ملوک العرب و العجم مسخر سازنده جن و ارواح خضر راه سالکان ستیغ شکننده گردن سلاطین القاهره و منهدم
کننده حصار لشکر ساحره امیر الجن و مخدوم الانس مسند ارای تخت سلیمانی فرمان فرمای ملک جهان بانی
و گیتی ستانی ذو القرنین ثانی جمشید بلقیس مدرس مدرسه علوم تقدیس عارف مسایل حقایق و دقایق ابن شاه
نادر بن شاه منصور بن ملک شراحیل بن ملک یعرب بن ملک قحطان بن ملک قطبه رومی شاهزاده ... که
در این ولا بتوفیق الله تعالی تسخیر دیار جن و بر تمامی مملکت ایشان و بعلوم غریبه و طلسمات عجیبه با اوراد
الحسنی و کلمات العلیا تکیه داری کامله نموده و ابجاب انجه با اعیان و داعیان ... شده ... و متابعت
شاه معظم الیه گرفته ... و جانب یاری بسته و ارآده خاطر همایون گشت که علیا جناب عصمت قباب ناموس
کبری دره التاج شاهی ... افروز خرگاه شاهزاده جهان ملکه جهان و بانوی حوریان اعنی شاهزاده

عذرا را در حباله تزویج در اورده وظیفه انکه اعلیحضرت سلطنت پناه بلا توقف این سور شریف حضور موفور
السرور ارزانی داشته ظل عاطفت و مرحمت بتجدید و ممدود گردانند باقی ظل اعلی ابدی مهینا باد و السلام علی
من اتبع الهدی پس نامها را باطراف مرسل داشته بر در مصر آمد بعد رون پیغام داد که مستعد باشید که وقت
کار سازی عذرا است زیرا که بمقدار ... از حد متجاوز شد مولف پرستاران دختر غافل از کار که ابرا نشاط آمد
گهربار چو این صوت نشاط افزا شنودند شادی در صد خلد بخواطر گشودند سماع شوق از سر باینها یافت زنان شادی
خنده بر لب جابجا یافت پس در یک لحظه روح افزا که مادر عذرا بود منشیان حرم را فرمود تا نامه شکر دخت
فغفور چین نوشته انرا بار خدمت مهین بانو و سایر خواتین حرم محترم طلب دارند همچنین نامه تهنیت بملوک
و سلاطین بر پا کرده ... ایشان بودند همگی از دوران عروسی صلای امدن در دادند تمام حرم را از
و زیور جهاز آراستند و طوی خسروانه و جشن ملوکانه بر پای داشتند و فغفور در زینت بخشیدن شهر و محلات مملکت
مشغول گردیده انجای ... تا تمام کار ساز ... مهیا گشت و از اطراف و جوانب قوافل و کاروان سور فوج
فوج از راه میرسیدند در خدمت شاه ... در صفه ایوان بار بعشرت می نشستند و مثل فغفور چین و
ملوک و سلاطین دیگر جمع آمدند مولف جابجا در اطراف جانب چین تا جابلقا و مغرب رسیدند از راه دریا
سواحل از هر جانب قوافل در قوافل طلب کرد از انها فغفور چین را شکر دخت ان نگار چین را بجانب
در امد شاه فغفور روان شد هیچ خورد و هیچ نوش نشسته خسر چینی موفق مقدم سلاطین نزد ...

مطربان مغنیان لب باز ودر مشکری ببر دختند وساقیان سیم ساق باده های رواق بحضار مجلس نموده تمام
مستان ساختند لمؤلفه نوای چنگ بود و نغمه عود که بودی دماتر چون صوت داود ز قرابه کان می ز پیاله
چو شبنم درخفاء جام لاله می عشرت فزا چون شبنم گل چکیده گوئی از منقار بلبل تو می گفتی ز لعل کف بوز
که بود آمیخته با خون عصفور ز مینا در قدح از لب شراره درخشان همچو انوار ستاره ز می بل شعله از حسن ناهید
چکیده چون عرق از روی خورشید پس منجمان و مستخرجان تعیین ساعت سعد نموده با قضا و قضا منعقد
پروانی حکم قدر قدر نافذ سبحانی و تاثیر اتصالات و انظار سعود آسمانی ان دو سعد سعادت پیکر وان دو
کوکب بلند اختر را دو عینی که متصل بود با نظر تثلیث غایات الهی و اتصالات تسدیس الطاف نامتناهی
در ساعتی که صعود ان دو جمیت سعد جاجا خالی و مصون بود و در درجه قران اجتماع داشتند و خمره در بیت
هفتم و فرح در یازدهم همچنین سایر اشکال در بیوتات و مراکز خود نشسته طالبان اشکال شانزده گانه که
منسوب و مرکب اشرف عناصر اربعه اند هر یک در بیوتات ... مطلوب خود را در برگرفته بودند
پس در چنین ساعتی که از تاثیر گردش افلاک در قرنی نادر و کم یابست اتفاق افتاد خطیبی از فضلای
که اعلم ان زمان بود خطبه برخوانده با شاهزاده دمق بکر ... عقد زبان جنبان و اصطلاح
و لغت عربان تلفظ نموده عقد عذرا با دمق بستند و بعد از ان در محفل عیش نشستند لمؤلفه وز ان روز در
حرم عیسی کلاهان کرده می همچو مریم باده انان گلستان و گلستان شد هم آغوش گل سرو صنوبر در کشن دوش

ملبس حله و پیرایه ناز بجاه ازدلبری پیرایه انداز زمین امید گرو دختی خطائی همه اخورشید رو لیکن از گدائی به بیت
مهین با نوخرامان بدان آزاده سرو بالاهان به تیغ توکت مژگان آب داده بسر زلف پریشان تاب داده
بتان خلخی با دو هزاران همه در دلبری جا بجواران نشستند از دور و نزدیک عذرا شکو دختا جیب و از
راست جور او شاهزاده دمق ملبس بخلعتهای شاهی که از کوه دیبای چینه بود از پوشیدهای حضرت سلیمان
با تاج و کمر بند آنحضرت که ملک شهبال بخشیده بود از خزینه بیرون آورده برسم عیاد و برگاه در شاهزاده
پوشانیدند و همچنین ملوک و سلاطین اطراف را بخلاع فاخره معزز و سرافراز نمودند و در حرمسرای نزدیکتر مستور
مذکور قیام نمودند و همین معنی را منظور داشتند و بعد از ان ملکه خوبان عذرا و میان زر و گوهر آراسته
بحجله خانه خوص بردند لمؤلفه نه عذرا بل مهی تابنده چون بدر رخش چون صبح گیسویش شب قدر بهار از تار
گیسو بار بسته بجاه چهارده پیرایه بسته دوروریش ان مشکین کلاله ذنب بر دور ماهش بسته هاله را شوب بلا
ان سرو قامت تفاوت داشت حرفی با قیامت رخش مهر و بتان مانند کوکب که بود او بدر ایشان بکوکب
چو تن پرات از پیرانه باز بسوی حجله بردندش باعزاز صفت آراستن شاهزادگان عذرا را در حال ... نمودن
سهو که بلبل بستان سرائی بدیبا ان ورجمن بیرد نوائی که القری بعشق سرو آزاد که دم در کش بکن دو عشق فریاد
مزن لاف از محبت ای وفا کیش بکن دو عشق خود را متهم بیش چمن را که بهار و گر خزانست برابر برد دایم آشیانست
جودانی سوز عشق بلبلان باز که دایم در سری سوی پرواز تو کی ای عاشق هجران ندیده بزم وصل جانا برزیده

نیابی سرو اگر یکروز در باغ بدانی قدر مرغان پر انداغ من ابر غم کر باشد وصل یارم همان ده نور ایام
بهارم نغم از خار و خس سینه یا خس که تا گل سر برون آرد و گلبن هنوز اندر چمن باکسته گستاخ کوتاه از نسیمی برید
از شاخ دلی خورسندیم این بیت ازوی که باز امید واری هست از پی اگر فصل خزان غنچه بود دی چو مرغ
اندر قفس غمگین غنوده به هنگام بهار جنت آثار گلزار گل خنده اید جلوه از خار یاسمین بر نهند اندر دمیدن باج
راحت آمد در وزیدن شود زافزودن چمن بتجمل صبا مشاطه دوشیزه گل چمن و زیر چرخ آبنوسی گنبد هنگامه
سور و عروسی عنادل جلوه در فزاید مستی با آهنگ مبارکباد دستی نشاط این نو عروس الحکایت پرتب
و بیا و چهره پرداز صورت این روایت جانفزا چنین روایت کرده اند که چون ملک شهال بن ملمال بعد
خود وفا نموده عقد عذرا با شاه ابو تقوست و خود بنفس نفیس با طیفور دستور که زمان بهار بر خاست و انجا
و شاید فتح باب حضرت در بارگاه بزرگی و جلال پادشاهزاده و آمق و فغفور چین و ملوک بلند اقبال العیش و
عشرت نشست اسباب طرب و هنگامه طرب بپوست مؤلف نشسته با بزرگان سپاهی بعزت بر سر بساط پادشاهی
ملتمس شاه ابو تقوزند فغفور چو جو زار سندس و استبرق گو نغمه و ثنا بخشش هم ساق هد دوش زجلوه هر یکی
سروی در آغوش لیلی یک در کنار شاهزاده همه تاج کیانی کج نهاده زسوی دیگرش طیفور و دستور تجلی
افروز چون گل کلاه تو قدح لبریز می چون کاسه ماه شفق کفتی بدورش بسته خرگاه پر از آن مطرب نغمه پرداز
زدندی انچنان مضراب بر ساز که میکردی اگر کلیغ در گوش بنی آدم همه رفتندی از هوش بگردون گر

رسانیدی

رسانیدی آهنگ فتادی یا خن امید از چنگ زاهنگ دف و چنگ و چغانه فتادی عندلیب از شاخسانه
شده با مطربان قمری آواز نشسته بلبلان بر دسته ساز و همچنین در هر سرای آمین سور قیام نمود بغزان
روح افزا مجالس محافل بیاراستند و بجشن و چراغان مشغول گشتند و فلک با هزاران دیده نظاره آن بزم میکرد
و انگشت هلال از تعجب بر دندان می سود مؤلف دو صد آراسته سرو یا کدامان شده و جمله عذار اخران
چو شاخ گل بهم گردیده پیوسته گرفته از محبت دست بر دست گل از بار نظاره دسته دسته زبس گرزودی
هم گل دسته دسته ز حسن بکدیکر و من پیر از گل ز فرش بزم تا روزن پیر از گل شگفته بس گلستان در بستان نمازه
بلبلان را جای بستان زبس انوار شمع مجلس آرای نبودی در میان پروانه را جای زشوق یکدیگر هم شمع
هم گل نکرده فرق از پروانه بلبل زمستی بلبل و پروانه زان جمع نشستند شمع از گل گل از شمع دلفتادی گراز
پروانه پر نهادی بلبلش چشم در سر بدان گفتی بلم آتش خورشید که این بر دست با گلبرگ مانند بلبل شاخ
مامور شد که عذرا را در حجله خواص برده لطایفی که باید و شاید زیب و آرایش دهد و حال آنکه آن گل سر سبد
باغ جهان و شمع جمع حوریان از بسیاری ملاحت و صباحت و حسن خدا داد و از زیب و آرایش و پیرا
در زیور مستغنی بود بیت ترا که حسن خداداد هست و حجله بخت چه حاجت است که مشاطه بیاراید مؤلف
برخ افکنده زلفین معنبر بهم پیچیده همچون دود مجمر زناز آمد برون گل خرامان چو سرو از جا بکی رحیده دامان
گل صد برگ بود از بس تجمل زبس پوشیده بر گل جامه از گل بناز آمد درون حجله بنشست گرفته همچو گل شاخ

اتش دست چو شد بر دامن مشاطه شوخ رو زان شد دامن مشاطه پر نور طلوع صبح شد پر لمعان از ابر اما افتاب
از دامن او خجل زیر دامن مشاطه کردید که آرایش رخ او به ماه و خورشید آری بر سالکان راه عشقبازی بود در دکان
مجاز پاکبازی یعنی متبین و روشن است که در میانه عاشق و معشوق اگرچه بتقدیر بعد المشرقین مسافت بوده
باشد که در آمد شد ناز و نیاز در کوچه عشق باز بسته و شد و آمد رفتن جاه خیال و آوردن مژده ایمان
قانون محبت نوا ساز پس در ان مجلس که شاه مثل نشسته بود و بر ان مسند تکیه داشت اگرچه نظرش
با حضار بود اما دیده دلش مشاهده طلعت یاری می‌نمود و اگرچه بزبان ظاهر با اهل مجلس سخن میگفت اما
بلسان باطن پیغامهای عاشقانه با یار و کنایه‌ها با اغیار در میان معنی مصیبت **بیت** از دل سوی تو و بجهان چشم
پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام مخصوص در اندم که مشاطه الماس عذار امید او و کرهای زیر زلف او می‌نهاد
و دواتهای فتنه میکشد و کویا شهزاده صورت معنی را در آینه ضمیر خود بعینه جلوه گر می‌دید و بگونه پیغام فرستاد
در گوش چو شد مشاطه با او روی با روی بزبان حال دعوی گفت با دوی گلستان پیش از ان دار و تحمل نقاب زرین
بر صفحه گل نشانید علاوه بر رخسار ما نشیند بخواهد و سمه را با برو کشید و دلش چون شانه بر زلف فرسای بزد و در مقش
کای شانه فرسای اگر تندی کشت از زلف جانان ز من هم بکسلانی رشته جان چنان ستم زغش ...
که جان من بموی آن پیوسته منم از عمر با دل و جود من بود پیوند موی هیولاست در عشقش وجودم
از نمود جز موی نمودم ولی از عشق او که دست یارم که از وی بکسر مو غم خوردم کسی کز کشش اسیر کاری رسید

صد فتنه و درد نبال داری بکشش این بار سرمه اندر چشم یارم که ز شوقش سیه شد روزگارم ز کحل نرگس جانانه من
سیه خواهی نمودن خانه من ز من و سمه را بروی کاه ندار خیالا آید کسی بر تیغ زنگار شیار او گلستان را بغازه بیان
خود زینت بکلهای تازه تو میخواهی زروی هوشمندی خضاب پنجه خورشید بندی بخواهد مهر آرایش فزایی بید
بیفشانی بانند حنای خیالا در نگار او پای ساق کشته پامال او صد خون عاشق کشته از خنان او پای هم کون
سزد گر **زیر دم** در پای او چون کشی در سر و سیمین دو خلی پوشش که همچون شاخ گل کرم در آغوش نهال سرو را
ویبا نشانید که بی آرایه ولی مرا بلند اراده وصل انسان در بشارت زبان حال و دعوی وارسات ...
عذار اخر داشت تو منکفتی که بر رویش نظر داشت **زفاف و معشوق عذرا و بکام دل رسیدن** هر کس در غم جو بیدهی
خصوص اند جفای هجر دوری زیادش شکیبائی بود زود که ناکاه باز بیند روی مقصود شب اندوه هجر آنش بر آید
مراد از صبح دولت بر در آید تنگ کرده بکامش بخت یاور که گیرد شاهد مقصود در بر چو نو بهار بجوان کردید از نمای
وصل کرده سایه انداز عروس آرای حکایات عشرت فزا چنین روایت کرده که چون کار عروسی عذرا
با تمام رسید و مشاطه ملکه خوبان را در حجله ناز رسانید و نشانید و خوانچه حرم با اندازها و نثارها کردند
چون نو عروس شب در حجله شام بجلوه در آمد چندین هزار هزار از شمعهای کافوری و عنبرین روشن کردند
بخورها و عطرها مانند زلف بتان ماه سیما بر آتش نهادند و شاهزاده دل از دست داده در بارگاه شاهی چنان نه
با رخساره روشن تر از ماه تابان و مهر درخشان با بزرگان و پادشاهان و امرا و امیرزادگان نشسته منتظر

زمان وصل میرود و شربت لذت آرزوی وصال در جام انتظار میخورد **لمؤلفه** در آمد ساز عیش ابد ز وعده دیدن

نسیم عشرت آمده و وزیدنش بگوش امید آمد مژده آرزوی که شمع از انتظارت سوخت تا کی چراغ دور باروی

آتش بگیرد که شمع از فرقت پروانه میرد شنیدن شعله جهانسوز عشق سرکش محبت از جا جست آشنا آتش طیفور در زیر

از جلکه تهال رخصت یافته دست تمنا و شوق بگرفت و بوی حجله عروس روان شد همگنان از هجوم شوق ارغبانی

برخواسته بمید است که بسر باید رفت با پا قربان دل میگفت **حافظ** براه میکده از شوق بسر رفتم شاد جوش خم اقدام

برفتم تا انرا اندرون حجله برده طیفور همگنان را در نزد عذرا آورده رسیدند متکائی که گویا در نظر ببینیده

بعینه سندس و استبرق مینمود و در کنار او حور بقصور نشانیده و خود باز گردید **لمؤلفه** نمود از شوق گل او دمع

دمساز چو پروانه ببوی شمع پرواز قدم نهاده چون در خلوت دوست تن از شوقش نمی گنجید در پوست حریمی

یافته چون جنت پر از نور چو جیب صبح صادق مطلع نور پس تمام خواتین حرم و بانوان او پرده ابر دون رفته

ادگل بی ثور شرخار شده و مجلس یار خالی از اغیار گشت نظر کرد نازنینی دید در غایت حسن و جمال و غنج و دلال

دل داده بروی شاهد فرموده در نهایت عفت و جلوه ملکه آفتابی در اوج کمال حوری بر مسند بر تکمائی از دیبا

مثل خورشیدی بر مسند فلک اخضر **لمؤلفه** بتی بر اوج خوبی رشک ناهید فکنده متکائی همچو خورشید چو مه از دیده بیس

جلی نشسته بر سریری از تجلی نه حوری مستند بروی مسند محتی باشده بر حرم زرجد چو غنچه او بت تکلم خود بوی

زیر کگل نقاب افکنده بر روی شاهزاده در آن عالم بیخودی که از مستی عشق سرشار بود و از خود خبر نداشت دست بر زد

و پرده نقاب بر انگند گرد چهره او رنگ آفتاب بر داشت صورتی دید که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی

دادی و رنگ زلفها بدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستادی دیده بهر بینائی نظر خود در آینه آیت

مشاهده بکردی و نقش بند خیال تر نظر ماننده تمثال مثالش تا بال شرح در عالم خواب ندیدی بوش شمع شبستان

بودی و لعل شکرینش در شکر ریزی نقل مجلس بستان بودی **لمؤلفه** تعالیش چون از رخ بر داشت و نقاب شوق بود

انداز گلبرگ شقایق عروسی یافت با حسن خداداد چه گل آرایش از دو فی ارزا دختش ارتحال همچون ماه دو

پروین منقش بیکری چون لعبت چین چه گفتم لعبت چین را چه یارای که باشد مثل خورشید دلارای بدینسان

صورتی بارنگ نه همچون کارمانی نقش از رنگ که نقاش خیال از هوشمندی نکرده شکل از نقش

بندی خیال چهره پرداز زبانش محبت معترف نزد خیالش خرده امان عقلش داده از دست شده از دم

دیدار او مست بهارستانی از حسن و تجمل نگارستانی از نقش و تخیل مصور معنی با آب و بارنگ از نقش

چهره چون نقش از رنگ نقش اکثری با صد رنگ چون حسن نو بهار و عشوه فروشی با هزار رنگ چون

روی روز کار مشاطه خلعت یزدانی بیگگونه لطافت چنانکه دانی چهره ربائی از ابرو آراسته و صیقل قدرت

سبحانی بنور جبین آینه عارض او را روشنی داده **لمؤلفه** تجلی پیکری چون صورت روح که بر روی جسم معنی

گشته مفتوح تنش همچو حباب لطیف و پیدا زلالی ریخته در جسم و جان زلالی صورتی در جسم معنی بنود آن کر

بنودش بهم معنی شدی از صورت او جو منظر نظر از رویت معنی مخبر و مردار عوت راظر می نمود

بو هنوز جلوه‌های او بیامانی رز دنی که خورشید درخشان از رشک عذار درخشان او تافته شدی و زلفی

که از مشک ختا از غیرت نافه گیسوی او جگر خون گشتی کمان ابروان او سمند هلالی بر رخ خورشید چادر

زا بر بر رخ آن حور فردوس شده قرص قمر در خانهٔ قوس و چشمش نیم باز از غایت شرم شده لیک از

شراب غمزه سرگرم تیر مژگان نیزه دار انما سرکش و چشمش فتنه جو ابرو کمان وحشی جو کردی میل زلف و غنچه

تنگ تبسم یاقوتی از لعل او رنگ لبش خالی انما شکر خنده نشسته هندوی سود اگر قند فلک که هندو را

پیر دنغر بال بیابد نیابی او دانه خال و چشمش را ابرو مژگان جا بگیر جو ترکان با کمان ترکش و تیر تبسم از لبش

غلطان شدی صاف نه لب بادی بکر و حقه ناف زلف شیر و زنار ماند بنموده عقیدان را عیسی به

نو باد چمن شاهی از شوق وصال ماه خرگاهی از خود رفته ملکهٔ جهان جهان او را در آغوش کشید و اندک اندک

به مفرح یاقوتی لب و شربت رحمت تبسم نمک قند تکلم حلوای چاشنی دار بوسه‌های متوالی لا ابالی را

با خود آورده شفا بخشش دل رنجورش گردید **مولف** ملک را ادب طاوس تمثال لیسی عرض تحمل داده در حال

دل او هنوز گل ندیده بود از آن موج تحمل شد گل آلود در آمد در کنارش تحمد دانه سر اپا در سماع شادیانه

بت شیرین لب شکر شمایل که بر وامق فزون میوه مایل کشید شش دست خواهش بر میان تنگ گرفت

میدان او جا یک فغان تنگ شاهزاده بعد از آن مدت دراز که از حرکات و سکنات او در گلستان

را با خود آید کیاپی اظهار روشندی با او رازگفت لیس از ملاقات او پری دیو شهوت بروی

زور آوری نموده در عین اختلاط امتزاج روحانی میل با اختلاط جسمانی فرموده **مولف** چو در مشق پری

آمد هوا خواهش منکر او دیو شهوت بر دار زاه سوی گلبن در آمد سرو موزون دو شمشاد را در دو پایش رفت

برون و زان پس کرد آهنگ سواری کمین بگشود بهر نیزه داری در آمد از طریق اندر ستیزه ربودی حلقه‌ها

از نوک نیزه چو آمد در کشاکش شاخ فرخ بپرآورده در قیض او پری رخ بجانسان بر سپر زد نیزه چنبه که

شد نوکش نهانش بر سپیر نشد بهاده شاخ گل ز غنچه تر فرو شد در دو آتش جامه زر هنوز از راه قلم ننوشته

یکحرف روان کرد از دوات نقره سنجرف برد بر مخمل از سیل سیماب ز سیل افکند در مخمل سفیدش ضیع میدان

برکت شاه شد تنگ زمفرودی رباط افتاد شد لنگ خیابان رفت از سر آن باد نخوت که در خاطر می‌نشست

یاد نخوت دکانها را از آن پس در ببستند بود مدت نزدیک یکدگر نشستند پس شاهزاده زمان با نوعی بانوان

بعد از فراغ او بی جا صدا با آب غسل کامل بیرون خسته دو دی دل از الحضور تمام متوجه قبله باختند و بعد از سجدات

شکر الهی والحمید الانعام بر شاهی فراش استراحت انداختند و در آغوش یکدیگر خفتند و رازهای گذشته باز

می‌گفتند و از نیرنگ کاری چرخ واژون و حوادث دهر بوقلمون تعجب می‌نمودند که آیا این چه صورت شاه بود

میگفتم بخواب خواهد بود یا بیداری است که چرخ غدار با ما در مقام وفا سازگاری است **مولف** بیکدیگر دو عاشق

راز گفتند حکایتهای دیرین باز گفتند گهی از شوق لب بر لب نهادند گهی در پای یکدیگر فتادند گرفته از دو

صال یکدیگر بهر تعجب کرده از ناسازی دهر که این ایام کز غم منتهی است بعید از بخت یا رب این چه خواب است

ولی شهزاده بود این تخیل که خواهد کرد عشق او منزل شد است او را می باج مسند که خواهد گشت عشق او یکی جفت

از این سخن معنی یکتا شدن و صفت پاکبازی وامق عذرا و عشق مجنون حقیقت نه که وصل و هجر در عشق یکسانست و امتیاز عشق از هوس. بر سالکان راه محبت و داد و عارفان منزل عشق و اتحاد پوشیده

نماند که در میانه عشق و هوس فرق بسیار است و تفاوت بیشمار است و هوس شعله ایست تند خود و سرکش

که باندک نمی از وصال یا رجالی بشرط اختلاط جسمانی منطفی می شود و یا محض دوری بسیار با تغافل شمار

از ناز جفا کار و او نیز او هوس مطلق زایل و معدوم میگردد و لیکن عشق بلای خرد کام جفا جوی خلق ایشان (?)

هوس است که از آنچه در باب هوس گفته شد از وصل دلدار یا تغافل جفای محبوب یا بسیار کار و از ملامت و طعن

ناصحان روزگار افزون گردد و اگر وصال امکان یابد هر شراری که از کرمی عشق شعله پدید آید فروزان

دو خرمنی شود و از آتش سوزان که مثل شرارهای دوزخ است صفت دریا منطفی نشود **لمؤلفه** پنداری که

آورده ام شم که عشق از صبح وصل آید بتمام شد خوش آنکس که هجران بیمار کار است شد که رنج عاشقان در وصل یار است

تو پنداری شدی در وصل همدم گذشت ایام هجر و رستی از غم شد بود بیماری عشق ای سخن سنج که افزون شود ز این (?)

آن رنج شد مریض عشق را هرگز دوا نیست شد بدین بیمار امید شفا نیست شد زیرا که ناقه لیلی در نزد مجنون زانو زده

مجنون بخوف اغیار بوصال یار رسید و در حوصله خود دید آنست که از طاقت شربت شهد وصال نیست

و بدلداری تلخ هجران بیمار کار تربیت لاجرم مهار ناقه باز گرفته لیلی را در دوم اهل قبیله دکسان او میبرد

لمؤلفه چو زد نزدیک مجنون ناقه زانوی شد زمانی شد لیلی روی با روی شد فتاد آتش بجان اندر نهادش شد گران

غم رفت لیلی هم زیادش شد بهودج برنشست دیدش و لعل کار رغانان بگرفته از اسارتان واز همه راه چون جرس

در بانگ و افغان شد ز سوز دل بمعنی حدی خوان شد گران حاصل نکن مسکین قلم را که وصلش بر نتابد جو صنم را شد

نه بی او میتوانم بود خرم شد نه با او میتوانم زیست یکدم شد بانسان تا بدان جمی از بر دوش شد سحر که نزد منشوبان بسر رفتن شد

یکی گفتش چرا ای بیخبر داغ خود را از دست دادی در فراق جوان شد است شب و مجنون که چه دمنده کمتر این بیچو الم دل

پراکنده که عمری این سخن که بار دارم شد ترا کی کشف این معنی توانم شد نه از وصل انهمه خبر دارم شد مپرس از من حدیث عشق بیچاره (?)

پس چون شاه وامق بوصال عذرا رسید و با او هم عوش و هم نشین گردید تو فیش افزون از حد و عشقش یکی صد شد

لمؤلفه همیشه مایل دیدار او بود شد چو عنکب نظر رخسار او بود شد مژه بر هم نمیزد در که وصل شد مبادا از او بسبب واقع شود فصل

تا کار بجایی رسید که شش دو بی گذاشته از لباس یکانگی تجاذبه یکانگی در آمدند و هیچکدام او یک یک را از وجود

فرق نمیکردند وامق چون بر روی عذرا می نگریست همان وامق را میدید و عذرا در آیینه جمال وامق همان

عذرا مشاهده میفرمود چنانچه مؤلف کتاب در همین مضمون تمثیل فصد نمودن لیلی و آمدن خون از

دست مجنون منظوم ساخته **لمؤلفه** شنیده ام لیلی ناگاه سرگشت شبی که پدید آمد بروتب شد چو چشم خویش

از شوخ دماد از رفتاد و اندر میان خانه بیمار چو او زان حرف علت متنکسر گشت شد از آن اعراب کیفی فتح زر گشت شد

شدند اهل قبیله جمله بیتاب شد چو فتح و ضم بدورش خیل اعراب شد همه مضطرب اندر آن تیغ (?) که تا او که رها سازند آن تیغ

ولی او چون الف ساکن فتاده ز ضعف اندر و را حرکت نداده شده با خیل اعراب انوفادار نهال قامتش
ساکن الف وار قدش گر چون الف میل سکون داشت دلش حرکت ولی ز حد فزون داشت گرش دل ساکن و
لی شور و شین بود بدش ان التقاء الساکنین بود چو در رسم عرب کردیده معمول که در یکجا دو ساکن نیست معقول
چو لیلی نزد دستور عرب داشت ازان تن ساکن و دل در تعب داشت ازان میل سکون کرد انوفادار که تا تاب
قدم ماند دران که روز انش دل طپید بی آرام لا آرام که اندر شوق جایز نیست آرام نبودش جرأت افتاده خویش
چو رنج الضم از حد برون شد دمادم رنج و ضعف او فزون شد طبیبان آمدند از بهر بالین بیان کفتند کای سرو نهالین
ترا باید ابود بر رنگ رخسار که از افزونی خون کردیده کلنار مثال ای که شوی امروز در فصد چو خون خود دهان مکی
قصدا شنید ان بردگی از غایت شرم بدل گفتی نهان کو مار خونگرم بدان فصاد در دلم مادی کرفته که گوی در رگ
لی جا گرفته چنان نشتر زنم بر دست خود چون که خون گردد روان از دست مجنون نگفت این گفته
کز بی صد ندم بود که با گفته مجنون متهم بود بعزم خون گرفتن بر فصاد روان شد قاصدی چابکتر از باد
در آمد سخت جان استاد حجام که ریزد خون او چون باده در جام روان در دست لیلی نیشتر زد تو گفتی کو بمجنون
نیشتر زد ز رگ لیلی ازان ناکشته سوراخ که خون از دست مجنون بخت گستاخ ز مجنون خواست دردم بانگ
فریاد که دست خشک باد ای مرد فصاد چرا بر دست لیلی میزدی نیش که دل شد درد رون سینه ام ریش ز لیلی جستجو
کردند هر یک که چون بیرون بیاید خون ازان رگ بدان رگ نشتری بگذر رسانم مگر کین خون کشادن را توانم

چو بشنید

چو بشنید این سخن کردید ناچار که بر دارد حجاب از روی اسرار بگفت ازانکه نیستم نیست گفتن روا هم نیست
خون را می نهفتن زدی نشتر مرا تو دور بینی که آمد بر رگ مجنون از این رگ چه بینی عشقم متبدل بینایید که
من بیمار او و رگ می کشاید ازین نشتر که گشتم من جدا از نه این رگ بل رگ او کشت افکار مرا این جنس خون از
رگ ازان بود تفحص چون نمودند اینچنان بود خواستگاری نمودن شاه آهو حور ابنت شاه نعیم
ورخاف ظهر ازانکه در دل هوشمندی بگیر ارزوی هر بارگه بندی لیسی از کاروان مجازی بمنزل میری
ارزوی بازی تو هم هستی یعنی مرد ره رو بیا بگذر ز براهی بره رو بود بره کسی از اصل جاده بیری معنی
قدم بیرون نهاده مبادا از جاده شرع در ره او قدم بیرون گذاری بگیر هو طوطیان شکرستان سخن وری
و بلبلان خوش الحان زبان آوری چنین گفته اند که چون شاه آهو از سر منزل عشق مجازی علم را اوج
حقانیت و پای کعبه زی نهاده مانند بلبل عشق او نو گل را بهانه جست و بیاد گلزار حقیقی دران ترانه
مجازی بر دخت انکه دیگر دخت فخر فغفور چین اتفاق چهین بانو در خلوتخانه خاصه عذرا مدید دن
شاه آهو نرفتند مگر او چون چشم بر دیگر دخت چینی افتاد از روزگار یاد کرده باستقبال او آمد
وا از اد در بغل کشید و سر و چشمش ببوسید و گفت ای نور چشم بکمال مبارک تو روز روشن گشت و کلبه تاریکم از
قدوم شریفت رشک گلشن گردید هر پای که بر زمین نهادی بر چشم من حزین نهادی حقا که اگر من سر در قدوم
تو اندازم و جان شیرین نثار قدوم بسازم هنوز دانگی از بهای تر ادا نتوانم کرد [illegible] مرا تو جان

عزیزی و ماه مخترمی بهر چه حکم کنی بر وجه من حکمی نکرد دخت خدمت کرد و ملکزاده شرایط تعظیم و تبجیل بجا آورده

گفت بسته‌هایی این کمترک از ملازمان جناب سلطنت مآب آنست که شاهزاده نعیم در مفارقت حورا

بنالد الکنون وقت آنست که چون ملکزاده جهان بمطلب و تمنای خود رسیدند شهزاده خود وفا نموده او را خون

در دمند را نیز بوصال برساند مؤلف ز لطف حق چو توجهت مزاجی بیماران دیگر کن علاجی شاه بخندید

و گفت بیماران لفظ جمع بود که تو از برای خیر خود اوردی من معنی تمام این سخنان را دانستم تا الرس والدین

و اتمام مقالات و مطالبه این بیماران را تمام کردستم شکر دخت را ازین مطایبه شرم آمده هیچ نگفت و سر در پیش

افگند پس شاهزاده و هوشق بر خواست و بخدمت ملک الارواح رفت ملک جن با طیفور وزیر و شاه

فغفور و مجموع ملکزادگان و امرا استقبال شاه هوشق نمودند و نثارها فرمودند و او را در صدر مجلس نشاندند و

بساط تکلیف گسترانیدند پس بعد از اتمام اینها شاه هوشق سر در گوش طیفور وزیر نهاده شمه از ان باز گفت

طیفور بخدمت ملک جن رفت و آنچه شاهزاده گفته بود بخدمت ملک عرض نمود ملک الارواح روی بشاه هوشق

آورده گفت ای فرزند ملتمس آنست که ملکزاده در امور کلی و جزئی مختار بوده از من اجازت نطلبد که ملکزاده

ملکزاده فرمان من است و عنان اختیار من و مملکت من در دست تو است مؤلف شه چنین گفت کی

فرزانه فرزند ندارد این فقیر این گرامی شهپر حرمت کش خواطر شوست نمی باید اجازت از منت هست ترا

روز ازل کردیم معلوم کهر جا کمی با حجله حکومت شاه و هوشق دعا و ثنای ملک بجا آورده دیگر هیچ نگفت و برخواست

وباز

و باز بحرمسرای خود تشریف آورد پس طیفور وزیر بیرون آمد و تدارک مشغول شد و اهل مجلس هیچ

نه دانستند که در میان شاه هوشق و ملک جن بطریق نفرودگانه سخنی چند گذشت آنچه بود تا از زمان

که کار ساز بیما سرانجام شده و طیفور ملکزاده را از حرمسرای بیرون آورده دست شاه نعیم بگرفت و در محفل

عقد بنشانید و یکی از فضلای جن باتفاق و هوشق عقد شاه نعیم و حورا بستند و در محفل عیش و عشرت

نشستند مؤلف ملک چون کرد عقد او پریزاد ز بهره خانه خیمت محرم مشتری زاد به زهره نکاح رودستانی گلستان

ارم از روی نشانی درآورد و بدر ایوان کاوش نقش بیکری مانند طاوس خرامان بسوی حجله روی نهاد

فتاد از روی او در حجله تابش بغمزه نرگس میگون گشاده بسر تاج مکلل کج نهاده چو حور پوشیده

دیبای زرانداخته بتجلی بیکری آتش الود شکردخت و همین بانوی مغفوری شده همراه بوی او ماه سیمای

بتان بر دو روی از هر کناره گل و مهتاب شمع اندر نظاره چو زان فرخنده شب بگذشت پاسی نعیم

آمد بنگو تر اساسی لبش را لب گرفته چون لب جام جو می بگرفت از لعل لبش کام خوش آن ساعت که ناگه

تشنه جانی رسد در چشمه آب روانی پس چون او هکامه باتمام رسید شاه فغفور و سلاطین دیگر

شاه هوشق و ملک جن را وداع نموده بولایت خود مراجعت کردند و همچنین شکر دخت و همین بانو

و خواتین دیگر هر یک بشهر و مقام خود باز گشتند بیان نمودن مغتانی نزد شاه هوشق از بی مفارقت

شکر دخت بهار آمد که بلبل باز دیگر ز زیر بال بیرون آورد سر بهار آمد که چون عهد شبابی به بغداد گف

ونیک مانده است قصه پرغصه من با او گفته که بلبل از باد صبا میکند و مولف این کتاب این مثل را
در رشته نظم کشیده لولو مصرع که بلبلی دیدم خوش آواز که با قمری چنین میگفت این راز که از باد صبا در شبهای
امیدم بود در حاجت روایی که چون گل را سحر گه بشگفاند حدیث من بگوش گل رساند چو بگرفت او سحر گل را در
آغوش نمود از حال این مسکین فراموش کنون خوابیده در پیراهن گل خوش و از حال بیداری بلبل مثل بندان
عالم مشهور است باخواه این مثل گویا بود راست که گردی دامن سیران بگیرد اگر روزی گرسنه صد بمیرد و گوید
بنود ملک در کام را بی خبر و از گدایی بیچارگانی نباشد چون توانگر باشی من کسی در پی کسی کو تا بی بین
گرفتی لف او که و لقب را چه دانی حال بیداران شب را شاهزاده از استماع این سخنان مانند فندق پسته
لبش خندان کرد اگر چه با دهش عتاب تر مچکید پس گفت معاذ الله ای برادر با جان برابر که من احوال
تو فراموش کنم لیکن این تاخیر من از ان سبب بود که فغفور شاه در این روزها از نزد ما عازم مملکت
چین شد و با تمکین بیار زاید دهمین سرعت خواستکاری توکند در نزد اهل سلوک و دلالت بر [illegible]
و عدم دانش و قلت صبر میکند و بوی از سبکباری می دهد و الا نه پنهان است که مرا بخاطر نمانده باشد پس چون
چنین است صبر کن تا فردا من ملک چین را بر ان دارم تا نامه از زبان خود بشاه فغفور نویسد و تو خود
نیز میدانی که این شکر دخت از اولاد ادانی نیست که با سانی نام خواستکاری او توان برد و این دختر
فغفور چین و ماچین است و از دودمان عظیم الشان و ایشان تمام پادشاهان عالم را سبزه زار داده

جوانان ختائی دخت پرورالجنة جوانی مشتی ساز داد از زندگانی را و یاران اخبار چنین آورده اند
که در ان ایام که شاه فغفور و سلاطین دیگر هر یک در شهر و مقام خود آوردند قضا را از زمان فصل نوروز
و فرو روزی ماه نزدیک بود چون هفته بگذشت و جهان افروز خلعت نوروزی در برافگند لولو مگر
بود از زمان هم مثل امروز مه فروردین ایام نوروز شد و ختان مستعد برگ گشته عنادل چه شادی بر گشته
گل بلبل بر شیخ وصل بر آتش بجز ناتی که بود از مهجور بتاب قضا را در ان ایام نوروزی شاهزاده و دمق از حرم را
بیرون آمده بخلوتخانه عبادت رفت آصفشانی خبر یافته بخدمت ملک آمد و بر شاهزاده سلام کرد و گفت
زندگانی خداوند ابد مقرون باد و از مروت دور است که ملک با شاهد مقصود و مطلوب دست در آغوش در آورده
و از حال رعیت فرومانده خود بخاطر مبارک نرساند لولو در این فصل و چنین خرم بهاری گرفته هر کسی دست نگاری
زسر و شش بلبل شوریده مست چه باد آسا چرا باشم تهی دست و با وجود آنکه شاه نعیم که از مهربان ملک بوده
بمجرد رفاقت چند روزه ملک از ادب بر ساند و این بیچاره که از جمله غلامزادگانم همیدانم که چون است
که مر ملک را فراموش کرده و با احوال من نپرداز لولو بعشرت هر کسی در پای گلبن نشسته در عیش و تفنن
چو قانون در نوای عود غمناک مرا خون بود در سینه چاک بیاد سرو او لخت دارون نگون افتاده ام چون
بید مجنون بر بستان سرو گل ام معانقش من از خونین دلی همچون شقایق می غیرت نرگس در پیاله مرا کاسه پر از
خون همچو لاله بستم منیا یا غنچه در باغ مرا مانند لاله بر جگر داغ کبود از حسرت جامه یاسمن را اگر گشته گوئی پاس من را

بیاد

خود حساب میکنند و من الحال نبیرهٔ ملک شراحیل و مخاطب حضرت سلیمان ام و تو که فرزند آصف بن برخیا
و من ترا و این عزت کسی نمی‌شناسد و قدر و منزلت نمیدانند و این همتی نیست که آسمان و ارکان در آن
خوض تعلیم کرده و تو خود قیاس کار من و نعیم را دانستی که بچه مشقت و جفا دهشت عزت و مخاطره تسخیر کردن
و محاربات با لفرهٔ جادو این حشم تمشیت یافت و اکنون می‌پنداری که شکر دخت دختر محتاج است یا جواله
که من فردا او را خواستگاری کنم و شب و لخوش تو باشد جان داده ام که گشته تیر وصال دوست بید دل
خیال که آسان برآید الحال وظیفهٔ تو آنست که صبر کنی تا نامه فغفور چین رسد و به بینیم که جواب می‌آید اگر اطاعت
کرده ضیاها و الا که ابا کند من نیز ترک اختلاط چند روزه او کرده به توفیق الله تعالی کاری بر سر او دارم که
تا سالهای بیشمار داستان اهل روزگار باشد لمؤلفه مینا را ای بجام عشق مدهوش که بود این فکر خام خواطر را خوش
کنون عزم این کار استاده‌ام قدم در راه مقصد نهاده‌ام حبیبا تا نریزیم باده از جام نپنداری که از می
ترکم کام بچینیم گل اگر باشد بگلزار نبوییم غنچه گر باشد لب یار نچینم تا ترا با او نه بینم عجب چون شمع اگر این شب نشینم
آصف از سخنان ملک مستغرق بحر خوف و رجا از جای برخواست و گریان هم خندان بوثاق خود رجعت
فرمود **صفت وزیدن شاه نوآئین الملک شهبال جنی در بارهٔ فغفور و خواستگاری شکر دخت** گذشت این
قصه شد روزگاری بهمت بر نیاید نامداری که همی گوید در طاعت پذیری کند افتاده را دستگیری عجب
ترا آنکه گر افتاده هست کند امروز انرا با کلاه بیست تو خواهی که رتوی از حبس آزاد نه از کس استعانت جو نه امداد

روز دیگر که شهبال خورشید بلند اقبال در سراپردهٔ جابلسای مشرق مجدد حکومت نشست و در ربع مسکون
جهان بوقلمون از خطوط شعاع زنجیر عدالت بست شاهزاده دمیق با حضار تازه تر از گلبرگ شقایق
از گلزار حرمسرای گلشن عذرا بیرون آمده در بارگاه شاه جهان پناه تشریف آورده ملک جن از اداره گرفته
سر و چشمش بوسیده در کنار سریر سلطنت جای داد شاهزاده دمیق شرط سپاس بجای آورده گفت زندگانی حضرت
زمان ابد توامان باد بنده را استدعایی است اگر فرمان ملک باشد عرض کنم شاه گفت اینچه فرمایی
چاره و خدمتکاریم شاهزاده گفت که این آصف ثانی که وزیر شماست و پدر بزرگوارش برادرزادهٔ حضرت
آصف ابن برخیا است و اصل نسب حضرت آصف بن برخیا امروز بر عالم و عالمیان روشن و اوضح است
که از نسل پاک حضرت موسی کلیم الله و شرف اولاد یعقوب اسرائیل الله است و مجموع بنی اسرائیل صفت ا
ستید خود دانسته اند و بر ملک نیز ظاهر است و در آن زمان که ما در شهر چین بودیم آصف ثانی گویا صفت شکر دخت
شنیده بروی فریفته شده و از آن زمان تا بدین او آن می‌ناله و طمع در وصال دارد و بر ملک ظاهر شده است
که من با او برادر میگوییم و انرا با جان خود برابر میدانم و الحال چاره ندارم غیر آنکه دست زده من دولت
ملک زده ام که به هر وجه که بخاطر عالی خطور کند یعنی را الفغفور چین رسانند در خواستگاری دختر او
خود را زنداردو و از بسیاری الطاف که از ملک می بینم جرأت این تکالیف مینایم لمؤلفه بدین باقیه‌های شاخ شاخ
کلهای تو مارا که دیگستاخ ملک گفت ای فرزند دل مشغول مدار شاد باش که حقوق تو بر ذمهٔ من بیات است

واگر ترا قصد ازین مشکلات باشد که در حل آنها خود را معاف نخواهم داشت درهمین زمان نامه بفغفور چین نویسم

و طیفور وزیر خود را بدین خواستگاری ارسال دارم و مظنهٔ من غالب آنست که ملتمس مرا فغفور چین رد نکند

واگر نیز رد کند آنوقت چاره نیست غیر از آنکه روابط قدیم را ترک نموده با او مخاصمت آغاز کنم و در صدد کار

بجان از سر جان برخیزم شاهزاده شاد شده بر ملک آفرین کرد پس ملک الارواح منشی را فرمود که بفغفور نامه

بفغفور چین نویسد منشی قلم برداشت و نامهٔ بفغفور چین انشا کرد که مضمونش بدین منوال بود نامه نوشتن

ملک شهبال جنی بفغفور چین بخواستگاری گل رخت — بنام صانع بی‌مثیل و مانند که هست او بر خداوندان خداوند

اساسش فلک وین کارخانه بحکم اوست و ایر عزو شانه پس از حمد سپاس حی داور ترا با دا ملک اقبال یاور

بلوامت نه شها چین باد جهانت حمله در زیر نگین باد بجا نی تا ابد بر تخت آری که از شاهان فرخ یادگاری

تو و آبای تو با عهد پیمان همه بودید بر دین سلیمان همیشه دائم ملک سهم زدند از صف ابن خیا دم تو هم

زان خسروانی الفلک ناز نکار صفتانی بپرداز که گر بوی علاو هر اربی بنیانی هیچو عالی تباری گر او دید

درین دیر پر آشوب که باشد و نسب چون آل یعقوب خصوص اولاد صف کاهستند بنی اسرائیلش می‌پرستند

تعظیمش نکر کین ره بر نانی نتابد مهر ش از صبح ثانی مباد اندیشه در دل هیچ راه گران اندیشه آید بوی اکراه

وزین فرخنده پیوند مبارک ترا تاج سرافرازی تبارک کنون در مرد همت ده جوابی مکن اندیشه اندر پیچ و تابی

ز فغفورش چو چندین کلک نگاشت ملک از نامهٔ خویش ایست پس در دم طیفور وزیر [illegible] مالک تحریر

گرد

گشته با قومی از اکابر چینیان گشته شد و بعد از نیم روزی بدان مملکت رسیدن و بر دربار فغفور چین فرود

آمدند فغفور خرافیت فرمان داد که داخل بارگاه شوند و راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که فغفور بادشاهی

بود ذی شوکت و صاحب تهور و استقلال تمام داشت و مورخین چنین آورده‌اند که از میدانی که در میان شهر

بود که از اعلحوخانهٔ فغفور منکشف شد تا باصل صفه بارشاهنشاهی که تخت و مسند شاه فغفور در ایوان زده بود

هفت منزل راه بود چنانچه هفت میل از فرسخ در هر منزلی نصب برپای کرده بودند و بر سر هر میل تالاری و قصری

بزرگ و عالی بود و بر سر هر قصری نقاره خانه ساخته بودند که هر صبح و شام تمامی آنها را بنوازش در آوردند و

در پیش ایوان فغفور شاهی ده فرسنگ زمین را از خشت طلا و نقره فرشش انداخته بودند و در میان

او زمین مرصع تمام ادوخانه عظیم بود و بر اطراف آن تمام حوضهای بزرگ مرصع ترتیب داده و بر بالای او از جمیع

عمر ساخته که در نظر بیننده بعینه آب می‌نمود و آنکس که از فرح فخر خود ده بقصور آنکه مبادا کفش او تر شود ساقها را

برهنه کرده از هر عبور میکردندی و آنکسانی که خبر بودند نیز دستور همین بود که بسبب رعایت ادب فغفور شاهی

بالستی که پای برهنه بگذرند و در تمامی او میدانی که هفت منزل مسافت داشت و صدای کوس و کورکه

شاهی این منزل بدان منزل نمیرسید و هر دو طرف او دکاکین اهل حرفه و بازار بیع و شرای مردم چین بود و

وصفت شهر چین ازین زیاده بر نیست و با اطناب میرسد لهذا قلم شکسته رقم دست از آن برداشت و میگوید

درین زمان نیز مثل همان است و القصه پیوسته القصه چون طیفور وزیر داخل شد هفت جا زمین خدمت بلب

بوسیده و دعای و ثنای شاه بتقدیم رسانیده ملک فغفور از انوجهت در صد جای داد و از ملک چین و شاه موفق
بازپرسید طیفور نامه را بدست فغفور داد شاه مطالعه نمود و متفکر برخواست و باندرون حرم رفت مشورت نمودن

فغفور چین با اهل حرم در باب وصلت نمودن آفتاب شاهی در باز دادن پریرخت مادر دختر رخصت و منع نمودن

گل بندان گلستان سخن و منهیان این انجمن کهن چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده مملکت چین و ماچین با مادران
رفت و در حرمسرای در این اندیشه سخت متامل بود اخر الامر برگفته المستشار موتمن خود اندیشید که در باب تزویج
دختر بغیر اختیار رها درست و اگرچه بحسب الشرع مشورت زنان را اعتباری نیست لیکن در این مقام از مصلحت در رای
ایشان مستغنی نتوان بود چرا که مادران در باب دختران خود لطف طریقی بر دانند که از هر کوششی دوست
اکنون اولی آنکه با مادر و کسان او اول تدبیر کنم اگر رای ایشان موافق تدبیر من باشد فبها و الا او را کنم که دایی
بدان قضا کند پس پریرخت و مهین بانو را در خلوت طلبیده و حکم کرد تا در بروی غیر بستند و ایشان
مثل دارا و سرو سهی از دو کنار گلبن شاهی نشستند لمولفه پریرخت و مهین بانوی الوالد بدایشان
را این حکایت بگفته خواند که بود اختر و حور بین معوز ز بس که ذکنش از حکم کس دور شال بسیل زد رکه و بلندی
دماغش را بعو زده از بلندی پریرخت او مهین بالای طناز ز معزوری و بالا ناز و در ناز پس اول
روی به پریرخت کرد و گفته از این داستان بگوش هوش او رساند و مضمون نامه را سراپای از برای او خواند
بعد از آن صفات حمیده و حسن صورت و سیرت و اصل و نجابت و فضل و کمال و جمعیت و شجاعت و صفت

۲۰ آذر

نیز درمیان آورده پریرخت گفت ای جان جهان تو مادری این دختری اکنون در این باب چه صرفه حالی
پریرخت بی تامل ازین سخن روی درهم کشیده و برهانه سر را علی پیوسته داده گفت آفتاب اقبال خداوندی
روز قیامت خاده مخلد باد و عنان اختیار رانندگان در دست اقتدار حضرت شهریار روزگار است و این
کنیزکان را چه حد که در این مورد دخل کنیم لیکن شهریار عالم سایه عاطفت بر فرق این بندگان مبسوط کرده بنده
رای این کنیزک با این مواصلت هیچ موافقتی ندارد زیرا که ایشان دو فلند رجهان کمدیده اند و کسی را صدق
سخن ایشان معلوم نیست و این شاه موفق را که ملک چینیان از بهر تسخیر کردن او طاعت نموده از سیادی
فضل و کمال آن هست و ملک چین از انوار شکفته و دانسته که راست میگوید و پادشاه و یا شاهزاده است
و کسی او را در نجابت بزرگی و حسب و نسب او سخنی نیست و خاطر جمع نموده با او مواصلت و پیوند نموده و این
شهزاده را که کسی نمی شناسد و حجت و دلیلی در نجابت و بعضی زادگی او ادعا نماید ندارد و ما بکدام دلیل
دانیم که او را او لا حضف بن برخیا است شاید این سعد نجابت را بجهت رجوع دلبسته باشد و هم گفتم ملک ناشنیده
و اکنون ملک چگونه بدین کار رش در رسیده و با شخصی که اصل و نسب او مجهول باشد وصلت و پیوند میکند هانا گوشند
بیت ای فغان از بار جفتی ای فغان منشین بنک چو بیدای جهان اگر ملک با من شورت میکند در فضای
خاطر من نیجوید مرا خود داعیه این است که با ابنای جنس خود دیهازم و پیوند و تزویج بکنم تا با جنس خود رسد لمولفه
تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش و ملک دامن کمر زند بیش نیست و از

طفل است ودر جویبار زندگانی وگلستان شباب نشو ونمائی نکرده ودر گلزار جوانی رنگ وبوی نیافته
چگونه روا باشد که اورا بمردی بسپاریم که ندانیم کدام ونشان وجهت وسلسلهٔ اصل وتبار که میرساند بیت
کی تواند گشت شیر شرزه اهوی شکار چون تواند گشت باز چرغ تیهو را مطیع وزیرکی را منیجی فرموده بیت مرده
بودن بر زیر سنگ اندر بگور زنده بر زیر سنگ اندر پس اولی است که ملک را کسی دم موصلت زند که در کتابت هم کفو
ومثل او باشد وآزموده ومجرب بود نظم زانکه کاندر حط ارض وسماست جنس جنس خود را همچو کاه وکهرباست
بعد از آن کهتر ثانی گفت مغبون نباشد بنفسش در زیر کردن چه دانیم او که اوقات بنفسش همت که او را دست ابتلا
مقامست چنین کاری بنخر ونیست لایق کر نشناسد نشانی را نه ومیق ندادند آدمی طحان مقبول عروسان
بدامادان مجهول فغفور چین گفت ای جان جهان وای آرام جان در بزرگی وشرف مرتبت ضعفانی
کسی سخن نداد وملک الارواح بدروجه از او آنچه میشناسد ومیگوید این طایفه از وفات حضرت سلیمان
بمرتبه نبوت وپیغمبری رسیده وآصف عم بدر این ضعفانی است ودیگر آنکه تو قدر ومرتبه ملک الارواح
میدانی ومیشناسی که پادشاهیست منصوب من عند الله ودر نزد خدا تعالی عظیم القدر است ودر تکلیف در
این کار کرده ومن متفکرم که از عهدهٔ جواب او چگونه بیرون آئیم واز شاه هوا میق که امروز نایب حضرت سلیمان
ومثل ملک الارواح ملکی را مطیع ومنقاد خود گردانیده ومثل نصرهٔ جاد عفریتی را سر از تن برداشته اگر
باین مخاصمت ورزد من در دست او بیازید چه آنیم واز عهدهٔ محاربهٔ او بیرون نتوانم آمد ونیز عیش ملال

واکراه ملک الارواح میشود واگر نه ضعفانی اگر بمجلس آصف بن برخیا باشد که سخن ابراز دمیتوانم نمود
پس روی بمهین بانو آورده فرمود که رای تو دراین باب چیست وتو چرا دراین باب سخن نمیگوئی جواب دادن
مهین بانو شاه فغفور را ونصیحت کردن تا از کید این موصلت ومکابره با پریدخت ملکه تو خوش باشد که دانی هر آنچه
که باید در سخن کند بتخصیص اکنون که دارد ی معضود که با یاری بکاری هست معهود چو باید کار را خود بر سر بند ز اندم
با بریدن هست باشند مهین بانو از عقل وکاردانی که داشت تا بدان دم خاموش بود چون سخن گفتن با مور شد
ملکرا نیز از غایب بدان کارها دید از زور کار پیشین یاد آورد که با شکر دخت عهد ومیثاق نموده بود که چون وقت
درآید در کار موصلت او آصف ثانی سعی بلیغ بتقدیم رسانید چنانچه سابقاً شمه از آن ایراد شد مثنوی گفت مرد
وقت آنست که بندر خود وفا کنم واز عهدهٔ عهد خود بیرون آیم مثنوی بیامد با دل نکو نهادش شکر میهائی دخت
یادش بدل کشاد روی دوست داری که آمد از زمان هنگام یاری زدنش ... در دل افکند که اکنون
کار و آمد بسر بند پس قول در دل معتقد این معنی نموده زمین خدمت ببوسید وگفت بیت تا سبز دیدت صبا از
چمن کرد اضحن لاله وخیار ارغوان بگذار ودولت تو که دارد گلستم جلد محفوظ باد از غارت خزان
جائی که ملکه دوران پریدخت در رفتن موافقت نکند سخن این کنیزک را چه وقار وچه اعتبار لیکن این
بندگان را واجب است که از نفس الامر درنگذرند وسخن حق هر چند تلخ باشد جرات نموده بگویند واز سخنان بی
که بنابر مزاج هرکس گفته میشود درگذرند تا در روز قیامت مواخذه نباشند نظم من آنچه شرط بلاغست با تو

میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال هر گاه شهریار جهانبان خود بوجهی تحقیق اصل نجابت صفاتی نموده باشد

و یقین او درین معنی حاصل بود دیگر باعث اندیشه نمودن و دو دل بودن از چه سبب است الملک زنهار که با زنان

در هیچ کار مشورت مکن که عقل زنان خصوص در امور ملکی و جهانداری وپیوند و ترویج حکما گفته اند که هر کس که چهار کند

چهار بلا را منتظر باید بود اول هر کس که ظلم کند هلاک خود را یقین باید دانست دوم هر کس که با زنان

صحبت زنان حریص شود در رسوائی و فقر و درویشی افتد بدلیل کلمه الزنا یورث الفقر آماده باید شد سیم

هر کس که بخوردن طعام افراط کند بیماری را مستعد باید بود چهارم هر کس که برای بیخردان خصوص بمشورت

زنان اعتماد کند ملک و دولت را بدرود باید کرد الملک تو از ملک الارواح مستغنی نتوان بود چون

روا باشد که بعد از چندین سال نمکخوارگی و رابطه قدیم در کاری که صلاح ملک و دولت و تشویش بیان مملکت

ملک و راو باشد خلاف امر او جایز دانی و با شاه ابو اسحق نامی که خود صفت فضل و کمال و جاه و جلال او مسکینی جهت

در زنده بنای ملک موروث پادشاهی در سخن با زنان ناقص اهل ویران سازی لمؤلفه نشاید دل

بیدار مباش بانجام و مال کار مباش ترا از شاه جهی افتخار است خلاف حکم او دین عیب را ست شاهان گشته

از ازدوی قوی پشت کرده ایم با تو استعداد او دست کنی گر ترک لطف آدمیت ازان ترسم فتنه اندر وقت

الملک جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی منیع و عطیتی بکوشش و نه بپای ارز و زبر او نتوان نهاد و جز بدستیاری

دولت و یاری بزدی بخت و مشاورت ارباب عقول بدان درجه نتوان رسید پس چون باتفاق حسنه

اینصورت میسر نشد از او غیر نباید داشت و بعقل و تدبیر زنان از دست نباید داد لمؤلفه شد از اوازه

و اوق شنیده است چه شور اندر دلی گوار عیادت شنیدی بر سیاه جن چه آورد گشتش بغره جادو هم آورده

نخست این مرد دولت می بریزد و گرند هی بپرورش از او گیرد و مصاحبت تمام دارد احوال ملک با حوال او هم

کرباج بتمغاجیان بنهاد تا که تمامی اموال و ضایع از ایشان باج بردند مؤلف کتاب این تمثیل مذکور را در رشته

نظم در آورده لمؤلفه شنیدم تاجری بگجنید ازین پیش که از قارون متمول داشتی بیش غرور ایشان مدام از نفس

زخارف نکرده صرف مال اندر معارف فکنده پنجه در چنگال شیران درشتی کرده بس با باج گیران زبس

بباج گیران بربری جنگ نموده عرصه بر تمغاجیان تنگ چو حیتش وز مالک منتشر شد امیر باج گیران آن خبر شد

فرود آمد برابر با سپاهی بران از هر جوانب بست راهی چنان بردند اسبابش فراهم گران حشمت نماندش

پدید آمد ربود ونه دشنش زیغما اهل عامه لباسش از تن و دستار عمامه گران آمد مرو او دن باج بیجان خویشتن را

ساخت محتاج ترا سرمایه هم لعنت و مزد بغارت میبرد تمغاجی و دزد حمیسان برده از مالی نبردند

بند و وقال گر آخر سپردند یکی از بزرگان فرموده که مال آدم از دو رنگ بر دو جهت خرج میشود و

کسی هم از ان منتی ندارد و همیشه شهرت بخت و دنائت دارد و این نیز مثل کاسته بزرگی فرموده

شیخ نظامی هر که گر نرد جز اعانت شاه باز کش حول پایان شود الملک ارباب عقول همیشه از دشمنان فضول احتراز

کرده اند و رسم مدارا هم سلوک داشته اند چنانکه گفته اند بیت همین تا برآید به تدبیر کار مدارا دشمن ... ستار

چون سخن مهین بانو تمام شد پریدخت بخندید و روی بمهین بانو آورد و گفت بیت پر چهره و از طرح
سخندانی تو دانست که تا کجاست اندیشه ش تو ای نادان تو مکر را تهدید میکنی و از شاهوش میترسانی و از
بخیسان و دنی طبعان نسبت میدهی و از شاهوش میترسانی که دمق اقبال دولت فغفور شاهی که از
افق عنایت الهی تابانست اگر چون ماه در دعوی مقابله ابلکاسته ناقص گردد و اگر بر سپهر همایون همای
کرنمود ار سایه افکنست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد بیت تهی دست کو مایه داری کند که
لنگیست کان پایه داری کند شعر پس روی بملک آورد و گفت حاشا که من بدین مهلت تن در دهم و بااین
مرد مجهول القدر تزویج کنم ایها الملک بدانکه پادشاهانرا واجبست که نگذارند که خسیسان نا اهل بد گوهر خود را
با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرند چون بسیار فرومایگان هستند که خود را بهلوانان
میدان نجابت و مروت بعیان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه خر فرومانده خود را با برق
سرق رواش آن دوش بدوش میدان همت میرانند شعر با جام جم چگونه تواند معارضه در وجود
لعل برقع شود سفال و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب ایشان برخیزد ادانی و اعالی با یکدیگر در یک
کفه نشینند و اوساط با اشراف و ارذال با سادات لاف مقابله زنند هیبت پادشاهی و جهانداری
پادشاهانرا زیان دارد و خلل و خطرات در کار مملکت پدید آید و ازین سبب بوده که ملوک عجم رحمهم الله تعالی
نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون

این

این رسم استمرار یافته که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت در آیند و از پیش بر نیایند پس در صورت
اهل دولت چون کار اهل حرفت نتوانند کرد هر آینه هرج و مرج در عالم پدید آید و لا جرم حضرت اثر شایع او بدر رفتن
گرد و بلکه بیم او هست که نسق کارخانه بحکم علی الاطلاق در هم شکند نظم کسی را گوی درگیتی جز دمند که دل بر
گوش بر بندد پس هر آینه چون روا باشد که ملک دست از خود نیز بر دارد و باغرض نفس خود پیوند کند
مهین بانو گفت هیهات این نصایح که تو گفتی چیزی دیگرست و سیاقتی این مشورت ندارد و جواب موافق سوال
نیست اگر چه درین باب بزرگی فرموده بلالی نه سخن اندرون آید که سخن از سخن برون آید سخن
تو چنین مفهوم شد که ملک باید که بیکبارگی با همه کس کج و کند و رعایت اخلاق حسنه نیز منظور ندارد و بلکه عیاذاً
بالله باخدای تعالی نیز کوس یاغیگری زند و دست از علم و حسن خلق نیز بر دارد و با ملک الارواح و هوا شاه مق
کار نیکو کند و نکته وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ را همانا نشنیده انگارد
و ندانی که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بحلم نکو خوبی دلبسته است بیت هر که دارد سیرت نیکو بود
آدمی زاده میان او بود پس روی بشاهوش آورد و گفت ملکرا القاب داد شب عشرت غنیمت دان و داد
خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را امید میدارم که با نفرمان حضرت ذو الجلال شب که زود
در روز آید و گل شکفته شود و بلبل سرایدش بلال شاه بصبح امید نوید مبدل شود و گلی مراد ملک در گلبن دولت
و اقبال شکفته گردد و طیفور دعای این بندگان ضعیف که مزاج نهار عالم بساعت باد و طره می پرد بت همایون

آنحضرت مرساد و اگر نبود نقص باز نان بیخ چندان رتبه نیست که مملکت و دولت آنحضرت را تقویتی باشد

و ازدیاد رونق و بها الملک بلکه حقیقت مال کار خود باش و از بودن و نبودن زن و فرزندان خاطر

مبارک غبار ش چنانچه مؤلف کتاب گفته لمؤلفه بمال اندوختن فرسوده تن شد که اما دت خورد یا شوهر زن چه نیکو گفته

بجمع آوردن مال که وارث را از آن نیکو شود حال چه نیازی بمقبولی دختر که باشد خوبی داماد شوهر غم خود

خور تو امروز بیچاره نداز که میدانند که فردا چون شوند کار الملک پنبه غفلت از گوش هوش برون آر که من چنین

می بینم که بهار شباب بخزان کهولیت مبدل شده و نوبت شیخوخیت نزدیک رسیده حساب چون سیاهی شد

ز مو هوشیار میباید شدن شعر صبح چون روشن شود هوشیار میباید شدن شعر عمرها کار تو با گفتاری کردار بود ای نادان

کردار بی گفتار میباید شدن الملک قدر خود را بشناس و اوقات بفکرهای بیهوده غرور دولت چند [illegible]

صرف مساز و در غم زنان و فرزندان اندوه مخور و انجام مال کار خود را بر همه کارها مقدم دار که گفته اند

که هیچ نباشد چو تو دستی بدست و بتحقیق بدان که چون بهار جوانی بخزان پیری رسد و آثار ضعف از اطراف

بدن پدید آید سرور از دل و نور از بصر رخت بربندد و نهال قوت باه که میوه مراد بار می آورد و از سموم

عجز و بیکاری روی در پژمردگی آورد کی بند چه چراغ طرب به تندباد فرقت و تعب منطفی شود و بساط نشاط

از هجوم امراض و هموم مطوی گردد بیت نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی شعر و بزرگان

گفته اند هیچ نشان که دولت قیمت بر ده که این باغ کوتاه بهار است و گذران و در این باب آصف کتب

تمثیلی

تمثیلی منظوم نموده و نیک مانند است از بیعنی لمؤلفه شنیدم ماهی ز خشکرودی بربط مسکینی که غم نیست

سودی شد ایدیم است بعد از این تقیات بجوی رفته باز آید مکر آب شعر بدان افسوس گویان طعنه زن بط که چون از

جو کردون خشک شد شعر تا بترا به اندازند از این رود مرا سازند منجوار ان نکشود مرادام ترا قلاب گیرد شعر پس از ما

کوچه داران گیرد چه سود از ما و این چه بیا باشیم شعر جهان سم کو مباد در ما باشیم اکنون باید که شعر فیروز باشد زیبا

گر همه یکروز باشد شعر چه حرف از پیش گوئی باده پیش آر ز راحت مرحمی بر جان ریش آر شعر چو زلف من بکن پیچش

از این پیش شعر جهان را جمله ساز کر بخویش شعر تو میباید که باشی سرو خرم شعر چه غم گر زین پرستاران شود کم گوش خود

با دلبران حرم باش شعر از این فردوس کو یکجو کم باشد شعر مباد اعالی اندر قدح آبت شعر بریخت و بهمین بانو فذلکت

پس دیگر باره روی به بریخت آورده گفت زندگانی ملکه جهان ابدی باد و مباد اگر کار سخن من که تمامی

محض حقوق بود غباری بر آینه خاطر مبارکت راه یافته باشد و بر رای زهره نما ظاهر است که اگرچه من در حرم

ملک زمان عقیم ام و بی فرزندم لیکن حق امانت که بنگر دخت جای فرزند بلکه جگر گوشه و دلبند من است

و من جان شیرین خود را فدای او میخواهم و بدخواه او نیستم اکنون ملتمس من آنست که ملکه در باره اصفهانی

که نو باوه چمن آصف بن برخیاست و نبیره حضرت موسی است و معروف آفاق و از اولاد حضرت یعقوب

ابن اسحق است این نوع سخن نا جایز نداند و جوانمرد معروف را مجهول نخواند که نتیجه نیکو ندارد لمؤلفه بکو چون آل

آصف در جهان نیست گرامی تر از ان عالیمکان کیست شعر تو خود با این کمال و نکته دانی چرا معروف مجهول خوانی

بچشم کم مبین اهل وفا را مکن رد دو دهان انبیا را بر بخت نیز بر سر انصاف آمده بنابر آنکه سکوت علامت
از رضاست مهر بر لب زده خاموش ماند شاه چون آنچه ملفوظ اکثر و نصایح ازان شنید تراضی حاصل
دید مهین بانو را بنواخت و هر دو دست در گردن او حمایل ساخت و گفت لمؤلفه دلم را تازه کردی زین
سخنها شد از یاد لبت شیرین دهانم نگویم قند این لب را طبرزد طبرزد نزد این شکر چه ارزد دهانم زین
دو راز لبت باد مرهم در بند طوق غبغبت باد تو خضری که آمدی را آهم نمودی نکویی شد مرا جام نمودی
حرف القید و آرایی گفتن شاه فغفور مژده فرستادن طیفور وزیر و آمدن ملک شهبال جنی و شاه آرخ و الملم
بچین از برای عروسی شکر دخت جهت شنای لمؤلفه بیا ای چشم دولت کن نظاره که آمد خوشدلی عمر دوباره
برای آفتاب از کوه اقبال ز جلبای شرق همچو شهبال که گر بیتوت نید باز ماندن و دو عاشق از کام دل رسانیدن
بنازم جامه طبع فسونساز که چون دراین فسون شد نکته پرداز روز دیگر که فغفور صبح پر نور کلاه چرخ
اطلس را در بازگشا و دیبای زربفت شکر دخت آفتاب را از جامه خانه سپهر والا بر قد بالای صف آشنشین
دنیا بست آورده جلوه داد بیت فرو ریخت از چرخ گوهر فروش زبازار گردون برآمد خروش
آفتاب جهانتاب افسر زراندود فغفور چین مانند تاج او اسباب درخشان گشته از حرم برون آمد
و مانند جمشید خورشید در ایوان کاووسی بر فرش و مسند رنگین طلا و کرسی قرار گرفت لمؤلفه در دوی
مهربانی شاه فغفور نبود بانگ اجابت نزد طیفور شنید این مژده چون دستور آنام بجا ملبا رسانند

القصه

القصه پیغام که اکنون گر هوای باغ دارید بعزم سیر گل فرصت شمارید چون این مژده از الطاف فغفور
و ازبان طیفور بسمع ملک الارواح رسید و حیف بجهره و دو هیچ غنچه دلها شگفته شد و بلبل شوق ترنم کرد
چو صاحب آنطف را زاهوا دار شدند از آیات رحمت خبردار روان گشتند خوش اطرب دهی زبانه برنگ
آوازهای بی لباز نیکران شهبال دیو تنه با جمع موافق خواتین حرم اندر عماری چو خورشید چو خوش
وا که سواری ملک چین و ماچین خبر یافته باستقلال هر چه تمامتر با جمع امرا سوار شده بفرموده تا تمام مملکت
چین را آیین بسته و باستقلال استقبال روان گشتند لمؤلفه ملک فغفور با کوس تبیره برون آمد آیین
برنده چو زلف دلبران شهد باشیخ شد پرایه بند چین و خلخ وزان پس بارگاه شاهی راست بساطین زمینها
الهی راست پس با آیین همون و ساعت همایون در بارگاه ملک فغفور قرار گرفته و بعیش و طرب و صحبت
و عشرت مشغول گشتند لمؤلفه شهان بر تخت زرین جا گرفتند حریفان گردن مینا گرفتند بنیا جام فغفوری
بساغر آب انگوری چکانند ز و ندی مطربان بر رود دستان کشوندی دور و دو از چشم مستان قدح در دست
هر نازک دماغی نمودی در کف هر یک چراغی و چون شب در آمد از روی هوا علامت شمع و چراغ بسیار
نمودار گشت و ظاهر شد که عماری عذرا و حوریان و سایر پریان و پریزادان و اهل حرم از جابلبا رسیدند
و اهل حرم فغفور که انتظار میبردند از حرم سرای بیرون آمده یکدیگر را در برگرفتند لمؤلفه ز چرخ آمد بروی مرکز
خاک عماری در عماری همچو افلاک برون شد از عماریهای زرکش دو صد حور از پریزادان مهوش فرحبخرا

درآمده در حجله‌خانهٔ خاصه شکردخت بنشستند و بزیب و آرایش مشغول گشتند لؤلؤ همراه ریخته کلک
تازه که پای گل سبزه و برگ شکفته بدین آواز جوانان شکرخند زنگ گل بسیم ریخته قند کرده جعد شکردخت را
بسوی حجله رفتند از طرب بیت و همچنین روز دیگر شاه فغفور تمام سلاطین و پادشاهزادگان و امرای
ممالک چین و ماچین و ختن و بلغار و ختا و ختن و ماچین را در شهر چین بدان عروسی طلبیده بود و ما در اطراف
فرستاده و اکثر از ایشان پیوده ماهه راه می‌آمدند در شهر چین قرار گرفتند و تا مدت شش ماه خلایق عالم در
شهر چین جمع گشتند و همه روزه صحبت عیش و عشرت و همه شب مجلس جز افغان و طرب بود تا فصل دی و تابستان
منقضی شد بر تعظیم و عطیه بخشش و ربح نیران که بیت الشرف ثانی آنست منزل گرفت و آفتاب دولت ثانی
طلوع نمود و وقت مقارنه زهره و مشتری رسید

عقد بستن شکردخت با جعفر ثانی و صفت زفاف نمودن آن

چو دهقان نوگلی را باغ پیوند بخواهد بر سر دستار هر مرد بباید یکجهان مرده مرد کز او گل را تواند داشت بر سر
سپیدار کمال اندیشی پیوند دگر دانید بر سر و دستار هر مرد ندانی ای زنقد عقل محتاج که گوهر جای دادی بر سر تاج
کهن خیلیف خردار های سخن را چنین گشت برقع کشای که چون اسباب عروسی با تمام رسید و آنچه در ضمیر
ایشان بود زیاده از آن مهیا گشت جعفر ثانی خلع و ملبس خلعتهای ملوکانه و متوج بتاج گرانمایه زرنگار
خسروانه گردیده و فضلای عصر شاه و وزیر حق لشکر تنند و شکردخت با جعفر ثانی بمنهج شرع دینی کرد از زمان
مامور بوده بستند لؤلؤ شهمان پسند آیین بستند مه و خورشید را کابین بستند و در مراسم شاهکان

شکردخت را بطریقی که باید و شاید زیب و آرایش داده در حجله‌خانهٔ خاصه برده بر تختی مرصع و زرین
و مکلل بجواهر ثمین که قریب بسی ذرع طول و عرض ارتفاع داشت و تمام قوایم او از یاقوت رمانی و زمرد
ربانی بود و ملک فغفور از خزینه بیرون آورده بشکردخت بخشید و در آن حجله نهادند و عذرا جوار
از راست و چپ بران تخت قرار گرفتند لؤلؤ شکردخت آن نگار سرو بالای چه شد و در دلبری شاه ظفر
آرایش بسته بر مکان مسند عاج زلولو جیقه زده بر گوشه تاج معنبر تمام اندر لباسش حکایت آب حیات از
لعل و لبانش مرصع جامه چون شعله سرکش فروزان آتشی بر روی آتش سراپا قطره آبی موج در موج سیماب
تازه بادی فوج در فوج تنی لعزنده و روشن چو سیماب چو سرو از دلبری موزون شاداب از لبها صفحه
در مجلس بالای مسند زرنگار که در جنب تخت شاه بوق زده بودند نشسته و مانند بیهوشان محو مانده
اصلا از خود خبر نداشت و دلش در اضطراب طپیده لؤلؤ زبان شوق و معشوق جانی سلامی و اداهای ابرهای
جوانی در تجمل نوبهاری گل از گلزار حسن اعتنائی زیر روشش رونق طوبی شکسته میان او سرو دلجو گشته
چو نرگس سعد کجکلاهی زنرگس عازم آهو نگاهی زه افکنده بر ابروی کماندار زرهش گفته هلال دو آبرخ
قمیده عنبرش بر روی کافور زلعلش عسل پیدا بی نور خطش بر روی آن لعل شکرخند زهی بوبای حوری
برعسل بند لب چون اربعینی از شب منقضی شد و کواکب سیاره و ثوابت در حساب نجومی در بیت الشرف
جمع شدند طیفور بپایگاه فغفور رفته بادون گشت و دست جعفر ثانی را گرفته باتفاق شاه بوق انزا

بجای خاص شکر ذخت رسانیدند و بازگشتند لولوئه سهی سرو ریاض زندگانی چو شاخ گل کرفته دست ثانی
سراپای تنش از شوق رقص سیرو از انجلو کانه خاص چون صف ثانی در کنار او سرو جویبار زندگانی در آمد
بر فراز تخت کوهر نگار بر آمد و نقاب دلبری از روی او رشک پری و ماه مشتری بر داشت لولوئه نگاری دیب
رشک لاله و گل زیب خوبی تجمل و تجملش بهاری تازه و در عین میدانش زلالی بلکه در عین چکیدن گل ارویش
چو مهر اندر شفق شود گلاب از شرم او گل در عرق بود اصف ثانی نظر کرده صورتی دید که نقاش فطرت هرگز
زیبائی او بر لوح وجود چنان نقشی نکشیده بود گل دلش چو مهر اندر شفق شود گلاب از شرم او گل در عرق بود
و دیده مصور فطرت بر عنائی و دلفریبی او در جریده خیال شکلی چنان ندیده لولوئه لبش از روی باده آب برده
مثال می عذار از دل سترده ز دندان چون نمودی عقد شهوار کسی لولو نیاوردی به بازار قد دلفش
چون شهوار نش از آن حیرت الف کردید ساکنش چو دیده قد سرو دش الف دار برآورده انگشت
زنهار بکمر بر قامت او دل نهاده که پیش او الف بر پا ستاده ز خال عارض خویش او سمبر کرفته نکته یار بر ماه انور
زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و دو لعبه آهو گوشه نشینان را بباد باده فروشی بر داده
لولوئه لب یاقوت او شوخ می آشام نخورده بر لب او جز لب جام نموده در لبوقت باده نوشی شکسته رونق
لولو فروشی ز لولو عقد کردن بند دل خواه زیروین چیده گوئی نقطه بر ماه بیاض گردنی چون برق طور
کشیده جیب او فواره نور اصف ثانی چندانکه نظاره را اشتی ساختی و بدیدار او ماه رخسار بر رختی او جو

بخت

بخت نزاکت را بهتر و صد برابر از نظر اول زیباتر بنظر در آوردی چون دیگر باره بحرکت صنمی دید بهیکر
با منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کردی و بوی زلف مشکبارش شام ایام را معطر ساختی
دو زلفش از دو سو باهم معانق بنفشه رسته بر دو رشقایق سیه بادام او در سرمه کاری سیاه فتنه درد
بناله و زاری دل ثانی ز وصل و نگارین فراموش شد از هجران یارین در آمد در کنار او روانی تنور
دیدکرم دولت ثانی پس هر دو با یکدیگر متکلم شده باهم سخنان نیاز آمیز عشوه انگیز در آمدند و نخستین صف
این مضمون ادای میکنیت لولوئه بدان گفت ای بت قدسی سرشته نمیدانم تو حوری یا فرشته تنم را از تو روح
نو دمیده برای من خدایت آفریده چو لعویند محبت در کفت هست نیاری تر ده اود رکردنم دستم چون
بکام ای نسیم عنبرت مراده شربتی از قند او لب بگفت این و ز لب میگون نارش شکست از بوسه رنج خمارش
مثال بلبل با دیده گلچین بدان گلش در آمد در تفتش پس هر دو دست در گردن او چو سیمین در آورده
بعیش و عشرت مشغول گردید و گلهای نیجا از آن گلزار میچید لولوئه گهی بر وی نظر حسرتانه میکرد گهی زلفش برکان
شانه میکرد گهی مرغول زلفش میکشادی گهی چون زلف در پایش فتادی گهی لعلش بلولو میکشادی گه
از لولو عقیقش میمکیدی گهی گلش او را از میدید گهی از گلستانش لاله میچید که از غنا بشیش زر دوری
گهی شفتالو از وی میربودی تا از زمان که از گلاب مواصلت مفرح بوسهای لبی در پی او گل حسن دولت
بهوش آمده و سوسن رعنایت زور آوری نموده دیو شهوت بران رشک پری دست یافت لولوئه

وزان پس برگرفته چو گل تازه برجست بر تذروش وا و پرواز نشسته در میان گل برباز نهاد او حقهٔ در جرعهٔ
بیخار ور آمد سوی او گنجشک گستاخ بالا الس او کهر اگر دو لورانج چو زده در سرمه دان میل و ان تنگ ظرف
بهم صحبت مروارید سنج رفت پس او سرو صنوبر شاد و بغنچه شاخ گل بپیچیدند در هم **آمدن شاهو آلتوق و سوار**
بچین در نزد شاهو آلتوق و شاه فغفور و صحبت نمودن ملک شهبال بملکت و طلبیدن آصف ثانی
سعد بازرگان را در پیش خود و وزارت بایان تفویض فرمودن تمهید انی طرح انجام ایام
کرخواهی ازسحر که زیست تا شام مزاز نفرهٔ شحصهٔ چاشت نه هر کس دانه و کشت و خوشه برداشت بحیلی کرنی
امساک نانت متاع او لیف دیگر لنت بجز امروز تا داری میسر که باشد رزق فردا هم مقدر گر فردا
نباشی الفیولنساز نماند در پی او دیده ات باز راویان اخبار چنین گفته اند که روز دیگر که سعد بازرگان
حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاده و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار
دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ز بازار گردون برآمد خروش آصف ثانی از حرم سرای سکونت
شاد و مسرور در بارگاه فغفور در آمد و بر صدر نشست و حقا زبان بمبارک باد کشادند **لوکالو** چو ثانی
فتد ز شکر دخت مسرور نشین کرد در ایوان فغفور ز فرق تاج خاقانی مزین ز آرایش تخت فغفوری معین
پس از اتمام سور عروسی شاهو آلتوق از فغفور چین دستوری خواست ملک فغفور و آصف هر دو منع رفتن
شاه بیجا شده زبان بمعذرت کشادند و بسیاری مبالغه نمودند **لوکالو** چو او مقرر رفتن داشت سکوت

بر و بر و منش فغفور چین دست که کی لایق بود در شناسائی چنین از دوستان کردن جدائی اگر لابد
بخواهی رفت از این شهر ترا رخصت دهم یکسال دیگر القصه چون تمام یکسال بر زبان ایشان گذشت و دوق
بر هوای گلگشت شهر چین و ماچین موافق افتاده بود اجابت فرمود پس ملک شهبال بعد از روز نکند
اجازت یافته بشهر جابلسای پر زبان با خدم و حشم خود روان گردید و همچنین ملوک و سلاطین که از اطراف
و اکناف آمده بودند هر یک بدیار خود مراجعت نمودند و شاهو آلتوق بنعیم با عذرا دختر او منسوبان در
شهر چین در خدمت فغفور بعیش و تماشا ماندند **لوکالو** چو زلف خویش و آلتوق باید و چشن بگلشن تکیه زد بر برگ
نسرین و در آن مدت نشسته فارغ از قید گهی در بزم و گاهی بود در صید گهی با روی عذرا در تجمل تخلوت داشت
با وی ساغر مل گهی با دوستان در بزم ثانی نشسته همه با یاران جانی لیکن شاهو آلتوق باتفاق فغفور
و آصف و اهل دودمان دو نوبت در عرض دو یکسال بعزم تماشا و تفرج در شهرهای جابلسا و شهرهای زرین و سیمین حضرت
سلیمان علیه السلام تا بدامنه قاف رفتند و چندانی از عجایب و غرایب و بدایع المصنوعات و عجایب المخلوقات مشاهده فرمودند
که ذکر شمه اینها در این اوراق بتطویل می انجامد و باز بشهر چین معاودت فرمودند **لوکالو** خدا چندین عجایب
آفریده است که هرگز از بنی آدم ندیده است تفرج کرده هر ساعت بسوئی که درد لها نماند آرزوئی اگر گردم
بوصف جمله مشغول بسی این داستان پیدا کند طول تا روزی آصف ثانی در خدمت شاهو آلتوق در حجره
در کنار شکر دخت و عذرا و نعیم حور نشسته بودند و سخن از تعب و جفای راه و عشق جابلگاه در

پیوسته ناگاه سعد بازرگان و مژده تهنیت ان باد اورد و آصف ثانی با شاه موثق گفت ایملک مراد از وی
ان است که سعد بازرگان را طلبم و در بارهٔ ان انعامی هرچه تمامتر بجای اورم و در حق گفت بیت
هم کنجداری هم حشمت هم ملکداری هم حشم برون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را
نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم آصف برون امده بفرمود تا سعد بازرگان را طلب کردند
پس دست در گردن وی کرده پیشانی او را بوسه داد و خلعت تمام بخشانید و شاه موثق نیز ازوی عذرها
خواست و ملک فغفور نیز از انجا خبر شد و ندیم و همنشین خود ساخت و رفته رفته ستارهٔ اقبال او براوج دولت
وکمال طلوع نموده ظرایف العقل نامی که وزیر اعظم شاه فغفور بود و در کبرسن بود و افتاب عمرش بمغرب فنا رسید
و بعالم بقا خرامیده رحلت فرمود مصراع رفت منزل بدیگری پرداخت پس بتکلیف شاه موثق و آصف ثانی
جای او به سعد بازرگان تفویض گشت و وزیر اعظم فغفور چین شد لولو در اختتام اوراد عبارت تو شنیدنش
بمنشور وزارت چه خوش گفت او سخندان شبل بند که حکمی نیست ضایع ابجد هنر تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز روانه شدن شاه موثق با عذرا و آصف ثانی و لشکر و خدمت بشهر شام و بنیاد جای
تخت خود رفتن شاه بغیم و حور املک با حکم و رسیدن برضیا و وزیر برکت و مکان بن بنیاد آصف ثانی
سحر دیدم گلی بر شاخ گلبن ببرش عندلیبان در تفتن شکفته بر نهال تازه و گل نه گل بل نو عروسی در تجلی
هنوز او را رضائی ناشکفته درون پرده ننه تو نهفته خوران گل شده ماغم آشنای شدم مانند بلبل بیکشی

بچشم و سر بران دیدم نهانی بیاد اورده ام از روز جوانی زنیکویی عقیدهٔ حنیفه خویش چو دیدم شد ز نومیدی دلم
ریش سرشک افشان شدم از بی نوائی که عمرم صرف شد در هرزه رائی نکرده از برای خود توشه کار آخرت
نکار دنیا نموده پای تمکین در سیاحت نکرده و جز هم خواب راحت بیکبارگی که چون خاک او فتاده شده
ضایع جواب ایستاده خدایا رحم کن بر بینوایان زکار افتادگی بیدست و پایان ترحم کن بر این مسکین بیدل
زپای عزت نه روی منزل چه سواد از جوانی شد سعیدم مکن بیگو به پیری نا امیدم فقیر این اخبار عجوبه آثار فقیر ده
رسانندگان بمجوار ان منزل انتقا چنین روایت کرده اند که چون موعد یکسال منقضی شده و شوق
مادر و صف را آرزومندی لقای پدر غالب گشت ساز رفتن فرمودند و زمانه دو رنگ طرح جدائی افکند
فغفور چین و سعد وزیر چون عزم ایشان را جزم دیدند بسیاری و تاسف خوردند و هر یک میگفتند بیت
من بودم و زلف تو هبا را که خبر کرد بر هم زن هنگامهٔ یارا که خبر کرد چون چاره نبود بکار ایشان برداختند
و لیس خزاین تهی ساختند و ملک شهبال نیز موعود با خدم و حشم خود از شهر جابلسا رسیده بر کار راه
ایشان ساخت و بکار و تهیهٔ ایشان پرداخت لولو خزاین و ذخایر گنج مکنون مهیا کرده چون گنج
قارون پس اول مازو برگ و تهیهٔ شاه بغیم گرفته از اباجور او کنجی و خزاینی هرچه تمامتر روانه شهر تحکین
فرمودند و شاه موثق دست در گردن شاه بغیم کرده بشاهزاده وداع فرمود و بسیاری بگریست لولو
از ان رفتن نبودی هیچ غمش بجز هجران حور آن غمش لیکن چنین مقرر فرمود و عهد از ایشان گرفت که در هر

مدت دو ماه ایشان یکنوبت بشهر سبا آیند و یکهفته بمانند و باز بشهر ماچین مراجعت کنند القصه

همچو دیدند از آن حرکت بر آسایش که در دست پریان بود آسایش و همین بانو نیز از فغفور چین رخصت گشت

باتفاق برادرزاده ماه لقا سمن عذار خود شاه نعیم و دو دخت یکدیگر جمی چو رای زهره ضیا روانه شهر ماچین گشت

و تمامی گریبان رو براه آوردند چون نزدیک رسیدند مردم ماچین خبر یافته باستقبال بیرون آمدند

و شاه نعیم بمراد دل بر تخت سلطنت خود قرار گرفت و جواد و جمری دو بفراغ خاطر نشست القصه

همین بانو ایشان هم موفق گشت سرو گل زیبدی شقایق پس شاه وامق و عذرا با روح افزای ماه و عذرا

و صف ثانی و شکر دخت با مادر خود و پریدخت از ملک شهبال و شاه فغفور اجازت رفتن خواستند

و گریان گریان وداع ایشان نمودند و پیران چندانی بگریستند که از خود رفتند و غش نمودند پس تحمل

دیوان تمامی لشکر این و اسباب خدم و حشم بملک سبا روی براه آوردند و ملک شهبال و فغفور

وزیر و دستوران ... قریب بر پنج فرسنگ ایشان مشایعت کردند و از آنجا گریان بازگشتند

گشت ... و اسباب و گنج بحمل زده دیوان سخن ... چتر شاهی بر کشیدند غوغا و شور از دمامه

نادمیدند خرامان گشته عذرا سوی هودج پرستاران شن ... ملوک موج لشکر دخت آمد آنکه در عماری

بدان فوج کنیزان تماشای ماندند از زمان فغفور شهبال بحسرت دیده ایشان بدنبال القصه بدین نوع آل

می آمدند تا روز دیگر نزدیک بعصری در حوالی شهر سبا رسیدند و همانجا اقامت فرمودند القصه همه

وامق ثانی با عزاز سوار شده دیوان سکتاز تجمل هر یک از دیوان و اروش هزاران در هزاران گنج

قارون شان عماری در عماری زاهل با هوش همه چون شمع در گلدانها نوش چو شاخ گل با این حسن و تجمل از

از افشان جمله اندر راه چون گل شنیدستم که در عهد دو بیم روز باقلیم سبا رفته فیروز پس مژده آمدن خود را از پیش

فرستادند و چون مبشر ایشان بخدمت نگارین در شاه و امیق در جای وزیر بر روش خبر رسید ایشان

از این مژده اول از هوش رفته و بعد از آنکه با خود آمدند شاد و خرم سجده شکر بجا آوردند و خروش

آوازه در شهر سبا افتاد و بزرگان شهر سبا جمعیت نموده شهر را آئینی هرچه تمام تر بیارستند و اسباب

چراغان مهیا نمودند القصه چو آمد مژده بر ز صف پیر جوان شد همچو صبح از باد شبگیر رساند این مژده

در گوش نگارین که ما را عود کرد از عیش یارین نگارین چون زلیخای کهن سال دوباره زندگانی یافت

در حال ز شادی راست شد پشت خمیده گل پژمرده از نو شد دمیده فرود آمد چو گل از مسند عاج شگفته

چون شقایق بر سر شن تاج زبان بگشاد در توحید داور بحمد الله که آمد بخت یاور ز بستان بلبلان آواز

بجای نغمه در حمد خداوند پس نگارین در عماری نشسته باتفاق وزیر بر تمامی شهر ... بزرگ

باستقبال آمدند و بدیدار ایشان خالص و بهره مند گردیده و شاه وامق روی بر پشت پای مادر

نهاده بوسه ها بر پای مبارکش میداد و زبان بعذر و تقصیر خدمت میگشاد و صف نیز در پای پدر

افتاده خاک قدم قدوم شریفش را طوطیای دیده جهان بین ساخت و بعد از آن بتیر دخت و ... وان

هر دو فرزندان عالیشان خود را در بغل کشیده بوظایف شکر قیام نمودند لولو دگر ره چشم یعقوبان
مهجور ز وصل او دو یوسف گشت پر نور در آمد دردراد رمانی از نو به یاران همجران جانی از نو بهار
آمد پس از عهد خزانی ز نو داد او درختان را جوانی وزیر بعد چهارده سال الف گرد او قد
خم گشته چون دال پس تعیین ساخت در نیمه شب کرده آدمیان بروی زمین و پریان در روی
هوا و انچنان چراغان کردند که فلک مینائی با هزاران دیده بینائی در آن حجره بماند و حیس در
درس تقدیس برای دفع مضرات آن آیت و ان یکاد میخواندند پس بدین طمطراق داخل شهر سبا
گردید شاه موق در همان شب بساعت سعد و همایون بر تخت سلطنت جهانبانی و سریر خلافت
سلیمانی قرار گرفت و وزارت صفقانی داد پس دیگر باره نگارین با اهل حرم باستقبال عذرا
و شکردخت آمده ایشان را در بر گرفت و هر دو را مانند مهربان مادر جان شیرین فدا میکرد تا ایشان را
بحرمسرای خاصه خود آورده عذرا و حورا و درج افزا و شکردخت و ابر دخت را هر یک بحجره گوهر
نگار مکمل فرمود و نثار را و پا انداز ها نمود لولو زنهای کوس و ساز شادیانه بنیاد انس و جشن انداز
ترانه چو ابر رحمت از بالای افلاک فرود آمد ملک بر مرکز خاک شرنگ افشان و برلب عذر و تقصیر دامن
در کف رماد در زیر چشم خود ز غیرت جای ان وا داد ز مژگان بوسه ها بر پای او و داد دو چشم تا بی سیل
گهر ریخت نثار از دیده در پای پدر ریخت وزان پس شد نگارین نکو رای باستقبال شکردخت عذرای

در ایشان

در ایشان حجره وز ایشان قوی پشت ز حسن هر دو برومندان سرانگشت دلش چون گشت فارغ از
غم و رنج نثار پای ایشان کرد صد گنج خوش آن ساعت که مهجوران بیدل رسند از بعد غربت سوی منزل

صفت پادشاهی شاه موق در شهر سبا بعدل و لو کردن قال الله تبارک و تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان

بدان ای کامکار ار کام خواهی که عدل است ستون قصر شاهی سران قصر بی
ارکان شنیدی عمارت بی ستون بر پای دیدی بیندیش ای رجل اند عمارت که بر پای ستون
ماند عمارت نداری که ستون عدل بر پای بقصر سلطنت مسکن مفرمای اگر خواهی زحق یابی عنایت عیترا
رعایت کن عنایت واز جمله نصایحی که نوشیروان عادل بر خود هرمز را نموده منحصر در همان قانون عدل
و رسم داده بود و شیخ مصلح الدین رحمه الله در کتاب بوستان خود به نظم یاد کرده و این ضعیف همان
مضمون را تضمین نموده لولو شنیدستم که کسری شاه فیروز همین گفت ای لبی بنیه هرموز رعیت بیخ
سلطان چون درخت است درخت ای یکجنت از بیخ سخت است پس چون شاه موق بر تخت سلطنت
قرار گرفت بطریق رسوم عدل و داد پیش نهاد خاطر همایون داشت و تخم عدل و نیکی میکاشت که داستان
روزگار گشت و گویند کسری و پرویز را اکثر از ملوک ماضی یاد میکردند و ذکر ایشان در تواریخ میخوانند
و میگفتند کجا رسیم بعدل و داد شاه موق و بکدام استعداد تتبع او توانیم نمود و با آنکه نوشیروان در
میان ملوک ماضی مشهور است بعدل و داد خود همیشه انصاف میداد لولو تتبع کرد از آن نوشیروان داد چو

مشق مبتدی از خط استاد شود وامق پیوسته همین سخن با حضار مملکت که بزرگان گفته اند که مقرر
است که اگر شهنشه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید و روز وفتنه بدستیاری ستم بازار روزگار
خواص وعام بر دارد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم
اطراف وجوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد • ملک زنگ ستم از دو مملکت رعایا را
رفاه حال میخواست زبس از ظالمان میگریخت باخن • فتادی خار نیز از شاخ گلبن • چنان دزد از نهب کردید
تابانش • که روز و شب عسس میبود در خوابش • ز عدلش تیهو و کنجشک مسکین • شده همسر بشاهان باز و شاهین
کبوتر شب بزیر بال شنقار • ز خواب خویش میکرد بیدارش • به بیشه بره آهو میدویدی • ز شیر ماده پستان میمکیدی
پلنگ زنده جهان نخجیر بیکجا گرگ و میش آهو و شیر همیشه بر زبانش این وصیت که یکدم هم نخرید آزار رعیت
ولیکن چند کار از مخصوصات او بود که هیچ پادشاهی را از ملوک ماضی رحمهم الله اوکار میسر نشده اول
آنکه بندها را اهل زندان بر داشت و تمامی را از معاصی توبه داده آزاد کردانید دوم روحی از یکی موجبی
وانعامی مقرر داشت دو در سلک ملازمان خود بجای داشت و هر یکی را بدست یکی از سپاهیان خود
سپرد سوم ازواج واو گنج خزانی که با خود آورده بود بر فقرا و مساکین تصدق فرموده بود سیم انجم
دخزاین مملکت سپاه که در این مدت جمع شده بود همه را بانعام لشکر وعساکر خود داده مقرر فرموده تا ده
سال دیگر جهات وخراج از ارباب دهی نگیرند تا ایشان نیز غنی گردند و نیز خزاین را دو وجه

اخراجات

اخراجات خود نگاه داشت چهارم آنکه درشبها بصورت مبدل میشد و در کوچها میگشت و
تفحص احوال رعیت میفرمود **مولفه** مگر خود بشنود آه ز مظلومش بگیرد داد او از ظالم شوم پنجم آنکه همیشه
بار عام داده وسفرهٔ احسان گشاده بودی و در سخاوت و بذل کوشش فرمودی رحمه الله علیه
القصه بر جای پدر نگارین هر دو بگوشه طاعت وعبادت رفته پادشاهی بوامق دوا زارت با صفقانی
گذاشتند واز سر جهان گذشتند **مولفه** فرود آمد نگارین چون ز اورنگ بکنج گوشه طاعت کرد آهنگ قدم
بر جای او بنهاد وامق سر پا سلطنت را گشته لایق ور زیر پر گشت از شاه ما دون که پا ننهد ز حد خود بگانه
پروش گذارد و منصب خود را شایان که از پیران نمی آید جوانان چو تیر قامت از پیری کمانش بباید گوشه گیر
از عموماتش کمان قد پیران بخریدند بود در گوشه گیری از دو مقصد کمان شد چون قد پیران آن خواری
نمی زیبد بغیر از جلوه داری • **صفت تولد شدن پسران از صلب وامق و رحم عذرا مولفه** سعادتمند
گشت او با مداری که از صلبش پدید آید تباری بدان کس میگوی خواهد خداوند که فرزندی بدان بخشد خردمند
خوش آنکس که فرزند خلف زاد • که گر خود نا خلف باشد سلف باد بدانکه فواید کدخدائی بلکه مطلب ازدواج اشارت
مر آن باشارت **النکاح سنتی** مقصد کلی و مطلب اصلی در تولد فرزند است که موجب **تناکحوا تکثروا**
اشاره بکثرت پیدا شدن اولاد است که پدر و مادر را راحت روح و مایهٔ فیض و فتوح اند و بز
رگان گفته اند هر که را فرزند نیست مراد دل نیست بلکه هم او نیز هست که از ثواب بعد مردم نیز

ماند واگر در تجدید نکاح دیگر اهمال ورزد و بی فرزند در مروت عیب و عار است بیت عرض ریخت زن
وز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند از زمین باشد و بزرگی فرموده ** بماند نام در دوران کسی را که
فرزندی بماند در تبارش ** از آن نام صدف بر گوش ماندست ** که می بیند در شاهوارش ** مورخان چنین
گفته‌اند که چون مدت یکسال و نیم از مواصلت وامق و عذرا برآمد آثار حمل بر عذرا ظاهر گشت و شادیها
که همیشه دران آرزو بود فرخناک و شادمان گردید لؤلؤ جز دانند وامق اگه عذرا شدش آثار حملی
آشکارا ** شگفت از آن خبر شاهزاده وامق ** چو گلشن از نسیم صبح صادق ** همیشه فضل حق را منتظر بود که تا کی باشد
که بیند روی مقصود ** چون ایام حمل سپری شد وامق را از عذرا پسری شد که انوار نجابت از ناصیه او تابان
و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان گشت شعر مهی ز اوج سپهر کمال حاصل شد که کس ندیده چنان
ماه در هزاران سال ** خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ** فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال **
از آن نهال شرف تازه گشت ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال شاهزاده را چشم جهان‌بین بدیدار
دلبند نازنین روشن و گلستان مرادش از آن نو گل گلبن دولت و دین گلشن گردید لؤلؤ نگارین
خرم از او شاهزاده ** بنامش ماه ربانی نهاده ** شده از دیدار نور چشم وامق ** فروغی تازه در چشم خلایق ** پس
او را بدایگان سپردند و بجای شیر دایگان او را بشیره جان می پروردند اندک فرصتی از ایام منقضی
شد که عذرا دیگر باره حامله بحمل دیگر چون خورشید خاور گشت و از مقارنه او دو کوکب سعد گوهری

شاهوار در صدف رحمش منعقد گردید تا زمان بودن جنین در رحم برآمد پسری نیکوصورت
آفتاب طلعت که دلایل حسن از شمایل حالش ناطق بود و علامات بزرگی بر ناصیه احوالش لامع و شارق
میمون و متولد گشت لؤلؤ بنامش شاهواق خواند منصور ** ز دیدارش بسی شادان مسرور ** بعد از آن دیگر
باره رحم او جای تشیم (?) قبول نطفه دیگر نموده زیبای دختری بلکه کوکب اختری از وی متولد گشت که چهره
دوربین فلک چشم نبین مثل او ندیده و از بر عقل روشن ضمیر همتای او نشنیده نگارین فرزند
زاده دلبند خود را بلقیس صغری نام نهاد و همچنین پیوسته کوس شادیانه در نوازش بود شاهواق را
صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرازش بر گلبن شادی در ترنم آمد و همچنین از صلب شاهی در
رحم سکردخت فرزندان پدید آمد و از انجمله اول نوبت پسری متولد گشت که تا فلک بوقلمون بر
دور دهر دون گردش میکند آفتابی مثل او بر اوج کمال طالع نشده و از گریبان صبح صادق خورشیدی
مانند او شرق نگشته بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ** بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید **
آصف ثانی فرزند دلبند خود را یوسف ثانی نهاد القصه در تربیت فرزندان میکوشیدند تا ایشان
بسن رشد دانه رسیدند و در جویبار زندگانی به نشو و نما فرا آمدند لؤلؤ و ذران پس ماه و منصور منقش
نشسته در دبستان بهر تدبیر ملک خود هر سه را تعلیم میداد ** نکشته هیچ جا جز تپیدند استاد ** جهان ساعی
بحق هر سه فرزند ** که گشته هر یکی شان مؤید چند ** زهی علم و دانش انجوز (?) ** زهی بخش از معانی آب دند (?)

پس ایشان را آداب رسوم پادشاهان و قاعده سپاه جهانیان بیاموختند و از تماشا و تمامی هنرها مقصود
گشته سرآمد عصر گردیدند **نصیحت نمودن شاه مأمون پسر خود شاهزاده قربانی را** سزاوار است حکمت آگاهان را
که از حکمت کنند اگر شهزاده در تواریخ مسطور است که شخصی از بزرگان این روزی در مجلس مأمون الرشید
خلیفه عباسیه علیها علیه نشسته بود و سخنان از عدل و داد پادشاهان میگفت و از نصیحت میفرمود
میگفت ای مأمون بزرگانی این جهان فانی تکیه مکن و بر این دولت چند روزه مغرور مباش که
این رنج کس پاینده نماند و پیش از تو ملوک اولو الامر بوده اند و گنج و سپاه و خزاین پیش از تو داشته اند
و همچنین یکان یکان مرده سر در نقاب خاک کشیده ملک و سلطنت بدیگری گذاشته اند تو نیز زیاده از
ایشان نخواهی بود و از این مکنت بیش از کفن نخواهی برد **المؤلف** تامل کن که آخر او ز مردن نخواهی جز کفن
با خویش بردن بدین ملک و متاع و مکنت جاه تو مالک بینی الملک لله مکن غرور کثرت زر سرفرازی
بدین و امانده قارون چه نازی اینها مأمون سوالی و جوابی که کرشی ثالث اعنی خسرو پرویز با بزرگ
امید وزیر دانا و بطلیحر کرده اند هیچ شنیده مأمون گفت نی اگر تو باز گوئی خود شرط نصیحت بجای آورده
باشی او بزرگ سوال جواب ایشان برای مأمون نقل فرمود مؤلف این کتاب بجنس را منظوم ساخته **المؤلف**
شنیدم خسرو پرویز خودکام که گر سلطنت میکوفت بر بام نشستی همچو گل بر مسند عاج چو نرگس از رصع
بر سرش تاج یکی تاج در بودش بداندو گه در قیمت خراج خطط مصر و چین بود بتو زنان تاج زرین

چهار صد من لسی چون تاج خور مقصول روشن فرود او بیخته او را برتخت نهاده مسند جود را بر وزیر
بر تاج شاه مهر سیمای همیشه داشت فرق فرقدان سای بزرگ امید را گفت ای خسرو چه بوسیم
بر این زیبنده افسر که بعد از من لسی کین تاج ماند ز من یاد آورد آنکس که ناگرده چو من صاحبقرانی
کسی در دو ده نوشیروانی سرد گر نوشیروانم گر بود است که از ابنای دو چون من نبود است منم آن
کسی که چون بردی دم شور بجبت از نیم من بهرام در گور بمیدان از شرار تیغ و زوبین فکندم شعله بر
بهرام چوبین چو گلگون مرکب باورد دارم ز مکنت گنج باد آورد دارم ز شاهان فرش سقلاطون که
افکنده طلایی گو بدست افتاد رمانند چو شیرین دلبری غارتگر هوش که را آمد بغیر از من در آغوش از کی
امید بعقلش کی خداوند بحالت تا ابد سرو و مرو همند یقین دانم که بهت این بدر ناکاست سخن راست
در این معنی هر است گر فتی از شهان این زمان تاج کنون ای تاجور بنویس تاج کرا ای آنکس که خواهی کرد
شاهی پس از من دعوت صاحب کلاهی بدین افسر مشو چندین مغرور که خواهی سر برهنه رفت در گور
که من هم چون تو بودم کامرانی به پاین زرین تاج و از من نشانی گرفتم ملک عالم قاف در قاف بماندم
بر سر با نخوت و لاف ز من این تاج زر وا مانده امروز تامل کن تو هم ای دانش اندوز برهنه سر کو ان
اندر مغاکم بجای تاج زر فرسوده خاکم نکن از گنج باد آورد من یاد که باد آورده را هم برد باد پس بزرگ
امید و انجمالت قصه و صیت اسکندر ذو القرنین با با ارسطو از رای خسرو پرویز بیان فرمود چنانکه

مؤلف کتاب منظوم نموده **مؤلفه** شنیدم در وصایای سکندر که گفتی با ارسطوی هنرور که از روی
جهان چون دیده بستم برون آرید از تابوت دستم که تا دانند مغروران هرست که از دنیا برون
رفتم تهی دست که رفتم شرق و غرب از زر و ورز بردم هیچ از انها لیک در گور چون سخن از کن
افتید با تمام رسید پرویز ای آتش الخ برکشیده گریان شد و گفت بفرمای تا این کلمات که در اول
گفتی بر قبهٔ تاج من نقش کنند تا یادگار ماند کار من از این نصایح در گذرند و عبرت گیرند **مؤلفه**
چو بشنید این سخن بگریست پرویز که بنویس این سخن بر تاج من نیز تامل کن که شاهان اولو العزم جهان
بیدار دل رفتند ازین بزم **قال الله تعالی وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور** بیت این
کهنه رباط که دنیا نام است پس مانده صد هزار خاص و عام است بیت بزمیست که پس مانده صد جمشید است گورست
که تکیه گاه صد بهرام است اصحاب کاردان و مهیان حکمت بنیان چنین روایت کرده اند که چون سن
شریف شاه زاده با هرمانی بچهارده رسید و پانزده رسید و در جویبار زندگانی نشو و نما یافت و در فضایل
و خصال در نظر عین الکمال بی مثال نمود آثار صلابت و شجاعت و انوار حسن و دولت و شعشعه سلطنت از
جبین مبارکش جلوه میفرمود ملک و امرا نیز گمان رشد ولیعهدی و استحقاق منصب خلافت در حق وی
ظاهر میدانست خواست که او را از موعظهٔ چند آگاه نماید و تنبیهی بلیغ فرماید تا در کار دین و دولت
و امور مملکت کامل شود و جاهل و ضایع نگردد و ابتر نماند و هر آینه ملک را واجب است که ولیعهدی قائم مقام

خود را نصیحت فرماید و در علم حکمت بر شهرستان شعور ایشان برگشاید زیرا که حضرت حق سبحانه و تعالی
پیوسته مرید و خواهنده عدل و اخلاق حسنه است و کار ناشایست و اطوار قبیح است **قوله تعالی ان الله**
یأمر بالعدل والاحسان لاجرم شاه هوشنگ شبی در خلوتخانه در آمد و در بر عزلت و شاه زاده نیکو را
پیش طلبیده و نزدیک خود نشانید و گفت ای فرزند هوش و شعور با من دار که من در حسب که
ترا آیینه نصیحتی چند گویم و وصیت چند بیاموزم که فواید او در دنیا و آخرت ترا بکار آید مشروط آنکه قبول
کنی و عهد نمائی که در بطلان و خلاف او نکوشی و جامهٔ تلبیس مکر ابلیسی نپوشی شاه زاده با مر با وجود
و سور شباب و جوانی و هوا و هوس کامرانی در ان سن چندان عاقل بود و فاضل و کامل که بسمع رضا
اصغا نموده گفت زندگانی خداوند جاوید باد تمنیت که این بنده در آرزوی همینم که کلک [illegible]
گوهر بار خود مرا نصیحتی فرماید که از فواید او هرگز گمراه نشوم و در بیابان فریب ابلیس غدار در چاه نغلتم
شاه فرمود که ای فرزند وظیفهٔ تو اول آنست که در مبدأ معاد خود بدیده تامل در نگری و ببینی که
اول چه بوده و بدایت تو از کجا است و نهایت تو کجا خواهد انجامید ای پسر اول که حق تعالی ترا
مخلوق ساخت از جسم افلاک و عناصر بچندین درجات منازل بمنازل طی کرده تا ترا در نطفه
منی از کثافات غذا ها لطیف نموده و از کثیف جدا ساخته و در صلب من جای داده و بعد از ان
بفرمان او در رحم عذرا قرار گاه تو شد و بعد از صورت علقگی و مضغگی که از کواکب سعد تربیت

یافتی حق تعالی ترا بدین شکل و صورت بیافرید و بدنیا فرستاد تا از اینجا کیمیای شناسایی و پرستی و بدرستیکه
این نه فلک و نجوم ثابت و کواکب سیاره و عناصر اربعه همه در این کارخانه در کارند تا غذائی که رزق تست
باتمام رسد و بدل ما یتحلل تو دیگران شود پس نشاید که تو غفلت ورزی و فرمان و طاعت حق بجای نیاری

نظم

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

ای پسر چون بدنیا آمدی رضیع بودی و بعد از ایام رضاع صبی و اکنون
که بسن بلوغ و تمیز رسیدی و مکلف شدی در وجود خود تامل کن و خود را شناس و خدا را فراموش مکن

لمؤلفه

چنین کز لطف حق گشتی مکمل
تامل کن چه بودی روز اول
ترا با او نبودن بود کرده
ز ملک نیستی موجود کرده
اگر خود را شناسی ای خردمند
توانی شد شناسای خداوند

یا بنی ای پسرک من سعی کن تا حضرت آفریدگار خود را
بشناسی و تامل کن و بنگر که آنچه حضرت حق سبحانه و تعالی در تمام عالم آفاق و انفس خلق نموده در وجود تو
نیز موجود فرموده پس چون دانستی و بجلی از آفرینش شکل و ترکیب و اعضای خود رسیدی و خدا را بدیده عقل
بنگر و از آثار الصفات کمال شناس و شناسائی او را از آفرینش خود تعقل کن و ترا همین بس است زیرا که
هرگز بکنه معرفت و شناسائی خداوند جل اسمه کماهی نرسید سبحانه ما عرفناه حق معرفته

لمؤلفه

چه بودی زین شناسائی سعادت
پرستش کن خدا را در عبادت

ای پسر چون مبدء خود را شناختی و دانستی در معاد
خود بیندیش و انجام و مآل و عاقبت خود را نیز بنگر و بدان ای پسر که عاقبت تو نیز از انجام عزم انجام کل نفس

بعنی

ذائقة الموت جرعهٔ خواهی نوشید و لباس رحلت یعنی کفن خواهی پوشید و چنانچه سابقا خاک بوده بحکم
کل شیء یرجع الی اصله خاک خواهی گشت لیکن روح تو چون مبدء او از عالم غیب است در عالم برزخ خواهد
ماند تا یوم ینفخ فی الصور و باز حق تعالی ترا بکرامت و قدرت خویش در روز حق و یقین بهمین بدن و صورتی
که الحال متشکلی برمی انگیزاند و آنچه کرده و خورده و پوشیده و داده و ستانده در دیوان فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره از نو بازیافت میفرماید الفرزند آه از آن
روز و اگر تو در آن روز مواخذ باشی وای بر تو و نعوذ بالله تعالی از غضب قهاری و طوبی مر ترا که
اگر آمرزیده و رستگار باشی و مستحق رحمت و مغفرت گردی حق تعالی بکرم خود در بهشت و نعیم جاوید
ارزانی فرماید ای پسر بیندیش و بترس از روز فزع اکبر و جنبیدن محشر و مسئول شدن نزد خالق
داور قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم
پس چاره تو این است که اگر امروز در بندگی و پرستش و طاعت حضرت عزت دوری و اجتناب از مناهی
و معصیت دقیقه فرو نگذاری اگرچه هیچ احدی از زمرهٔ مقربین دار از عهدهٔ بندگی و طاعت بیرون
نیامده اند و پاکان و معصومان پیوسته کلمهٔ سبحانک ما عبدناک حق معرفتک می گفته اند لیکن بمجرد کلمهٔ
لا یکلف الله نفسا الا وسعها آنچه بدان مامور شده بر تو سهل و آسان تر است زیاده از آن بر تو
تکلیفی نیست مشروط بر آنکه گریبان نفس سرکش را بدست دیو نفس و هوس ندهی و از مکر شیطان شهوت جو بیندیشی

ایمن شوی لؤلؤ ز منت چون برآید بندگی کش منشور نعمت طلب افکند کمی کن ای پسر چون از لطف طاعات

و عبادات شدی و فرمان برداری حضرت عزت را بجا آوردی هش خود مقدم داشتی اصل بندگی و طاعت

آنست که از فرمان انبیا و رسولان خدا درنگذری و سخن و حکم ایشان تمام وحی است و چون تصدیق

انبیا کردی ایمان تو کامل است و باید که از انبیا طلب معجزه ننمائی که در رسم جهال است و یقین تو بقول

و فعل ایشان صادق بود و بعد از انبیا ایمان با دوصیا و خلفای ایشان داشته باشی و ایشان را مفوض

من عند الله دانی و بعد از اینها که گفتم ایمان تو تمام است پس باید ای پسر که تا ممکن شود از ظلم احتراز کنی و خلق

خدا را نیازاری تا دولت دینی و عقبی بر تو باقی ماند و رضای خدای عز و جل حاصل کرده باشی نکوئی کن بکن

با همکس بد که نکردی بلطف حق مؤید جو و راستی زند القرة العین رسیدی در مقام قاب قوسین

ای پسر خلیفه و ولیعهد من توئی و بعد از من چون بر سریر سلطنت متمکن گردی سعی کن تا ترا بپادشاهی عادل

نام برند و ظالم و جابر و سفاک و فاجر نخوانند پس از من چون بالطاف شاهی نشینی بر سریر پادشاهی

اگر کوشی بعدل و داد و انصاف بفرمانت در آید قاف تا قاف مکن بنیاد ملک از ظلم و بیداد اگر خواهی بنای

ملک آباد ای پسر اکثر مردم این عصر را می بینم که بواسطه پیروی نفس جفاجوی خطر اخلاق ذمیمه چون

حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و مانند آن واقع شده اند بیت

بیخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندیده برغم هنر زده شوند از بد باغی رسند باد شوند از چراغی رسند

درویشان

و درویشان کامل صافی دل از وجود خلوت سازند و با وجود اینحال کار دیگری پردازند خوشا بر خوش است

فرزندان کوتاه دست بزرگان خورد و بلندان پست چون این دو طایفه را از یکدیگر ممتاز ساختی دیگرا

از دست نشناختی ارندان بگریزد و درینکار ای فرزند پادشاه بیدار دل آنست که خود بغور رعیت

رسد و بنفس نفیس تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروع راستی از کجی و درستی از تری کما تمتاز

کند لؤلؤ چو از پای عقبت برکنی خار بدست خود توجه کن دران کار زعبا اگر عز و تاجداری باید

کسی دیگر نگذاری بجز ای پسر بترسیم از آن کار که بر تخت خلافت او و دیار حذر کن با آه مسکینان مظلوم

که بنالد ز جور ظالم شوم ای پسر ملکی که عدل کند در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و در

آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد بیت هر که دربخانه شبی داد کرد خانه فردای خود

آباد کرد ای فرزند از رعیت خواست بیجا مکن و آنچه ترا کفاف است و از اهل رعیت بر تو مباح بهمان قانع

باش و سینه مفلسان بیچاره را بموهمان طلاقات و طمع مخراش لؤلؤ رعیت پامکن از بهر فزون

خواست اگر مردی بکن نان هم کم دکانت نه بینی برنگ آینه تیره شود از آه مظلومان سینه چهره رسد

در آتش که از نیوه زنی آه بگیرد از تظلم بر فلک ما لب آینه شاهان ایام که شد از آه مظلومان

سیه فام ز آب چشم ایتام غم آلود چو آلوا هنا که گردد دم زود ای پسر از غرور و تکبر پادشاهی

و نخوت سلطنت احتراز کن که نخوت قارونی دعوت فرعونی است و بنی آدم را ذلیل و نحیب شره

شهوت و غرور و نخوت و تکبر و خودبینی گمراه شود در چاه می افتد نظم مرده در کجی ابرات
رفتار که چوب کج با آتش شد سزاوار ای پسر با تلاف مال و اسراف و خرج احتراز کن که او از دوست
شیطان است و غرور و تکبر خودبینی می آورد و با اینکه جهال عوام ترا بدان محمود و مدح کنند که تو سخاوت
داری بدان مغرور مشو که اسراف از سخاوت نیست قوله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
اشاره بدین معنی است و ایضا کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین همت بر مردم عالی که بخل
ز اسراف پسندیده تر ای پسر چون از بدی اسراف و اتلاف گفتیم شمه نیز از خباثت بخل و دنی طبعی نیز
بشنو و بدان بدرستی که هیچ عیبی از برای مرد بدتر از بخل و پست فطرتی نیست و ممسک در آخرت
رستگاری ندارد پس بر تو باد که از بخل دور باشی که مرد بخیل در دنیا بدنام و دنیادار ممسک
در آخرت ملعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت هدف تاراج و تلف میشود چنانکه در کتاب انوار
سهیلی آورده اند مثلا که حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی بزرگ آب در وی آید باندازه
مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه بیرون رفتن جوید و از هر کناره بیرون تراود و رخنه در
اطراف دیوار حوض افتد و آخر الامر منهدم و ویران شود و مثل است که دنیادار ممسک که بخیل است
دارد در خرج اندک و هیچ زد و هیچ زاند لابد مردمان همه با وی دشمن میشوند و مال او بعضی دزد و بعضی
فالین و دفتری حاکم و بعضی باج گیر برند و تا نظر میکنی خود هلاک شده و مالش نیز غارت فتنه

مال کرده بخیل بهره نداشت دست تاراج برد و باوش یا بوارث رسید که گاهی چون مقربین مینکند و باشی
ای پسر دنیا دوست مدار که گفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة دوستی دنیا سر همه گناهان است
و بزرگی در مذمت دنیا گفته اند مثنوی رستم او در کف زال ستم ترین او در کف جاه الم معدوی از نیل
جفا موج زن بو نغش آلوده بخون پیرهن موصل او در سر راه فراق موعد او بر سر حد افتراق فقره ای
از کجا که جدا از بحر دی از خون صد اسفندیار پس باید که بدین متاع مختصر نظر نیندازی و بدین اسباب
مختصر رغبت فرد نیاری بیت همای چون تو عالی قدر و حیل استخوان حیف است دریغ آن سایه دولت
که بر مردار اندازی و بزرگان گفته اند بیت بر خوان دو دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر
این نوالها را دیگر آنکه یکی اخلاق ذمیمه حقد و حسد است باید که از آن اجتناب کنی که هیچ از حسد عظیم
تر نیست زیرا که مرد حسود پیوسته از شادی مردمان غمناک باشد و از راحت دیگران در عذاب
او در دی که درمان نپذیرد حسد است آیین حسد قاعده دیو دد است گویند خود خصم مردم باشد که
نگو در نگری خصم خود است و چون از حقد و حسد و بخل هم گفته شد حریص نیز از بخیل است البته پرهیز کن و دور
باش که حریص هرگز به داده انعام خدا تعالی قانع نباشد بیت حریص با آنکه مال هر دو عالم را هیچ شد
آتش بو زند اشتها دارد ای فرزند تا توانی از صحبت اهل آن بپرهیز و هرگز با ایشان میامیز و از اختلاط
بدگوهران بگریز و یار موافق و مصاحب لایق بدست آر و دوست او آویز و از انجمن با کسی النفس که

که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته باشد و قلم کرم آیت جوانمردی فتوت صفحات
حالات او نوشته بود چنین کسی از مغتنمات روزگار دان که هر آینه بصیقل محبت و نصیحت او غبار
ملال از آیینه توهم که تواند کرد و به نور حضور او ظلمات آفات از فضای سینه مرتفع توانی ساخت و ارباب سنت
که گفته اند قطعه دل که آیینه ایست صافی غباری دارد از خدا میطلبد صحبت روشن رایی نظم مرد را دوستان
صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت هر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست اما
دوستی هر طایفه لازم است اول ارباب علم که عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت آخرت توان حاصل
کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای تو را بپوشند و نصیحت از تو دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و کم طمع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی هر طایفه لازم است اول
فاسقان و اهل فجور که تهمت ایشان بر شبهات نفس معروف بود و محبت ایشان نه بسبب راحت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت و عقبی بود دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذابی
الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم است و پیوسته با دیگران از تو سخنان خرد واقع باز گویند
و از تو نیز با دیگران پیغامی وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند عیب مردم پیش تو خواهند
و عیب تو بدیگران رسانند شیخ سعدی هر که عیب دگری پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران
خواهد برد سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد است و نه در دفع مضرت از

ایشان

از ایشان اجتناب باید مصراع دشمن دانا به از نادان دوست ای پسر تو اول از مکارم اخلاق خلق خوش
و حلم و بردباریست و اینها از اخلاق و اطوار انبیاست و بزرگی فرموده که چون حلم را مغلوب کردی
طمع کرد و دلیعی نمک و بدرستیکه حلم نمک مائده اخلاق است پس اگر کسی در تحصیل محاسن مکارم
بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضایل از اهل زمان رفتن گوی مسابقت در رباید اگر درشت
خویی و تهتک و سبکباری و تردد مستولی باشد چون طعام بی نمک مقبول طبع هیچ نخواهد بود و رتبه قبول
نخواهد یافت و خواطر ها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و آیه ولو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک تاویل این است و حضرت صاحب خلقت و پدر ملت یعنی حضرت
ابراهیم خلیل الصلوة الله علیه حضرت عزت در شان او میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم بری
آنکه حلیم محبوب و مطلوب می باشد و دلهای خاص و عام بهم مایل باو بیت ستون خرد بردباری بود
سبکسر همیشه بخواری بود ای پسر شتابکاران با ارباب خرد نسبتی ندارند و حلیمان کامل آنرا
از وسوسه شیطان میشمارند که التانی من الرحمن والتعجیل من الشیطان شعر مکر شیطانست تعجیل و
شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب ای فرزند یکی از قواعد و اطوار عقلا و خلق انبیا کتخدا
شدن و ترویج کردن است و حکما گفته اند بیت مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن
نیفروزد چراغ خانمان اما جهد کن که زن و بود و دو صالحه و جمیله بدست آری و بدان ای فرزند

زنهار زنهار که عاشق پیشه و هوس اندیشه نباشی که من در بلای عشق بسی کشش افتاده ام و تلخی ظلم دیدم

و به پایان مقصد رسیدم و بدانکه کار و اطوار من از زنان فاحش بود و بهانها تمام رسید زیرا که من شهوت

پرست بودم و چون من پاکم هرگز بلوث جنایت آلوده نشد توبه و دیگری بدان مقام عالی که من رسیده‌ام

نخواهد رسید موعظه تو آنست که از جاده شرع قدم بیرون ننهی و همت بر روی دین بگماری اما ای

پسر زنهار زنهار که از سه نوع زن پرهیز کنی اول حنانه دوم منانه سیوم انانه حنانه زنیست که پیوسته

و منانه او زنی را گویند که منت بر شوهر نهد بسبب مال خود و انانه زنی را گویند که چون شوهر خود را

بیند خود را بیمار سازد و بدین سبب بر او ناز کند پس دیوار این سه زنان که مذکور شد باعث بلای شوهر گردد

دیگر است مثل زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار و قنا

ربنا عذاب النار و زن باید که جوان باشد و نو رسیده بود که نفس مرد بجا بنشیند و العلم عند الله

خر آنست که طراوت بهار از عارض برد و معاشرت و مجامعت با او زنان ضعف و سستی می آورد

قطعه او زنی را که پشت شد چو کمان نفسش راست همچو تیر شود صحبت چنین بود که کمان بخشد زه

بر شود دختر که بر قدم خم گشت چون کمان به که گوشه گیر شود در انوار سهیلی آورده اند که دختران

از نه سالان تا بیست سال موضع امن اند و محل امید و از بیست سالگی تا سی سالگی آرام دل طالبان

و مکان لذت راغبان و از سی سالگی تا چهل سالگی خداوند ان مال و فرزند و ارباب همت بلند و از

چهل سالگی تا پنجاه سالگی در سینه نام و ناموس و بیجور از زرق و ریا و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای

سیاه اند و آفت الدعا بگلشنی اند خزان دیده و عمارتی چند باران رسیده چشمه انباشته

و زمین ناکاشته اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد مرد

امان به که بیگیه چند زن که گر از پنجه پنج برنشست عاقبت الامر درافتد بشبهت بدان الفرزند

یکی دیگر از مکارم اخلاق عفو است و ملوک باید که اگر از اوقات تلخی انتقام مراد در کام خود نهند

عفو بدل نسازد و با انتقام جرایم افشان نمروا زند و یکی از ملوک گفته بیت مجرم گرنه دقیقه بدانند

کردم بوم ما را چه لذت است بعفو گناهکار همواره ارتکاب جرایم کنند بعمد دایم کنیز دما کنه ارادبا

اعتدا و یکی از اسماء اعظم الله تعالی جل جلاله العفو است پس ملال سلاطین را هیچ پیرایه زیبا

تر از عفو نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ قفلی از تمکن ذر انتقام و گذر دن جهت او بخش تر

و نکته دانشکم باشد که من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند و حکما گفته اند که قوت آدمی

بفرو نشانیدن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی را بپوشیدن شربت ناخوشگوار

غضب معلوم توان کرد بیت مردی کمان مرگ بزور است و بر دلی با خشم اگر برائی دانم که کاملی و یکی

دیگر ایفقون را بهر گفته شعر سخن تلخ اگر مسکند زانی مردی دعوی چو صلح شما ا بقدح نوشی خیث و علمای

رحمهم الله گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ دقائق و نصایح کتب آسمانی ...

اخلاق آموخته و بر عادت ستوده و صفات پسندیده تحریض فرموده و از انجمله آیت کریمه وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ
وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ ای پسر اصل موعظه این بیت که نظم بکوش امروز
تا گندم بیاشی که فردا بجوی قادر نباشی اگر این کشت در زیر انوز نی در آن خرمن بیم ارزن نیرزی
الدنیا مزرعة الآخرة
هر چه کاری همان دروی المولف بیهوده کاشت میکنی امروز در طمع داده گندم مکن ای خوشه جو ای پسر
این خانه عاریتی را منزل گذاشتی را مصرع مکن عمارت که کند تا خراب شی گویا این مضمون در کتاب انوار
سهیلی آورده اند بنوعی دیگر اما خلاصه سخن اینست که اهل دنیا مدام در شهد تعلقات این جهان فانی
آلوده اند تا رکان بریا از همت والا مجنگ پاره آسوده اند ای دنیا طلبان چنینند در طاس عسل تعلق [illegible]
مگس جای نمی خواهد بجز دکان حلوائی اما چون با وزن حلوائی لحیبا مذکسانی که در کناره طاس عسل اند آسانی
پرواز کنند و مگسانیکه در میان طاس عسل پای ایشان بشهد تعلق فرو رفته در وقت پرواز پای ایشان
از آن شهد جدا نشود بلکه بال ایشان نیز آلوده گشته و کنده شود پس حلوائی کچکیه از آن طاس بجز [illegible]
تعدی برون آورده و بال ایشان بر کنده و افکنده و همه را هلاک کند پس بیک بدان مانند که او طاس
دنیاست و شهد عسل همه نعمتهای و لذتهای اوست و مگسانی که بر کناره طاس اند فقرا اند و اهل قناعت اند
که باندکی از مایده دنیا خورسند شده اند و آن مگسانی که در میانه طاس پای ایشان بعسل بند شده است
در برون نمیتوانند آمد اهل حرص و آز اند و می پندارند که هر چند بیشتر گرفتار و همه در دنیا مشغول شوند نصیب و بهره

ایشان

از مضمون الرزق مقسوم غافل مانده اند و استاد حلوائی که با وزن در دست دارد و هم خنده عزرائیل است
که دم بدم مرحله رحیل میخواهند که این ها که بر کناره طاس اند باندک نسیمی از آن مرده اسان میرهند و شبابانه
فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ پرواز میکنند و آنها که در میان طاس نشسته اند
چون وقت پریدن رسد چندان بیشتر کوشش و جهد نمایند که پرواز کنند پای ایشان فروتر میرود
پس در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِینَ مانند و مال و حال ایشان شقاوت و ادبار
ابدی انجامد نعوذ بالله منها المولف چرا این لقمه میباید چشیدن و زان پس انده خواری کشیدن نخوردی
گدای ای بی بضاعت که نبود هیچ گنجی چون قناعت چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند رو دیگر دیگری
روانه ای پسر میندار که دنیا داران و اغنیا در دنیا تمام آسوده خواطر و فارغ اند بلکه گنج قناعت در
گنج درویشیست و مرهم راحت در زمان درویشی بیت و می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال
بر فلک آرزو بر نیاید ای پسر شمه از عفو بر تو خوانده شد اما گاه باشد که سیاست واجب بود زیرا که مینه عفو
از پیش بر ده و کار مملکت تنها با انجام نیاید ای پسر با وجود رحمت بی نهایت و رحمت بی غایت حضرت
عزت یکنام او قهار است که بسبب او دوزخ آفریده شد تا کافران و شقیای که موجب سیاست و عذاب باشند
ایشان را در دوزخ سوزان عقوبت فرماید و یکی از اکابر در باب سیاست ملوک گفته بیت از چوب حاکم نهاشند
زبی کند منقادمیست در کعبه قفی بس یکی از قاعده جهانداری سیاست است و حکما فرموده اند که من حبت

سیاستست و همت راسته یعنی نظام سیاست دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشید
بر فرق زاهر جانیت دو نتواند کرد و آنکه بتیر قهر بنیاد بیداد را بیخ و بن برنیندازد نهال امن و امان را در گلشن زمان
نتواند کاشت شیخ نظامی آیین سیاست ار برافتد بنیاد امان ز پا درافتد او بیغ ار یعنی ثمر یافت گر تیغ سیاست
این نور یافت دهر که صلاح ملک جهید بار گناه کار باید که تیغ سیاست راند و چنانکه این سخن معقول طبع موزون
دل بوده باشد بدان الطاف است نشانه فرموده نه چنین که معلم دبستان اگر چوب تنبیه فلک تادیب بر طفلان
بر ندارد کودکان خاک تختهٔ را الفلک ساختند و شیخ مصلح الدین فرموده بیت استاد معلم چو بود کم آزار خرسک
بازند کودکان در بازار ای پسر فقد با تو میگویم که اصل پادشاهی بلکه شرط دین داری و از خدا آگاهی عدل
درستی و کم آزاریست باید که بنای سلطنت خود را بر عدل گذاری و از روز حساب یاد آری اگر خواهی که پاینده
باشی در جهان شاه مکن با خود خلایق را بدخواه چراغی که ایشان کرده در زیم همه دارند از فروختن عزم و کردار
خرمنی افتد شراره بجز لطفی نمودن نیست چاره کنه کاری بهمین تا پی کناهی مردارد و سفیدی در سیاهی
راه حق و بهشت از دست مگذار بترس از دوزخ سوزنده زنهار ای پسر نیک تامل کن در قصهٔ جمشید که چون
در اواخر سلطنت از عدل حق پرستی متجاوز گشت حق تعالی شاهد ضحاک سفاک را بر وی گماشت تا او را
به تیغ انتقام سر از تن برداشت و مؤلف کتاب این مثل را منظوم ساخته لمؤلفه چو شد جمشید جم دارای ایام
می فرشت شاهی بخت در جام اقالیم جهان گشتش مسخر بزد کوس شهی بر هفت کشور شد از گردن کشی مغرور چون

بری در آخر شد برون از جادهٔ دین ز حق غافل شد آن مغرور بیباک در آمد لاجرم در دست ضحاک
چه خوش گفت این خردمند موید که باشد چاره فا دانی فند ضحاک بر جون رسوم عدل از جهان برداشته و
رایت ظلم افراشته بود و بر خلق خدا ظلم و ستم مینمود لاجرم جهان رعیت پروری بیرون آمدند فریدون را
بر تخت سلطنت متمکن ساختند و او را بزشت ترین وجهی سر از تن جدا انداختند و میگفتند مطرع ستم بر ستم
بیشه عدل است و داد ای پسر تعقل کن که آبا و اجداد تو که تمامی ملوک داد و لوا الامر بودند چه کردند و کجا شدند
و مرا نیز که می بینی امروز در گرفتن نزدیک شده ام نزدیک شده که با ایشان نزدیک شوم و این مملکت با تو
گذارم و تو نیز با دیگران خواهی گذاشت لمؤلفه تفاوت نیست مرگ شاه و درویش گرا دیدی که بر داور گفتی
بیش گرا دیدی که خواهد ماند تخواه سپ چوبین در لحد راند نه دل بر زن و فرزند و املاک گزارند
فرو خواهی رفت در خاک ترا مرگ آید از پی فرا دو کن شمار خویش را از مردگان کن بیا امروز خلقان مغفور بیش
رفتن چون مسافر مستعد باش شاه ملوک چون این نصایح را تمام رسانیده بسیاری بگریست و فرزند ارجمند را
در بغل گرفت شاهزاده نیز گریان شد و روی خود را بر پشت پای پدر نهاد و بوسه بر پای مبارکش میداد
شاه ملوک مضمون این وصیت نامه را تمامی در وثیقت نامه نوشته بود بدست او داد و گفت بعد از من
دستور العمل تو همینست باید که بمضمون او کار کنی شاهزاده گفت زندگانی خداوند دراز باد که مرا از گمراهی
براه آورده و از خدا تعالی آگاه ساخته و من این کلمات را بسمع رضا اصغا نمودم و متعهد شدم که تا دم مرگ

فراموش نکنم و هرگز خلاف وصایا جایز ندانم **بیت** در زمانی که در عهد نشستم با تو بعیت بر این عهد که
بستم با تو ملک ذاهق بروی آفرین خواند و بعبادتخانه رفت و شاهزاده نیز سر در قدم او نهاده همه شب در
طاعت قیام میکرد و همه روز بکسب علم و فضیلت و سعی در امور مملکت بشام می آورد تا سالی چند برآمد

نوشتن شاه چین بشاه هو آمق خبر دادن از فوت ملک تهبال تمی و طلبیدن شاه هو آمق منظام
و دستور شهریاران و برتخت نشستن شهریار بیا ساقی از آن می مکن مهر که جز این می شراب دیگر نیست
مرا تنک ابدای سرمست مخمور که بیمستی کنم از آب انگور کنی گر گردش چشمی بکارم توقع از می دیگر ندارم مرا لب
تواند از نگاهی که مستم افکنی بر خاک راهی مرا آهی به پیش است ای وفادار که در راه او نشاید رفت هشیار جان
مستم کن از آن نازای سیمین بر که مست ایم برون در او رو قرشه کز ایمن شوم زان زور بابل که زمستان نیز رسد کس
مسایل دل افتیمن که بیاید دکان لبت قبا مکشا که میاید میان لبت بپای جان توان شد عرش سمای اگر
از شور بند تن کشتی هایی ملوکی میتوان شد سوی افلاک توان شد گرفشانی خاک بر خاک دل این بیغوله غولانند
خوانخوار پی غولان مرو زنهار زنهار اگر خود نفرت از مردار داری مرو همچون سگان در جیفه خواری
ظهیر این مصرع از من یادگار است که دنیای دنی بی اعتبار است مهیان سرائخن دانی و حرافان العیار
معانی چنین روایت کرده اند که یکشب شاه هو مق در خلوتخانه با عذرا نشسته بود در جمال دلارای
یار میگریست و از دیباچه حسن دلربایش رقم فی احسن تقویم میخواند و عذرا از بسیاری شرم قطرات گلاب گرم بر

بر چهره گلبرگ نازک می افشاند و هموق در لطافت مضمون در خواطر میگذرانید **مخمس** او زشرم و من
ز شوق بی در تک تا سحر کردیم گلریزان رنگ و باز این غزل میگفت **تلافی** شب که من تا نگی عارض جانان
کردم مژه را شانه او زلف پریشان کردم نقطه مردمک دیده بیجاب سرشک سود و سرشته رکس فتان
کردم عشق فرمود بمن داوری ابر محیط لب که من دو او ری دیده و دامان کردم هر سر شکی که زخوناب جگر با
نداشت دامن افشاندم هم بر مژه تا وان کردم از سخن بسکه رواج گل و بلبل دادم چند را غزت شیرازو جهان
کردم نو غیم من عجمی باج سلطان عرب که سخن بر زنش خطل و حسان کردم و عذرا که بی نکاهی سرمه آمیز
عشوه انگیز از لب تو شخند پر از قند جان شیرین تبسمی کردی که دامن روزگار از آن پر شکر گشتی زبان
گلخند و دها ان چشم پر شکر داری از غم تلخی ارم آید به پیش از راه برکردان وهموق در برابر او گوشه چشم
جادو چنان نگه لطیف کفتی دکوهر ماس فهمی و قاد سفتی که هزاران شور در عالم افکندی **لمولفه** ز غبغب
نهادی بر لب یار تکلف بکفته سیم غبغب یار یکی از شوق مستی رفته ز خویش یکی از شرم سر افکنده در پیش
یکی زان غنچه لب راز گفته یکی زان غنچه حرف از ناز گفته خوش آن خلوت که معشوق و می اگر حرفی بمالی باید از بی
لیکن هرگز خرمن جمعیت بی باد پریشان نبوده و ساقی زمانه هر کف رحمتی بی درد محنتی نپیموده
من بودم کنجی و حریفی و نشاطی غم را گذشتن دادی ملا را که خبر کرد ناگاه فوجی از پریان قدم در آن
ایوان نهادند و سلام کردند یعنی هفت پریان ایستاده با مویهای ژولیده و رنگهای شکسته و سینه های ناخن

خسته عذرا و وامق هر دو از جا در آمده از حال ایشان استفسار فرمودند یکی از جنیان پیش آمده
مکتوبی سر بمهر بدست ملک داد او شاه پریزادان بر دست مطالعه فرمود نامه دید بانشای فغفور و خط فغفور
مضمون او تمامی منحصر در این بود **لمولفه** نوشته شاه فغفور گرامی سوی وامق که ای فرزند نامی چند امروز در دهر
در فوت شهابان که در حقیقت خزانه آن گنج قال را خوانند از زمان جان سپردن او حقیقتی نمودم وقت مردن ترا
گروز سپردن ولیعهد کنون باید که تو در آمدن جهد تو میدانی شیاطین را که چونند عدوی شاه چین از جد
فرو نشیند مبادا از گردش افلاک و از دون رو دهد بار چین رو دارد دست بیرون ملک باید که یکساعت نباید که
میداند زمین کاری نیاید که گر کیهم بدید آید توقف چه حاصل از دریغ و دارا سقف بحمد الله که شاهنشاه نامی
خلف دارد سه فرزند گرامی بجای خود یکی را کرده نایب بدانجا او نهد بار ای مصاحب مرا نیز التماسی هست باری
که صف هکند انجا گذاری تو میدانی که فکر من همین است مرا هم نیز روز واپسین است خدا داند که دور زمانه
جو زمن کرد و طنان آورد یانه چو در گیتی برآرم زندگانی ندانم تا که چون غیر تا نی نهید از این غربت روی
در راه که دل از انتظارم گشت جانکاه شاه وامق را طاقت نمانده بهای بهای گریست و مکتوب را بدست عذرا
داد و او نیز بعد از مطالعه بیخود شده جامهای زرنگار را مانند گل بدرید و گیسوهای عنبرین بر رخساره زیبا
پریشان ساخت و طرح ماتم انداخت دنیا زو نیاز سوز و گداز تبدیل شد **لمولفه** سرشک از نرگس عذرا
فرو ریخت شقایق بر گل رخسار او ریخت ز آهش سوختی سیاره و ثابت بملکی بحر پالیتی مت ز بس

برک

ببر برگ گل میشد بخش بروون میریخت جوی خون ز گلبن شد از بس شیون و فریاد و افغان حرم
در او مصیبت بیت الاحزان بلی در دهر و ارون تا دم صور که ای شور است دگاهی عشرت و شور

صفت بر تخت سلطنت نشستن شاه وامق بر خود شاهزاده نافرمانی او مملکت یمن
بر جای خویش لمولفه نمیدانی ظهیر از آفرینش که مقصود است غیر از اهل بینش بگویم کیست جانا اندرین راه
کسی کو خود نمی افتد با نجاه خرد دارد که شب گردان ستاره چرا گردند در چرخ دوار چرا این ثابت او کیک
میزند گام چرا این ذو حیده و آن منقلب نام چرا از عکس هم بر چرخ گردون مزاج هر یکی باشد دگرگون
شده هر یک گرده ای را جواد از سعد و نحس یاد و تربیت کار لیسی از جنبش ایشان اثرها است نزد هر یکی
چندین خبرها است نه آسمان هر گرا از دهر راتند یکی دیگر بجای او نشستند مکن یا از استدلال النجوم در این
معنی ظهیر این رشته را کم نظامی او مثل بند فسون ساز در مضمون چه نیکو گفته این راز که از این رشته
کی سر میتوان تافت نه هم سر رشته در وی میتوان یافت گر از عرش برین تا مرکز خاک بخوانی
نسخه ایوان افلاک عجب گر اصل معنی بهره یابی از این غفلت باگاهی شتابی از این ابراد مجمل مفصل
بیحرمتانی اند حرف اول برانداش المجز کودک خورد که این میزان نمیخواهد برآورد اما چون طلیعه
جا فریح صبح اثر گرد و دور قم ظلمت شب از عطارد خانه فلک گم گشت و از رفعت تاج طلائی شاه طرفات علمات
عرضه یمن و ساحت زمان روشنائی گرفت و وامق شرم پرده حقا نمود **بیت** را او خسته است

سپهدار شرق شد غرب در بهر چون گشته غرق شاه انس و جن سپاه ملک سلیمان دستگاه از خلوتخانه
بیرون آمده بر تخت نشست و نظر نمود تا بر جای وزیر پر روشن ضمیر را که در آن وقت در کرسی بود
و آنحضرت نشسته عبادت میفرمود از عبادتخانه بیرون آمد شاه بتعظیم او بر بزرگوار از جای برخواسته
دست او بگرفت و در کنار خود بنشاند و صورت حال او تقریر نمود و همچنین مجموع سلاطین و امرا و اکابر و علما
و ائمه شهر را بخواندند و در عصر همان روز اتفاق ساعت سعدی افتاده بود و دلنمود تا نقاره خانه دولت و
کوورکه جلوس سلطنت بیکبار بر فرو کوفتند و تاج و کمر حضرت سلیمانی از خزانه بیرون آورده بجهت
تبرک و تیمنا بر جای وزیر پر تاج بر فرق مبارک شاهزاده جهانگیر نهاده کمر زر بر میانش بست و شاهوامق
بدست مبارک خود کمر بند او را گرفته فرزند دلبند را بر تخت بلقیس و مسند خلافت سلیمان نشانید او از کنگره
حصار بر فلک برسانید و مجموع مبارکباد گفتند و نثارها کردند و شرط تعظیم بجای آوردند **لمولفه** بدین بخت خویشتن
شاه جوان بخت گرفتش بازوی بنشاند و بر تخت بفرمود از آن دارای ایام که بنوازند نای و کوس بر بام
زبانگ نای و کوس او علامت پدید آمد در آن کشور قیامت اگر چو ربخت خون از چشم مردم همی گفت شه هیچ از پس
تو هم چو تو نام بگیر در چهار بالش زتخت از نجد همی خواست نالش چو تخت شهی کرد همواره‌ش تهی شد
پس از این رستخیز شاه پس امرا و سلاطین بفرمان شاهوامق پای بوس شاه نامدار ثانی گشته رسم بیعت
تازه کردند و بجای علاقه و بنداد مولد کنشتند و سلطنت بر وی قایم گشت **رجعت نمودن شاهوامق و عذرا**

و همشانی و دختر بشهر جابلسای رایان و پادشاهی نمودن شاهوامق در شهر جهان
و رفتن همشانی بشهر چین و بر تخت سلطنت نشستن بولعیدی فغفور چین و اتمام کتاب

کسی را از مکان چون گفته شد از پای بجز رفتن ندارد هیچ یارای قضا چون رشته را خست پاره نه پیوند
بیک دیگر دو باره در آن ره میگشته از کریبان لبرعت مید و چون زنیک شکیبان در آن رفتن جهان بیچاره
گردد دگر زنجیر دارد پاره گردد در این زاده و منزل گرفته لبی امیدوار از آن در دل گرفته بگیتی کجا
غمناک بگیرد نقش تا کدامین خاک گیرد بنی آدم چه غافل مردمانند که هرگز کشف این معنی ندانند
نمیدانند کجا زاد و کجا میرد که جمع آورد این مال و چه کس برد ظهیر از این سخن کن دست کوتاه تو نیز از این
جهانی باش تند روز دیگر که وامق خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام جابلسای مشرق بر افراشت
و عذرای صبح صادق مانند شقایق طلعت شفق گاب ظلمت تعزیت شب از پیش آویزان جهه نهر
مینا گون بر داشت **لمولفه** عروس افتاب خوب رخسار از این نیلی تتق بنمود رخسار شاهوامق بهیه
رفتن گرفته مسند جهانبانی را بوجود شریف شاه نامدار ثانی مزین ساخت و طرح رفتن از تخت شاه
زاده نامدار با اهل شهر وداع فرمود نگارین مادر خود را در نزد شاه گذاشت خود با زجنای
وزیر با تدبیر و همشانی و عذرا و دو فرزند دیگر و زوج افراد شکر دخت با فرزندان و بر بخت
با مجموع منسوبان خود با اتباع ایشان تمامی با ایشان در هودج ها نشسته محمل بزه دیوان و سپاه جنیان و پریان

روی بشهر چابلبا اوردند فغفان از اهل شهر صاحب دیار شام و یمن براند و شاه با مرد اهل شهر نیز باز

عام و خواص که بشه بیعت رفته بودند گریان بازگشتند و شاه با مهر بر تخت پدر نشسته بدستور العمل

وصایای انجناب بعدل و داد مشغول گشت پس شاه هواموق در فقا شبی دیگر بابلبا رسیدند و تعزیت

ملک شهبال کفتند و بر تخت ملک شهبال بپادشاهی نشست و بطریق سلطنت فرمود که از هیبت و صلابت

او لرزه در ممالک چین افتاده و تمامی حجاب از وی برداشته شده و رسم عدل پیش گرفت **مولفه** ملکوا موق

بفر و بخت و اقبالش برامد بر فراز تخت شهبال گشت ده دست بذل و بخشش و داد ز عدلش ملک چین

کردید آباد برافکنده نهال خصم از بنش گرفته هیبتش جا بکشن ز عدلش عقدها کردید مفتوح چند غالب شده

در کشور روح بوده دور از طریق آشنائی ز جسم ارواح را فرمانروائی بعد از اتمام الفوریت شاه فغفور

در جای وزیر و آصف ثانی و لشکر و حشمت شاه هواموق را بدرود کردند بشهر چین رفتند و با مداد جنیان

همان روز رسیدند و فغفور چین در آن روز در گرستن بود ولیعهدی حیف شانی داد انزا بر تخت

سلطنت نشانیدند و خود باتفاق بر جای وزیر بکوشه طاعت و عبادت رفتند **مولفه** شده شاهنشه

چین را ولیعهد ز لب گوهرفشانده و زدهان شهد چنین ز نعمت الطاف معبود که عقده الحاجات

دلیل مقصود پیوسته بعد از هرچند گاهی آمده جنیان رسل و رسایل انجا عت نزدیکدیگر و صل

و متواصل بوده و گاهی ببغداد یکدیگر نیز میرسیدند **مولفه** مدام از قاصدان هر صفت یکبار بیکدیگر

دلیلمندی

رسانیدندی اخبار شاه هواموق در شهر جنیان ماند و دیگر کسی از وفات او خبر نداد **مولفه** سخن

پردار ز از عشرت ایام حکایت را بدینجا داد اتمام کسی دیگر پس از این داستانی نداد از واموق

عذر انشانی و العلم عند الله تعالی والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و الیه المآب و صلی الله علی

خیر خلقه محمد و آله و اهل بیته اجمعین الی یوم الحساب **خاتمه** لله الحمد و المنة که بتوفیق حضرت حق

سبحانه و تعالی حلیت کمال شانه تاریخ آثار و امق و عذرا باتمام رسید و بطریقی ذهن کند روح او بر صحیفه

خیال کشیده بود زیبا اتراز ان کردید **نظم** صورت او سوره مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم

اقبال دولت را نگین عارض رنگین شعارش همه غنچ و فریب طره مشکین الفاظش برار باب دو صین

از کلام کاملش انوار دولت شعله زن راست چون اسرار علم از سینه اهل الیقین با الطاف و با سعادت

صفات حضرت ایزدی دیده مدعی را دور کشیده و خار حسد در دل بدا صلش خلیده رب اشرح

لی صدری و لیسر لی امری عقدة من لسانی یفقهوا قولی **مولفه** بیا ای مدعی مکدر انصاف خود

ای ز سمند نخوت ولاف بسین اندر عنادای کور منظر ببین در این صدفها لولو تر لسلک یکدیگر

درهای شهوار چو لولو رشته اندر روی نمودار تار لفظ درهای معانی در آن هر رشته در لولو فشانی

خلایق را چو با انصاف بینم از آن در انزوا خلوت گزینم مدام در گریز از آشنائی جو در شهر انفعال

دوستانی نیز خویش بیقدری مر انس نخواهم دگر بیقدری از کس قناعت میکنم با خشکنانی کی از

شرفی دارم اشتباهی مثال قرص خور در زیر ابرم از آن که شهرت مجهول قدرم اگرچه یقین میدانم که اهل این
عصر را بعضی از وسوسه شیطانی و کتب تعلیقات نفسانی و گروهی از کم فهمی و نادانی و برخی از کم انصافی که لافی
در موسیقی میزنند و گزافی بر جود می بندند **لمؤلفه** درین ویرانه دیر از کون عشر کز آن شد جهل آمد فضل از قعر
بری از هر عرفان عام و خاص چو ذره در هوائی گشته رقاص زبس [illegible] وقف عارضم زمال [illegible] علم الادام
فقها را شکم ظرف حرام است برایشان بالکون السحت عام است مقلد اهل شرع از مال ایتام قرآن برخود
شمرده نعمتی عام چنان لاتقربوا سهل را خواندند که لای نهی الزم امر دانند شده از حرص گوئی نحوی دیگر
زرفع و نصب و فتحه همان حرفهء در علت حرص اند متعلق مباحث در مضاعف کرده اول تعجب
که از معروف مجهول از ایشان حرف علت نیست محذوف نقل افتاده خویش با فعل لازم پی قطع
گشته جازم خلایق از معارف دست کوتاه چو طفلان برنجارف رفته از راه اگر ادرلیس پیش آید
خشن پوشش بحرف ادکجا آرد کسی گوشش چو بر استر نشیند بوهریره بردلش از خری کرده خیره اگر گوئی
به حال ستمگر که غیابی تو دردم لقد از خرشکایت دارم از ابنای مردم که گاوی چندی شاخند بیدم
خصوص از شعرا دخان فاتر که هستند ایشان با من معاصر ز قدر خویش پا بیرون نهاده همه کم دانش
صاحب افتاده مدرس هر یکی در درس تعلیمش مرایشان را تلامذ گشته ابلیس سرایا همچو تبیانی برازباد
زبی مغزی چو نی انبان انبان یکی در عیب جامی با نظامی یکی گرداننده روز اشعار جامی چو من این دو

این

این هنگامه دیدم نباکامی قدم بیرون کشیدم لاجرم هر یکی از اهل این دور بسببی از این اسباب اتفاقی
بخواندن و شنیدن این کتاب ندارند و قدری دقیقی نشمارند **لمؤلفه** بحرو بر راه همه در زیر قدم بودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی آری **لمؤلفه** نوای درد من بلبل شناسد بجز بلبل که قدر گل شناسد
از آن گل در چمن اندرخش پوشش که باشد نزد خود بینان فراموش چو بیند کرم از آن هنگامه خویش جا را
ره دهد در جامه خویش از آن افتاده بینم سبزه برخاک که دعوی بلندی میکند تاک مکن ای سربلند افتادگی
رد که این نعمت بدان بخشش نمیرزد نه بینی تاک اگرچه سربلند است زپیچ و تاب دایم مستمند است
مشو چون تاک مست سربلندی براندیش از خمار سربلندی برای حظ نفس ای غافل از کار مکن دو روز
عمر خویش را خوار براحت نفس را خوش میخورانی عدو در دست خود می پرورانی بنفس افزودن دین
کاستن چند تن خود از زیب آراستن چند ترا گر مار موئی از بدن رست چو نیکو بازبینی دشمن تو است
تمثیل در نفس شنیدم بود قصاب جفاجوی یکی پشمین رسن در بازوی او رسیده و گوسفندی را فروبست
مر او پشمین رسن در پای او بست ببستش تیغ تیزی چون کتاره روان گوسفند انداشاره که این
حسرت فزون ترسینه ریشم که با بست اجل از پشم خویشم نه بینی زور محنت منکران را که ره افتاده میبینند
رنا نزا گواهی داده بروی دست و پایش فضیحت کرده با دیبا هم آغوشش تو گر خواهی کنی از آن گوش نصیحت
باید انرا داد مالش ترا گنجند در آخر رنگ زندی تو با هش واری از گرمی و سردی سخن در کم فهمی اهل روزگار

بود و کمیت تیز رفتار قلم بیرون از آن رفته بمیدان و تشبیع لجنی دیگر جولان نمود هلالی سخن از
دهن برون آید که سخن از سخن برون آید اکنون مقصد این است که مراد دریغ می آید از دور الفاظ
دلفریب این داستان که از تقریر داستان در رشتهٔ بیان کشیده شد و حال از کسادی در دکان
نامرادی مانده روی بازار نداشته باشد و یوسفی در پس پردهٔ پندار مانده یعقوب حزین خود و دلی
خریدار ترددکند از مروت چرخ کج رفتار و فتوت بی انصافان روزگار در میابد بیت حکم چشم آسمان
کور است حکم گوش روزگار کر است گویا در ایام پیشین سخن بندان که ادراک معانی می سفته اند همین مضمون
در آخر می گفته اند قطعه هنر نمیخرد ایام عزا منیم نیست کی روم به تجارت بدین متاع قلیل لیکن اینرا که هنری است
از کسادی در دکان نخواهد است و در پس پرده پندار خاموشی نخواهد نشست بیت هنر چو مشک بود مشک
اگر نهان داری ز فیض رایحه او مشام را خبر است والحمد لله رب العالمین که این داستان عشق نامه بهنگامه
نحوی باتمام رسید که موافق طبع این شکسته این مهجور خسته افتاد اکنون الفاظ دلفریب او هر یک نکته چون
کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز است و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز بیت حروفش چو زلف
بتان پیچ و خم همه جای جانست ماوای دل معانیش در زیر مشکین نقاب درخشنده چون مهر زیر سحاب
بیت سزد گر کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور لیکن اگرچه قدر نداند بی شک دکان
مثال گل بر خاک راه افتادن بلبل است و شکوه باغبان چنانکه از صاحبدلان چنین روایت کرده اند

که در ملک خراسان باغبانی بود پیر کهن سال حمیده خصال که در مساحت گیتی بزیر قدم سیاحت بسی نوردیده
و عسرت و محنت و الضراء و ضراء دهر دون اکثر کشیده و شربت ناگوار گرم و سرد روزگار چشیده نظم
گرده در بجود و در پستی ندیده ز جود دوران ترکشی و در اواخر زندگانی و در ایام پژمردگی نوبهار جوانی
در ملک خراسان مسکن نموده بامر باغبانی مشغول می بود و در عارض عرایس ابکار غنچهای گلزار نظاره میفرمود تا آنکه
در آن زمان از کرسن پشت امیدش چون قامت چنگ خم گردیده و سینه رنجورش چون دل عود خراشیده شده
بود لیکن از فیض زنده دلی شوخی جوانی مینمود حساب طفلی و دامن مادر بروز و از یادم گر تبا بوت دم شوخی
گهواره کنیم بیت باغی بود شرح خوش خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم ملک با فردوس برین توام چنانکه نسیم
هوا لیش نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریاحین روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم گلستانی چو گلزار
جوانی گلش سیراب آب زندگانی بیت نوای عندلیبش عشرت انگیز بیت نسیم عطر بیزش راحت آمیز اگر بر سبزه اش بوئی
لب خشک بیت سر برگی بیابی زعفران رنگ و هر یک گوشه چمنش گلشنی بود تازه تر از نهال گلزار جوانی و سرافراز
تر از شاخ شجرهٔ شادمانی و باغبان دامن همت بر نگ و خصار او بود و پیوسته در حسن سیاحت او مستغفاری
مینمود اما هر گاه بسلام او امدی دیدی که هر صباح بر روی او گل رنگین چون گل عذار دلفریبان ناز کمتر در خسار تحمزان
یاسمن بوی اشک بلبل چکیده و بلبلی نالان روی بر صحیفه او گل نالان در میان او گلبن خوابیده و شیرازه جلد
زرنگار انرا انتعقار لشیار از یکدیگر گسیخته داور قهر اگر قلم قدرت بخط خفی در آن شرحی از دیباچه معرفت نوشته

بود پریشان کرده و بر خاکراه ریخته اری بیت بلبل که بگل و رنگم دست شود سررشته اختیارش از دست شود
باغبان چون پریشانی اوراق گل را مشاهده نمود مانند گل گریبان شکیبائی بدست بینوائی چاک زده مثل
بلبل غمناک مویه دردناک کرده و گفت ای بی ادب این گستاخی تو از کجاست که بچنین دست طغیان
از همین عدوان بیرون آورده و با جگر گوشه چمن که دایه آب آنرا بخون جگر پرورده تا گلبن او سر از مهد
زمین بیرون کرده و دقیقی بنجه نکرد حرش در پرده تو نهفته تا آنکه در این سفیده دم شوخی نموده و نقوش باد
صبا بر باد داده ناشگفته تو قدر او ندانسته و نشناخته و هنوز چه حسن بیرنگ بمبالغه اش عشقی باخته
بدنبالش پریشان کردی و بر خاکراه افشاندی و مضمون هرگز نکو نشنیده بودی که اهل محبت و درد گفته اند
بیت مقصود صحبت است رگل ورنه بوی گل انصاف اگر بود زصبا میتوان شنید اکنون گلی که در گلستان خیال این
مسکین دمیده و گلدسته که بدستیاری فکرهای اندیشه سوز نخل بندی شده مثل همین بیت که اوکسی که دادو
عطا او کند بکنه او نرسیده و قدر او ندانسته مثل اوراق او گل پریشانش سازد و بر هر جا نظری مجمل اندوخته
و نفس الامر مطلب او را ندانسته و عین مقصد انرا نشناخته از بی دماغی و بی پروائی آنرا بیکطرف اندازد
نظم کاشکی در پرده ماندی چهره او دیگ خوار زانکه می سوزد مرا این جلوه اندر چشم کور اکنون ازین خیال محال
درگذشتم و راه مقصد در نوشتم بیت گو پریشان بلبلی با هم نفس باشد مرا انس تنهائی کنج قفس باشد مرا
گرگذارد همه دون در گوشه تنهائیم با دل آرام صحبتی با خویش بس باشد مرا نظم طرا این نکری در جام نگذار سخن در

بجلکی کو

بجلکی کو جام بگذار زعطر این چمن بوی نبردی قدت چوگان شده گوی نبردی نه در طرف بهارستان
زدی پر نه در سیر گلستان حلقه بردی نه جامی خورده تا چشم مستی نه در مینای دلداری شکستی شیشه فیضی
برده از صورت نه معنی نه کار آخرت کرده نه دنیی شباب نوبهار از دست داده بهرزه هرزه شب
شباب نوبهار از دست داده کنون ای غافل اندر وقت پیری عصای چوبی بهر دستگیری در این ره
چون عصا افتاده گی کن وز آن پس ادعای بندگی کن چو نرگس با عصا است گر شود میل تو خوش زنده
دار و قایم اللیل چو صبح از صدق دایم دم برآور نفس عیسی صفت جان در برآور گشاده هر سحر میخانه را
در تو پر کن از شراب فیض ساغر ز عصیان تنگنا آمد جای بر تو ترا شرمی نمی آید وای بر تو خجلت
انفعالت نیست افسوس ز آن هیچ بالت نیست افسوس کنون در این کوهش فیت تدبیر تعز
از بازگشت و عذر و تقصیر اگر مردی رهی ترک هوا کن تیغ اندر راه مردان خدا کن در پشیمانی ازگناه
ناهان امید واری از لطف تو خدا جو بندگان کاین ره سپردند ز لطفت حق بمنزل راه بردند قدح خواران
که دل از دست دادند زجام اولین از پا فتادند خوش آن انجمن سرخوش نگو زاد که از بار تعلق گشته آزاد
به بین جنبش سرو صنوبر ستاده در رکوع و جهد و داور ریاحین گل و ارچه بیزبانند چو با هستی مستمع
تسبیح خوانند ز نیرو دار نکس با جنبش مور بجد آیت آری جمله را شور بحیرت مانده ام انجامن ودل کهی مایل
بحق گه سوی باطل شمرده هر نفس تسبیح اذکار ولیکن در بغل بتهای بیدار قدم در کعبه تا رویی در دیر کهی یاد دوست

همدم گاه با غیر هوسناک از کجی لغزنده پا را نبوده رهبت رو راه دغا را چو عمرم صرف شد با این عبارت

زبان حالم آمد در ملامت که ای در راه باطل پا نهاده بسی از راه حق دور اوفتاده براندیش از دل

اهوشیارت اگر ترسی کند فردا خسارت مثنوی چون طبل از مستی تنگ ظرف که در هر نغمه خواهی عمر را

حرف بهوش آی این زمان ای مطرب مست چو بر طنبور غفلت میزنی دست ده قانون این اندیشه از چنگ

اگر داری بسوی توبه آهنگ ز کام نفس اگر خواهی که دشتی بزن از توبه طبل بازگشتن کشا کنون

برای عرض حاجات کف امید داری در مناجات سفیده دم که عارض صبح پیری از خجلت زلف

آبدار شباب و جوانی درخشیدن آغاز نهاده و شمهای کافوری موی سفید بعوض غالیهای عنبرین

بر اطراف لحیه پیدا شده از خواب غفلت در آمدم گریان و دل از حسرت یالیت الشباب یعود بزبان شنیدم

که بیک ندامت حلقه بر در دلم زد و این سخن بملامت می‌گفت بیت چون سیاهی شد ز مو هشیار باید شدن

صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن عمرها گفتار بود با کفار دیگر دار بود ایزمان گفتار دیگر دار میباید

شدن ای غافل هنوز در خوابی زمان شیب آمد و تو هنوز در بستر راحت خواب ایام شبابی برخیز که وقت

توبه و انابت است و زمان عرض و نیاز و حاجت پس خاتمه تضرع در صحیفه تخشع سوده این مناجات بدرگاه

قاضی الحاجات مرقوم گشت **مناجات در اختتام کتاب** الهی سبز کن کشت امیدم مهل در آب

رحمت ناامیدم برافروز از محبت شمع دلم ز رحمت روغنی کن در چراغم دهد چون نفخ صور رستخیزی نماید

مخالفم

نخل انجم کن بریزی در اشاعت ظلم ظلمتی یعنی ده چراغ مرده ام را روشنی ده شبی دارم ز روز خود سیه تر

شب و روزم برحمت کن منور چو هستی از کرم آمرزگارم بفضل خویشتن کن رستگارم شماری کن بلک

دوستانم نبیداری چه نعمتها ازانم بدین امید داریها که داریم قدم گستاخ هر سو میگذاریم چو ظاهر از تو می‌بینیم

رحمت کرمهای تو ما را ده جرات خداوندا مکن این نکته بر ما بزرگی کن ز جرم دان عفو فرما ای بینا که

دست از خویش داریم با مردنی تو کردن کداریم تو مکن جگر خداوندان نه آنند که شرط بندگی از ما نیاید

پذیرائی کن از ما بندگیها که مغرما نزد کس شرمندگیها ز تو ما را بس است این شرمساری پس ای ابر کرم هان

از خلق داری مطیعان از عبادت شرمسارند همه شب از خجالت اشکبارند چو خود در سلک ایشان نمی‌بینم من

در این درگه ندانم کیستم من ز لطف خود کرم بخشی اما نی ترا از سود من نبود زیانی زند چون بر جگر اندوه غم

مرگ کلم تر مرده گرد د باغ بی برگ منور کن موز جود چراغم ز رحمت سبز کن گلزار غم بکسب و زرق تحصیل

علایق شوم تا چند ممنون خلایق ز وحدت کن چنان خلوت گزینم که هرگز روی ناهلان نبینم

اگر هوشیار اگر مخمور هستم ترا جویم بهر صورت که هستم مرا ساز از طریق خویش آگاه مبادا از نفس سرکش

کم کنم راه از ان ترسم که در این ره بمیرم سوی مقصد نارسیده مهل ای لطف عامت دستگیرم که در

این مرحله بی برگ میرم چو از لطف تو گشتم مثنوی بند زبانم را بحمدت ساز پیوند سخن بیندان مرا از

کین اندر گلزار زبانم خوشه چین اند بمن از نقص خویش آگه او ند زبان نکته گیران را فرو بند ظهر ادب کرنی

هرزه درائی زبان بندی دخاموشی فنزائی مکن چون بلبلان بیهوده گوئی دراین کاشانه کن پروانه

خوئی دراین بستان مشو چون گل پراکنده چو غنچه در خموشی دم فروبند اللهم استجب دعوتی وادفع کربتی

رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی رب اغفر ذنوبی واستر عیوبی بحرمة

محمد واهل بیته وعترته الطاهرین المعصومین علیه وعلیهم السلام الی یوم القیام ورحمة الله وبرکاته تمت بالخیر والسعادة

